سخن پارسی ۷

گزیده تذکرة الاولیاء

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

به کوشش دکتر محمد استعلامی

Call No. [illegible] *Date* ....

Acc. No [illegible]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

Call No.......... Date.......12 : 4 : 55.....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

131835

972
908
570
1950

Call No. A4125•٩٢٣٣٤ Date

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P*. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

گزیدهٔ تذکرة الاولیاء

	772		
	908		
	570		
	1950		

Call No. A4125 Date

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P*. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

گزیدهٔ تذکرة الاولیاء

نوشتهٔ

شیخ فریدالدین عطّار نیشابوری

(حدود ۵۴۰ - ۶۱۸ ه‍ ق)

به‌کوشش

دکتر محمد استعلامی

تهران، ۱۳۵۲

K UNIVERSITY LIB.
Acc. No 131835
Date 9.11.77
8183
8709
4001

چاپ اول، ۱۳۵۲

شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان وصال شیرازی، شمارهٔ ۲۸، تهران

با همکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین

این کتاب در دو هزار نسخه در چاپخانهٔ افق چاپ و در شرکت افست (سهامی خاص)، چاپخانهٔ بیست و پنجم شهریور صحافی شده است.
شمارهٔ ثبت در دفتر کتابخانهٔ ملی: ۱۷۹۵ به تاریخ ۱۲ر۱۲ر۵۲
همهٔ حقوق محفوظ است.

مجموعهٔ سخن پارسی

۷

دبیر:

احمد سمیعی

شاهکارهای ادب فارسی در این مجموعه به طرزی نو برای استفادهٔ علاقه‌مندان بویژه دبیران و دانشجویان نشر می‌یابد؛ کوشش شده است که متنها هرچه درستتر نقل گردد و به‌حل دشواریهای گوناگون آنها هرچه بیشتر کمك شود تا خواننده بتواند بی‌کمك استاد، معانی و دقایق را دریابد. نویسنده و ارزش کار او و همچنین مقام او در تاریخ ادب فارسی نیز معرفی شده است. عرضه‌کنندگان، در تحقیق و تألیف و تدریس سابقه و نام و نشان دارند و از وجهه و اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و با بهره‌برداری از آخرین پیشرفتهای صنعت نشر کتاب، به صورتی پاکیزه و زیبا در دسترس خواستاران بگذارد.

772
908
570
1950

Call No. [illegible] Date

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

فهرست مندرجات

عنوان	صفحه
پیشگفتار	یازده
دیباچهٔ مؤلف	۳
۱ ذکر ابن محمّد، جعفر الصّادق، علیه السلام	۱۱
۲ ذکر اویس القرنی	۱۸
۳ ذکر حسن بصری	۲۹
۴ ذکر مالك دینار	۴۲
۵ ذکر محمّد بن واسع	۴۹
۶ ذکر حبیب عَجَمی	۵۲
۷ ذکر ابو حازم مکّی	۵۷
۸ ذکر عُتبه بن الغلام	۵۹
۹ ذکر رابعهٔ عدویه	۶۱
۱۰ ذکر فُضَیْل عیاض	۷۱
۱۱ ذکر ابراهیم ادهم	۷۹

۹۵
۱۲ ذکر بِشْرِ حافی ۱۰۲
۱۳ ذکر ذوالنّون مصری ۱۱۵
۱۴ ذکر بایزید بسطامی ۱۳۹
۱۵ ذکر عبدالله بن المبارک ۱۴۵
۱۶ ذکر سُفیانِ ثَوْری ۱۵۱
۱۷ ذکر ابو علی شَقیق ۱۵۷
۱۸ ذکر امام جهان ابو حنیفه ۱۶۲
۱۹ ذکر امام اعظم، شافعی المطّلبی ۱۶۷
۲۰ ذکر امام احمدِ حَنْبَل ۱۷۱
۲۱ ذکر داود طائی ۱۷۷
۲۲ ذکر حارثِ مُحاسبی ۱۸۲
۲۳ ذکر ابوسلیمان دارائی ۱۸۷
۲۴ ذکر ابن سمّاک ۱۸۹
۲۵ ذکر محمّد بن اسلم الطّوسی ۱۹۳
۲۶ ذکر احمدِ حَرْب ۱۹۷
۲۷ ذکر حاتم آصمّ ۲۰۳
۲۸ ذکر سهل بن عبدالله التُّسْتَری ۲۱۵
۲۹ ذکر معروف کَرخی ۲۱۹
۳۰ ذکر سَریِ سَقَطی ۲۲۶
۳۱ ذکر فتح مَوْصلی ۲۲۸
۳۲ ذکر احمد حواری ۲۳۰
۳۳ ذکر احمدِ خضرویهٔ بلخی

۳۴	ذکر ابو تراب نَخْشَبی	۲۳۵
۳۵	ذکر یحیی بن مُعاذ	۲۳۹
۳۶	ذکر شاه شجاع کرمانی	۲۵۰
۳۷	ذکر یوسف بن الحسین	۲۵۴
۳۸	ذکر ابو حَفْص حَدّاد	۲۶۳
۳۹	ذکر حَمدون قصّار	۲۷۱
۴۰	ذکر منصور بن عمّار	۲۷۶
۴۱	ذکر احمد بن عاصم انطاکی	۲۸۰
۴۲	ذکر عبدالله خُبَیْق	۲۸۳
۴۳	ذکر جُنیْد بغدادی	۲۸۶
۴۴	ذکر عَمْرو بن عثمان مکّی	۳۰۵
۴۵	ذکر ابو سعید خرّاز	۳۰۹
۴۶	ذکر ابوالحسین نوری	۳۱۴
۴۷	ذکر ابو عثمان حیری	۳۲۱
۴۸	ذکر ابو محمّد رُوَیْم	۳۲۸
۴۹	ذکر ابن عطا	۳۳۱
۵۰	ذکر ابو عبدالله بن الجلاّ	۳۳۷
۵۱	ذکر ابراهیم رَقّی	۳۴۰
۵۲	ذکر یوسُف بن آسباط	۳۴۲
۵۳	ذکر ابو یعقوبْ اسحاق النّهر جوری	۳۴۶
۵۴	ذکر ابو سَمْنونِ مُحبّ	۳۴۸
۵۵	ذکر ابو محمّد مُرتعش	۳۵۱

۵۶ ذکر ابو عبدالله محمّد بن فضل ۳۵۴

۵۷ ذکر ابوالحسن بُوشَنجی ۳۵۶

۵۸ ذکر محمّد بن علی التِّرْمذی ۳۵۸

۵۹ ذکر ابوبکر ورّاق ۳۶۴

۶۰ ذکر عبداللهِ مُنازِل ۳۶۹

۶۱ ذکر علیِ سهل اصفهانی ۳۷۲

۶۲ ذکر خَیْرِ نسّاج ۳۷۵

۶۳ ذکر ابو الخیر اقْطع ۳۷۹

۶۴ ذکر ابو حمزهٔ خراسانی ۳۸۱

۶۵ ذکر احمدِ مَسروق ۳۸۴

۶۶ ذکر ابو عبدالله قُروغْبَدی ۳۸۷

۶۷ ذکر ابو عبدالله مغربی ۳۹۰

۶۸ ذکر ابوعلی جَوزجانی ۳۹۳

۶۹ ذکر ابوبکر کتّانی ۳۹۵

۷۰ ذکر ابوعبدالله محمّد بن خفیف ۴۰۰

۷۱ ذکر آبو محمّد جُرَیری ۴۰۷

۷۲ ذکر حسین بن منصور ۴۱۱

ذکر امام محمّد باقر ۴۲۲

پیوستها

واژه‌نامه ۴۲۷

ترجمهٔ عبارتهای تازی ۴۸۴

شرح نامهای کسان و جایها ۴۹۷

مآخذ واژه‌نامه و شرح نامهای کسان و جایها ۵۶۱

پیشگفتار

چه در دست داریم؟

این کتاب یادنامهٔ مردان خداست و چنانکه از نامش درمی‌یابیم سرگذشت و سخنان و کارهای شگفت انگیز پیران مکتب عرفان را بازمی‌گوید واندیشه‌های آنان را روشن می‌سازد. هفتاد و دو بخش‌دارد که هر کدام ویژهٔ سرگذشت و سخنان یك مرد عارف است. نخستین بزرگی که عطّاردراین کتاب ازاویاد می کند، امام ششم شیعیانِ علی(ع) یعنی امام جعفر صادق است. وآخرین کس حسین پارسی معروف به حلّاج است که در سال ۳۰۹ ه ق در بغداد به دار آویخته شد و در راه نشر اندیشه های خود جان سپرد. درآغاز هر بخش با عبارتی آهنگین و قافیه دار، ازیك عارف بزرگ یاد می‌شود، و پس از آن عطّار آنچه دربارهٔ او خوانده است باز می‌نویسد، و سپس سخنان ارجمند آن بزرگ- که در بر دارندهٔ تعلیمات عالی عارفانه است- آورده‌ می‌شود.

تذکرةالاولیاء پیوستی هم دارد که عارفان بزرگ سدهٔ چهارم وسدهٔ پنجم هجری را می‌شناساند و در دستنوشته‌های گوناگون، دارای میان بیست تا بیست و پنج بخش است. این پیوست را دردستنوشته‌های سده‌های ششم و هفتم ــ که روزگار عطّار است ــ نمی‌بینیم، و با توجّه به مجموعه های خطّی آثار عطّار، به نظر می‌رسد که در سدهٔ دهم یا یازدهم، مردی ناشناس آنها را بر کتاب عطّارافزوده است ــ دراین‌باره باز هم سخن خواهیم گفت ــ درهرصورت این بخشها مکمّل سودمندی برای کتاب عطّار است. اگر در سده های دیگر و حتی امروز نیز کسانی دست به گردآوری و نگارش چنین پیوستهایی می‌زدند، دایرةالمعارف بزرگی برای شناسایی عرفان ایران پدید می‌آمد.

سرچشمه‌ها و مآخذی را که عطّار در نگارش تذکرةالاولیاء از آنها بهره‌مند شده است نمی‌توان با نظر قطعی معرفی کرد، امّا با خواندن کتابهای عرفانی پیش از عطّار، و دقّت درآنچه‌خود او گفته‌ـ است، می‌توان این مختصر را بازگفت: در سرآغاز همین کتاب، عطّار سه‌کتاب دیگر را نام می‌برد که آنها را بهترین سرچشمهٔ آگاهی دربارهٔ مردانِ خدا و اندیشه‌های آنان می‌شمارد، و می‌گوید هر کس این مجموعه برایش کافی نیست به سه‌کتاب شرح القلب، کشف‌الاسرار و معرفةالنفس نگاه کند. این سه‌کتاب امروز در دست نیست.

شرح القلب گویا کتاب دیگری از آثارعطّار بوده است. کشف‌ـ الاسرار به درستی نمی‌دانیم کدام کشف‌الاسرار است، زیرا کتابهای بسیاری بدین‌نام داشته‌ایم وازهمهٔ آنها تفسیرخواجه‌عبدالله‌انصاری کشف‌ـ الاسرار و عدةالابرار امروز در دست ماست که شاگرد خواجه عبدالله،

رشیدالدین میبدی آن را تدوین و تحریر کرده است، و کتابی دیگر به‌این‌نام منسوب به‌هجویری که خلاصه‌گونه‌ای است از کشف‌المحجوب.

دربارهٔ کتاب معرفت‌النفس یا معرفة‌النفس و الرّب نیز سخن گفتنی نداریم.

در بررسی سرچشمه های کتاب عطّار به‌کتابهای عرفانی بسیاری برمی‌خوریم که گاه عین عبارات آنها را در این کتاب می‌بینیم، و جای تردید نمی‌ماند که عطّار آنها را خوانده و نکته‌های برجستهٔ هر یك را رونویسی کرده و سپس این پاره ها را به مناسبت موضوع هرگفتار با هم پیوسته و از نو نگاشته است. در اینجا شاهدی برای این سخن نمی‌آورم و تنها این کتابها را به ترتیب اهمیّت نام می‌برم:

۱. ترجمهٔ رسالهٔ قشیریة این کتاب‌را امام ابوالقاسم قشیری به‌عربی نوشته ویکی‌ازشاگردانش به‌نام ابوعلی‌حسن‌عثمانی به‌پارسی درآورده است. دانشمند بزرگ، استاد بدیع الزّمان فروزانفر، که‌روانش‌شادباد، این‌ترجمه را به شیوه‌ای بسیار سودمند به‌چاپ رسانیده است.

۲. کشف‌المحجوب کتابی است به فارسی که درسدهٔ پنجم هجری به‌دست شیخ‌ابوالحسن‌علی‌بن‌عثمان هُجویری- ازمردم غزنین‌نگاشته‌شده، و رشتهٔ موضوعات و شیوهٔ تدوین آن به رسالهٔ قشیریه شباهت دارد. عطّار از این‌کتاب در نگارش تذکرة‌الاولیاء بهره‌مند بوده است.

۳. طبقات‌الصوفیه کتابی است که از ارزنده‌ترین سرچشمه های آشنایی با مکتب عرفان شناخته شده، واززمان مؤلف- ابوعبدالرحمان سُلَمی‌نیشابوری (۳۲۵- ۴۱۲ هـ ق)مورد توجّه بوده است. این کتاب را خواجه‌عبدالله انصاری برای شاگردان خود ترجمه وتدریس‌می کرده،

و به همین دلیل بازنویسی از آن به فارسی هراتی برجای مانده، که افزون از اصل کتاب سخنانی دیگر نیز دارد. گمان نمی‌رود که عطّار از این ترجمه بهره‌ای برده باشد، امّا ترجمهٔ دقیق عبارات اصل را در تذکرةالاولیاء بسیار می‌بینیم.

۴. صفةالصفوة اثری پرمایه ازابوالفرج بن‌جوزی بغدادی است، که در آن گوشه‌هایی از سرگذشت و کرامتها و سخنان عارفان بزرگ گردآمده وازمآخذ ارجمند تصوّف اسلامی‌است. قرائن‌اندکی‌یافته‌ایم که عطّار از این کتاب نیز، در نگارش تذکرهٔ خود، بهره برده است. البته این کتاب از پدیده های روزگار عطّار است، زیرا ابن الجوزی در سال ۵۹۷ هـ ق درگذشته، یعنی زمانی که عطّار دوران کمال خود را می‌گذرانیده است.

جز ایـن چند کتاب پیش از روزگـار عطّار کتابهایی مانند مناقب‌الابرار، کتاب‌اللمع، تهذیب‌الاسرار، التعرف و شرح التعرف پدید آمده بود که عطّار می‌توانست از آنها بهره‌مند شود، و دور نیست که بهره‌مند شده باشد. امّا شاهدی برای این‌سخن نداریم.

پیوستهای ایـن‌کتاب ـ که در آغاز دیباچه نیز ازآن گفتگو کردم در تذکرةالاولیاء چاپ اروپا بیست و پنج بخش است. این بخشها تا سدهٔ یازدهم هجری در دستنوشته های تذکرةالاولیاء دیده نمی‌شود، و تا آن زمان همهٔ رونوشتهای کتاب هفتاد و دو بخش دارد، و در پایان بخش‌هفتاد و دوم آشکارا نوشته‌اند که کتاب بدین بخش‌پایان می‌یابد. از سوی دیگر درهمهٔ دستنوشته ها فهرست کتاب ـ که عطّار در آغاز آورده جز این هفتاد و دو بخش عنوان دیگری در بر ندارد. در سدهٔ نهم

هجری نیز این کتاب به زبان ترکی اویغوری ترجمه شده، و آن ترجمه هم هفتادو دو بخش است و با حلاّج پایان می‌یابد، در هر صورت این بخشها را عطّار ننوشته است و گویا درسدهٔ دهم یا سدهٔ یازدهم هجری، مردی نا شناس- که این کتاب را دستنویسی می کرده است- از کتابهای دیگر پاره‌هایی برگرفته و به هم پیوسته و در پی بخشهای کتاب عطّار افزوده است. من در دیباچه ای که برمتن کامل تذکرة‌الاولیاء نوشته‌ام نشانه های دیگری را نیز یادکرده‌ام که از آنها می‌توان دریافت که این پیوستها از عطّارنیست. و اگرمی بینیم که شیوهٔ نگارش پیوستها بااصل، هماهنگی و همانندی دارد بدین سبب است که این مطالب ازکتابهایی چـون ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ، کشف‌المحجوب و دیـگر مـآخذی که یاد- کردم نقل‌شده، و در واقع نثرپیوستها و اصل هردوپیروشیوهٔ سرچشمه‌ها و مآخذاست، و دربسیاری موارد رونویس کتابهای پیش از عطّاراست.

تا اینجا شما را با تذکرة‌الاولیاء آشنا کردم، امّا این آشنایی هنگامی سودمند خواهد بود که با شناختن مؤلف آن کامل گـردد. نیز سخنی دربارهٔ مکتب عرفان ایرانی برآن افزوده شود، تا به‌هنگام‌خواندن سخنان بزرگان این مکتب، جان کلام را دریابید.

عطار کیست؟

فریدالدین محمّد نیشابوری- که او را بانام عطّار یاشیخ عطّار شناخته‌ایم- از شاعران پرمایهٔ زبان فارسی، و از مردم ارجمند خراسان در سدهٔ ششم و آغاز سدهٔ هفتم هجری بوده است. پزشك و دارو فروش بوده و او را به سبب همین پیشهٔ داروفروشی، عطّار خوانده‌اند- هنوز

در سرزمین ما واژهٔ عطّار بدین معنی به کار می‌رود. شاید روزی که این فرزند، در خانوادهٔ ابراهیم نیشابوری، دیده به جهان گشود کسی گمان نمی کرد که پس از صد ها سال، ما از او و بلندی فکر و گشودگی بینش او سخن گوییم، امّا هنگامی که او کتاب اسرارنامه‌اش را می سرود هنوز ابراهیم زنده بود.

مادر عطّار زنی پارسا و پاکدل بوده است، و گویا پرورش روحانی او فریدالدین را «عطّار» کرده است. در سرآغاز کتاب خسرونامه‌ی عطار یاد این مادر را با سوز دل می‌بینیم.

در آغاز تذکرة‌الاولیاء، می‌خوانیم که عطّار از کودکی به‌ـ مکتب عرفان و سخن عارفان دل بسته و شور حقیقتجویی در جانش آتش‌زده است. از همان روزهای جوانی آثار صوفیان بزرگ رامی‌ـ خوانده و نکته‌های باریك آنها را برای خودیاد داشت می کرده‌است.

در سرزمین ماهمیشه برای‌مردان بزرگ افسانه‌سازی می کرده‌اند. عطّار هم از این‌رهگذر بیبهره نمانده‌است- گویا ما همواره گمان‌ـ کرده‌ایم که هیچ کس با گذران طبیعی مرد ناموری نخواهد شد و یك دگرگونی بالاتراز عادت بایسته است تا مردی بزرگ بسازد. باری، نوشته‌اند:

عطّار یك پیشه‌ور دنیادوست بود. روزی درویشی به داروخانهٔ او آمد و چیزی خواست. عطّار- که‌سرگرم بازار خویش بود- روی خوشی نشان نداد. درویش گفت: «تو با این دلبستگی به دنیا چگونه خواهی مُرد؟». پاسخ داد: «همان گونه که تو خواهی مرد!» درویش کاسهٔ چوبین خود را زیر سر نهاد وخوابید و مُرد. عطّار با دیدن این

بازی شورانگیز تکان خورد، و سرمایهٔ خود را به تاراج داد، و به این و آن بخشید، و صوفی شوریده سری شد.

این افسانه ای است که ساخته‌اند.

گرایش عطّار به این مکتب ناگهانی نبوده است. او در سایهٔ پرورش روحانی مادر- و شاید هم پدرش- دوستدار حقیقت شده، و چنانکه خود گفته است از کودکی جویای اندیشه ها و سخنان مردانِ این مکتب بوده‌است، و هرگز چنان خود را فراموش نکرده که داروخانه‌اش را به تاراج دهد وسر به بیابان گذارد. بلکه درگوشهٔ همان داروخانه ساعتهای فراغت را به خواندن ونوشتن می گذرانده ودو کتاب مصیبت‌نامه و الهی‌نامه را در داروخانه به نظم آورده است. گمان می کنم عطّار ازکسانی بوده است که برای آنها زندگی سالم این جهانی با سیر به سوی حقیقت منافات ندارد، و می‌پندارند که انسان خردمند و روشن بین به خوبی می‌تواند آسایش خود را با پاکدلی و حقیقت بینی و خدا شناسی همراه و هماهنگ سازد، و درعینِ آسودگیِ جان و تن، وجدان آسوده‌ای نیز داشته باشد، و بتواند به دیگران هم سود برساند.

زندگی‌عطّار برای فرهنگ ایرانی بسیار سودمند بوده وسودش نوشته ها و سروده های بسیاراوست. هشت کتاب از او در دست داریم. کتابهای‌بسیاری را هم به نام او کرده‌اند، امّا از او نیست. کتابهای او بیشتر به شعر است و درآنها داستانهای دل‌انگیز از سرگذشت صوفیان بزرگ به نظم آمده است. مصیبت‌نامه ، اسرارنامه ، الهی‌نامه ، خسرونامه ، مختارنامه ، منطق‌الطیر و دیوان غزلها و رباعیها، هفت

کتاب شعر اوست، و هشتمین کتابش همین تذکرة‌الاولیاء است که پر-
مایه و دامنهٔ مطالب آن گسترده است.

عطّار زندگی درازی یافت، و با اینکه درست نمی‌دانیم در چه سالی به دنیا آمد، در همه جا می‌خوانیم که به سالخوردگی رسید. دربارهٔ چگونگی درگذشت او نیز داستانهایی گفته‌اند که همهٔ آنها می‌تواند ساخته و پرداختهٔ تخیّل باشد، امّا نشانه های تاریخی و روایتها، پس از حملهٔ مغول به نیشابور، اثری از عطّار به دست نمی‌دهد. و ظاهراً این روایت درست است که عطّار در کشتار همگانی مردم نیشابور به سال ۶۱۸ ه‍ ق از این جهان رفته است.

چگونه قطره دریا می‌شود؟

بر دیباچهٔ این دفتر، سخنی دربارهٔ کمال روحانی مردان خدا می‌افزایم تا عشق و عرفان صوفیان بزرگ را برای شما به سادگی باز-گفته باشم. نمی‌دانم راه‌پیمایی یک قطرهٔ باران را با دقت نگاه کرده‌اید یا نه؟ وقتی که این قطره از میان پاره ابری به سوی زمین کشیده می‌شود و بر برگ سبز درختی می‌نشیند، دمی چند بر آن برگ می‌ماند، آنگاه آرام می‌لغزد و درمیان جویی می‌افتد که در آن آب روان است. قطره‌ای که در جوی افتاد دیگر قطره نیست، زیرا شما آن را به گونهٔ یک قطرهٔ آب نمی‌بینید. دیگر آنچه پیش چشم شماست آب جوی است. آب روان جوی نیز راهی در پیش دارد، آهسته آهسته می‌رود تا به رودخانه‌ای بزرگ می‌پیوندد، آنجا دیگر جوی نیست، رود است. رود نیز می‌رود

تا خود را به دریا می‌رساند، و آنجا دیگر رود نیست. هر چه می‌بینید دریاست- بدین‌گونه قطره‌ای دریا می‌شود.

مردان راه خدا نیز می‌گویند: ما قطره‌ای هستیم که با کشش و کوشش به سوی دریا می‌رویم، و دریای ما، جاودانگی و ابدیّت است، دریای ما خداست. شاید این سخن برای شما ابهامی داشته باشد. زیرا می‌پرسید: «مگر خدا کجاست که به سوی او برویم. ما خدا را در همه‌جا حاضر می‌دانیم.» بله. او در همه‌جا هست. امّا اگر در خانه‌ای عطر خوشبویی باشد و مردی را که بینی او حسّ بویایی ندارد در آن خانه ببرند، آیا می‌فهمد که عطری خوشبو در آن خانه هست؟ رفتن به سوی خدا یعنی همین که انسان حسّ بویایی و شنوایی و بینایی خود را به درجه‌ای برساند که نکته‌های دقیق هستی را دریابد، از نظر پرورش روحانی به پایه‌ای برسد که آنچه را همهٔ مردم نمی‌توانند بفهمند، بفهمد. درست مانند این است که یك کودك از آغاز زندگی تا سی چهل سالگی دانش و تجربه می‌اندوزد، و دریافت او در برابر طبیعت و جامعه افزایش می‌یابد، و سرانجام میان یك مرد چهل ساله و یك کودك دو ساله، چنان تفاوتی چشمگیر پدید می‌آید که واقعیّت آن بر کسی پوشیده نیست. تکامل یك صوفی هم بدین گونه است. یك مرد عادی و عامی از زندگی جز خوردن و خوابیدن و دیدار دوستان و پول درآوردن و جامهٔ زیبنده پوشیدن چیزی نمی‌خواهد، زیرا به فکر چیز دیگری هم نمی‌افتد. امّا یك مرد راه حق دربارهٔ هستی و آفرینش جهان و چگونگی آغاز و انجام هر چیز می‌اندیشد، و برای او زندگی دریافتنِ راز هستی است، و این راز چنان عظیم و بی پایان است که هر چه آن را دریابیم باز

گوشه های در نیافته بسیار دارد. پس مرد اندیشمند و جویای حقیقت همیشه در راه است و از هرمنزل در اندیشهٔ منزلی بالاترمی‌افتد؟ وخود نیز نمی‌داند که آیا این گردش و کشش پایان خواهد یافت یا نه؟ این کشش و عشق، که در مکتب عرفان از آن سخن می گوییم، این خواست حقیقت است. و مردی که گرفتار این عشق باشد به آنچه مردمان دیگر دوست دارند ارجی نمی گذارد. برای او جامهٔ گرانبها و خوراك خوشگوار شادی‌آور نیست، برای اوتنگدستی وسرکوفتگی‌در برابر دیگران غم‌نمی‌انگیزد. آنجاکه دیگران به‌کاخهای بلند وگنجهای نهفته می‌نازند، مرد حق به اندیشهٔ بلند خود می‌بالد و بینش و هشیاری خود را شایستهٔ ستایش می‌داند، و آنها را هم با زبان ستایش دیگران نمی‌ستاید، زیرا می‌پندارد که این ستایشها برای سود مادّی است و به همین دلیل ارزش ندارد.

در این کتاب که به دست شما می‌رسد داستانهایی هست که شاید برای شما باورکردنی نباشد. دربارهٔ آنها نیز با شماگفتگویی می کنم تا نویسندهٔ پاکدل آن- شیخ عطّار- را به‌دروغزنی ومردمفریبی نشناسید. این داستانها وگفته‌ها حکایت از کارهایی می کندکه برای یك فرد عادی ناشدنی است: درویشی از خراسان به بغداد می‌رود، در آنجا دامنش به گناهی آلوده می‌شود و هنگامی که گناه می کند ناگهان مربّی و پیشوای خراسانی‌خود را پیش چشم می‌بیندکه به سرزنش او پرداخته‌است. این پیر و مرشد خراسانی چگونه در آن لحظه در بغداد پیدا‌می‌شود؟- درحالی که پس از بازگشتِ درویش همه می گویند: پیر از خراسان سفر نکرده است. بسیار امکان دارد که درویش چنان عظمتی

برای مرشد خود قائل بوده که همه‌جا اورا ناظر بر کارهای خود می‌دیده، وبه همین دلیل تصوّر وجود مرشد در بغداد، مانند حقیقتی پیش چشم او آمده است.

در جایی دیگر می‌خوانیم که عارفی بزرگ به سفر دریا می‌رود، هنگامی که کشتیبان از او پول می‌خواهد، می گوید: ندارم. می‌خواهند او را به دریا بیندازند که ناگهان ماهیان دریا سر بر می آورند و هر کدام یك سکّهٔ زر در دهان دارند. این واقعه را صوفیان «کرامت» می‌نامند. کرامت کاری است شگفت انگیز، که با ترازوی دانش وخرد ما سنجیده‌نمی‌شود، مانند گیاهی است که می گویند مس را به زر تبدیل می کند، و نوشته‌اند کیمیا گرانِ روزگارانِ پیش چنین گیاهی را می‌شناخته اند. این گونه داستانها را شاید کمتر کسی باور کند، و آنها که با دانشهای تجربی نو سروکار دارند جز دروغ نامی براین روایتها نمی‌نهند، امّا بد نیست بگوییم که در میان پیشوایان مکتب عرفان هم این تبدیل مس به زر و نهادن سکه بر دهان هزاران ماهی دریا و کارهایی از این گونه، همه جا یك واقعیّت عینی شناخته نشده است. پیران صوفی دربارهٔ کرامت دو عقیده دارند: گروهی می‌گویند این دگرگونی در موادِ محسوس نیست، یعنی مس به راستی طلا نمی‌شود، بلکه به چشم طلا می‌آید. و این حالت نیز تا هنگامی پایدار است که مرد خدا بخواهد و همّت خود را درآن ببندد. گروهی دیگر ـ که شاید عمق فیلسوفانه در کارشان نیست ـ این دگرگونی را واقعی می‌دانند. در هر صورت من با شما سخن دیگری‌دارم: یك‌مرد راه خدا از هر ابزاری برای راهنمایی دیگران و کشانیدن آنان به سوی راستی و مبدأ هستی بهره می‌گیرد، و

در همهٔ این داستانها و کرامتها ــ چه آنها را راست بپنداریم یا دروغ ــ یك نکته هست و آن نتیجهٔ پرورشی و روحانی داستان است. به عبارت دیگر بگوییم: اصل این روایتها این نیست که یك کار شگفت‌انگیز واقع شده باشد، اصل این است که پس از خواندن این روایتها و سخنان و سرگذشتها، خواننده به این حقیقت پای بند که: روان آدمی ارزشی بالاتر و برتر از آن دارد که زندگی را برای خوردن و خفتن بخواهد. آدمی استعداد رسیدن به حقایق عالیتر و اندیشه های پر ارجتر دارد و باید خود را بدان پایه برساند.

برای رسیدن به آن پایهٔ بلند فکری و روحانی در کتابهای عرفانی ما راهی نمایانده‌اند، که در آن، دشواریها و رنجهای گوناگون هست، امّا اگر شوق سرمنزل در کسی باشد:

سنگها در راهشان گوهر بُوَد زهر در حلقومشان شکّر بُوَد

از میان عارفان بزرگ عطّار نیز برای این راه، پایه‌ها و منزلهایی در نظر آورده و پیمودن آن را در داستان مرغان (در کتاب منطق الطیر) باز نموده است. مرغان با هم می‌نشینند و می‌گویند: بیایید شاه مرغان را بیابیم و بشناسیم. سفری را به راهنمایی هدهد آغاز می کنند. پس از تحمّل رنجهای فراوان بسیاری از آنها در راه می‌مانند یا جان می‌سپارند. سر انجام از همهٔ مرغان سی مرغ به سر منزل می‌رسند، و در آنجا هر چه شاه مرغان «یا سیمرغ» را جستجو می کنند چیزی جز خودشان نمی‌بینند. و بانگی دل آشنا به آنها می گوید: «سیمرغ» شما «سی مرغ» هستید که به این مرتبهٔ کمال رسیده‌اید.

مرغانی که این سفر دراز را پشت سر می گذارند، رمزی از انسان

کمالجو هستند که سر انجام چون به خدا می‌رسد و کمال می‌یابد، خدا را در خود می‌بیند و برای خود هستی جداگانه‌ای نمی‌یابد. می‌بیند که هر چه هست خداست، و این هستی ظاهری ما ناپایدار است، و هردم پایه‌های لرزانش به‌فرو ریختن می‌گراید.

دررسیدن به‌چنین پایهٔ‌فکری، مرغانِ عطار، یامردانِ راه‌خدا، از هفت‌پلّهٔ‌نردبان کمال یاهفت‌شهر عشق‌می‌گذرند. پلهٔ‌اوّل طلب یاجستجو است، جستجوی‌راهی که‌مرغان رابه‌سوی‌سیمرغ برد. هنگامی که‌مردِ راه خدابه‌جستجو افتاد، عشقی‌دراو پدیدمی‌آید. عشق پلّهٔ دوّم‌است. درمنزل عشق‌مرد خدا همه‌چیزدنیا را بی‌ارزش می‌بیند و تجمّل وشکوه زندگی را وامی‌گذارد، و در می‌یابد که راه خدارا درسیر باطنی‌وتکامل‌درونی‌باید جست. این‌ادراك تازه‌را عطّارمعرفت نامیده است، ومعرفت پلهٔ سوم‌سفر مرغان است. پس‌ازپیدایی‌چنین معرفتی، مردراه خدا جزخدای به‌کسی نیازمند نیست وبه‌اصطلاح از ماسِوَی الله درخود بیم وامیدی نمی‌بیند. این مرتبه را عطّار استغنا خوانده است. پلهٔ پنجم این نردبان عظیم توحید است. در این پله مرد خدا برای هستی یك مفهوم می‌شناسد و آن خداست. هر چه جز اوست نشانهٔ هستی اوست. و هستی ازلی و ابدی را تنها در خدا می‌توان یافت. پس ما و آنچه در گرد ماست در واقع «نیستی» هستیم وبودن ما مانند برقی است که درآسمان می‌درخشد و ناپدید می‌شود. می‌آییم و می‌گذریم تا دانسته شود که آورنده و گذرانندهٔ ما وجود دارد. پس از آنکه مرد خداجوی به‌پایهٔ توحید رسید، رهسپار پایهٔ حیرت می‌شود، و درآنجا می‌بیندکه هر چه را تاکنون در شمار دانش و آگاهی خویشتن نهاده است باید دور بریزد،

زیرا این دانش به آن نقطه ای انجامیده است که آدمی بداند که هیچ نمی‌داند. در منزل حیرت، آرام آرام، رازی بر او کشف می‌شود که آن رامی‌بیند امّا در نمی‌یابد، می‌شنود امّا نمی‌فهمد. در اینجایك گام دیگر باید برگیرد ـ گام فنا ـ تا از هفت‌شهر عشق گذشته باشد. و این گام‌را، از هستی خود بایدبرگیرد. بایدچنان شود که جز خدا به چیزی نیندیشد و جزاو وجودی را نبیند. شاید این حالت را یك خوانندهٔ نو جوان نتواند خوب پیش چشم بیاورد. من برای چنین خواننده ای مثالی می آورم: اگر شما اسباب بازی بسیار جالبی را از دور به کودکی نشان دهید، سر ازپا نمی‌شناسد و به سوی آن می‌دود. شاید دراین دویدن به زمین بیفتد، یا از پرتگاهی سرنگون شود، امّا شیفتگی او چنان است که برای جسم خود اندیشه‌ای ندارد. مرد راه خدا نیز در برابر حقیقتی که می جوید شیفته و دیوانه است و هزاران درجه از آن کودك شیفته‌تر؛ پیداست که اگر با چنین شیفتگی روزنی از روزِ دیدار حقیقت بر او گشوده شود، چگونه پر و بال می گشاید و به سوی آن می‌شتابد.

حقیقتی که در این گفتار از آن سخن گفتم، با این مختصر شناسانده ـ نمی‌شود. دوستان نا دیده ای که این کتاب را می‌خوانند، پس از خواندن این کتاب و کتابهای دیگر، خود یك زمینهٔ کلّی از این مکتب به دست خواهند داشت.

دکتر محمد استعلامی

گزیدهٔ تذکرة الاولیاء

772
908
570

1950

Call No. A412 [illegible] Date

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

بسم الله الرّحمن الرّحیم

چون از قرآن و اخبار گذشتی، هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت نیست ـ رحمهم‌الله ـ که سخن ایشان نتیجهٔ کار و حال است نه ثمرهٔ حفظ و قال، و از عیان است نه از بیان، و از اسرار است نه از تکرار، و از علم لدنّی است نه از علم کسبی، و از جوشیدن است نه از کوشیدن، و از عالم اَدَّبَنی رَبّی است نه از جهان علّمنی اَبی که ایشان ورثهٔ انبیایند، صلوات‌الرّحمن علیهم‌اجمعین.

وجماعتی از دوستان خود را رغبتی تمام می‌دیدم به سخن این قوم، و مرا نیز میلی عظیم بود به مطالعهٔ احوال و سخن ایشان. اگر همه را جمع می کردم، دراز می‌شد. التقاطی کردم دوستان را و خویشتن را [1]، و اگر تو از این پرده‌ای، برای تو نیز. و اگر کسی سخن ایشان زیادتر از این خواهد، در کتب متقدّمان و متأخّران این طایفه بسیار یافته‌شود، از آنجا طلب کند. و اگر طالبی شرح کلمات این قوم، مُشبَع

۱ـ برای دوستان و برای خویشتن.

طلب کند، گو کتاب شرح‌القلب و کتاب کشف‌الاسرار و کتاب معرفة ـ النفس، مطالعه کن، که گمان ما آن است که هیچ سخن این طایفه ـ الاّ ماشاءالله ـ بر وی پوشیده نماند. واگر اینجا شرح آن کلمات دادمی، هزار ورق کاغذ بایستی. اما طریق ایجاز و اختصار سپردن سنّت است. کما فَخَر رسول‌الله ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ فقال: اوتیتُ جوامعَ ـ الکَلِم و اختُصِرَلِیَ الکلامُ اختصاراً. و اسانید نیز بیفگندم[1]. و سخن بود که در یك کتاب نقل ازشیخی بود، و در کتابی از شیخی دیگر، و اضافاتِ حکایات وحالاتِ مختلف نیز هم بود، آن‌قدر که توانستم احتیاط به‌جای آوردم.

دیگر سبب شرح نادادن آن بود که سخن خود در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم وذوق نیافتم. مگر جایی اندك اشارتی برای دفعِ خیال نامحرمان و نااهلان کرده آمد[2].

دیگرسبب آن بودکه هرکه را درسخن ایشان به‌شرحی حاجت خواهد افتاد، اولیتر آن که به سخن ایشان نگرد و بازشرح دهد.

دیگرسبب آن‌بود که اولیا مختلفند: بعضی اهل معرفتند و بعضی اهل معاملت وبعضی اهل محبّت، و بعضی اهل توحید و بعضی همه، و بعضی باصفتند و بعضی بی‌صفت[3]؛ اگر یك‌یك را شرح می‌دادم، کتاب ازحد اختصار بیرون می‌شد؛ واگرذکر انبیا وصحابه واهل‌بیت می‌کردم،

۱ـ سندها و مأخذها را ندادم. ۲ـ آمدن در اینجا فعل معین است برای ساختن صیغهٔ مجهول، و درقدیم زیاد به‌کار می‌رفته‌است. ۳ـ گروه‌بندی اولیا به اعتباراساس طریقت آنان‌است و آنچه درسلوك پایهٔ تربیت مریدان است. درمورد «باصفت» و «بی‌صفت» ← واژه‌نامهٔ کتاب.

یك کتاب دیگر می‌بایست جداگانه. و شرح قومی چگونه در زبان می‌گنجد که ایشان خود مذکورِ خدا و رسولند، و محمودِ قرآن و اخبار؟ و آن عالم عالمی دیگر است و جهانی دیگر.

انبیا وصحابه واهل‌بیت سه‌قومند؛ انشاءالله، در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید تا از آن سه‌قوم مثلثی ازعطار یادگارماند.

و مرا درجمع کردن این کتاب چند چیز باعث بود: اول باعث، رغبت برادران دین، که‌التماس می‌کردند. دیگرباعث آن‌بود تا از من یادگاری ماند تا هر که برخواند از آنجاگشایشی یابد، مرا به دعای خیر یاد دارد. بُوَد که سبب[1] گشایش او، مرا درخاك گشایش دهند. چنانکه یحیی بن‌عماد، که امام هری بود و استاد شیخ عبدالله انصاری بود ـ رحمهماالله ـ چون وفات کرد، او را به خواب دیدند و پرسیدند که «خدای ـ عزوجل ـ با تو چه‌کرد؟» گفت: «خطاب کرد که یحیی! با تو خطابها داشتم سخت. لکن روزی در مجلس، ما را می‌ستودی؛ دوستی از دوستان ما آنجا بگذشت و بشنید، وقتش خوش گشت. تو را در کار خوشامدِ او کردم[2]. و اگر نه آن بودی، دیدیی با تو چه کردمی.»

دیگرباعث، آن بود که شیخ‌ابوعلی دقّاق راگفتند ـ رحمه‌الله ـ که «درسخن مردان شنیدن هیچ‌فایده هست، چون برآن کار نمی‌توانیم کرد؟» گفت: «بلی، در وی دو فایده هست: اول آن‌که اگر مردْ طالب بُوَد، قوی‌همت گردد وطلبش زیادت شود. دوّم آن که اگر در خود

۱ـ به‌سبب...   ۲ـ یعنی تورا درازاء خوشامد او بخشیدم.

دماغی بیند، آن دماغ فروشکند و دعوی ازسر بیرون کند ونیك او به نماید واگر کور نیست [خود مشاهده کند].»

دیگر باعث، آن‌بود که جنید را گفتند - رحمة‌الله علیه - که «مرید را چه فایده بود دراین‌حکایات وروایات؟» گفت: «سخن ایشان لشکری است ازلشکرهای‌خدای - عزّوجل - که بدان مرید را اگر دل، شکسته بود، قوی‌گردد وازآن لشکر مدد یابد.» وحجّت این سخن آن است که حق - تعالی - می‌فرماید که وَکُلاًّ نَقُصُّ عَلَیْکَ مِنْ اَنْباءِ الرُّسُلِ، ما نُثَبِّتُ بِهِ فُؤادَکَ[1]، ما ای محمّد! قصهٔ گذشتگان با تو می‌گوییم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی شود.

دیگر باعث، آن بود کـه خواجهٔ انبیا - علیه‌الصّلوة و السّلام والتّحیّة - می‌فرماید که عِنْدَ ذِکْرِ الصّالِحینَ تَنَزَّلَ الرَّحْمَةُ. اگر کسی مایده‌ای نهد که بر آن رحمت بارد، تواند بود که اورا از آن مایده، بی‌فایده بازنگردانند.

دیگر باعث، آن‌بود که تا بُوَدْ که از ارواح مقدسهٔ ایشان مددی بدین شوریده‌روزگاررسد وپیش‌از اجل اورا درسایهٔ دولتی فرودآورد.

دیگر باعث، آن بود که بعد از قرآن و احادیث، بهترین سخنها سخن ایشان دیدم، و جملـهٔ سخن ایشان شرح قرآن و احادیث دیدم. خودرا بدین شغل درافگندم تا اگر ازایشان نیستم، باری خودرا باایشان تشبّه کرده باشم که مَنْ تَشَبَّهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُمْ. چنانکه جنید - رحمة‌الله علیه - گفت که «مدعیان را نیکو دارید که ایشان محقّق نمایند، و پـای

۱- قرآن، سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۱۲۰.

ایشان بوسه دهید که اگر همتی بلند نداشتندی به چیزی دیگردعوی-کردندی.»

دیگرباعث، آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت و نحو [و] تصریف می بایست و بیشترِ خلق از معانی آن بهره‌ای نمی‌توانستند گرفت این سخنان که شرح آن است و خاص ّ و عام ّ را در وی نصیب است - اگرچه بیشتر به‌تازی بود - بازبان پارسی آوردم تا همه‌را شامل بُوَد.

دیگرباعث، آن بود که چون ظاهر می‌بینم که اگر یك سخن برخلاف تومی گویند، درخون آن کس سعی می کنی، و سالها بدان یك سخن َکینه می گیری، چون سخن باطل را در نفس تو چندین اثراست، سخن حق را هم اثری تواند بود، هزار چندان، اگر چه تو از آن خبر نداری. چنانکه از امام عبدالرّحمن اکّاف - رحمةالله علیه - پرسیدند که «کسی که قرآن می‌خواند و نمی‌داند که چه می‌خواند ، آن را هیچ اثری بود؟» گفت: «کسی که دارو می‌خورد و نمی‌داند که چه می‌خورد، اثر می کند ، قرآن‌چگونه اثرنکند؟ بل که بسی اثر کند. » فکیف[1] چون داند که چه می‌خواند.

دیگرباعث، آن‌بود که دلی داشتم که جز این سخن نمی‌توانستم گفت وشنید، مگر به کُرْه و ضرورت و مالابدّ. لاجرم از سخن ایشان وظیفه‌ای ساختم اهل روزگاررا[2]، تا بُوَد که بدین مایده همکاسه‌ای یابم. چنانکه شیخ‌ابوعلی‌سیاه - رحمةالله علیه - گوید که «مرا دو آرزو است: یکی آنکه تا سخنی از سخنهای او می‌شنوم، دیگر آن که تا کسی

۱ - پس چگونه است...   ۲- برای مردم زمانه خوراك و جیره‌ای ساختم.

را از کسان او می‌بینم.[1]» پس گفت: «من مردی امّی‌ام. نه چیزی توانم-
نوشت و نه چیزی توانم خواند. کسی می‌بایدم[2] که سخنِ او گوید، و
من‌می‌شنوم، یا من می‌گویم و او می‌شنود. اگر در بهشت گفتگوی او
نخواهد بود، بوعلی از بهشت بیزار است.»

دیگر باعث، آن بود که امام یوسف همدانی - رحمه‌الله - را
پرسیدند که «چون این‌روزگار بگذرد و این طایفه روی درنقاب تواری
آرند، چه کنیم تا به‌سلامت بمانیم؟» گفت: «هرروز هشت ورق ازسخن
ایشان‌می‌خوانید[3].» پس وردی ساختن، اهل غفلت را[4]، فرض عین‌دیدم.

دیگر باعث، آن بود که بی سببی از کودکی باز[5]، دوستی این
طایفه درجانم موج می‌زد و همه وقت مفرّح دل من سخن‌ایشان بود.
به اومیدِ آن که المَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ، به‌قدر وسع خویش، سخن ایشان
را جلوه کردم، که این عهدی است که این شیوه سخن به‌کلّیّت روی
در نقاب آورده است، و مدعیان به لباس اهل معانی بیرون آمده‌اند و
اهل دل چون کبریت احمر عزیز شده‌اند.

جنید، شبلی راگفت: «اگر درهمهٔ عالم کسی را یابی که در یک
کلمه از این که می‌گویی موافق تو بود، دامنش گیر.»

دیگر باعث، آن بود که چون می‌دیدم که روزگاری پدید آمده-
است که الخَیْرُ شَرٌّ، و اشرارالناس اخیارالناس را فراموش کرده‌اند،
تذکره‌ای ساختم اولیارا، و این کتاب را تذکرةالاولیاء نام نهادم تا اهل

۱- می‌شنوم = بشنوم، می‌بینم = ببینم. ۲- می‌بایدم = می‌باید مرا، برایم لازم است. ۳- می‌خوانید = بخوانید (فعل امر). ۴- برای غافلان.
۵- ازکودکی به‌این‌سو، ازکودکی تاکنون.

خسران روزگار، اهل‌دولت را فراموش نکنند و گوشه‌نشینان و خلوت‌گرفتگان را طلب کنند و با ایشان رغبت نمایند، تا در نسیم دولت ایشان به سعادت ابدی پیوسته گردند.

دیگر باعث، آن بود که چون این سخن بهترین سخنهاست، از چند وجه: اوّل آن که دنیا بر دل مردم سرد کند، دوّم آن که آخرت را بردوام[1] ملازم خاطر کند. سیّم آن که دوستی حق در دل مرد پدید آورد. چهارم آن که مرد چون این نوع سخن را بشنود، زادِ راهِ بی‌پایان ساختن گیرد[2] پس بر مقتضی این مقدمات، جمع کردن چنین سخنها از جملهٔ واجبات بود. و به‌حقیقت توان گفتن که در آفرینش به از این کتاب نیست، از آن که سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است که بهترینِ جملهٔ سخنهاست.

و توان گفتن که این کتابی است که مخنّثان را مرد کند و مردان را شیرمرد کند و شیرمردان را فرد کند و فردان را عینِ درد گرداند. و چگونه عین درد نگرداند؟ که هر که این کتاب - چنان که شرط است - برخواند و بنگرد، آگاه گردد که این چه درد بوده است در جانهای ایشان، که چنین کارها و از این شیوه سخنها از دل ایشان به‌صحرا آمده است!

و من یک روز پیش امام مجدالدین محمد[3] خوارزمی - رحمة‌الله علیه - درآمدم. او را دیدم که می‌گریست. گفتم که «خیر است!» گفت: «زهی اسفهسلاران که در این امّت بوده‌اند، که به‌مثابت انبیایند.» پس گفت:

۱- بردوام (= علی‌الدوام)، پیوسته. ۲- ساختن گیرد، تدارک اغاز کند.
۳- مقصود ابومحمد مجدالدین قاسم بن‌حسین (وفات ۶۱۷ هـ ق) است. ← شرح نامهای کسان وجایها.

«از آن می گریم که دوش گفته بودم که 'خداوندا! کار تو به‌علّت نیست[۱]. مرا ازاین قوم‌گردان یا ازنظّارگیان این قوم، که قسمی دیگررا طاقت ندارم.' می گریم، بُوَدکه مستجاب شده باشد.»

دیگرباعث، آن‌بودکه تا فردای‌قیامت نظری‌به شفاعت‌درکاراین عاجز کنند، و مرا چون سگ اصحاب‌الکهف، اگرهمه با استخوانی [بود][۲]، نومید بازنگردانند.

نقل‌است‌ که جمال‌موصلی ـ رحمةالله علیه ـ خون خورد وجان کند و مال و جاه بذل کرد تا در محاذات جوار روضهٔ خواجهٔ انبیا ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ یك گورگاه[۳]جای‌یافت. آنگاه وصیت کردکه «برگورم نویسند: وَکَلْبُهُم باسِطٌ ذِراعَیْه بِالْوَصید.» خداوندا! سگی چندقدم براثرِ[۴] دوستان تو زد، اورا درکارِ ایشان کردی؛ من نیز دعویِ دوستیِ دوستان تو می کنم و خودرا بر فتراك ایشان می‌بندم و مشتغل سخن ایشان می‌شوم و باز می‌رسانم. خداوندا و پادشاها ! اگر چه این سخن‌را هیچ نیَم ومی‌دانم که از هیچکسانِ این‌راهم، اما محبِّ اقوال واحوال و رموز واشارات ایشانم، به‌حق وحدانیّتِ قیّومیّت وحقِّ جان پاك انبیا ورسل وملائکهٔ‌مقرّب، واولیا و مشایخ و علمای حضرت تو، که این غریب عاجز را ازاین قوم محجوب مگردان، و این کتاب را سبب درجهٔ قُرب‌گردان، نه سبب درکهٔ بُعد. اِنَّكَ وَلیُّ‌الاِجابَة.

۱ـ چون خداوند خود علةالعلل است. ۲ـ هرچند بااستخوانی بود.
۳ـ به‌اندازهٔ یك گورخاك. ۴ـ ازپی، به‌دنبال، بررد پای.

۱

ذکر ابن محمد، جعفر الصادق، علیه السلام

آن سلطان ملّت مصطفوی، آن برهان حجّت نبوی، آن عالِم صدّیق، آن عالَم تحقیق، آن میوهٔ دل اولیا، آن گوشهٔ جگر[۱] انبیا، آن ناقل علی، آن وارث نبی، آن عارف عاشق، ابن محمد جعفر صادق ـ رضی‌الله عنه.

گفته بودیم که اگر ذکر انبیا وصحابه واهل بیت کنیم، یك کتاب جداگانه می‌باید و این کتاب شرح حال این‌قوم خواهد بود، از مشایخ، که بعداز ایشان بوده‌اند. امّا به‌سبب تبرّك، به صادق ـ رضی‌الله عنه ـ ابتدا کنیم، که اونیز بعداز ایشان بوده است. و چون‌از اهل بیت، بیشتر سخن طریقت او گفته است، وروایت ازاو بیش آمده، کلمه‌ای چند از آن حضرت بیارم، که ایشان همه یکی‌اند. چون ذکراو کرده آمد، ذکر همه بُوَد. نبینی که قومی که‌مذهب او[۲] دارند، مذهب دوازده‌امام دارند؟

۱ـ «میوهٔ دل» و «گوشهٔ‌جگر» تعبیرهای تحبیبی است و نهایت گرامی وعزیز بودن را می‌رساند.
۲ـ مقصود مذهب جعفری است.

یعنی یکی دوازده است ودوازده یکی. اگر تنها صفت او گویم، به‌زبان عبارت من راست نیاید[1]، که در جملهٔ علوم و اشارات و عبارات، بی‌تکلف[2] به‌کمال بود. وقدوهٔ جملهٔ مشایخ بود، واعتماد همه بر او بود. ومقتدای مطلق بود وهمهٔ الاهیان راشیخ[3] بود، هم‌عُبّاد را مقدم بود وهم زُهّاد رامکرّم[4]. هم درتصنیف اسرار حقایق، خطیر بود، هم درلطایف اسرار تنزیل وتفسیر، بینظیر. واز باقر ــ رضی‌الله عنه ــ بسی‌سخن‌عظیم نقل‌کرده است. و عجب می‌دارم از آن قوم‌که ایشان را خیال بندد که اهل‌سنّت وجماعت را با اهل‌بیت چیزی درراه است[5]. که اهل سنّت و جماعت اهـل بیتند، به‌حقیقت. ومن آن نمی‌دانم که‌کسی در خیال باطل‌مانده‌است، آن می‌دانم که هر که به‌محمد ــ صلّی‌الله علیه وعلی آله و سلّم ــ ایمان دارد و به فرزندان و یارانش ایمان ندارد، او به‌محمد ــ علیه‌الصلوة والسّلام ــ ایمان ندارد؛ تا به حدّی‌که امام اعظم شافعی ــ رحمةالله علیه ــ در دوستی اهل‌بیت به غایتی بوده‌است که به‌رفضش نسبت‌کردند[6] ومحبوس‌داشتند. واو در این‌معنی شعری‌گفته، ویك بیت از آن این‌است، شعر:

لوکان رَفْضاً حبُّ آلِ محمدٍ
فلیَشْهَد الثقلانِ انّی رافضٌ

یعنی اگر دوستی آل محمد رفض است، گو جملهٔ جنّ و انس

۱ــ زبان من از گفتن صفت او یکی هم قاصراست. ۲ــ بی‌آنکه مبالغه‌ای به‌کار برده باشم. ۳ــ الاهیان را شیخ=شیخ‌الاهیان («را»ی فك‌اضافه).
۴ــ زهاد را مکرم =مکرم زهاد، مورد تکریم و بزرگداشت زاهدان.
۵ــ میان‌آنها اختلاف وفاصله‌ای هست. ۶ــ اورا به‌رفض نسبت‌کردند، نسبت رفض به‌او دادند.

گواهی دهند به‌رفض من. اگر آل واصحاب رسول دانستن[1]، از اصول ایمان نیست، بسی فضول که به‌کار نمی‌باید[2]، می‌دانی[3]؛ اگر این نیز بدانی هیچ زیان ندارد؛ بل که انصاف آن است که چون پادشاه دنیا و آخرت، محمّد، را می‌دانی، وزرای او [را] نیز به جای خود می‌باید شناخت و صحابه را به‌جای خود، و فرزندان اورا به‌جای خود، تا سنّی و پاك اعتقاد باشی. و با هیچ کس از نزدیکان پادشاه تعصّب نکنی الاّ به‌حق، چنان که ازامام ابوحنیفه - رحمة‌الله‌علیه - سؤال کردند: «از پیوستگان پیغمبر - علیه‌الصلوة‌والسّلام - کدام فاضلتر؟» گفت: «از پیران، صدیق و فاروق؛ و از جوانان، عثمان و علی؛ واز دختران، فاطمه؛ و از زنان، عایشه - رضی‌الله عنهم اجمعین.»

نقل است که منصور خلیفه، شبی وزیر را گفت: «برو و صادق را بیار، تا بکشیم.» وزیر گفت: «او در گوشه‌ای نشسته است وعزلت گرفته، و به‌عبادت مشغول‌شده ودست ازمُلك کوتاه کرده، وامیرالمؤمنین را از وی رنجی نه. درآزار وی چه‌فایده بود؟» هرچند گفت، سودی نداشت. وزیر برفت. منصور غلامان راگفت: «چون صادق درآید و من کلاه از سر بردارم، شما اورا بکشید.» وزیر صادق را درآورد. منصور درحال برجست وپیش صادق باز دوید و درصدرش بنشاند و به دوزانو پیش او بنشست. غلامان را عجب آمد. پس منصور گفت: «چه حاجت داری؟» گفت: «آنکه مرا پیش خود نخوانی وبه‌طاعت‌خدای - عزّوجل - باز- گذاری.» پس دستوری داد وبه‌اعزازی تمام اورا روانه کرد. و درحال،

1- دانستن، شناختن. 2- نمی‌باید، لازم نیست. 3- می‌دانی، می‌شناسی.

لرزه برمنصور افتاد و سر درکشید و بیهوش شد، تا سه روز، و به روایتی تا سه‌نماز از وی فوت شد. چون باز آمد، وزیر پرسید که «این چه‌حال بود؟» گفت: «چون صادق ازدر درآمد، اژدهایی دیدم که لبی زیرصفه نهاد، ولبی بر زبر، و مرا گفت: 'اگر او را بیازاری، تورا با این صفه فروبرم.' و من از بیم آن اژدها ندانستم که چه می‌گویم و از او عذر-خواستم و بیهوش شدم.»

نقل است که یک‌بار داودطایی پیش صادق آمد و گفت: «ای پسر رسول‌خدا! مرا پندی‌ده، که دلم سیاه شده است.» گفت: «یاباسلیمان! توزاهد زمانه‌ای، تورا به‌پند من چه حاجت؟» گفت: «ای فرزند پیغمبر! شمارا بر همهٔ خلایق فضل است و پنددادن همه بر تو واجب.» گفت: «یا باسلیمان! من‌ازآن می‌ترسم که به‌قیامت، جدّ من دست در من‌زند که 'چرا حق‌متابعت من نگذاردی؟' این کار به‌نسبتِ صحیح و نسبِ قوی نیست، این کار به معامله‌ای است که شایستهٔ حضرت حق‌افتد.» داود بگریست و گفت: «بارخدایا! آنکه معجون طینت او از آب نبوّت است، جدش رسول است ومادرش بتول، بدین حیرانی است. داود که باشد که به‌معاملهٔ خود مُعجب‌شود؟»

نقل است که با موالی خود روزی نشسته بود. ایشان را گفت: «بیاییدتا بیعت کنیم وعهد بندیم که هر که ازمیان ما در قیامت رستگاری یابد، همه‌را شفاعت کند.» ایشان‌گفتند: «یابن رسول‌الله! تورا به‌شفاعت ما چه‌حاجت؟ جدّ تو شفیع جملهٔ‌خلایق است.» صادق گفت: «من بدین افعال خود شرم دارم که به‌قیامت در روی جدّ خود نگرم.»

نقل است که صادق از ابوحنیفه پرسید که «عاقل کیست؟» گفت:

«آنکه تمییز کند میان خیر و شر.» صادق گفت: «بهایم نیز تمییز توانند کرد میان آنکه او را بزنند یا او را علف دهند.» ابوحنیفه گفت: «به نزدیك تو عاقل کیست؟» گفت: «آنکه تمییز کند میان دو خیر و دو شر، تا از دو خیر، خیرالخیرین اختیار کند و از دو شر، خیرالشّرین برگزیند.»

نقل است که همیانی زر از کسی برده بودند. آن کس در صادق آویخت که «تو برده‌ای.» ـ و او را نشناخت ـ صادق گفت: «چند بود؟» گفت: «هزار دینار.» او را به‌خانه برد و هزار دینار به‌وی داد. بعد از آن، آن مرد زر خود باز یافت و زر صادق باز پس آورد و گفت: «غلط کرده بودم.» صادق گفت: «ما هرچه دادیم باز نگیریم.» بعد از آن، از کسی پرسید که «او کیست؟» گفتند: «جعفر صادق.» آن‌مرد خجل باز-گردید.

نقل است که روزی تنها در راهی می‌رفت و «الله، الله» می‌گفت. سوخته‌ای بر عقب او می‌رفت و «الله، الله» می‌گفت. صادق گفت: «الله! جبه ندارم، الله! جامه ندارم.» در حال، دستی‌جامه حاضر شد و امام جعفر در پوشید. آن سوخته پیش رفت و گفت: «ای خواجه! در الله گفتن با تو شریك بودم. آن کهنهٔ خود به‌من ده.» صادق را خوش آمد و آن کهنه به‌وی داد.

نقل است که یکی پیش صادق آمد و گفت: «خدای را به من نمای[1].» گفت: «آخر نشنیده‌ای که موسی را گفتند لَنْ تَرانی؟» گفت: «آری، امّا این ملّتِ محمّد است که یکی فریاد می‌کند که رَأی قلبی

۱ ـ نمای (از نمودن)، نشان ده.

ربّی و دیگری نعره می‌زند که لَمْ اَعْبُدْ رَبّاً لَم اَرَه.» صادق گفت: «او را ببندید و در دجله اندازید.» او را ببستند و در دجله انداختند. آب او را فروبرد، باز برانداخت. گفت: «یابن رسول‌الله الغیاث، الغیاث.» صادق گفت: «ای آب! فرو برش.» فرو برد، باز برآورد. گفت: «یابن رسول‌الله! الغیاث، الغیاث!» صادق دگربار گفت: «ای آب! فرو برش.» همچنین فرو می‌برد و برمی‌آورد، چندین کرّت. چون امید ازخلایق به یکبارگی منقطع گردانید، این نوبت گفت: «یاالهی! الغیاث، الغیاث!» صادق گفت: «اورا برآرید.» برآوردند و ساعتی بگذاشتند تا باز قرار آمد[1]. پس گفتند: «خدای را دیدی؟» گفت: «تا دست درغیری می‌زدم، درحجاب می‌بودم. چون به کلّی پناه بدو بردم و مضطرشدم، روزنه‌ای در درون دلم گشاده شد. آنجا فرونگرستم، آنچه می‌جستم بدیدم. وتا اضطرار نبود آن نبود، اَمَّنْ یُجیبُ المضطرّ اذا دعاه.» صادق گفت: «تا صادق می‌گفتی، کاذب بودی. اکنون روزنه را نگاه‌دار که جهانِ خدای - عزّوجلّ - بدانجا فروست. وهرکه گوید که خدای - عزّوجل - بر چیز است، یا در چیز است و از چیز است، او کافر بود.»

وگفت: «هرآن معصیت که اوّل آن ترس بود و آخر آن عذر، بنده را به حق رساند و هرآن طاعت که اوّل آن امن بود و آخر آن عُجب، بنده را ازحق - تعالی - دور گرداند. مطیعِ با عجب، عاصی است؛ وعاصیِ با عذر، مطیع.»

وگفت درمعنی این آیت که یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ یَشاءُ، خاص گردانم

1- بازقرارآمد، به‌قرار بازآمد، دوباره قرار و آرام گرفت.

به رحمت خویش هر که را خواهم: « واسطه و علل و اسباب از میان برداشته است، تا بدانید که عطای محض‌است.» و گفت: «مؤمن آن‌است که ایستاده است با نفس خویش. و عارف آن است که ایستاده است با خداوند خویش.» و گفت: « هر که مجاهده کند با نفس، برای نفس، برسد به‌کَرامات. و هر که مجاهده‌کند با نفس برای خداوند، برسد به خداوند. » و گفت: « الهام از اوصافِ مقبولان است، واستدلال ساختن که بی الهام‌بود از علامتِ راندگان است.»

گفت: «حق ـ تعالی ـ را دردنیا بهشتی‌است و دوزخی: بهشت عافیت است و دوزخ بلاست. عافیت آن است که کار خود به خدای ـ عزّ وجلّ ـ بازگذاری، و دوزخ آن است‌که کارخدای بانفس‌خویش گذاری.»

گفت: «اگر صحبت اعدا، مضرّبودی اولیا را[1]، به آسیه ضرر بودی از فرعون. و اگرصحبت اولیا، نافع بودی اعدا را، منفعتی‌بودی زن نوح و لوط را. ولکن بیش‌از قبضی و بسطی نبود.»

و سخن او بسیار است. تأسیس را[2] کلمه‌ای چند گفتیم و ختم کردیم.

۱ــ برای اولیا. ۲ــ برای پی‌افکندن و بنیان نهادن.

۲

ذکر اویس القرنی، رحمة‌الله علیه

آن قبلهٔ تابعین، آن قدوهٔ اربعین، آن آفتاب پنهان، آن همنفس رحمن[۱]، آن سهیل یمنی، اویس‌قرنی – رحمة‌الله علیه. وصف و ستایش کسی که ستایندهٔ او رحمة للعالمین[۲] است، به زبان من کجا راست آید؟ گاهگاه خواجهٔ عالم[۳] – علیه‌الصّلوة والسّلام – روی سوی یمن کردی و گفتی: اِنّی لَأَجِدُ نَفَسَ الرّحمن مِن قِبَلِ الیمن. یعنی نفس رحمن از جانب یمن همی‌یابم. بازخواجهٔ انبیا – علیه‌الصّلوة والسّلام – گفت: «فردای قیامت، حق – تعالی – هفتاد هزار فرشته بیافریند، در صورتِ[۴] اویس، تا اویس در میان ایشان به عرصات برآید و به‌بهشت رود، تاهیچ آفریده واقف نگردد – الاّ ماشاءالله – کهٔ اویس در میان° کدام است؛ که در سرای دنیا، حق را درزیرقبّهٔ تواری عبادت می کرد، وخود را ازخلق دور می‌داشت، تا در آخرت نیز از چشم اغیار، محفوظ ماند. و در

۱– توضیح آن درسطور پایینتر آمده‌است. ۲– از «رحمة للعالمین» مقصود رسول اکرم (ص) است. ← ترجمهٔ عبارتهای تازی. ۳– مقصود پیامبر اسلام است. ۴– به صورت...

اخبارغریب[1] آمده‌است که: فرداخواجهٔ‌انبیا ــ علیه‌الصّلوة والسّلام ــ در بهشت، از کوشك خود بیرون آید، چنانکه کسی مر کسی را طلبد. خطاب آید که « که را می‌طلبی؟ » گوید: « اویس را. » ندا آید که « رنج مبر، که چنانکه در دنیا او را ندیدی، اینجا نیز نبینی. » گوید: « الهی، کجاست؟ » فرمان رسد که فی مَقْعَدِصِدْقٍ. گوید که «مرا بینند؟» فرمان رسد که « کسی که ما را بیند، تو را چرا بینند؟ » باز خواجهٔ انبیا ــ علیه‌الصلوة والسّلام ــ گفت: « در اُمت من مردی است که به عددِ موی گوسفندان ربیعه ومُضَر، او را درقیامت شفاعت خواهد بود. » و چنان‌گویند که در عرب هیچ قبیله را چندان‌گوسفند نبود که این دوقبیله را. صحابه‌گفتند که «این که باشد؟» فرمود که عَبْدٌ مِنْ عَبیدِالله ــ بنده‌ای از بندگان خدای. گفتند: « ما همه بندگان خدای ــ تعالی ــ ایم. نامش چیست؟» فرمود که «اویس.» گفتند که «او کجا باشد؟» گفت: «به‌قَرَن.» گفتند که «او تورا دیده است؟» گفت: «به دیدهٔ ظاهر نه.» گفتند: «عجب! چنین عاشق تو و به خدمت تو نشتافته !؟» فرمود که «از دو سبب: یکی غلبهٔ حال، دوّم تعظیم شریعت من، که مادری دارد نابینا و مؤمنه، و به پای ودست سست شده. به روز، اویس شتربانی کند ومزد آن به‌نفقات خود و مادر خرج می کند.» گفتند: « ما او را ببینیم؟» صدّیق را گفت: « تو او را نبینی. اما فاروق و مرتضی او را بینند. و او مردی شعرانی بُوَد. وبر پهلوی چپ وبر کف دست وی چندِ یك درم[2] سپیدی است اما نه برص است[3]. چون او را دریابید، سلام من برسانید و بگویید که

۱ــ خبرهای‌نادرکه اندکی ازمحدثین روایت کرده‌اند. ۲ــ به‌اندازهٔ یك درم، یك سکه. ۳ــ برص نیست.

امت مرا دعا کن.»

نقل است که چون رسول - علیه‌الصّلوة والسّلام - وفات خواست کرد، گفتند: «یا رسول‌الله، مرقّع تو به که دهیم؟» گفت: «به اویس قرنی.» بعد از وفات پیغمبر- علیه‌الصّلوة والسّلام - چون عمر و علی - رضی‌الله عنهما - به کوفه آمدند، فاروق درمیان خطبه روی به اهل نجد کرد که «یا اهل نجد، برخیزید.» برخاستند. گفت: «ازقرن کسی در میان شما هست.» گفتند: «بلی.» قومی را پیش وی فرستادند. فاروق خبر اویس پرسید. گفتند: «نمی‌شناسیم.» گفت: «صاحب شرع[1] - علیه‌الصّلوة والسّلام - مرا خبر داده است و اوگزاف نگوید. مگر اورانمی‌دانید[2]!» یکی گفت: «هُوَ أَحقَرُ شأناً أَنْ یَطْلُبَهُ أَمیرُالمؤمِنین.» گفت: او از آن حقیرتر است که امیرالمؤمنین او را طلب کند، دیوانه‌ای احمق‌است که ازخلق وحشی‌باشد. فاروق گفت: «او کجاست؟ که ما اورا می‌طلبیم.» گفتند: «او در وادی عُرَنَه، شترچراند تاشبانگاه نان بستاند. و درآبادانی نیاید وبا کس صحبت ندارد. و آنچه مردمان خورند، نخورد. و غم وشادی نداند. چون مردمان بخندند، او بگرید، و چون بگریند، او بخندد.» پس فاروق و مرتضی - رضی‌الله عنهما - بدان وادی رفتند و اورا در نماز یافتند. حق - تعالی - فرشته‌ای را گماشته بود، تا شتران وی می‌چرانید. چون حسّ آدمی بیافت، نماز کوتاه کرد. چون سلام باز داد[3]، فاروق برخاست و سلام کرد. جواب داد. فاروق گفت: «نام توچیست؟» گفت: «عبدالله.» گفت: «ما همه

۱- پیغمبر(ص). ۲- شاید او را نمی‌شناسید. ۳- مقصود «سلام» آخر نمازاست پس‌از «تشهد».

Kashmir University Library
Accession No. 131835

بندگان خداییم، نام خاص می‌پرسم.» گفت: «اویس.» گفت: «دست راست بنمای.» بنمود. آن نشان که پیغمبر - علیه‌الصّلوة و السّلام - فرموده بود، بدید. درحال ببوسید. پس گفت: «پیغمبر خدای تو را سلام رسانیده‌است و گفته: امّتانِ مرا دعا کن.» اویس گفت: «تو به دعا کردن اولیتری، که بر روی زمین از تو عزیزتر نیست.» فاروق گفت: «من، خود این کار می‌کنم. امّا تو وصیت رسول به‌جای آر.» گفت: «یا عمر، تو نیکوتر بنگر. نباید که آن، دیگری بود[1].» گفت: «پیغمبر تو را نشان داده است.»

اویس گفت: «پس مرقّع پیغمبر به من دهید تا دعا کنم و حاجت خواهم.» پس با گوشه‌ای[2] رفت دورتر از ایشان، و مرقع بنهاد و روی برخاك نهاد و گفت: «الهی، این مرقع درنپوشم تا همهٔ امّت محمد را به‌من بخشی. پیغمبرت اینجا[3] حوالت کرده است. و رسول و فاروق و مرتضی کار خود کردند، اکنون کار تو مانده است.» هاتفی آواز داد که «چندینی[4] به تو بخشیدیم. درپوش.» گفت: «همه را خواهم.» می‌گفت و می‌شنید. تا فاروق و مرتضی گفتند: «نزدیك اویس رویم، تا چه می‌کند.» چون اویس ایشان را دید که آمدند، گفت: «آه، چرا آمدید؟ که اگر آمدن شما نبودی، مرقّع درنپوشیدمی تا همهٔ امّت محمّد را به من بخشیدی.»

چون فاروق اویس را دید - گلیمی شتری[5] پوشیده و سروپای

۱- مبادا آن‌کس که پیغمبر خدای گفت دیگری باشد. ۲- به‌گوشه‌ای.
۳- به‌من. ۴ - فلان‌تعداد. ۵- از پشم شتر.

برهنه، و توانگریِ هژده هزار عالم[1] در تحت آن گلیم - دل از خود و خلافت برگرفت، گفت: «کیست که این خلافت را به یك نان[2] از من بخرد؟» اویس گفت: «کسی که عقل ندارد[3]. چه[4] می فروشی؟ بینداز تا هر که خواهد برگیرد. خرید و فروخت درمیان[°] چه‌کار دارد؟» تاصحابه فریاد کردند که «چیزی از صدّیق قبول کرده‌ای[5]. کارِ چندین مسلمان ضایع نتوان گذاشت، که یك روزه عدلِ تو بر هزار ساله عبادت شرف دارد.»

پس اویس مرقّع درپوشید و گفت که «به عدد موی گوسفندان ربیعه ومضر از امّت محمّد بخشیدند، از برکات این مرقّع.» اینجا تواند بود[6] که کسی گمان برد که اویس از فاروق در پیش بود، و نه چنین است. اما خاصیت اویس تجرید بود. فاروق همه داشت، تجرید نیز می‌خواست. چنانکه پیغمبر - علیه‌الصّلوة والسّلام - درِ پیرزنان می‌زد که «محمّد را به دعا یاد می‌دارید.»

پس مرتضی خاموش بنشست. فاروق گفت: «یا اویس چرا نیامدی تا پیغمبر را بدیدی؟» گفت: «شما او را دیده‌اید.» گفتند: «بلی.» گفت: «مگر[7] جبهٔ او را دیده‌اید. اگر او را دیده‌اید، بگویید که ابروی او پیوسته بود یا گشاده.» عجب آنکه هیچ نتوانستند گفت، ازهیبتی که

---

۱ - مستند است به‌حدیث نبوی: اُنَّ للهِ - تعالی‌جَدُّه - ثَمانیة عشرَ اَلْف عالَم، الدنیاَ مِنْها عالم واحدٌ. («الهیئة والاسلام» سیدهبة‌الدین شهرستانی، چاپ نجف، ۱۳۸۱ هجری، ص ۳۳۰ به نقل از شیخ ابی‌اللیث‌السمرقندی). ۲- در ازاء یك قرص‌نان. ۳- کسی می‌خرد که عقل ندارد. ۴- برای چه، چرا. ۵- مقصود خلافت است که ازصدیق (ابوبکر) به‌عمر رسید. ۶- ممکن‌است. ۷ - شاید.

اویس را بود. پس گفت: «شما دوستدار محمدید؟» گفتند: «بلی.» گفت: «اگر دوستی درست بودی، آن روز که دندان مبارك او بشکستند، چرا به حکم موافقت دندان خود نشکستید؟ که شرط دوستی موافقت است.» پس دهان خود بنمود، یك دندان نداشت. گفت: «من او را به صورت نادیده، دندان خود بر موافقت او بشکستم، که موافقت از دین است.» پس هردو را رقت آمد، دانستند که منصب موافقت وادب منصبی دیگر است، که رسول - علیه‌السلام - را نادیده، ادب از وی می‌بایست آموخت. پس فاروق گفت: «یا اویس مرا دعا کن.» گفت: «در ایمان میل نبُوَد، دعا کرده‌ام. در هر نماز، در تشهد می‌گویم: اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ لِلْمُؤْمِنینَ وَالْمُؤْمِناتِ. اگر شما ایمان به سلامت به‌گور برید، خود دعا شمارا دریابد، واگرنه، من دعا ضایع نکنم.» پس فاروق گفت: «وصیتی کن.» گفت: «یا عمر، خدای را شناسی؟» گفت: «بلی.» گفت، «اگر غیر اورا نشناسی تورا به.» گفت: «زیاده کن.» گفت: «یا عمر، خدای - عزّ وجلّ - تورا می‌داند[1]؟» گفت: «داند.» گفت: «اگر دیگری تو را نداند، بهتر.» پس فاروق گفت: «باش تا چیزی از برای تو بیاورم.» اویس دست در جیب کرد و دو درم بیرون آورد و گفت: «این از اشتربانی کسب کرده‌ام، اگر تو ضمان می کنی که من چندان بزیم که این را خرج کنم، آنگه دیگر را قبول کنم.» پس گفت: «رنجه شدید. بازگردید که قیامت نزدیك است. آنجا دیداری بُوَد که بازگشت نبود. که من اکنون به ساختن زادِ راه قیامت مشغولم.»

۱- می‌شناسد.

چون اهل قرن از کوفه بازگشتند، اویس را حرمتی پدید آمد در میان قوم، و او سر آن نمی‌داشت[1]. از آنجا بگریخت و باز کوفه آمد[2]. بعد از آن کسی او را ندید، الاّهرم بن حیان که گفت: چون بشنیدم که درجهٔ شفاعت اویس تا چه حدّ است، آرزوی او برمن غالب شد. به کوفه رفتم و اورا طلب کردم. ناگاه بر کنار فرات یافتم که وضو می‌ساخت و جامه می‌شست. بدان صفت[3] که شنیده بودم، او را بشناختم و سلام کردم. او جواب داد و در من نگریست. خواستم تا دستش گیرم، مرا نداد. گفتم: «رَحِمَكَ اللهُ یا اویس وغَفَرَ لَكَ. چگونه‌ای؟» و گریه برمن افتاد، از دوستی وی و رحم که مرا بر وی آمد و از ضعیفی حال او. اویس بگریست و گفت: «حیاكَ الله یا هرم بن حیان. چگونه‌ای و تو را که راه نمود به من؟» گفتم: «نام من و پدر من چگونه دانستی و مرا چون شناختی، هرگز مرا نادیده؟» گفت: «آنکه هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا خبر داد. و روح من روح تورا بشناخت، که روح مؤمنان با یکدیگر آشنا باشند.» گفتم: «مرا خبری روایت کن، از رسول ـ علیه الصّلوة والسّلام.» گفت: «من او را درنیافتم[4]، اما اخبار او از دیگران شنیدم. و نخواهم که محدّث باشم و مفتی و مُذکّر. مرا خود، شغل است که بدین نمی‌پردازم.» گفتم: «آیتی برخوان تا از تو بشنوم.» گفت: «اَعوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیْطانِ الرَّجیم» و زار بگریست... آنگاه بانگی بکرد

۱ـ یعنی میل آن نداشت، خیال آن نداشت، بر آن سر نبود. سعدی گوید:
سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی		چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
۲ـ به کوفه باز آمد		۳ـ با آن نشانی، به وسیلهٔ آن نشانی.
۴ـ اورا از نزدیک ندیدم.

که گفتم هوش از وی برفت. پس گفت: «ای پسر حیان، چه آورد تورا بدین جایگاه؟» گفتم: «تا باتو انس گیرم و به تو بیاسایم.» گفت: «هرگز ندانستم که کسی که خدای ـ عزّوجلّ ـ را شناخت با غیر او انس گیرد و به غیر او بیاساید.» پس هرم گفت: «مرا وصیتی کن.» گفت: «مرگ زیر بالین دار، چون بخسبی؛ وپیش چشم دار، چون برخیزی. و درخُردیِ گناه منگر، دربزرگی آن نگر که در وی[1] عاصی می‌شوی. اگر گناه را خرد داری، خداوند را خُرد داشته باشی.»

هرم گفت: «کجا فرمایی که مقام کنم؟» گفت: «به شام.» گفتم: «آنجا معیشت چگونه بُوَد؟» گفت «افّ از این دلها، که شرك بدو غالب شده است و پند نپذیرد.» گفتم: «وصیتی دیگر فرمای.» گفت: «ای پسر حیان! پدرت بمرد؛ و آدم و حوا و نوح و ابراهیم وموسی و داود و محمد ـ علیهم‌السلام ـ بمردند؛ وابوبکر، خلیفهٔ او، نیز بمرد؛ و برادرم عمر بمرد. وا عمراه!» گفتم: «رَحِمَكَ‌الله. عمر نمرده است.» گفت: «حق ـ تعالی ـ مرا خبر داد از مرگ عمر.» پس گفت: «من و تو ازجملهٔ مردگانیم.» پس صلوات داد و دعایی کرد، وگفت: «وصیت من آن است که کتاب خدای ـ عزّوجلّ ـ و راه اهل‌صلاح پیش‌گیری و یك ساعت از یاد مرگ غافل نباشی، و چون به قوم خویش‌برسی، ایشان را پند دهی، و نصیحت از خلق خدا بازنگیری، و یك قدم از موافقت جماعتِ امت کشیده نداری[2] تا ناگاه بیدین نشوی، ونداني و

۱ـ در خدای

۲ـ اشارهٔ زیرکانه‌ای است به اصل اجماع، یعنی اتفاق رأی اهل حل وعقد (صحابهٔ زبده) در مورد خلافت، که مقبول سنیان، است دورنیست که برزبان زاهد موجهی‌چون اویس قرنی گذاشته شده باشد.

در دوزخ افتی.» پس دعایی چند بگفت، وگفت: «رفتی ای پسرحیان. نیز[1] نه تو مرا بینی و نه من تو را. و مرا به دعا یاد دار که من تورا به دعا یاد می‌دارم. و تو از این جانب رو، تا من از آن جانب روم.» و خواستم تا ساعتی با وی بروم، نگذاشت و بگریست، ومرا نیز به‌گریه آورد. وبیشترسخن که بامن گفت، ازعمر وعلی‌بود ـ رضی‌الله عنهما ـ پس من در قفای او می‌نگریستم تا غایب شد وبعد از آن، خبراو نیافتم.

ازاو پرسیدند که «خشوع در نماز چیست؟» گفت: «آنکه اگر تیر به پهلوی وی‌زنند درنماز، خبر ندارد.»

گفتند: «چگونه‌ای؟» گفت: «چگونه باشد کسی که بامداد برخیزد و نداند که تا شب خواهد زیست؟» گفتند: «کار تو چگونه است؟» گفت: «آه از بی زادی و درازی راه!»

وگفت: «اگرتو خدای را پرستی به عبادت آسمانیان وزمینیان، ازتو نپذیرد تا باورش نداری.» گفتند: «چگونه باورش داریم؟» گفت: «ایمن باشی بدانچه تورا پذیرفته است و فارغ بینی خود را در پرستش. و به چیزی دیگر مشغول نشوی.»

گفت: «هر که سه چیز دوست دارد، دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیکتر بود: یکی طعام خوش خوردن، دوّم لباس خوش پوشیدن، سیّوم باتوانگران نشستن.»

او را گفتند: نزدیك تو مردی است که سی سال است تا گوری فرو برده است[2] و کفنی درگور آویخته و برلب گور نشسته و می‌گرید

۱ـ دیگر، بهش. ۲ـ کنده است، گود برداشته است.

که نه شب آرام دارد و نه روز. آنجا رفت و او را بدید، نحیف و زرد شده وچشم در مغاك افتاده. اورا گفت: «یا فلان! سی سال است تا گور و کفن تورا از خدای ـ تعالی ـ بازداشته است وتو بدین هردو[1] بازمانده‌ای. و این هردو بتِ راه تواند.» آن مرد به نور او آن آفت در خود بدید. حال بر وی کشف شد. نعره‌ای بزد و جان بداد و در آن گور وکفن افتاد. اگر گور و کفن حجاب خواهد بود، حجاب دیگران بنگر که چیست؟!

گفت: اَلسّلامَةُ فِی الوَحْدَة، سلامت در تنهایی است، و تنها آن بُوَد که فرد بُوَد در وحدت، و وحدت آن بُوَد که خیال غیر درنگنجد، تا سلامت بود. اگر تنهایی به صورت گیری[2] درست نبود.

و گفت: عَلَیْكَ بِقَلْبِكَ، بر تو باد بر دل تو. یعنی برتو باد که دایم دل را حاضر داری، تا غیر در او راه نیابد.

نقل است که همسایگان او گفتند که «ما او را از دیوانگان می‌شمردیم. آخر از او درخواست کردیم تا او را[3] خانه‌ای ساختیم، بر درِ سرای خویش و یك سال برآمدی که او را وجوهی نبودی که بدان روزه گشادی. طعام او از آن بودی که گه گاه دانهٔ خرما چیدی و شبانگاه بفروختی و در وجه قوت نهادی[4]. و اگر خرما یافتی، دانه‌ها بفروختی و به صدقه دادی. و جامهٔ او کهنه بودی که از مزابل چیدی و نمازی کردی[5] وباز هم دوختی[6] وباآن می‌ساختی ـ تَنَفّس اهل خدای

۱ـ به وسیلهٔ این هر دو. ۲ـ به ظاهر پنداری، تنهایی را تنهایی ظاهری تصور کنی. ۳ـ برای او. ۴ـ در بهای روزی خود می‌پرداخت.
۵ـ پاکیزه می‌کرد، می‌شست. «ی» نمازی به معنی مناسبت است یعنی سزاوار نماز. ۶ـ به‌هم می‌دوخت.

از میانِ چنین‌جای بر می‌آید ـ و در وقت نمازِ بامداد بیرون شدی و بعد از نماز خفتن باز آمدی. و به هر محلّت که فرو رفتی، کودکان او را سنگ زدندی. او گفتی: «ساقهای من باریک است. سنگ کوچکتر اندازید تا پای من خون آلود نشود و از نماز نمانم که مرا غمِ نمازاست، نه غمِ پای.»

و در آخر عمر، چنین گفتند که پیش امیرالمؤمنین علی ـ رضی الله عنه ـ آمد، و بر موافقت او در صفّین حرب می کردتا شهید شد. عاشَ حمیداً و ماتَ سعیداً.

بدان، که قومی باشند که ایشان را اُوَیسیان گویند، که ایشان را به پیر حاجت نبود، که ایشان را نبّوت در حجر خود پرورش دهد، بی واسطهٔ غیری، چنان که اویس را داد. اگر چه به ظاهر خواجهٔ انبیا را ـ علیه‌الصّلوة والسلام ـ ندید، امّا پرورش از وی می‌یافت، از نبّوت می پرورد و با حقیقت همنفس بود. و این مقام عظیم و عالی است. تا که را آنجا رسانند و این دولت روی به که نهد؟ ذٰلِكَ فَضْلُ اللهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ.

۳

ذکر حسن بصری، رحمةالله علیه

آن پروردهٔ نبوّت، آن خو کردهٔ فتوّت، آن کعبهٔ عمل و علم، آن قبلهٔ ورع وحلم، آن سَبَق برده به صاحب صدری[۱]، صدر سنّت، حسن بصری ـ رحمةالله علیه ـ مناقب او بسیاراست ومحامد او بیشمار، صاحب علم و معامله بود. و دایم، خوف و حزنِ حق او را فرا گرفته‌ بود. و مادر او ازموالی امّ سلمه بود ـ رضی‌الله عنها. چون مادرش به کاری مشغول شدی، حسن درگریه آمدی، ام سلمه ـ رضی‌الله عنها ـ پستان در دهان او نهادی، تا او می‌مزیدی، قطره‌ای چند شیر پدید‌ آمدی. چندین هزار برکات، که حق ـ تعالی ـ پدید آورد، همه از اثر آن بود.

نقل است که‌حسن در زمان طفولیّت، یك روز از کوزهٔ پیغمبر‌ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ آب خورد، در خانهٔ ام‌سلمه ـ رضی‌الله عنها.

۱ـ کسی که درتکیه‌زدن برمسند حکومت دین و در پیشوایی دینی از همه پیش افتاده است.

پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ گفت: «این آب که خورد؟» گفتند: «حسن.» گفت: «چندانکه از این آب خورْد، علم من در او سرایت کند.»

نقل است که روزی پیغمبر ـ علیه‌السّلام ـ به خانهٔ ام‌سلمه شد و حسن را در کنار او نهادند، پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ او را دعا کرد. هرچه یافت، از برکت آن دعا بود.

نقل است که چون او در وجود آمد، پیش عمربن‌الخطّاب ـ رضی‌الله عنه ـ بردند، فرمود که «سَمّوهُ حَسَناً ، فَإنَّهُ حَسَنُ الْوَجْه»، اورا حسن نام کنید که نیکو روی است.

ام‌سلمه ـ رضی‌الله عنها ـ تربیت و تعهّد او می‌کرد. و به‌حکم شفقتی که بر وی داشت، شیرش پدید آمد[1]. پیوسته می‌گفتی که: «خداوندا، اورا مقتدایی گردان خلایق را[2].» تا چنان شد که صدوسی‌تن از صحابه را دریافت و هفتاد بدری را دیده بود. و ارادت او به علی‌بن ابی‌طالب بود ـ رضی‌الله عنه ـ وخرقه از او گرفت.

و ابتدای توبهٔ او آن بود که او گوهرفروش بود ـ او را لؤلئی گفتند. وقتی به روم شد و نزدیك وزیر رفت، وزیر گفت: «ما امروز جایی می‌رویم. موافقت می کنی[3]؟» گفت: «کنم.» پس به صحرا رفتند. حسن گفت: خیمه‌ای دیدم از دیبا زده، با طناب ابریشم ومیخهای زرین. و سپاهی گران دیدم، جمله با آلتهای حرب، ساعتی گرد آن خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. آنگه فیلسوفان و دبیران، قرب

۱ـ او را (ام سلمه را) شیر پدید آمد، شیردار شد. ۲ـ او را مقتدای خلایق گردان («را» ی فك اضافه). ۳ـ همراه ما می‌آیی؟

چهار صد مرد[1]، بیامدند و ایشان نیز گرد خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. بعد از آن پیرانی چند باشکوه دیدم که همچنان کردند و برفتند. پس کنیزکان ماهروی، قرب چهار صد، هر یکی طبقی زر و جواهر بر سر نهاده، همچنان کردند و برفتند. پس قیصر و وزیر در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند. حسن گفت: من متحیّر شدم، گفتم، این چه حال باشد؟ از وزیر سؤال کردم. گفت: «قیصر را پسری صاحبجمال بود، و در انواع علوم کامل و فاضل، و در میدان معرکه بینظیر. و پدر، عاشق او بود. ناگاه بیمار شد. طبیبان حاذق در معالجت او عاجز شدند، تا عاقبت وفات کرد. در آن خیمه در خاک کردند. هرسال یك بار به زیارت او آیند. و اوّل، آن سپاه گران ـ که دیدی ـ بیایند و گویند: 'ای پادشاهزاده، اگر این حال که تو را پیش آمده است، به لشکر و جنگ، دفع توانستی کرد[2]، ما همه جانها فدا-کردیمی، تا تورا باز ستدیمی. امّا این حال از کسی است که[3] به هیچ روی با او کارزار نتوان کرد. این بگویند و باز گردند. آنگاه فیلسوفان و دبیران بیایند و گویند: 'ای پادشاهزاده! اگر به دانش و فیلسوفی و علم و خرده شناسی، دفع این کار توانستی[4]، بکردیمی.' این بگویند و بازگردند. پس پیران محترم بیایند و گویند: 'ای ملکزاده، اگر به شفاعت و زاری، یا به دانش و خرده شناسی، دفع این حال میسّرشدی، بکردیمی. امّا این حال از کسی است که شفاعت وزاری نخرد'. پس کنیزکان ماهروی، با طبقهای زرّین بیایند و گویند: 'اگر

۱ـ نزدیك به‌چهارصد مرد. ۲ـ دفع آن ممکن می‌بود.
۳ـ پدیدآورندهٔ این حال کسی است که ... ۴ـ دفع این کارممکن می‌بود.

به مال و جاه و جمال تورا باز توانستیمی خریدن، خود را فداکردیمی.
امّا مال و جمال اینجا وزنی ندارد.' پس قیصر با وزیر در خیمه رود
و گوید: 'ای جان پدر، به دست پدر چه بود؟ برای تو لشکر گران
آورد، وفیلسوفان و دبیران و پیران و شفیعان و رایزنان و صاحبجمالان
ومال و نعمتهای‌الوان. و خود نیز آمدم. اگربه دست من کاری برآمدی
بکردمی. امّا این حال، با کسی است که پدر با همه جلالت در پیش
او عاجزاست. سلام برتو باد، تاسال دیگر.' این بگویند وبازگردند.»

این سخن در دل حسن کار کرد و در حال، بازگشت و به بصره رفت. و سوگند خورد که در دنیا نخندد تا عاقبت کارش معلوم گردد. و خودرا چنان در انواع مجاهدات و عبادات برنجانید[1]، که در عهد او کسی دیگر را ممکن نبودبالای آن ریاضت کشیدن. تا به جایی رسید که هفتاد سال‌طهارت او درمتوضا تباه[می]شد[2] . و درعزلت‌چنان‌بود که امید از همه خلق منقطع گردانیده بود تا لاجرم از جمله بر سرآمد. چنانکه یك روز کسی برخاست وگفت: «چراحسن مهتر وبهترماست؟» بزرگی حاضر بود و گفت: «به جهت آن که جمله خلایق را به علم‌او حاجت است و او را جز به حق احتیاج نیست. همه خلق در دین بدو محتاجند، و او در دنیا ازهمه فارغ. مهتری و بهتری اوازآنجا بُوَد.»

در هفته یك‌بار مجلس گفتی. هر بار که بر منبر شدی و رابعه حاضر نبودی، فرودآمدی. یك بار گفتند: «چندین بزرگان ومحتشمان حاضرند، اگر پیرزنی حاضرنباشد چه شود؟» گفت: «شربتی که ما از

۱ــ رنجه ساخت. ۲ــ درغیرآن جای طهارت او برجای بود.

برای حوصلهٔ پیلان ساخته باشیم، در سینهٔ موران نتوان ریخت.» و هرگاه که مجلس گرم شدی و آتش در دلـها فتادی و آب از چشمها روانه شدی، روی به رابعه کردی و گفتی: هذامِن جَمَراتِ قَلْبِكِ یاسَیِّدَة این همه گرمی از یك آه جگر و دل تست. سؤال کردند که «جمعی بدین انبوهی که در مجلس تو حاضر می‌شوند، دانیم که شاد شوی.» گفت: «مابه کثرت شادنشویم. اگردودرویش‌حاضرشوند، ماشادشویم.»

سؤال کردند که «طبیبی که بیمار بُوَد، دیگران را چگونه علاج کند؟ تونخست خود را علاج کن، پس دیگران را.» گفت: «شما سخن می‌شنوید[1]، که علم من شمارا سود دارد و بیعلمی من شمارا زیان ندارد.» گفتند: «ای شیخ دلهای ما خفته است، که سخن تو در وی اثر نمی‌کند. چه کنیم؟» گفت: «کاشکی خفته بودی، که خفته را بجنبانی بیدار شود. دلهای شما مرده است که هرچند می‌جنبانی، بیدارنمی‌شود.»

سؤال کردند که «قومی‌اند که در سخن، مارا چندان می‌ترسانند که دل ما ازخوف، پاره می‌شود. این روا باشد؟» گفت: «بهتر از آن که صحبت باقومی‌دارید که امروزشمارا ایمن کنند وفردا به‌خوف‌درمانید.»

یك روز مجلس می‌گفت. حجّاج درآمد با سپاه بسیار و تیغها کشیده. بزرگی حاضر بود، گفت: «امروز حسن را امتحان کنم، که وقت آزمایش است.» حجّاج بنشست. حسن یك ذرّه بدو ننگریست و از آن سخن که می گفت، برنگشت تا مجلس تمام‌کرد. آن بزرگ گفت: «حسن‌حسن است.»

۱ــ بشنوید.

چون مجلس تمام شد، حجّاج خود را نزدیك او انداخت و بازوش بگرفت و گفت: أُنْظُروا إلیٰ هذا الرَّجُل- اگر می‌خواهید که مردی راببینید ، در حسن نگرید.

حجّاج را به خواب دیدند، در عرصات قیامت افتاده، گفتند: « چه می‌طلبی؟ » گفت: «آن طلبم که موحّدان طلبند.» این از آن گفت که در وقت نزع گفته بود که « خداوندا، بدین تنگ‌حوصلگان نمای که ـ غفّار و اکرم الاکرمینم. ـ که همه یکدل و یکزبان شده‌اند که مرا فروخواهی گذاشت و نخواهی آمرزید. مرا به ستیزهٔ ایشان بیامرز وبدیشان نمای که ـ فَعّالٌ لِمایُرِیدم. » این سخن با حسن گفتند. گفت: « بدان ماند که این خبیث،به طراری، آخرت نیز بخواهد بُرد.»

نقل‌است که مرتضی ـ علیه‌السّلام ـ به بصره آمد، مهارشتر بر میان بسته[1]. و سه روز بیش درنگ نکرد. وفرمود که منابر بشکنند. و مذکّران را منع کرد. و به مجلس حسن شد و از او سؤال کرد که « تو عالمی یا متعلّم؟» گفت: « هیچ. دو سخنی که از پیغمبر به من رسیده است باز می‌گویم. » مرتضی او را منع نکرد و گفت: « این جوان‌شایستهٔ سخن است.» پس برفت وحسن او را به فراست بشناخت و از منبر فرود آمد و برعقب او روان شد تا بدو رسید. گفت: « ازبهر خدا مرا طهارت کردن بیاموز. » وجایی هست که آن را باب‌الطشت گویند، طشت آوردند تا حسن را وضو کردن بیاموخت وبرفت.

و یك بار در بصره خشکسالی بود، دویست هزار خلق بیرون-

۱ـ سوار شترنبود، پیاده بود و مهار شتر بر کمر بسته بود.

آمدند به استسقا. و منبری نهادند وحسن را به منبرفرستادند تا دعا کند. حسن گفت: «اگر خواهید که باران آید مرا از بصره بیرون کنید.» چندان خوف بر وی غالب بود که چون نشسته بودی، گفتی در پیش جلاد نشسته است. و هرگز کس لب او خندان ندیدی. دردی عظیم داشته است.

نقل است که شبی حسن در خانه می‌نالید، گفتند: «این نالهٔ تو ازچیست، با چنین روزگار که تو داری؟» گفت: «از آن است که مبادا که بی علم وقصدِ من بر من کاری رفته باشد[1]، یا قدمی به خطا جایی نهاده باشم، که آن به‌درگاه حق پسندیده نبود، پس حسن را گویند: برو که تورا بردرگاه ماقدری نماند وهیچ طاعت‌تورا قبول نخواهند کرد.»

نقل است که روزی بر بام صومعه چندان گریسته بود که آب از ناودان روان شده بود و برشخصی چکید. گفت: «این آب پاك است یا نه؟» حسن گفت: «نه! بشوی که آب چشم عاصی است.»

نقل است که روزی به‌گورستانی بگذشت با جماعتی، گفت: «در این گورستان مردمانی‌اند که سرِ همت ایشان به هشت بهشت فرو- نمی‌آمده است، ولکن چندان حسرت با خاك ایشان آمیخته است که اگر ذرّه‌ای از این حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند، همه از هم فروریزند.»

وقتی عمربن‌عبدالعزیز ــ رضی الله عنه ــ نامه‌ای به وی‌نوشت و گفت: «مرا نصیحتی کن کوتاه، چنانکه یادگیرم و آن را امام خود سازم.» حسن ــ رحمه‌الله ــ این بنوشت که «چون خدای ــ عزّوجلّ ــ

1ــ کاری از من‌سرزده باشد.

با توست، بیم از که داری؟» و وقتی دیگر حسن نامه‌ای نوشت که «آن روز آمده گیر که باز پس کس[1] بمیرد. والسّلام.» او جواب نوشت که «روزی آمده گیر که دنیا و آخرت خود هرگز نبوده است.» و آخرت همیشه بوده است.

نقل است که درعهد حسن مردی را اسبی به زیان آمد، و او فروماند و حال خود با حسن باز گفت. حسن آن اسب را به چهارصد درم از وی بخرید و سیم بداد. شبانه آن مرد مرغزاری از بهشت به خواب دید، و اسبی در آن مرغزار، و چهارصد کُرّه،همه خِنگ. پرسید که «این اسبان از آنِ کیست؟» گفتند: «به‌نام تو بود، اکنون‌بازنام حسن کردند.» چون بیدار شد، پیش حسن آمد و گفت: «ای امام، بیع اقالت کن که پشیمان شدم.» حسن گفت: «برو آن‌خواب که تو دیده‌ای، من پیش‌از تودیده‌ام.» آن‌مردغمگین بازگشت. شب دیگرحسن کوشکها دید ومنظره ها. پرسید که «از آنِ کیست؟». گفتند: «از آنِ کسی که بیع اقالت کند.» حسن بامداد آن مرد را طلب کرد و بیع اقالت کرد.

نقل است که همسایه‌ای داشت، آتش پرست، شمعون نام. بیمار شد و کارش به نزع رسید. حسن راگفتند: «همسایه را دریاب.» حسن به بالین او آمد. اورا بدید، از دود وآتش سیاه شده. گفت: «بترس از خدای، که همه عمر در میان آتش و دود به‌سر برده‌ای. اسلام آر، تا باشد که‌خدای ـ تعالی ـ برتو رحمت کند.» شمعون گفت: «مراسه‌چیز از اسلام باز می‌دارد: یکی آن‌که شما دنیا می‌نکوهید، و شب وروز

۱ ـ بازپس‌کس یعنی بازپسین کس، آخرین کس. مقصود، روز رستاخیز است.

می‌طلبید[1]. دوم آن که می‌گویید مرگ حق است، و هیچ ساختگی آن[2] نمی‌کنید. سیوم آن که می‌گویید دیدارِ حق دیدنی است و امروز همه آن می‌کنید که خلاف رضای اوست.» حسن گفت: «این نشان آشنایان است. پس اگر مؤمنان چنین می‌گویند، تو چه می‌گویی؟ ایشان به یگانگی او مقرّند و تو عمر خود به آتش‌پرستی صرف کردی. تو که هفتاد سال آتش پرستیده‌ای و من که نپرستیده‌ام، آتش هردو را بسوزد، و حقّ تو نگاه ندارد. امّا خداوند من اگر خواهد، آتش را زَهره نباشد که موی بر تن من بسوزد. زیرا که آتش مخلوق خدای است، و مخلوق، مأمور باشد. اکنون بیا تا هردو دست به آتش بریم، تا ضعف آتش و قدرت حق ـ تعالی ـ مشاهده کنی.» این بگفت و دست در آتش نهاد و می‌داشت که یك ذرّه از وجود او متغیّر نشد و نسوخت. شمعون، چون چنان دید، متحیّر شد و صبحِ آشنایی دمیدن گرفت. حسن را گفت: «مدت هفتاد سال است تا آتش پرستیده‌ام. اکنون نفسی چند مانده است، تدبیر من چیست؟» گفت: «آن که مسلمان شوی.» شمعون گفت: «اگر خطّی بدهی که حق ـ تعالی ـ مرا عقوبت نکند، ایمان آرم؛ و لکن تا خط ندهی، ایمان نیارم.» حسن خطی بنوشت. شمعون گفت: «بفرما تا عدول بصره گواهی نویسند بعد از آن.» بنوشتند. پس شمعون بسیار بگریست و ایمان آورد، و حسن را وصیّت کرد که «چون وفات کنم، بفرمای تا مرا بشویند و به دست خود مرا در خاك نه. و این خط در دست من نه، که حجّت من این خواهد بود.» حسن گفت: «قبول

۱ـ در عین نکوهش دنیا شب و روز در طلب آن هستید.

۲ـ تدارك مرگ و آماده شدن برای مرگ.

کردم.» و کلمهٔ شهادت بگفت ووفات کرد. اورا بشستند ونماز کردند. وآن خط در دست اونهادند و اورا دفن کردند. حسن آن شب از اندیشه در خواب نرفت که «این چه بود که من کردم؟! من خود غرقه‌ام، غرقهٔ دیگر را چون دست گیرم؟! مرا برمُلك خود هیچ دستی نیست، بر ملك خدای - عزّوجل - چرا سجل کردم؟!» در این اندیشه در خواب رفت، شمعون را دید، چون شمعی تابان، تاجی بر سر نهاده و حُلّه‌ای در بر، خندان، در مرغزار بهشت خرامان. حسن گفت: «ای شمعون، چگونه‌ای؟» گفت: «چه پرسی؟ چنین که می‌بینی، حق-تعالی- مرا در جوار خود فرود آورد به فضل خود، و دیدار خود نمود به کرم خود، و آنچه از لطف خود در حق من فرمود، در وصف و عبارت نیاید. اکنون تو باری از ضمان خود بیرون آمدی. بستان این خط خود، که مرا بدین حاجت نبُوَد.» چون حسن بیدار شد، آن کاغذ در دست خود دید، گفت: «خداوندا، مرا معلوم است که کار تو به علّت نیست، جز به‌محض فضل. بر درِ تو که زیان خواهد کرد؟ گبر هفتاد ساله را به یك کلمه به قرب خود راه دهی، مؤمن هفتاد ساله را کی محروم کنی؟»

نقل است که روزی یاران خود را گفت: «شما مانده‌اید با صحابهٔ رسول - علیه‌الصّلوة والسّلام.» ایشان شادی نمودند. حسن گفت: «به روی وریش می‌گویم، نه به چیزی دیگر. اگر شما را چشم بر آن قوم افتادی، همه درچشم شما دیوانه نمودندی. واگر ایشان را برشما اطلاع افتادی، یکی را ازشما مسلمان نگفتندی. که ایشان مقدّمان بودند، بر اسبان رهوار رفتند، چون مرغ پرنده و باد. و ما بر خرانِ پشت ریش

مانده‌ایم.»

گفت: «مرد را علمی باید نافع و عملی کامل، اخلاص با وی[1]. و قناعتی باید مشبع و صبری با وی. چون این هر سه آمد، بعد از آن ندانم تا با وی چه کنند.»

گفت: «گوسفند از آدمی آگاهتر است، از آنکه بانگ شبان، اورا از چراکردن باز دارد و آدمی را سخن خدای - عزّوجلّ - از مراد باز نمی‌دارد.»

گفت: «همنشینیِ بدان، مردم را بدگمان کند از نیکان.»

و گفت: «اگر کسی مرا به خمرخوردن خواند، دوستتر از آن دارم که به طلب دنیا خواند.»

گفت: «معرفت آن است که در خود ذرّه‌ای خصومت نیابی.»

گفت: «پیوسته اهل‌دل به خاموشی معاودت می کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید، پس آن[2] در زبان سرایت کند.»

گفت: «ورع سه مقام است: یکی آن‌که‌بنده سخن نگوید مگر به حق- خواه در خشم باش وخواه در رضا. دوم آن که اعضای خود نگه‌دارد از هرچه خشم خدای - عزّوجلّ - در آن باشد. سیّوم آن‌که قصد وی در چیزی بودکه خدای- تعالی- بدان رضا داده است.»

گفت: «مثقال ذره‌ای[3] از ورع، بهتر ازهزار سال نماز و روزه.» گفت: «فاضلترین اعمال فکرت است و ورع.»

گفت: «سه‌کس را غیبت نیست: صاحب هوا را، و فاسق را،

۱- باعمل. ۲- دل. ۳- همسنگ یك ذره، به وزن یك ذره. این تعبیر، چندجای، درقرآن‌کریم آمده است.

و امام ظالم را:» گفت: «در کفّارت غیبت، بسنده است استغفار، اگر چه بحلی نخواهی.»

گفت: «مسکین فرزند آدم، راضی شده به سرایـی که حلالِ آن را حساب است و حرامِ آن را عذاب.» گفت: «جان فرزند آدم ازدنیا مفارقت نکند، الاّ به سه حسرت: یکی از آن که سیر نشده بُوَد از جمع کردن. دوّم آن که درنیافته بُوَد آنچه امید داشته بُوَد. سیّوم آن که زادی نساخته بُوَد، چنان راهی را.»

یکی گفت: «فلان کس جان می کند.» گفت: «چنین مگوی که او هفتاد سال است که جان می کند، از جان کندن باز خواهد رست، تا به کجا خواهد رسید؟»

گفت: «کسانی که پیش از شما بوده‌اند، قرآن، نامه‌ای دانستند که ازحق به ایشان رسید. به شب تأمّل کردندی و به روز بدان کار - کردندی. و شما درس کردید، و عملِ بدان ترك کردید، و اِعراب و حروف آن درست کردید و بدان بارنامهٔ دنیا می‌سازید.»

گفت: «به خدا که زر و سیم را کس دوست و عزیز ندارد که نه خدای- عزّوجلّ - او را خوار گرداند.»

گفت: «احمق بُوَد که قومی را بیند که از پس او روان می- شوند، و به هیچ حال دل او برجای نماند.»

گفت: «هرچه کسی را خواهی فرمود، باید که اول فرمانبردار باشی.»

گفت: «هر که سخن مردمان پیش تو آرد، سخن تو پیش مردمان بَرَد.»

گفت: «برادران، پیش ما عزیزترند از اهل و فرزند، که ایشان یار دینند، واهل وفرزند یار دنیا و خصم دین.» گفت: «هر چه بنده بر خود و مادر و پدرخود تفقد کند آن را حسابی بود مگر طعامی که‌پیش مهمانان و دوستان نهد.»

گفت: «هرنمازی که دل در او حاضر نبُوَد، به عقوبت نزدیك بُوَد.»

نقل است که یکی از وی پرسید که «چگونه‌ای؟» گفت: «چگونه باشد حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند و هر یکی بر تخته‌ای بمانند؟» گفتند: «صعب باشد.» گفت: «حال من هم چنین است.»

وچون وفاتش نزدیك آمد، بخندید - وهرگز کس اورا خندان ندیده بود - ومی‌گفت: «کدام گناه؟» وجان بداد. پیری اورا به‌خواب دید و گفت:

«در حال حیات هرگز نخندیدی، در نزع، آن چه حال بود؟» گفت: «آوازی شنیدم که یا ملك‌الموت، سخت بگیرش که هنوزیك گناه مانده است. مرا از آن شادی خنده آمد. گفتم: 'کدام گناه؟' وجان بدادم.» بزرگی در شب وفات او را به خواب دید که درهای آسمان گشاده بودی ومنادی می کردند که حسن بصری به خدا رسید و خدا از وی خشنود است. والسّلام.

۴

ذکر مالک دینار، رحمة‌الله علیه

آن متمکّن هدایت، آن متوکّل ولایت، آن پیشوای راستین، آن مقتدای راه دین، آن سلطان طیّار، مالک دینار. صاحب حسن بصری بود. و از بزرگان این طایفه بود. و مولود او در حال عبودیّتِ پدر بود[1]. وا گرچه بنده زاده بود، امّا ازدو کَوْن آزاده بود. اورا کرامات مشهور است و ریاضت مذکور[2]. و دینار نام پدرش بود. بعضی گویند مالک در کشتی بود، چون به میان دریا شد، مزد کشتی طلب کردند. گفت: «ندارم.» چندانش بزدند، که بیهوش شد. چون به هوش باز آمد، مزد طلبیدند. گفت: «ندارم.» دیگر بارش بزدند. گفتند: «پای تو بگیریم و به دریا اندازیم.» ماهیان دریا درآمدند، و هر یک دیناری در دهن. مالک دست فراز کرد و از یکی دیناری بگرفت و به ایشان داد.

۱ـ وقتی به دنیا آمد که پدرش بنده بود. ۲ـ او را کرامات = کرامات او. «اورا» عطف شده است همچنین بـه «ریـاضت» = اورا ریاضت = ریاضت او. معنی جمله این است، کرامات او مشهور (زبانزد) است وریاضت او مذکور (یاد شده).

چون ایشان چنین دیدند، در پای او افتادند. و او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت وناپیدا شد. بدین سبب نام اومالك دینار آمد.

و سبب توبت او آن بود که او سخت با جمال و مال بود و به دمشق مقیم بود و در جامع دمشق معتکف شد ـ که آن را معاویه بنا کرده است واوقاف بسیار کرده ـ مالك را طمع در آن افتاد که تولیت آن جامع به وی دهند. بدین سبب در آن جامع معتکف شد. ویك سال دایم عبادت می کرد، که هر که او را دیدی، در نماز بودی. با خود می گفت: اَنْتَ مُنافِقٌ. بعد از یك سال شبی به تماشا بیرون آمد و به طرب مشغول شد. یارانش بخفتند. از ربابی که می‌زدند، آوازی می آمد که «یا مالك! مالَكَ اَنْ لاتَتُوبُ؟ ـ چه بوده است تو را که توبه نمی کنی؟» چون این بشنید به مسجد آمد، متحیّر. با خود گفت که «یك سال است تا خدای ـ عزّوجلّ ـ را می‌پرستم به ریا ونفاق. به‌از آن نبُوَد که به اخلاص‌عبادت کنم وشرم دارم؟» آن شب‌با دلی صافی عبادت کرد. روز دیگر مردمان به در مسجد آمدند، گفتند: «در این مسجد خللها می‌بینیم. متولّیی بایستی که تعهد کردی.» بر مالك اتفاق کردند که «هیچ کس لایقتر از او نیست.» و پیش او آمدند. در نماز بود. صبر کردند، تا فارغ شد. پس گفتند: «ما به شفاعت آمده‌ایم تا تو این تولیت را قبول کنی.» مالك گفت: «الهی تا یك سال تورا به ریا عبادت می کردم، هیچ کس در من ننگرست، اکنون که دل به تو دادم و یقین درست کردم که نخواهم[1]، بیست کس را فرستادی، تا

۱ـ تولیت مسجد را.

این کار در گردن من کنند؟ به عزّت تو که نخواهم.» آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی درکار آورد، و مجاهده در پیش گرفت. گویند در بصره مردی توانگر بود، وفات کرد و مال بسیار بماند. دختری داشت، سخت صاحبجمال. به نزدیك ثابت‌بنانی شد و گفت: «می‌خواهم که زن مالك باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد.» ثابت با مالك گفت. مالك گفت: «من دنیا را سه طلاق داده‌ام. و زن از جملهٔ دنیاست. مطلّقهٔ ثلاثه را نکاح نتوان کرد[1].»

نقل است که گفت: «چندین‌سال در آرزوی غزا بودم. چون اتّفاق افتاد که بروم، روزحرب، مرا تب آمد، چنان که نتوانستم‌رفت. بخفتم وبا خود گفتم: 'ای تن اگر تو را نزدحق منزلتی بودی، این تب نیامدی. در خواب شدم. هاتفی آواز داد که اگر تو امروز حرب کردی، اسیر شدی و گوشتِ خوکت دادندی؛ و چون گوشت خوك خوردی، کافر شدی. این تب، تو را تحفه‌ای عظیم بود.'» مالك گفت: «از خواب درآمدم و خدای را شکر گفتم.»

نقل است که مالك را با دهریی مناظره افتاد. کار بر ایشان دراز گشت. هریك می‌گفتند: «من برحقّم.» تا اتفاق کردند که هردو دست ایشان برهم بندند و در آتش برند، آن که بسوزد، باطل بُوَد. چنان کردند، هیچ دونسوخت، وآتش بگریخت. گفتند: مگر[2] هردوبرحقند! مالك دلتنگ به خانه آمد. روی برخاك نهاد و مناجات کرد که «هفتاد

۱ــ در شرع اسلام زن سه طلاقه را شوی سابق او بدون محلل نمی‌تواند بگیرد، یعنی به‌شرطی می‌تواند بگیرد که آن زن با مرد دیگری ازدواج کرده و از او طلاق گرفته باشد و این مرد را «محلل» گویند.

۲ــ شاید.

سال قدم در ایمان نهادم، تا با دهریی برابر گردم؟» هاتفی آواز داد که «ندانستی که دست تو، دست دهری را حمایت کرد؟ اگر دهری دست، تنها، در آتش نهادی، دیدی که چون بودی.»

نقل است که جوانی مفسد بود در همسایگی مالك. و مالك پیوسته از او می‌رنجید و صبر می‌کرد، تا دیگری گوید. تا روزی جمعی از دست او به‌شکایت پیش مالك رفتند. مالك برخاست و پیش او رفت. و جوان سخت جبّار بود. مالك را گفت: «من کسِ سلطانم. هیچ کس را زهرهٔ آن نبود که مرا دفع کند.» مالك گفت: «ما با سلطان بگوییم.» جوان گفت: «سلطان رضای من فرو نگذارد و به‌هرچه من کنم و گویم، راضی باشد.» مالك گفت: «اگر با سلطان نتوان گفت، با رحمن توان گفت.» جوان گفت: «او ازآن کریمتر است که مرا بگیرد.» مالك گفت: درماندم و از پیش او برفتم. روزی چند برآمد. فساد او ازحد بگذشت. دیگربار مردمان به شکایت برخاستند و پیش من آمدند. عزم کردم تا اورا ادب کنم. در راه، آوازی شنیدم که «دست از دوست ما باز دار.» تعجّب کردم و پیش جوان رفتم. گفت: «دگر آمدی؟!»: گفتم «این بار آمده‌ام تا خبر کنم که آوازی چنین شنیده‌ام.» جوان چون این بشنید، گفت: «چون چنین است، هرچه دارم برای او بدهم، وهرچه رضای دوست است آن را طلب کنم، و می‌دانم که رضای دوست در طاعت اوست. توبه کردم که دگر در وی عاصی نشوم.» پس هرچه داشت ـ از مال و مِلك ـ بداد و روی به راه نهاد و هرگز کسی او را باز ندید. مالك گفت: «بعد از مدّتی اورا

به مکّه دیدم، چون خلالی شده[1] وجان به لب رسیده، می‌گفت که «او گفته است که دوست ماست. رفتم برِ دوست.» این بگفت و جان بداد.

نقل است که چهل سال در بصره بود که خرما نخورد. آنگه که خرما برسیدی، گفتی: «ای اهل بصره! شکم من هیچ کاسته نشد، وشکم شما که هر روز خرما خورد، هیچ زیادت نشد.» چون چهل سال تمام بگذشت، آرزوی خرما درنفس او پدید آمد. واو منع می‌کرد تا شبی هاتفی آواز داد که «خرما بخور و نفس را از بند بیرون آر.» نفس‌را گفت: «اگر یك هفته‌روزه گیری - که نه شب خوری و نه روز - تاتورا بدین آرزو رسانم.» پس نفس مسامحت کرد و روزه گرفت. مالك خرما خرید و در مسجدی رفت که بخورَد. کودکی آواز داد که جهودی به مسجد آمده است و خرما می‌خورَد.» پدر کودك گفت: «جهود درمسجد چه کار کند؟» چوبی برداشت وبیامد تا مالك را بزند. چون دید که مالك است، در پایش افتاد و عذر خواست و گفت: «ای خواجه، معذور دار که در محلّت ما به روز چیزی نخورند بجز جهودان چون تو آمدی تا چیزی خوری، کودك پنداشت که جهود است. ازوی عفو کن که آن کودك تو را نشناخت.» مالك گفت: «تو خاطر فارغ‌دار، که آن زبانِ غیب بود.» پس گفت: «الهی، خرما ناخورده جهودم نام نهادی. اگر بخورم، نامم به کفر برآوری. به عزّتِ تو هرگز خرما نخورم.»

۱ـ لاغر و نازك چون خلال.

روزی به عیادت بیماری رفت. گفت: نگاه کردم اجلش نزدیك بود. کلمهٔ شهادت بر وی عرضه کردم و نگفت، هرچند جهد کردم. وی می گفت: «ده، یازده.» پس گفت: «ای شیخ، پیش من کوهی آتشین است. هرگه قصد شهادت کنم، آتش قصد من می کند.» مالك گفت: از پیشهٔ او پرسیدم. گفتند: «مال به‌ربا دادی وسود خوردی، و پیمانه کم دادی.»

و جعفربن سلیمان گفت: با مالك به مکّه بودم. چون لَبَّیْك اللّٰهُمّ لَبَّیْك آغاز کرد، بیهوش شد و بیفتاد. چون باز هوش آمد، سؤال کردم، گفت: «ترسیدم که جواب آید. لالَبَّیْكَ ولاسَعْدَیْكَ.»

نقل است که همه شب بیدار بودی. دختری داشت، شبی گفت: «ای پدر، آخر، یك لحظه بیاسای.» گفت: «ای فرزند، پدرت از شبیخونِ قهر می ترسد و نیز از آن می‌ترسد که نباید[1] که دولتی روی به‌من نهد و مرا خفته یابد.»

گفت: «تا خلق را بشناختم، هیچ باك ندارم از آن که مدح گویند یا ذمّ. از جهت آن که ندیدم ستاینده، الاّ مفرط، و نکوهنده، الاّ مفرط.» یعنی هر که غلو کند ــ در هرچه خواهی، گیرــ از آن حسابی بر نتوان گرفت و همنشینی که تو را فایدهٔ دین ندهد، صحبت اورا پسِ پشت انداز.

گفت: «دوستی اهل زمانه را، چون خوردنیِ بازار یافتم، به رنگْ نیکو و به طعمْ ناخوش.»

۱ــ مبادا.

گفت: «بپرهیزید ازاین سحّاره ـ یعنی دنیا ـ که دلهای علما را مسخّر خود گردانیده است.»

گفت: « هر که حدیث گفتن با مردمان دوستتر دارد ازنشستن در خلوت وباخدای ـ تعالی ـ مناجات کردن، علم وی اندك است ودلش نابینا و عمرش ضایع. »

گفت: «در بعضی کتب مُنزَل است که حق ـ تعالی ـ می فرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد، کمتر چیزی که با او کنم، آن باشد که حلاوتِ ذکر و مناجات از دل وی ببرم. »

گفت: « هر که شهوت دنیا طلب کند، دیو از طلب کردن وی فارغ بود.»

یکی در آخر عمر، از وی وصیّتی خواست، گفت: « راضی باش همهٔ اوقات به کارسازی که کار تو او می‌سازد، تا برهی. » چون وفاتش رسید، بزرگی اورا به‌خواب دید. گفت که «خدای ـ عزّوجلّ ـ با تو چه کرد؟» گفت: « خدای ـ عزّوجلّ ـ رادیدم با آن همه گناه که داشتم، امّا به سبب حُسن ظّن که به خدای داشتم، و به‌گمان نیکو که به وی بردم، همه محو کرد. »

بزرگی دیگر قیامت را به خواب‌دید که مالك دینار و محمدبن‌واسع را در بهشت فرو می‌آوردند. گفت: نگاه کردم‌تا که پیشتر در بهشت‌می‌رود؟ مالك پیشتر شد. گفتم: «عجب! محمد واسع اعلم‌واکمل از وی.» گفتند: «آری. امّا محمد واسع را دردنیادو پیرهن بود و مالك را یکی، این تفاوت از آنجاست ـ یعنی صبر کن تا از عهدهٔ آن پیرهن بیرون آیی. » والسّلام.

۵

ذکر محمدبن واسع، رحمةالله علیه

آن مقدّم زهّاد، آن معظّم عُبّاد [۱]، آن عالم عامل، آن عارف کامل، آن توانگر قانع، محمّد واسع ـ رحمه‌الله ـ در وقت خود نظیر نداشت. و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ مقدم را یافته. و در شریعت و طریقت حظّی وافر داشت. و در ریاضت چنان بود که نان خشك در آب می‌زدی و می‌خوردی و می‌گفتی: «هر که بدین قناعت کند، از خلق بینیاز شود.» و در مناجات گفتی: «الهی مرا گرسنه و برهنه می‌داری، چنان که دوستان خودرا. آخر، این مقام به چه یافتم که حال من چون حال دوستان تو باشد؟» و گاه بودی که از غایت گرسنگی با اصحاب خود به خانهٔ حسن بصری شدی، و آنچه یافتی بخوردی. چون حسن بیامدی، بدان شاد شدی و گفتی: «خنك آن که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خسبد و در این حال از خدای ـ عزّوجلّ ـ خشنود باشد.»

۱ـ کسی که مورد تعظیم و بزرگداشت عابدان است.

یکی از وی وصیّتی خواست، گفت: «وصیّتی کنم تو را، که پادشاه باشی در دنیا و آخرت.» آن مرد گفت: «این چگونه بود؟» گفت: «چنان که در دنیا زاهد باشی - یعنی به هیچ کس طمع نکنی. و همهٔ خلق را محتاج بینی - لاجرم تو غنی و پادشاه باشی! و هر که چنین کند پادشاه دنیا باشد و در آخرت نیز پادشاه باشد.»

و یك روز مالك [را] گفت: «نگه داشتن زبان، بر خلق سخت‌تر از نگه‌داشت درم و دینار است.» یك روز پیش قتیبة‌بن مسلم آمد با جامهٔ صوف. گفت: «چرا صوف پوشیده‌ای؟» خاموش شد. گفت: «چرا جواب ندهی؟» گفت: «خواهم که بگویم از زهد، امّا بر خود ثنا گفته باشم. و اگر گویم از درویشی، از خدای - عزّ و جلّ - گله کرده باشم.»

یك روز پسر خود را دید، خرامان. گفت: «هیچ می‌دانی که کیستی؟ مادرت را به‌دویست درم خریده‌ام و من که پدر توام، چنانم که از من بتر درمیان مسلمانان کسی نیست، این خرامیدن تو چراست؟»

پرسیدند که «چگونه‌ای؟» گفت: «چگونه باشد حال کسی که عمرش می‌کاهد و گناهش می‌افزاید؟»

و در معرفت چنان بود که گفتی: «هیچ چیز ندیدم، الاّ که خدای - تعالی - در آن چیز دیدم.» از او سؤال کردند که «خدای را می‌شناسی؟» ساعتی سر در پیش انداخت، پس گفت: «هر که او را شناخت، سخنش اندك شد و تفکّرش دایم گشت.» و گفت: «سزاست کسی را که خدای - تعالی - به معرفت خودش[1] عزیز کرده است، که هرگز از مشاهدهٔ او به غیر باز ننگرد و

۱- به‌معرفت خود، او را.

هیچ کس‌را بدو اختیار نکند.» گفت: «صادق هرگز صادق نبود، تا بدانکه اومید می‌دارد، از او بیمناك نبود.» یعنی خوف و رجاش برابر بود، تا صادق ومؤمن حقیقی بود. که خَیْرُ الْاُمُورِ اَوْسَطُها. والسّلام.

٦

ذکر حبیب عَجَمی، رحمةالله علیه

آن ولیِّ قبّهٔ غیرت، آن صفیِّ پردهٔ وحدت، آن صاحب‌صدق و همّت، آن خداوند یقین بی‌گمان، آن خلوت نشین بی‌نشان، آن فقیر عدمی، حبیب‌عجمی ـ رحمةالله‌علیه ـ صاحب صدق بود، و کرامات و ریاضات شامل داشت.

و در ابتدا مالدار و رباستاننده بود، در بصره. و هر روز به تقاضای معاملی[1] رفتی. اگرسیم بدادندی، نیك[2]؛ و اگرنه پایمزد بستدی و قوتِ روز از آن ساختی. تا روزی به تقاضایی رفت. آن شخص در خانه نبود. زنش گفت: «من هیچ ندارم که به‌تودهم، الاّ گردنی گوشت مانده است، اگر خواهی به تو دهم.» آن بستد و به خانه برد و زن را فرمود تا دیگ برنهد. زن گفت: «هیزم و نان نیست.» گفت: «بروم و به‌همین حیلت نان و هیزم آرم.» رفت و ستد و آورد. زن طعام‌ساخت. سائلی آواز داد. حبیب بانگ بر وی زد، گفت: «بدین قدر که به‌تودهیم

۱ـ بدهکار ۲ـ به‌جای فهوالمطلوب، فهوالمراد، چه خوب.

توانگر نشوی و ما درویش شویم.» سائل نومید بازگشت. زن چون بر سر دیگ رفت که طعام آرد، طعام در دیگ خون شده بود. بترسید. حبیب را آواز داد و گفت: «بیا و بنگر که به‌شومی آن که بانگ بر سائل زدی، چه شد!» حبیب چون آن حال مشاهده کرد، آتشی در دل وی افتاد و پشیمان شد. و روز دیگر بیرون آمد تا به طلب غریمان رود و سیمها بازستاند و بیش[1] به‌ربا ندهد. و روز آدینه‌بود. روی به‌مجلس حسن بصری نهاد. کودکان در راه بازی می کردند. چون حبیب برسید، با یکدیگر گفتند: «دور شوید تا گرد پای حبیب رباخوار بر ما ننشیند، که همچون وی بدبخت شویم.» حبیب را این سخت آمد. و برفت و توبه کرد، در مجلس حسن بصری. وعظ او در دلش تأثیری عظیم کرد و از هوش برفت. و چون از مجلس بیرون آمد، وامداری او را دید. خواست که از حبیب بگریزد. حبیب گفت: «مگریز، که تا اکنون تو را از من می‌بایست گریخت، اکنون مرا از تو می‌باید گریخت.»

چون بازگردید، کودکان در راه بودند، با یکدیگر گفتند: «دور شوید که گردِ ما بر حبیب تایب ننشیند، که در حق عاصی شویم.» حبیب گفت: «الهی، بدین یك ساعت که با تو آشتی کردم، نام من به نیکی ظاهر کردی و طبل دلها بر من زدی[2].» پس منادی کرد که «هر که را به حبیب چیزی می‌باید داد، بیاید و خطّ خود باز ستاند.» جمله جمع شدند ومالها که گردآورده بود، جمله صرف کرد و قباله‌ها باز داد. تا چنان شد که هیچ نماند. یکی بیامد ودعوی کرد. وهیچ نبود، چادرِ زن

۱ــ دیگر. ۲ــ دلها به‌خاطر وجودم شادی کردند، همه مرا دوست دارند.

بدو داد. دیگری دعوی کرد، پیرهنی که پوشیده بود به وی داد و برهنه ماند. و برلب فرات صومعه‌ای ساخت ودر آنجا به‌عبادت مشغول شد.

روزی زنی بیامد و بسیار بگریست که: «پسری غایب دارم و مرا در فراق او طاقت نماند. از بهر خدا دعایی کن، تا به برکت آن دعا، پسرم باز آید.» گفت: «هیچ سیم داری؟» گفت: «دو درم.» بستد و به درویشان داد و دعا کرد. گفت: «برو که برسد.» هنوز به‌خانه نیامده بود که پسرش به خانه آمده بود. گفت: «ای پسر، حال توچگونه بود؟» گفت: «من به کرمان بودم. استاد، مرا به طلب گوشت فرستاد، به بازار؛ به گوشت خریدن بودم، بادی درآمد و مرا بربود. و آوازی شنیدم که ای باد، او را به خانهٔ خود باز رسان، به برکت دعای حبیب، وبرکت آن دو درم که به صدقه داد.»

و در بصره خانه‌ای داشت برچهارسو. وپوستینی داشت که دایم آن پوشیدی- وقتی به طهارت رفت و پوستین بر چهارسو بنهاد. حسن بصری آنجا رسید. آن پوستین را دید. گفت: «حبیب عجمی، آنجا بگذاشت، نباید[1] که کسی ببرد.» آنجا بایستاد تا حبیب بیامد، گفت: «ای امام مسلمانان چرا ایستاده‌ای؟» گفت: «ای حبیب! ندانی که پوستین برچهارسو نباید گذاشت که ببرند، و به اعتمادِ که رها کردی؟» گفت: «به اعتماد آن که تو را اینجا باز داشته است تا نگه‌داری.»

نقل است که نماز شامی حسن بصری به صومعهٔ حبیب رسید و حبیب نماز در پیوسته بود. و الحمد را الهمد می‌خواند[2]. حسن گفت:

۱ــ مبادا. ۲ــ «ح» را از مخرج (حلق) ادا نمی‌کرد.

نماز از پی او درست نباشد. تنها نماز کرد. آن شب خدای را ــ جلّ جلاله ــ به خواب دید. گفت: «الهی، رضای تو در چیست؟» گفت: «ای حسن! رضای ما یافته بودی، قدرش ندانستی.» گفت: «بارخدایا، آن چه بود؟» گفت: «نماز از پی حبیب گزاردن. که آن نماز مُهرِ[1] نمازهای عمر تو خواست بود. امّا تو را راستیِ عبارت از صحّتِ نیّت باز‌داشت.» بسی تفاوت است از زبان راست کردن، تا دل راست کردن.

نقل است که روزی حسن به راهی می‌رفت. به لب دجله رسید. بایستاد. حبیب پرسید که «یا امام، چرا ایستاده‌ای؟» گفت: «تا کشتی برسد.» حبیب گفت: «یا استاد، من علم از تو آموخته‌ام. حسد مردمان از دل بیرون کن، و دنیا را بر دل سرد کن، و بلاها را غنیمت شمر، و کارها ازخدا بین، و پای بر آب نه و بگذر.» این گفت و پس پای بر آب نهاد و برفت. حسن بیهوش شد. چون باز خود آمد، گفتند: «تو را چه رسید؟» گفت: «حبیب علم از من آموخته است. این ساعت مرا ملامت کرد و بر آب برفت. اگر فردا آواز آید که بر صراط بگذرید، اگر همچنین فرومانم، چه توانم کرد؟» پس حبیب را دید، گفت: «این درجه به‌چه یافتی؟» گفت: «بدان که من دل سپید می کنم و تو کاغذ سیاه می کنی.» حسن گفت: عِلمی یَنفَعُ غَیری وَلَمْ یَنْفَعْنی. علم من دیگران رامنفعت می کند و مرا نه ــ و ممکن باشد که کسی را گمان افتد که درجهٔ حبیب بالای درجهٔ حسن بود، وچنین نیست، که درجه در راه خدای ــ تعالی ــ بالای درجهٔ علم نیست و از آنجا بود که فرمان آمد مصطفی را ــ علیه ــ

۱ــ مهر به‌معنی مجازی نگین انگشتری. دراینجا مراد مایهٔ اعتبار وزینت است.

السّلام ـ وَقُلْ رَبِّ زِدنی عِلْماً.

نقل است که احمدحنبل و شافعی نشسته بودند. حبیب ـ رحمهم‌الله ـ پدید آمد. احمد گفت: «از وی سؤال کنیم.» امام شافعی گفت: «مکن، که ایشان قومی عجیب باشند.» چون حبیب برسید، احمد گفت: «چه گویی در حق کسی که از پنج نماز، یکی او را فوت شود و نداند که کدام است. چه باید کرد؟» گفت: «این دل کسی بود که از خدای ـ عزّوجلّ ـ غافل بود. او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید کرد.» احمد در جواب او متحیر شد. امام شافعی گفت: «نگفتم که از ایشان سؤال نباید کرد؟»

نقل است که او را سی سال کنیزکی در خانه بود، که روی او را تمام ندیده بود. روزی کنیزك را گفت: «ای مستوره، کنیزك مرا آواز ده.» گفت: «من کنیزك توام.» حبیب گفت: «در این سی سال مرا زهره نبود که به غیر از او در کسی نگاه کنم. به تو نیز از آن نپرداختم.»

درویشی گفت: «حبیب را دیدم در مرتبه‌ای عظیم. گفتم: آخر او عجمی است. این مرتبه از کجا یافت؟ آواز آمد که آری عجمی است، امّا حبیب است.»

نقل است که خونیی را بر دار می کردند. هم در آن شب آن خونی را به خواب دیدند، در مرغزار بهشت، خرامان، با حلّهٔ گران، گفتند: «تو نه قتّال بودی؟ این درجه از کجا یافتی؟» گفت: «در آن ساعت که مرا بردارمی کردند، حبیب عجمی برگذشت و به‌گوشهٔ چشم درمن نگاه کرد و دعایی گفت. این همه از برکات آن است.»

۷

ذکر ابوحازم مکی، رحمة‌الله علیه

آن مخلص متّقی، آن مقتدای مقتدی[1]، آن شمع سابقان[2]، آن صبح صادقان[3]، آن فقیر غنی، ابوحازم مکّی ـ رحمة‌الله علیه ـ در مجاهده و مشاهده بینظیر بود. و پیشوای بسی مشایخ بود. و عمری دراز یافت. و ابوعمرو عثمان مکّی در شأن او مبالغتی تمام دارد. و سخن او قبولِ همهٔ دلهاست، و کلید همهٔ مشکلها. و کلام او در کتب بسیار است. هر که زیادت طلبد، بسیار یافته شود. ما از جهت تبرّک کلماتی چند نقل کنیم. و او از بزرگان تابعین بود و بسیار کس از صحابه دیده بود، چون اَنسِ مالک و ابوهُریره، رضی‌الله‌عنهما.

نقل است که هشام بن عبدالملک از او پرسید که «آن چیست که بدان نجات یابم در این کار؟» گفت: «آن که هر درمی که ستانی از جایی

۱ـ خود پیشوای دیگران است اما به‌پیشوای دین‌هم اقتدا می‌کند. ۲ـ کسی که مانند شمع در جمع پیشروان طریق خدا می‌سوزد و روشنی می‌بخشد.
۳ـ آنکه در جمع اهل صدق و صفا به منزلهٔ صبح و سپیده دم است. ضمناً ایهام دارد به «صبح صادق» (صبح دوم، پگاه دوم، هنگامی که روشنی آفتاب نیک پدیدار شود.)

ستانی که حلال بود. و به‌جایی دهی که حق بود.» گفت: «این که تواند کرد؟» گفت: «آنکه ازدوزخ گریزان بود، و بهشت را جویان، وطالب رضای رحمان.»

گفت: «بر شما بادکه از دنیا احتراز کنید، که به من چنین‌رسیده است‌که روز قیامت، بنده‌ای را کـه دنیا دوست داشته بُـوَد، و جملهٔ طاعات به‌کلی به جای آورده بُـوَد، بر سر جمع بر پای کنند و منادی کنند که بنگرید که این بنده‌ای است که آنچه خدای ـ تعالی ـ آن را حقیر داشته است و بینداخته، او برگرفته است و عزیز داشته.»

وفراغت او ازخلق تا به حدّی بودکه روزی به‌قصّابی بگذشت که گوشت فربه داشت. و در گوشت نگاه کرد. قصّاب گفت: «بستان که فربه است.» گفت: «درم نـدارم.» گفت: «تو را زمان دهم.» گفت. «من خود را زمان ندهم.» قصاب گفت: «لاجرم، استخوانهای پهلوت پدید آمده است.» گفت: «کرمانِ گور را این قدر بس بود.»

بزرگی گفت: عزم‌حج کردم. چون به بغداد رسیدم، نزدیك ابو-حازم رفتم. او را در خواب دیدم[۱]. صبر کردم تا بیدار شد. گفت: «این ساعت پیغمبر ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ را به خواب دیدم، و مرا به تو پیغامی داد و گفت: حقِّ مادر نگه‌دار که تو را بهتراز حجّ کردن. بازگرد و رضای او طلب کن.» من بازگشتم و به‌مکّه نرفتم. والسّلام.

۱ـ او را خفته یافتم، دیدم که او خفته است.

۸

ذکر عُتبة بن الغلام، رحمة‌الله علیه

آن سوختهٔ جمال[1]، آن گمشدهٔ وصال، آن بحر وفا، آن کانِ صفا، آن خواجهٔ ایّام، عتبة بن‌الغلام ـ رحمة‌الله علیه ـ اهل دل بود وروشی عجب داشت. ستودهٔ همهٔ زبانها بود و شاگرد حسن بصری بود. وقتی به‌کنار دجله می‌گذشت. پای در آب نهاد و بگذشت. حسن بر ساحل تعجّب کرد. گفت: «این به چه یافتی؟» عتبه آواز داد و گفت: «تو سی سال است تا آن می کنی که می‌فرمایند و ما آن می کنیم که می‌خواهد.» و این اشارت به تسلیم و رضاست.

سبب توبت او آن بود که در ابتدا به زنی نگرست، ظلمتی در دلش پیدا آمد. آن سرپوشیده را خبر کردند. گفت: «از ما کجا دیدی؟» گفت: «چشم.» درحال چشم برکند و بر طبقی نهاد و پیش عتبه فرستاد وگفت: «آنچه دیده‌ای، می‌بین.» عتبه بیدار شد و توبه کرد و به‌خدمت حسن‌بصری رفت. تا چنان شد که قوت[2] خود به دست خود کشت کردی و آن جو آرد کردی و به آب نم دادی و به آفتاب خشک گردانیدی و

۱ـ عاشق جمال مطلق خداوند. ۲ـ خوراك، غذا.

در هفته یکی از آن به‌کار بردی و به عبادت مشغول شدی و گفتی: «از کرام الکاتبین شرم دارم که در هفته، یك‌بار بیش به متوضّا روم.»

نقل است که عتبه را دیدند که در سرمای سرد با یك پیرهن جایی ایستاده و عرق از وی روان. گفتند: «چه حال است؟» گفت: «در ابتدا جمعی مهمان من آمده بودند. از این دیوار همسایه پاره‌ای کلوخ باز کردم تا دست شویم. هرگه که آنجا رسم، از خجلت و ندامت چندین عرق از من روان شود، اگر چه حلالی خواسته‌ام.»

عبدالواحد بن‌زید را گفتند: «هیچ کس را دانی[1] که او به خلق مشغول نشد به حال خویش[2]؟» گفت: «یکی دانم که این ساعت از در درآید.» در حال عتبه درآمد ــ گفتند: در راه که را دیدی؟ گفت: هیچ کس را ندیدم ــ و راه او به بازار بود[3].

نقل است که محمد بن سماك و ذوالنّون پیش رابعه بودند ــ رحمهم الله، تعالی. عتبه پیراهنی نو پوشیده بود، درآمد خرامان. محمد بن سماك گفت که: «این چه رفتار است؟» عتبه گفت: «چگونه نخرامم. و نام من غلام جبار است.» این بگفت و بیفتاد. نگه کردند، جان داده بود. او را به خواب دیدند، نیمهٔ رویش سیاه شده بود: از او پرسیدند. گفت: «وقتی پیش استاد می‌رفتم، اَمردی را دیدم در راه. در او نظر کردم. حق ــ تعالی ــ چون فرمود که مرا به‌بهشت برند، گذر بردوزخ بود. ماری از دوزخ خودرا به‌من انداخت ونیمهٔ‌روی من بگزید و گفت: نَفخَةٌ بِنَظرَةٍ. اگر بیش نظر کردی، بیش گزیدمی تورا.» والسّلام.

۱ــ شناسی. ۲ــ چنان در حال روحانی خود غرق بود که به خلق نپرداخت.
۳ــ راه او از جاهای پرجمعیت بود.

۹

ذکر رابعهٔ عدویه، رحمها الله

آن مخدّرهٔ خدرِ خاص، آن مستورهٔ ستر اخلاص، آن سوختهٔ عشق و اشتیاق، آن شیفتهٔ قرب و احتراق[۱]، آن نایب مریم صفیّه، آن مقبول رجال، رابعهٔ عدویّه ـ رحمها الله تعالی. اگر کسی گوید که «ذکر او در صف رجال چرا کردی؟» گوییم: «خواجهٔ انبیا ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ می‌فرماید که انّ الله لا یَنظُر اِلی صُوَرِکُم» کار، به صورت نیست، به‌نیت نیکوست. چون زن در راه خدای ـ تعالی ـ مرد باشد، او را زن نتوان گفت. چنانکه عباسهٔ طوسی گفت: «چون فردا در عرصات آواز دهند که 'یارجال!' اوّل کسی که پای در صفّ رجال نهد، مریم بود.» کسی که اگر در مجلس حسن بصری حاضر نبودی، مجلس نگفتی[۲]. لاجرم ذکر او در صفّ رجال توان کرد. بل که از روی حقیقت آنجا که این قومند، همه نیستِ توحیدند. در توحید، وجود من و تو کی ماند؟ تا به‌مرد و زن چه رسد! چنانکه ابوعلی فارمدی گوید ـ رحمة الله

۱ـ شیفتهٔ نزدیکی به حق و سوختن در عشق او. ۲ـ رابعه کسی است که حسن بصری اگر او را در مجلس حاضر نمی‌دید، بر منبر سخن نمی‌گفت.

علیه ـ که «نبوت عین عزّت و رفعت است. مهتری و کهتری در وی نبود.» پس ولایت نیز همچنین بود خاصّه رابعه که در عهد خود در معاملت و معرفت مثل نداشت. ومعتبر بزرگان عهد بود وبراهل روزگار حجّتی قاطع.

نقل است که آن شب که رابعه در وجود آمد، در خانهٔ پدرش چندان جامه نبود که او را در آن پیچند و قطره‌ای روغن نبود که نافش چرب کنند وچراغ نبود ـ و پدر اورا سه دختر بود، رابعه چهارم بود. ازآن[1]، رابعه گویند ـ پس عیال با او[2] گفت که «به فلان همسایه رو و چراغی روغن بخواه.» و پدر رابعه عهد کرده بود که از مخلوق هیچ نخواهد. برخاست و به در خانهٔ آن همسایه رفت و باز آمد، و گفت: «خفته‌اند.» پس دلتنگ بخفت. و پیغمبر را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به خواب دید. گفت: «غمگین مباش، که این دختر سیّده‌ای است که هفتاد هزار[3] از امّت من درشفاعت او خواهند بود.» پس گفت: «پیش عیسی‌رادان رو ـ که امیر بصره است ـ و بگو: بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من می‌فرستی و شب آدینه چهار صد بار، این شب آدینه که گذشت فراموش کردی. کفّارت آن، چهارصد دینار زر به من ده.» پدر رابعه چون بیدار شد، علی‌الصباح، گریان این خواب را بر کاغذی نوشت و به در سرای عیسی رادان برد، و به‌کسی داد تا به‌وی رساند. چون مطالعه کرد، بفرمود تا ده هزاردرم به‌صدقه‌دادند، شکرانهٔ آن را که «رسول علیه الصّلوة والسّلام ـ ازمن یاد کرد.» و چهارصد

۱ـ ازآن‌رو. ۲ـ با پدر رابعه. ۳ـ نشانهٔ کثرت است.

دینار فرمود تا به پدر رابعه دادند و گفت: «بگویید که: می‌خواهم تادر-آیی و تورا زیارت کنم. امّا روا نمی‌دارم که چون تویی با این منقبت ــ که پیغام رسول، علیه‌الصّلوة والسّلام، آوری ــ پیش من آیی. من خود آیم و به‌محاسن[1]، خاك آستان تو روبم. امّا خدای بر تو که هر گاه که احتیاج افتد، عرضه داری[2].» پس پدر رابعه آن زر بیاورد و صرف می کرد.

چون رابعه بزرگ شد، پدر و مادرش بمردند. و در بصره قحطی عظیم پیدا شد. و خواهران متفرق شدند و رابعه به دست ظالمی افتاد. او را به چند درم بفروخت. آن خواجه او را به رنج و مشقت، کار می‌فرمود. روزی در راه از نامحرمی بگریخت. بیفتاد و دستش بشکست. روی برخاك نهاد و گفت: «الهی! غریبم و بی‌مادر و پدر، و اسیرم و دست شکسته. مرا از این همه هیچ غم نیست، الا رضای تو می‌باید. تا بدانم که راضی هستی یا نه؟». آوازی شنید که «غم مخور . فردا جاهیت[3] خواهد بود چنان که مقرّبان آسمان به‌تو نازند.» پس رابعه به‌خانه رفت و دایم روزه داشتی و همه شب نماز کردی و تا روز بر پای بودی. شبی خواجه از خواب در آمد. آوازی شنید. نگاه کرد، رابعه را دید در سجده، که می گفت: «الهی! تو می‌دانی که هوای دل من در موافقت فرمان توست و روشنایی چشم من در خدمت درگاه تو. اگر کار به دست منستی، یك ساعت از خدمتت نیاسودمی. امّا تو مرا زیردست مخلوق کرده‌ای. به خدمت تو، از آن دیر می آیم.» خواجه نگاه کرد. قندیلی دید بالای سر رابعه آویخته، معلق بی‌سلسله‌ای، و همهٔ خانه نور گرفته. برخاست و با

۱ــ با ریش خود. ۲ ــ که هروقت حاجتی داری از من پوشیده نداری.
۳ــ ترا جاهی، ترا مرتبه و مقامی.

خود گفت: «او را به بندگی نتوان داشت.» پس رابعه را گفت: «تو را آزاد کردم. اگر اینجا باشی، ما همه خدمت تو کنیم، و اگر نمی‌خواهی، هرجا که خاطر توست می‌رو!» رابعه دستوری خواست و برفت و به عبادت مشغول شد.

گویند که در شبانروزی هزار رکعت نماز کردی. و گاه‌گاه به مجلس حسن بصری رفتی. وگروهی گویند که در مطربی افتاد و باز توبه کرد. بعد از آن عزم حج کرد و به بادیه رفت. خری داشت، که رخت بر وی نهاده بود، در میان بادیه بمرد. اهل قافله گفتند: «ما رخت تو برداریم» گفت: «من به توکّل شما نیامده‌ام، بروید!» قافله برفت. رابعه گفت: الهی! پادشاهان چنین کنند با عورتی[1] عاجز؟ مرا به خانهٔ خود خواندی، پس درمیان راه، خر میرانیدی، ومرا دربیابان تنها بگذاشتی؟» در حال، خر برخاست. رابعه بار برنهاد و برفت. راوی گفت: «بعد از مدّتی آن خرك را دیدم که می‌فروختند. و رابعه چون به‌مکّه می‌رفت، در بادیه روزی چند بماند، گفت: ' الهی! دلم بگرفت . کجا می‌روم؟ ـمن کلوخی، آن‌خانه سنگی[2]ـ مراتو می‌باید.' حق ـ تعالی ـ بی‌واسطه به دلش خطاب کرد که 'ای رابعه! در خون هژده هزار عالم می‌شوی! ندیدی که موسی ـ علیه السّلام ـ دیدار خواست، چند ذرّه تجلّی بر کوه افگندم[3]، کوه چهل پاره شد؟'»

نقل است که دو شیخ به‌زیارت او آمدند وگرسنه بودند وباخود گفتند: «هرطعام که آرد به‌کاربریم که حلال باشد.» رابعه دوگرده داشت.

۱ـ زنی. ۲ـ اشاره به‌کعبه‌است. ۳ـ اشاره به تجلی نور خداوند بر کوه طور و ترسیدن موسی وقوم اوست.

پیش ایشان نهاد. ناگاه سائلی آواز داد. رابعه آن نان از پیش ایشان برداشت و به‌سائل داد. ایشان را عجب آمد. در حال کنیزکی می آمد و دسته‌ای نان گرم آورد و گفت که «بانوی من فرستاده‌است.» رابعه بشمرد، هژده عدد بود. گفت: «باز بر، که غلط کرده‌ای.» گفت: «غلط نیست.» گفت: «غلط کرده‌ای، بازبر.» بازبرد و با خاتون حکایت کرد. آن زن دو نان دیگر مزید کرد و باز فرستاد. رابعه بشمرد، بیست بود. بگرفت و پیش ایشان نهاد. و می‌خوردند و تعجب می کردند. پس او را گفتند: «این چه سِر بود؟» گفت: «چون شما آمدید، دانستم که گرسنه‌اید. گفتم: 'دو نان در پیش دو بزرگ چون نهم؟' چون سائل بیامد، به وی دادم و مناجات کردم و گفتم: 'الهی! تو فرمودی که یك را ده عوض می‌دهم - ودراین یقین بودم - اکنون به‌رضای تو دو نان دادم تایکی را ده عوض بازدهی.' چون هژده آورد، دانستم که از تصرّفی خالی نیست، یا به من نفرستاده است. باز فرستادم تا بیست تمام کرد وبیاورد.»

نقل است که روزی رابعه بر کوهی رفته بود، نخجیران وآهوان گرد آمدند و در وی نظاره می کردند. ناگاه حسن بصری پدید آمد. همه برمیدند. حسن چون آن بدید، متغیّر شد و گفت: «ای رابعه، چرا از من رمیدند و با تو انس گرفتند؟» رابعه گفت: «تو امروز چه خوردی؟» گفت: «پیه آبه.» گفت: «تو پیه ایشان خورده‌ای، چگونه از تو نرمند؟»

نقل است که شبی حسن با یاران پیش رابعه رفتند. و رابعه را چراغ نبود و ایشان را چراغ می‌بایست. رابعه تفی بر انگشتان خود

دمید. تا روز انگشتان وی چراغ می‌افروخت. اگر کسی گوید که «این چون بود؟» گوییم: «چنانکه دست موسی ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ بود.» و اگر گویند که «او پیغمبر بود.» گوییم: «هر که متابعت نبیّ کند، او را از آن کرامات نصیبی بود. که اگر نبیّ را معجزه است، ولیّ را کرامات است به‌برکات متابعت پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ چنانکه پیغمبر ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ می‌فرماید: مَن رَدَّ دانقاً مِن حَرام، فَقَدْ نالَ درجةً من النّبوّة، هر که دانگی از حرام به‌خصم بازدهد درجه‌ای از نبوّت بیابد.» و گفت: «خوابِ راست یک جزو است از چهار جزو نبوّت.»

نقل است که وقتی رابعه، حسن را سه چیز فرستاد: پاره‌ای موم و سوزنی و مویی. و گفت: «چون موم عالم را منوّر می‌دار و خود می‌سوز، و چون سوزن برهنه باش و پیوسته کار می کن، چون این هر دو خصلت به جای آوردی چون موی باش تا کارت باطل نشود.»

نقل است که‌حسن، رابعه را گفت: «رغبتِ شوهر کنی؟» گفت: «عقد نکاح بر وجودی وارد بُوَد، اینجا وجود کجاست؟ که من از آنِ من نیَم، از آنِ اویم و درسایهٔ حکم او. خِطبه از او باید کرد[1].» گفت: «ای رابعه! این درجه به چه یافتی؟» گفت: «بدانکه همه یافتها گم‌کردم در وی.» حسن گفت: «او را چون دانی؟» گفت: «چون، تو دانی. ما بی‌چون دانیم.»

نقل است که حسن روزی به صومعهٔ او رفت و گفت: «از آن

۱ـ خواستگاری من از خدا باید کرد.

علمها ــ که نه به تعلیم بوده باشد و نه به شنیده، بلکه بی‌واسطهٔ خلق به دل تو فرو آمده است ــ مرا حرفی بگو.» گفت: «کلاوه‌ای چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم. به دو درم بفروختم. و یکی در این دست گرفتم و یکی در آن دست. ترسیدم که اگر هر دو به یك دست گیرم، جفت شود و مرا از راه ببرد. فتوحم امروز این بود.»

گفت: «یا بنی آدم، از دیده به حق منزلی نیست؛ و از زبانها بدو راه نیست؛ و سمع، شاهراه زحمت گویندگان است؛ و دست و پای، سکّان حیر تند. کار، بادل افتاده است. بکوشید تا دلی بیدار به‌دست آرید، که چون دل بیدار شد، او را به یار حاجت نیست.» یعنی دل‌بیدار، آن است که در حق گم شده است و هر که گم شد، با یار چه کند؟ الفناء فی‌الله اینجا بُوَد.

صالح مُرّی ــ رحمة‌الله علیه ــ بسی گفتی که «هر که دری کوبد، عاقبت باز شود.» رابعه یك‌بار حاضر بود، گفت: «تا کی گویی که باز بخواهد گشاد؟ کی بسته است، تا باز گشاید؟» صالح گفت: «عجبا! مردی جاهل، و زنی ضعیفه دانا!»

یك‌روز رابعه‌مردی‌رادید که‌می گفت: «وا اندُها!» رابعه گفت: «چنین گو: 'وا بی‌اندها!' که اگر اندوه بودی‌تورا، زهره نبودی که نفس‌زدی.»

نقل است که وقتی یکی عِصابه‌ای بر سر بسته بود. گفت: «چرا عصابه بر سر بسته‌ای؟» گفت: «سرم درد می کند.» گفت: «عمرت چند است؟» گفت: «سی‌سال.» گفت: «دراین سی سال بیشتر تندرست بودی یا بیمار؟» گفت: «تندرست.» گفت: «هرگز در این مدّت عصابهٔ شُکر بر بسته‌ای، که به یك درد سر که تو را هست، عصابهٔ شکایت بر بندی؟»

نقل است که بزرگی پیش او رفت، جامهٔ او پاره دید. گفت: «بسیار کسان باشند که اگر اشارت کنی، در حقّ تو نظر کنند.» رابعه گفت: «من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی که در دست او به‌عاریت است.» آن بزرگ گفت: «همّت بلند این ضعیفه نگرید، که او را براین بالا بر کشیده است که دریغش می آید که وقت خودرا به سؤال مشغول‌گرداند.»

نقل است که جمعی به امتحان پیش او رفتند و گفتند: «همهٔ فضایل بر سر مردان نثار کرده‌اند، و تاج مروّت بر سر مردان نهاده‌اند، و کمر کرامت برمیان مردان بسته‌اند، هرگز نبوّت بر هیچ زنی فرونیامده است، تو این لاف از کجا می زنی؟» رابعه گفت: «این همه که گفتی، راست است. امّا منی و خوددوستی و خودپرستی و أنا ربّکم الاعلی از گریبان هیچ زن برنیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده‌است.»

مالك دینار گفت: «پیش رابعه رفتم. اورا دیدم با کوزه‌ای شکسته که از آن وضو ساختی و آب خوردی، و بوریایی کهنه، و خشتی که زیر سر نهادی. دلم به درد آمد و گفتم: 'ای رابعه! مرا دوستان توانگر هستند. اگر اجازه دهی، برای تو از ایشان چیزی خواهم' گفت: 'ای مالك! غلط کرده‌ای. روزی دهندهٔ من‌وایشان یکی‌نیست؟' گفتم: 'بلی.' گفت: 'درویشان را فراموش کرده است به سبب درویشی؟ و توانگران را یاری می کند به سبب توانگری؟' گفتم: 'نه.' گفت: 'چون حال من داند، چه یادش دهم؟ او چنین می‌خواهد، ما نیز چنان خواهیم که او می‌خواهد.'»

نقل است که یکی از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر بالینِ او بنشست و مذمّت دنیا آغاز کرد. رابعه گفت: «تو دنیارا عظیم دوست می‌داری، که اگر دوست نداشتی ذکرش نکردی، که‌شکنندهٔ کالا خریدار بُوَد. اگراز دنیا فارغ بودی، به‌نیك و بد یاد او نکردی. امّا از آن[1] یاد- می کنی که مَن اَحَبَّ شیئاً، اکثَر ذکرَهُ. هر که‌چیزی دوست دارد، یادش بسیار کند.»

نقل است که حسن گفت: نماز دیگر پیش رابعه بودم، چیزی خواست پختن، گوشت‌در دیگ کرده بود. چون در سخن‌آمدیم، گفت: «این سخن خوشتر از دیگ پختن.» دیگ را همچنان بگذاشت تا نماز شام بگزاردیم. نان خشك بیاورد و کوزه‌ای آب، تا روزه‌گشاییم. و بر سر دیگ رفت تابر گیرد. دیگ می‌جوشید به‌قدرت حق ـ تعالی. پس درکاسه کرد و بیاورد و ما از آن گوشت بخوردیم، که طعامی بود که هرگز به ذوقِ آن[2] نخورده بودیم. رابعه گفت: «به نماز برخاسته را چنین طعام سازند.»

سفیان ثوری گفت: «شبی پیش رابعه بودم. درمحراب‌شد و تاروز نماز کرد. و من در گوشهٔ دیگر نماز می کردم. بامداد گفت: «شکرانهٔ این توفیق، امروز روزه داریم.»

مناجات رابعهٔ عدویه، رحمةالله علیها:

«بارخدایا! اگرمرا فردای قیامت به دوزخ‌فرستی، سرّی آشکارا کنم، که دوزخ از من به هزار ساله راه بگریزد.» گفت: «الهی! مرا از

۱ـ ازآن‌رو. ۲ـ به خوشمزگی آن.

دنیا هرچه قسمت کرده‌ای، به‌دشمنان خود ده. وهرچه از آخرت قسمت کرده‌ای، به دوستان خود ده. که ما را تو بسی.» گفت: «خداوندا! اگر تو را از خوف دوزخ می‌پرستم، در دوزخم بسوز[1]. و اگر به امید بهشت می‌پرستم، برمن حرام گردان. و اگر از برای تو تورا می‌پرستم، جمال باقی از من دریغ مدار.» گفت: «بارخدایا! اگر فردا مرا به‌دوزخ کنی، من فریاد برآورم که: 'تورادوست داشته‌ام، با دوستان چنین کنند؟'» هاتفی آواز داد که «یارابِعَةُ لاتَظُنّی بِنا ظَنَّ السُّوء»، به ما ظن بد مبر، نکوبر، که تو را در جوار دوستان خود فرود آریم تا باما سخن گویی. گفت: «الهی! کار من و آرزوی من ازجملهٔ دنیا یاد توست، ودر آخرت لقای تو. آنِ من این است. توهرچه خواهی می کن.» وشبی می گفت: «یارب، دلم حاضر کن، یانمازْ بی‌دل[2] قبول کن.»

چون وفاتش نزدیک آمد، بزرگان بر بالین او بودند، گفت: «برخیزید و جای خالی گردانید برای رسولان خدای.» ایشان برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند[3]. آوازی شنیدند که «یا اَیَّتُها النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، اِرْجِعی اِلیٰ رَبِّكِ راضِیَةً مَرْضِیَّةً، فَادْخُلی فی عِبادی وَادْخُلی جَنَّتی.» زمانی بود[4] و هیچ آواز نیامد. در رفتند[5]، وفات کرده بود. مشایخ گفتند: «رابعه به دنیا آمد و به‌آخرت شد که‌هرگز باحق ـ تعالی ـ گستاخی نکرد وهیچ نخواست ونگفت که مرا چنین دار و چنین کن!»

۱ـ در دوزخ مرا بسوزان. ۲ـ بی‌حضور قلب. ۳ـ بستند.
۴ـ بود، طول کشید. ۵ـ وارد شدند، به‌درون رفتند.

۱۰

ذکر فُضَیْل عیاض، رحمة الله علیه

آن مقدّم تایبان، آن معظّم نایبان، آن آفتاب کرم و احسان، آن دریای ورع و عرفان، آن از دو کَوْن کرده اعراض[1]، پیروقت فُضَیْل بن عیاض ـ رحمة‌الله علیه ـ از کبار مشایخ بود، و عیّار طریقت و ستودهٔ اقران و مرجع قوم. ودرریاضات و کرامات شأنی رفیع داشت و در ورع ومعرفت بیهمتا بود.

واوّلِ حال او چنان بود که در میان بیابان مرو و باورد، خیمه‌زده بود، و پلاسی پوشیده، و کلاهی پشمین بر سر، و تسبیح درگردن افکنده. و یاران بسیار داشت، همه دزد و راهزن. هر مال که پیش او بردندی، اوقسمت کردی ـ که مهتر ایشان بود ـ آنچه خواستی، نصیب خود برداشتی. و هرگز از جماعت دست نداشتی. و هرخدمتگاری که خدمت جماعت نکردی، او را دور کردی.

تا روزی کاروانی عظیم می آمد، وآواز دزد شنیدند. خواجه‌ای

۱ـ از هر دوجهان روی گردانیده و به خدا پرداخته.

در میان کاروان، نقدی که داشت برگرفت و گفت: «درجایی پنهان کنم، تا اگر کاروان بزنند، باری این نقد بماند.» در بیابان فرو رفت. خیمه‌ای دید، در وی پلاس پوشی نشسته. زر به وی سپرد، گفت: «در خیمه رو ودر گوشه‌ای بنه.» بنهاد و بازگشت. چون‌باز کاروان رسید، دزدان راه‌زده بودند و جمله مالها برده. آن مرد، رختی که باقی بود با هم آورد. پس قصد آن خیمه کرد. چون آنجا رسید، دزدان‌را دید که مال قسمت‌می کردند. گفت: «آه، من‌مال به دزدان سپرده بودم.» خواست که باز‌گردد، فضیل او را بدید. آواز داد که «بیا.» آنجا رفت. گفت: «چه کار داری؟» گفت: «جهت امانت آمده‌ام.» گفت: «همان جا که نهاده‌ای، بردار.» برفت و برداشت. یاران، فضیل را گفتند: «ما در این کاروان هیچ نقد نیافتیم و تو چندین نقد باز می‌دهی؟» فضیل گفت: «او به من گمان‌نیکو برد و‌من نیز به خدای ـ تعالی ـ گمان نیکو می‌برم. من گمان او راست کردم تا باشد که خدای ـ تعالی ـ گمان من نیز راست کند.»

نقل است که فضیل یکی را گفت: «از بهر خدامرا بند کن و پیش سلطان بر ـ که برمن حدّ بسیار است ـ تا برمن حدّ راند.» چنان کرد و پیش سلطان برد. سلطان چون درسیمای او نظر کرد، اورا به اعزاز به‌خانه فرستاد. چون به‌درخانه رسید بنالید. عیال فضیل گفت: «مگر زخم خورده است که می‌نالد.» فضیل گفت: «بلی! زخمی عظیم خورده است.» گفت: «بر کجا؟» گفت: «برجان و جگر.» پس زن را گفت: «من عزم خانهٔ خدا دارم، اگر خواهی پای تو بگشایم[1].» زن گفت: «معاذالله! من هرگز از تو جدا نشوم.

[1] ــ از قید نکاح آزادت کنم.

و هر کجا باشی، تو را خدمت کنم.» پس به‌مکّه رفتند باهم. و حق ـ تعالی ـ راه به ایشان آسان کرد. و آنجا مجاور شدند و بعضی اولیا را دریافتند[1]. و با امام ابوحنیفه ـ رحمة‌الله علیه ـ صحبت داشت و از وی علم گرفت.

نقل است که هارون‌الرّشید، فضل برمکی را گفت: «مرا پیش مردی بر ـ که دلم از این طمطراق گرفته است ـ تا بیاسایم.» فضل برمکی او را به در خانهٔ سفیان عیینه برد و آواز داد. سفیان گفت: «کیست؟» گفت: «امیرالمؤمنین.» گفت: «چرا مرا خبر نکردید تا من به خدمت آمدمی؟» هارون چون این بشنید، گفت: «این آن مرد نیست که من می‌طلبم.» سفیان‌عیینه گفت: «ای امیرالمؤمنین، چنین‌مرد که تو می‌طلبی، فضیل عیاض است.» به در خانهٔ فضیل عیاض رفتند. و او این آیت می‌خواند: اَمْ حَسِبَ الَّذینَ اجْتَرَحُوا السَّیِّئاتِ، اَنْ نَجْعَلَهُم کالَّذینَ آمَنوا وَ عَمِلُوا الصّالِحات؟ هارون گفت: «اگر پند می‌طلبیم، این قدر کفایت است.» ـ و معنی این آیت آن است که: پنداشتند کسانی که بدکرداری کردند، که ما ایشان را برابر کنیم با کسانی که نیکوکاری کردند و ایمان آوردند؟ ـ پس در بزدند. فضیل گفت: «کیست؟» گفتند: «امیر‌ـ المؤمنین.» گفت: «امیرالمؤمنین پیش من چه کار دارد و مرا با او چه کار؟ که مرا مشغول می‌دارد.» فضیل برمکی گفت: «طاعت اولوالامر واجب است. اکنون به دستوری درآییم یا به حکم؟» گفت: «دستوری نیست. اگر به‌حکم می‌آیید، شما دانید.» هارون درآمد. فضیل چراغ

۱ ـ درك کردند، دیدند.

بنشاند تا روی هارون را نباید دید[1]. هارون دست برد، ناگاه بر دست فضیل آمد. فضیل گفت: «چه نرم‌دستی‌است، اگر از آتش دوزخ خلاص یابد.» این بگفت و در نماز ایستاد. هارون در گریه آمد. گفت: «آخر سخنی بگو.» فضیل چون سلام نماز باز داد، گفت: «پدرت، عم مصطفی ــ علیه الصّلوة والسّلام ــ از وی درخواست کرد که 'مرا بر قومی امیر گردان.' گفت: 'یا عمّ، یك نفس تو را بر تو امیر کردم' ــ یعنی یك نفسِ تو در طاعت خدای ــ عزّوجلّ ــ بهتر از آنکه هزار سال خلقْ تو را لاَنَّ الإمارَةَ یومَ القیامةِ ندامةٌ.» هارون از گریه بیهوش گشت. فضل برمکی گفت: «یا فضیل! بس، که امیرالمؤمنین را هلاك کردی.» فضیل گفت: «ای هامان، خاموش! که تو و قوم تو او را هلاك کردی، نه من.» هارون را بدین، گریه زیادت شد. آنگه با فضل برمکی گفت که «تو را هامان از آن گفت، که مرا فرعون می‌داند.» پس هارون گفت: «تو را وام است؟» گفت: «آری هست. وام خداوند است برمن، و آن طاعت است. که اگر مرا بدان بگیرد، وای بر من!» هارون گفت: «من وام خلق می‌گویم.» گفت: «الحمدلله، که مرا از وی نعمت بسیار است و هیچ گله‌ای ندارم تا با خلق بگویم.» پس هارون مُهری به هزار دینار پیش او بنهاد که «این حلال است وازمیراث مادر است.» فضیل گفت: «این پندهای من تو را هیچ سود نداشت. وهم اینجاظلم آغاز کردی و بیدادگری پیش گرفتی. من تو را به نجات می‌خوانم و تومرا به گرانباری. من می‌گویم: 'آنچه داری به

۱ــ چراغ خاموش کرد که مبادا روی هارون را ببینند.

خداوندان باز ده.' تو به دیگری ــ که نمی‌باید داد ــ می‌دهی. سخن‌مرا فایده‌ای نیست.» این بگفت و از پیش‌هارون برخاست و در برهم زد. هارون بیرون آمد و گفت: «آه! او خود چه مردی است! مردِ به‌حقیقت فضیل است.»

نقل است که روزی به عرفات ایستاده بود و در خلق نظاره‌می‌کرد و تضرّع و زاری خلایق می‌شنید. گفت: «سبحان‌الله، اگر چندین خلایق نزدیك شخصی روند، و از وی دانگی زر خواهند، ایشان را ناامید نگرداند. بر تو که خداوند کریم غفاری، آمرزش ایشان آسانتر است از دانگی زر بر آن مرد. و تو اکرم‌الاکرمینی، امید آن است که همه را بیامرزی.»

امام احمد حنبل گفت: از فضیل شنیدم ــ رحمهماالله ــ که «هر که ریاست جست، خوار شد.» گفتم: «مرا وصیّتی کن.» گفت: «تبع باش، متبوع مباش» گفتم: «این پسندیده است.»

بشر حافی گفت: از او پرسیدم که «زهد بهتر یا رضا؟» گفت: «رضا. از آن که راضی، هیچ منزلت طلب نکند، بالای منزلت‌خویش.»

نقل است که عبدالله‌بن مبارك را دید که پیش او می‌رفت. فضیل گفت: «از آنجا که رسیده‌ای بازگرد والاّ من بازگردم. می آبی که مشتی سخن بر من پیمایی و من بر تو پیمایم؟»

نقل است که مردی به زیارت فضیل آمد. گفت: «به چه کار آمده‌ای؟» گفت: «تا از تو آسایشی یابم و مؤانستی.» گفت: «به خدا، که این به وحشت نزدیك است. نیامده‌ای الاّ بدان که مرا بفریبی به‌دروغ، و من تورا بفریبم به دروغ. هم از آنجا بازگرد.»

گفت: «به جامهٔ نرم و طعام خوش و لذّت حالی منگرید که فردا لذّت آن جامه و آن طعام نیابید.»

گفت: «مردمان که از یکدیگر بریده شدند، بـه تکلّف شدند. هر گه که تکلّف ازمیان برخیزد، یکدیگر راگستاخ بتوانند دید.»

گفت: «حق ـ تعالی ـ وحی کرد به کوهها که 'من بریکی ازشما با پیغمبری سخن خواهم گفت' همه کوهها تکبّر کردند مگرطور سینا، که سرفرود آورد. لاجرم کرامتِ کلامِ حق یافت.»

گفت: «هر که خودرا قیمتی داند، اورا ازتواضع نصیبی نیست.»

گفت :«سه چیزمجویید که نیابید: عالمی که علم اوبه میزان عمل راست بود، مجویید که نیابید و بی‌عالم بمانید؛ و عاملی که اخلاص با عمل او موافق بود، مجویید که نیابید و بی‌عمل بمانید؛ و برادر بیعیب مجویید که نیابید و بی‌برادر بمانید.»

گفت: «هر که با برادر خود دوستی ظاهر کند به زبان، و در دل دشمنی دارد، خدای ـ تعالی ـ لعنتش کند و کور و کر گرداندش.»

گفت: «دوخصلت است که دل را فاسد کند: بسیار خفتن و بسیار خوردن.»

گفت: «درشما دو خصلت است که هردو از جهل است: یکی آن که می‌خندید و عجبی ندیده، ونصیحت می کنید و به شب بیدار نابوده.»

گفت: «حق ـ تعالی‌ـ می‌فرماید که 'ای‌فرزند آدم! اگر تو مرا یاد کنی، من تو را یاد کنم. و اگر مرا فراموش کنی، من تو را فراموش کنم. و این ساعت که تو مرا یاد نخواهی کرد، آن بر توست، نه از

توست[1]. اکنون می‌نگر تاچون می کنی.'»

گفت:«حق ـ تعالی ـ گفته‌است پیغمبر را که 'بشارت ده گنهکاران را که اگرتو به کنند بپذیرم، و بترسان صدّیقان را که اگربه عدل با ایشان کار کنم همه را بسوزم.'»

و درمناجات گفتی: «خداوندا! بر من رحمتی کن، که تو بر من عالمی. وعذابم مکن، که تو برمن قادری.» وقتی گفتی: «الهی! تو مرا گرسنه می‌داری، و مرا و عیال مرا برهنه می‌داری، و مرا به شب چراغ نمی‌دهی ـ وتو این بادوستان‌خویش کنی ـ به کدام منزلت، فضیل این دولت یافت؟»

نقل است که سی سال، هیچ کس لب او خندان ندیده بود، مگر آن‌روز که پسرش بمرد، تبسّم کرد. گفتند: «ای خواجه، چه وقتِ این است؟» گفت: «دانستم که خداوند راضی بود به مرگ این پسر، من نیز موافقت کردم ورضای او را[2] تبسّم کردم.»

فضیل را چون اجل نزدیک آمد، دو دختر داشت. عیال خود را وصیّت کرد که «چون من بمیرم، این دخترکان را برگیر و بر کوه بوقُبَیس بر. و روی‌سوی آسمان کن و بگوی 'خداوندا! مرا وصیّت کرد فضیل، وگفت: تا من زنده بودم، این زینهاریان رابه طاقت خویش می‌داشتم. چون مرا به زندان گور محبوس کردی، زینهاریان را به تو بازدادم.'» چون فضیل را دفن کردند، عیالش همچنان کرد که او گفته بود. دخترکان راآنجا برد ومناجات کرد وبسیاربگریست. همان ساعت

۱ـ سربار تو است نه ازآن تو. ۲ـ برای رضای او، برای رضای‌خدا.

امیر یمن آنجا بگذشت بادو پسر خود. ایشان را دید باگریستن و زاری. برسید و گفت: «حال چیست؟» آن زن حکایت باز گفت. امیر گفت: «این دختران را به پسران خود دهم و هر یکی را هزار دینار کابین کنم. تو بدین راضی هستی؟» گفت: «هستم.» در حال فرمود تا عماریها و فرشها و دیباها بیاوردند، و دختران را با مادرایشان درعماری نشاندند و به یمن بردند. و بزرگان را جمع کرد و دختران را نکاح کرد و به پسران تسلیم کرد. آری، مَنْ کانَ لِلّهِ، کانَ اللّهُ لَهُ. عبدالله مبارك گفت ـ رحمة‌الله علیه ـ: «چون فضیل درگذشت، اندوه همه برخاست.»

۱۱

ذکر ابراهیم ادهم، رحمةالله علیه

آن سلطان دنیا و دین، آن سیمرغ قاف یقین[1]، آن گنج عالم عزلت، آن گنجینهٔ اسرار دولت، آن شاه اقلیم اعظم، آن پروردهٔ لطف و کرم، شیخ عالم، ابراهیم ادهم ـ رحمةالله علیه ـ متّقی وقت بود و صدّیق روزگار. و در انواع معاملات و اصناف حقایق، حظّی تمام داشت. و مقبول همه بود. و بسی مشایخ را دیده بود. و با امام اعظم ابوحنیفه ـ رحمةالله علیه ـ صحبت داشته بود. وجنید گفت: مَفاتیحُ العُلومِ ابراهیمُ اَدْهَم ـ کلید علمهای این طایفه ابراهیم ادهم است.

یك روز به نزدیك امام اعظم درآمد. اصحاب، اورا به چشم حقارت نگرستند. ابوحنیفه گفت ـ رحمه‌الله ـ : «سیدنا ابراهیم ادهم.» گفتند:

۱ـ سیمرغ نام مرغ افسانه‌ای است که کوه افسانه‌ای قاف منزلگه او شمرده‌شده. قدرت جادویی و آگاهی از اسرار پنهانی در اساطیر به وی منسوب است. به نظر شادروان استاد پورداود میان دو مفهوم «سئنه» (نام حکیمی دانا) اوستایی و سیمرغ فارسی رابطه‌ای موجود است. در نزد صوفیان سیمرغ رمز انسان کامل است و ازاین‌رو عطار تعبیر «سیمرغ قاف یقین» («قاف یقین» اضافهٔ مجازی است) ـ یعنی انسان کاملی که در منزلگه یقین آشیان دارد ـ به کار برده است.

«او این سیادت به چه یافت؟» گفت: «بدانکه دایم به خداوند ـ تعالی ـ مشغول بود وما به کارهای دیگر.»

واو پادشاه بلخ بود. ابتدای حال او آن بود ـ در وقت پادشاهی ـ که عالمی زیرفرمان داشت، و چهل سپر زرین در پیش وچهل گرز زرین در پس او می‌بردند. یك شب بر تخت خفته بود، نیمشب سقف خانه بجنبید، چنانکه کسی بر بام بُوَد. گفت: «کیست؟» گفت: «آشنایم. شتر گم کرده‌ام.» گفت: «ای نادان! شتر بربام می‌جویی؟ شتر بر بام چگونه باشد؟» گفت: «ای غافل! تو خدای را بر تخت زرین و در جامهٔ اطلس می‌جویی، شتر بربام‌جستن از آن عجبتراست؟» ازاین‌سخن‌هیبتی در دل وی پدید آمد و آتشی در دل وی پیداگشت. متفکّر ومتحیّر و اندوهگین‌شد.

و در روایتی دیگر گویند که: روزی بارعام بود. ارکان دولت هریکی برجای خود ایستاده بودند، وغلامان درپیش اوصف زده. ناگاه مردی‌با هیبت از در در آمد ـ چنان که هیچ کس را ازخدم وحشم زهرهٔ آن نبود که‌گوید که «تو کیستی؟ و به چه‌کار می آیی؟»ـ آن مرد همچنان می‌آمد تا پیش تخت ابراهیم. ابراهیم گفت: «چه می‌خواهی؟» گفت: «در این رباط فرو می‌آیم.» گفت: «این رباط نیست، سرای من است.» گفت: «این سرای، پیش از این از آنِ که بود؟» گفت: «از آنِ پدرم.» گفت: «پیش از او از آنِ که بود؟» گفت: «از آنِ فلان کس.» گفت: «پیش از او از آنِ که بود؟» گفت: «از آنِ پدرِ فلان کس.» گفت: «همه کجا شدند؟» گفت: «همه برفتند و بمردند.» گفت: «این نه رباط باشد که یکی می آید و یکی می‌رود؟» این

بگفت و به تعجیل ازسرای بیرون رفت. ابراهیم درعقبش روان گشت و آواز داد. و سوگند داد که «بایست، تا با تو سخنی گویم.» بایستاد. گفت: «تو کیستی و از کجا می آیی که آتشی در جانم زدی؟» گفت: «ارضی و بحری و برّی وسمائیم[1] ونام معروف من خضر است.» گفت: «توقف کن تا به خانه روم وباز آیم.» گفت: الامرُ اَعْجَلُ مِن ذٰلك. و ناپدید گشت.

سوز ابراهیم زیادت شد ودردش بیفزود. گفت: «تا این چه حالت است که به شب دیدم و به روز شنیدم؟!» گفت: «اسب زین کنند که به شکارمی‌روم. تا این حال به کجا خواهد رسید؟» برنشست و روی به صحرا نهاد. چون سرآسیمه‌ای درصحرا می گشت، چنان که نمی‌دانست که چه می کند. در آن حال از لشکر جدا شد و دورافتاد. آوازی شنید که «بیدارباش!» او ناشنیده کرد[2]. دوم بار همین آواز شنید. سیّوم بار خویشتن را از آنجا دور می کرد وناشنوده می کرد. بار چهارم آوازی شنید که «بیدارگرد پیش از آن که بیدارت کنند.» چون این خطاب بشنید، به یکبار ازدست برفت[3]. ناگاه آهویی پدید آمد. خویشتن را بدومشغول گردانید. آهو به سخن آمد وگفت: «مرا به صید توفرستاده‌اند، نه تو را به صید من. تو مرا صید نتوانی کرد. تو را از برای این آفریده‌اند که بیچاره‌ای را به تیرزنی وصید کنی؟ هیچ کار دیگری نداری؟» ابراهیم گفت: «آیا این چه حالت است؟» روی از آهو بگردانید. همان سخن که از آهو شنیده بود از قربوس زین بشنید، جزعی وخوفی در وی پدید آمد و کشف زیادت گشت. چون حق ـ تعالی ـ خواست که کار تمام

۱ـ زمینی و دریایی وخاکی وآسمانیم. ۲ـ ناشنیده گرفت ۳ـ بیحال شد، ازحال‌رفت.

کند، باردیگر از گویِ گریبان شنید. کشف، آنجا تمام شد وملکوت بر او برگشادند. و واقعهٔ رجال‌الله مشاهده نمود. و یقین حاصل کرد. و گویند: چندان بگریست که‌همهٔ اسب وجامهٔ او از آب دیده تر شد وتوبهٔ نصوح کرد و روی از راه یك سونهاد. شبانی را دید، نمدی پوشیده و کلاهی ازنمد برسرنهاده، وگوسپندان در پیش کرده. بنگریست. غلامِ او بود. قبای زربفت بیرون کرد و به وی داد. وگوسفندان به‌وی‌بخشید. ونمد اوبگرفت و درپوشید وکلاه او برسرنهاد. و بعد از آن، پیاده در کوهها وبیابانها می‌گشت و بر گناهان می‌گریست، تا به مرو رسید. آنجا پلی دید. نابینایی را دید که از پـل‌درگذشت. تا نیفتد[1]، گفت: «اَللّهمّ احْفَظْهُ.» معلّق درهوابایستاد. وی را بگرفتند وبر کشیدند و در ابراهیم خیره بماندند که «این چه مردی بزرگ است.» پس از آنجا برفت تا به نشابور رسید. گوشه‌ای خالی می‌جست، تا به‌طاعت مشغول شود. غاری است آنجا، مشهور. نُه سال درآن غار ساکن بود، در هر خانه‌ای سه سال. که داندکه در آن غار شبها و روزها چه مجاهده کشیدی؟ روز پنجشنبه بالای غار آمدی وپشته‌ای هیزم جمع کردی وصبحگاه به‌نشابور بردی وبفروختی، و نماز آدینه بگزاردی و بدان سیم، نـان خریدی و نیمه‌ای به درویش دادی، و نیمه‌ای بـه‌کار بردی و تا هفتهٔ دیگر بـا آن قناعت کردی. و احوال روزگارش بدین منوال گذشتی.

نقل است که زمستان شبی درآن غاربود، و شبی بود سرد، و او یخ شکسته بودوغسل آورده. تاسحرگاه درنماز بود. وقت سحر بیم بود

۱ــ به خاطر اینکه نابینا نیفتد.

که ازسرماهلاك شود. مگربه خاطرش آمد که آتشی بایستی یا پوستینی. هم در آن ساعت پوستینی پشت اوگرم کرد، تا در خواب شد. چون از خواب بیدارشد، روز روشن شده بود، و اوگرم بر آمده. بگریست ـ و آن پوستین اژدهایی بود با دوچشم، چون دو قدح عظیم ـ ترسی در دل اوپدیدآمد. گفت: «خداوندا! این به صورت لطف به من فرستادی. اکنون، درصورت قهرش می‌بینم، طاقت نمی‌دارم.» اژدها روان شد و دوسه بار روی در زمین مالید درپیش وی، وناپدید شد و برفت.

نقل است که چون مردمان از کار وی اندکی آگه شدند، از آن غار بگریخت و روی به مکّه نهاد، و آن وقت که شیخ ابوسعید ـ قدّس الله سرّه ـ به زیارت آن غار رفته بود، گفت: «سبحان‌الله! اگر این غار پر مشك بودی، چندین بوی ندادی، که جوانمردی روزی چند به صدق در اینجا بوده است، که همه رَوْح و راحت گشته است.»

پس روی به بادیه نهاد، تا از اکابر دین یکی به وی رسید و نام اعظم خداوند ـ تعالی ـ به وی آموخت. و او بدان نام، خدای ـ تعالی ـ را بخواند. درحال، خضر را بدید. گفت: «ای ابراهیم، آن برادرمن بود، الیاس، که تورا نام بزرگ خداوند ـ تعالی ـ درآموخت.» پس میان او وخضربسی سخن رفت. وپیراو خضر بود که اوّلش درکشیده بود و در کارآورده. در بادیه که می‌رفت، گفت: به ذات‌العرق رسیدم. هفتاد مرقّع‌پوش را دیدم، جان بداده بودند وخون از ایشان روان گشته. گردِ آن قوم برآمدم، یکی‌را رمقی مانده بود. پرسیدم که «ای جوانمرد این چه حالت است؟» گفت: «یَابْنَ اَدْهَمْ عَلَیْكَ بِالْماءِ وَالمِحْرابِ دور دور مرو که مهجور گردی، ونزدیك نزدیك میاکه رنجور گردی. کسی

مباد که بر بساط سلامت این گستاخی کند. و بترس از آن دوستی که حاجیان بیت‌الحرام را چون کافران روم کُشد و با حاجیان غزا کند. بدان که ما قومی بودیم صوفی، و به توکّل قدم در بادیه نهاده و عزم کردیم که سخن نگوییم و به‌جز از خداوند اندیشه‌ای نکنیم و حرکت و سکون از برای وی کنیم و به‌غیر وی التفات ننماییم. چون بر بادیه گذار کردیم و به‌احرامگاه رسیدیم، خضر- صلوات‌ُالله‌علیه- به ما رسید. سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم که' الحمدلله که سعی ما مشکور افتاد و باطل نشد و طالب به مطلوب پیوست، که چنین کسی به استقبال ما آمد' حالی به جانهای ما ندا کردند که' ای کذّابان و مدّعیان، قولتان و عهدتان این بود؟ که ما را فراموش کردید و به غیر ما مشغول گشتید. آگاه باشید که به غرامت، جان شما را به غارت می‌بریم و تا خون شما نریزیم با شما صلح نکنیم.' این جوانمردان را که می‌بینی همه سوختگان این بازخواستند. هلا، ای ابراهیم! اگر تو نیز سرِ این داری، پای در نِه. شعر:

خونریز بود همیشه در کشور ما
جان، عود بود همیشه بر مجمر ما
داری سرِ ما؟ وگرنه، دور از برِ ما!
ما دوست کُشیم و تو نداری سرِ ما»

ابراهیم متحیّر شد. گفت: «تو را چرا رها کرده‌اند؟» گفت: «گفتند: ایشان پخته بودند، تو هنوز خامی. جهد کن تا تو نیز پخته شوی و از پی درآیی.» این بگفت و او نیز جان بداد.

نقل است که گفت: شبها فرصت می‌جستم تا کعبه را خالی یابم از طواف، و حاجتی خواهم. هیچ فرصت نمی‌یافتم. تا شبی باران عظیم

می‌آمد. برفتم و فرصت را غنیمت دانستم. تا چنان شد که کعبه ماند و ابراهیم. طواف کردم و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه. ندایی شنیدم که «عصمت می‌خواهی تو از گناه. و همهٔ خلق از من این می‌خواهند. اگر من همه را عصمت دهم، دریاهای غفوری و غفّاری و رحیمی و رحمانیِ من کجا رود و به چه‌کار می آید؟» پس گفتم: «اللّهم اغْفِرْ لی ذُنوبی.» شنیدم که «از جهان با ما سخن گوی، و سخن خود مگوی. آن به، که سخن تو دیگران گویند.»

در مناجات گفته است: «الهی! تو می‌دانی که هشت بهشت در جنبِ اکرامی که تو با من کرده‌ای، اندك است، و در جنبِ انس دادن مرا با ذکرخویش، و درجنبِ فراغتی که مرا داده‌ای در وقت تفکّر- کردن درعظمت تو.» و دیگر مناجات او این بود که «یا رب! مر از ذلّ معصیت به‌عزّ طاعت رسان.»

نقل است که از او پرسیدند که «تو را چه رسید که آن مملکت را بماندی[1]؟» گفت: «روزی بر تخت نشسته بودم، آینه‌ای در پیش من داشتند. در آن آینه نگاه کردم، منزل خود گور دیدم، و در او انیسی و غمگساری نه. و سفری دیدم دور، و راه دراز درپیش، و مرا زادی و توشه‌ای نه. قاضی عادل دیدم، و مرا حجّت نه. مُلك بر دلم سرد شد[2].» گفتند: «چرا از خراسان بگریختی؟» گفت: «آنجا بسی پرسیدند که دوشت چون بود[3] و امروز چگونه‌ای؟»

نقل است که روزی درویشی را دید که می‌نالید. گفت: «پندارم

۱ـ بگذاشتی، ترك کردی («ماندن» به معنی متعدی آن به‌کار رفته است نه‌لازم.)
۲ـ از پادشاهی بیزار شدم. ۳ـ دوش تر اچون بود؛ دیشب حال توچگونه بود؛

که درویشی را به رایگان خریده‌ای.» گفت: «ای ابراهیم، درویشی را کسی هرگز خرد؟» گفت: «باری من به مملکت بلخ خریده‌ام و سخت ارزان خریده‌ام، که بیارزد.»

نقل است که کسی ابراهیم را هزار دینار آورد که «بگیر.» گفت: «من از درویشان هیچ نگیرم.» گفت: «من توانگرم.» گفت: «از آن که داری، زیادت بایدت؟» گفت: «بلی.» گفت: «برگیر که سرِ همهٔ درویشان تویی. خودْ این درویشی نیست؟»

سخن اوست که «سخت‌ترین حالی که مرا پیش آید، آن بُوَد که به جایی رسم که مرا بشناسند. آنگاه مرا از آنجا باید گریخت. ندانم کدام صعبتر است: به وقتِ ناشناختن ذُلّ کشیدن، یا در وقت شناختن عزّ گریختن؟»

و گفت: «ما درویشی جستیم، توانگری پیش آمد. مردمان دیگر توانگری جستند، درویشی پیش آمد ایشان را.»

گویند: مردی ده هزار درم پیش او آورد، قبول نکرد و گفت که «بدین قدر سیم سیاه، می‌خواهی که نام من از میان درویشان پاك کنی؟»

نقل است که یك روز شقیق و ابراهیم بهم بودند. شقیق گفت: «چرا از خلق می‌گریزی؟» گفت: «دین خویش در کنار گرفته‌ام و از این شهر بدان شهر و از این سرِ کوه بدان سرِ کوه می‌گریزم. تا هر که مرا بیند پندارد که حمّالی‌ام یا وسواس دارم، تا مگر از دست شیطان، به‌سلامت ایمان را به دروازهٔ مرگ بیرون بَرَم.»

نقل است که یك روز هیچ نیافت، گفت: «الهی! شکرانه را چهارصد رکعت نماز کنم.» شب دیگر هم هیچ نیافت. شب سیُّوم نیز. همچنین

تاهفت شب چنین بود که به‌وی طعامی نرسید. ضعفی در وی پدید آمد. گفت: «الهی! اگر بدهی، شاید.» درحال، جوانی بیامد، گفت: «به قوت حاجت هست؟» گفت: «هست.» او را به خانه برد. چون نیك در وی نگریست، نعره‌ای بزد. گفت: «چه بود؟» گفت: «من غلام توام و هرچه دارم از آنِ توست.» گفت: «آزادت کردم و هرچه دردست توست، به‌تو بخشیدم. مرا دستوری ده، تا بروم.» پس گفت: «الهی! عهد کردم که بعد از این غیر از تو از کسی چیزی نخواهم، که لبی نان خواستم، دنیا را پیش من آوردی.»

نقل است که سه تن درمسجدی خراب عبادت می کردند. چون بخفتند بردرمسجد ایستاد تاصبح. اوراگفتند: «چرا چنین کردی؟» گفت: «هوا عظیم سرد بود وبادْ سرد. خویشتن‌را به‌جایِ در ساختم تا شما را رنج کمتر بُوَد وهر رنج که بود، برمن بود.»

نقل است که به‌مزدوری رفتی و آنچه حاصل آوردی دروجه‌یاران خرج کردی. یك روز نماز شام بگزارد و چیزی خرید، و روی سوی یاران‌نهاد. راه دوربود وشب دیرشد. چون دیرافتاد، یاران گفتند: «شب دیرشد. بیایید تا ما نان خوریم. تا اوباردیگر دیر نیاید وما را در انتظار ندارد.» طعام بخوردند و نمازِ خفتن بگزاردند و بخفتند. چون ابراهیم بیامد، ایشان را خفته دید. پنداشت که‌هیچ نخورده‌اند وگرسنه خفته‌اند. درحالْ آتش برکرد و مقداری آرد آورده بود، خمیر کرد. و از برای ایشان چیزی می‌پخت که چون بیدارشوند، بخورند، تافردا روزه‌توانند داشت. یاران، چون ازخواب درآمدند، او را دیدند: محاسن درخاك و خاکسترآلوده، و دود گردِ او درگرفته، و او در آتش می‌دمید. گفتند:

«چه می کنی؟» گفت: «شمارا درخواب یافتم. پنداشتم چیزی نخورده‌اید وگرسنه خفته‌اید. ازبرای شما طعامی می‌سازم تا چون بیدارشوید، تناول کنید.» ایشان گفتند: «بنگرید که او با ما در چه اندیشه است و ما با او درچه فکر بودیم!»

نقل است که وقتی شخصی همصحبت او بود. می‌خواست باز- گردد. ابراهیم راگفت: «یاخواجه، عیبی که در من دیده‌ای، مرا از آن آگاه کن.» گفت: «در تو هیچ عیبی ندیده‌ام. زیرا که در تو به چشم دوستی نگاه کرده‌ام. لاجرم هرچه از تودیده‌ام، مرا خوش آمده‌است.»

نقل است که معتصم پرسید ابراهیم را که «چه پیشه داری؟» گفت: «دنیا را به طالبان دنیاگذاشته‌ام و عقبی را به طالبان عقبی رها- کرده‌ام و بگزیده‌ام: در این جهان ذکرخداوند-تعالی- و در آن جهان لقای خداوند، جلّ وعلا.» دیگری از وی پرسید که «پیشهٔ توچیست؟» گفت: «ندانسته‌ای که کارکنان خدا را به پیشه حاجت نیست؟»

او راگفتند: «تا در این راه آمده‌ای، هیچ شادی به تو رسیده- است؟» گفت: «چندبار: یك بار درکشتی بودم با جامهٔ خَلَق و موی دراز. و بر حالی بودم که اهل کشتی از آن غافل بودند جمله، و بر من می‌خندیدند و افسوس می کردند. ودرکشتی مسخره‌ای بود، هرساعت بیامدی و موی از قفای من برگرفتی وسیلی برگردن من زدی. ومن‌خود را به‌مرادخود یافتمی،وبدان خواریِ نفسِ خود شادشدمی. در این‌میان ناگاه موجی برخاست و بیم هلاك پدید آمد. گفتند: 'کشتی سبك باید کرد.' یکی از ایشان گفت: 'باری. این در میان ما به‌چه‌کار می آید و او کیست؟ اورابه‌دریا بایدانداخت.' مراگرفتند تا بیندازند. موج نشست و

کشتی آرام یافت. آن‌وقت که گوشم گرفته بودند تا در آب اندازند، نفْس را به مراد خود دیدم. یك بار دیگر به مسجدی رفتم که بخسبم. رها‌نمی‌کردند[1] ومن از ضعف وماندگی چنان بودم که برنمی‌توانستم‌خاست. پایم بگرفتند ومی کشیدند. و مسجد را سه پایگاه بود. سرم برهرپایه که افتادی، بشکستی و خون روان‌گشتی. آنجا نیز نفْس‌خود را به مراد خویش دیدم و شاد شدم. وچون مرا براین سه پایگاه بینداختند و سرم بشکست، در هرپایه سرِّ اقلیمی بر من مکشوف شد. با خود می‌گفتم: 'کاشکی پایه‌ها زیادت بودی.' با ایشان گفتم: 'گناه من چیست؟' گفتند: 'تو آمده‌ای تا بوریای مسجد بدزدی.' یك‌بار دیگر آن بود که درجایی گرفتار آمدم، مسخره‌ای برمن بول کرد. آنجا نیز شاد شدم. یك‌بار دیگر پوستینی داشتم، گزندهٔ بسیار دروی افتاده بود ومرا می‌خوردند. ناگاه از آن جامه‌ها که درخزینه نهاده بودم، یادم آمد. نفْس‌من فریادبرآورد که 'آخراین چه رنج‌است.' آنجا نیز نفْس‌را به مراد خویش یافتم وشاد‌گشتم. یك‌باردیگر برکنار دجله طهارت می‌ساختم، یکی بیامد و درمن نگاه کرد وتف کرد برروی من و همهٔ روی من بیالود. آنجا شادشدم. یك‌بار دیگر به‌جایی می‌رفتم، مردمان با یکدیگر خصومت می کردند. یکی مر خصم خود راگفت: 'تو به‌نزدیك من ازاین‌هندوك خوارتری.' آنجا نیز شاد شدم.»

گفت: وقتی زاهدی متوکّل را دیدم، گفتم: «تو ازکجایی و از کجا می‌خوری؟» گفت: «این علم به نزدیك من نیست. از روزی دهنده

۱- آرامم نمی‌گذاشتند.

باید پرسید. مرا با این فضولی چه‌کار؟»

گفت: وقتی غلامی خریدم، ازوی پرسیدم: «چه‌نامی؟» گفت: «تاچه خوانی!» گفتم: «چه‌خوری؟» گفت «تاچه‌خورانی!» گفتم: «چه پوشی؟» گفت: «تا چه پوشانی!» گفتم: «چه‌کار کنی؟» گفت: «تا چه‌کارفرمایی!» گفتم: «چه خواهی؟» گفت: «بنده‌راباخواست‌چه‌کار؟» پس باخودگفتم: «ای مسکین، تو در همهٔ عمر خدای – تعالی – را چنین بنده بوده‌ای؟ بندگی، باری از وی بیاموز.» چندان بگریستم که هوش ازمن زایل‌شد.

نقل است که از او پرسیدند که «روزگار چگونه می‌گذرانی؟» گفت: «سه‌مرکب دارم، بازبسته. چون نعمتی پدیدآید، برمرکب‌شُکر نشینم وپیش او بازشوم. وچون بلایی پدیدآید برمرکب صبر نشینم و پیش‌باز روم. وچون طاعتی پیداگردد، برمرکب اخلاص نشینم و پیش روم.»

نقل است که روزی جماعتی ازمشایخ نشسته بودند. ابراهیم‌قصد صحبت‌ایشان‌کرد. راهش ندادند. گفتندکه «هنوز از تو گندِ پادشاهی می‌آید.» باآن‌کردار، اورااین‌گویند. ندانم تادیگران‌راچه‌خواهندگفت!

نقل است که ابراهیم نشسته بود. مردی بیامد وگفت: «ای شیخ، من برخودبسی ظلم‌کرده‌ام. مراسخنی بگوی تاآن را امام[1] خودسازم.» ابراهیم‌گفت: «اگر از من شش خصلت قبول‌کنی بعد ازآن، هیچ[2] تو را زیان‌ندارد: اوّل آن‌است که چون معصیتی خواهی‌کرد، روزیِ او مخور.» اوگفت: «هرچه درعالم است، رزق اوست؛ من ازکجا خورم؟»

۱ـ سرمشق. ۲ـ هیچ‌چیز.

ابراهیم گفت: «نیکو بُوَد که رزق او خوری و در وی عاصی باشی؟ دوّم آن که چون معصیتی خواهی کرد، از مُلک خدای - تعالی - بیرون شو.» گفت: «این سخن دشوارتر است. چون مشرق و مغرب بلادالله است، من کجا روم؟» ابراهیم گفت: «نیکو بُوَد که ساکن مُلک او باشی و در وی عاصی باشی؟ سیّوم آنکه چون معصیتی کنی. جایی کن که خدای - تعالی - تورا نبیند.» مرد گفت: «این چگونه باشد؟ که او عالم الاسرار است.» ابراهیم گفت: «نیکو بُوَد که رزق او خوری و ساکن بلاد او باشی، و از او شرم نداری، و در نظر او معصیت کنی؟ چهارم آن است که چون ملك الموت به قبض جان تو آید، بگو که مهلتم ده تا توبه کنم.» گفت: «او از من این قبول نکند.» گفت: «پس چون قادر نیستی که ملك الموت را یك دم از خود دور کنی، تواند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی. پنجم چون منکر و نکیر بر تو آیند هر دو را از خود دفع کنی.» گفت: «هرگز نتوانم.» گفت: «پس جواب ایشان را اکنون آماده کن. ششم آن است که فردای قیامت که فرمان آید که گناهکاران را به دوزخ برند، تو مرو.» گفت: «امکان باشد که من با فرشتگان برآیم[1]؟» پس گفت: «تمام است این چه گفتی.» و درحال، توبه کرد. و در توبه شش سال بود، تا از دنیا رحلت کرد.

نقل است که گفت: وقتی باغی نگاه می‌داشتم. خداوندِ باغ بیامد و گفت: «انار شیرین بیار.» طبقی بیاوردم، ترش بود. گفت: «انار شیرین بیار.» طبقی دیگر بیاوردم، هم ترش بود. گفت: «سبحان‌الله! چندین گاه

۱ـ آیا ممکن است که من از پس فرشتگان برآیم، آیا زور من بر آنها می‌چربد.

در این باغ بوده‌ای، انار شیرین از انار ترش نمی‌دانی؟» گفتم: «من باغ را نگاه می‌دارم، امّا طعم انار ندانم، که نچشیده‌ام.» مرد گفت: «بدین زاهدی که تویی، گمان می‌برم که ابراهیم ادهمی.» چون این بشنیدم، از آنجا برفتم.

نقل است که گفت: یك شب جبرئیل را ـ علیه‌السّلام ـ در خواب دیدم که از آسمان به زمین آمد ـ و صحیفه‌ای در دست ـ سؤال کردم و گفتم که «چه خواهی کرد؟» گفت: «نام دوستان حق می‌نویسم.» گفتم: «نام من نیز می‌نویسی؟» گفت: «تو از ایشان نیستی.» گفتم: «دوستدارِ دوستان حقّم.» ساعتی اندیشه کرد، پس گفت: «فرمان رسید که اوّل نام ابراهیم ثبت کن!» ـ که در این راه اومید از نومیدی پدید آید.

نقل است که یکی از اولیای حق گفت: بهشتیان را به‌خواب دیدم، هر یکی دامنها از مروارید و آستینها هم. گفتم: «این چه حال است؟» گفتند: «ابراهیم ادهم را نادانی سرشکسته است[1]. چون اورا در بهشت آوردند، فرمان آمد که 'دوست مرا نا اهلی سر بشکست، این جواهر برسر او نثار کنید.' نثار کردند. جمله اهل بهشت برچیدند، ما را نیز چندینی رسیده است.»

نقل است که وقتی برمستی بگذشت. دهان آن مست آلوده بود. آب آورد و دهان آن مست بشست و می‌گفت: «دهنی که ذکر خدای ـ تعالی ـ برآن دهان رفته باشد، اگر آلوده بگذاری بیحرمتی باشد.» چون آن مرد بیدار شد، او را گفتند: «زاهد خراسان دهان تو بشست.»

۱ـ نادانی سر ابراهیم ادهم را شکسته است.

آن مرد گفت: «من نیز توبه کردم.» بعد از آن ابراهیم به خواب دید که گفتند: «تو از برای ما دهان او بشستی. ما دل تو را بشستیم.»

نقل است که رجا گوید که با ابراهیم در کشتی بودم. بادی سخت برخاست و جهان تاریك شد. گفتم: «آه مبادا که کشتی غرق شود.» آوازی آمد از هوا، که «از غرق شدن مترس، که ابراهیم ادهم با شماست.» در ساعت باد بنشست و جهانِ تاریك روشن گشت.

نقل است که وقتی ابراهیم در کشتی نشسته بود، بادی عظیم برخاست. کشتی غرق خواست شدن. پس ابراهیم نگاه کرد، کُراسه‌ای دید آویخته، و گفت: «الهی! ما را غرقه کنی و کتاب تو در میان ما؟» در ساعت، باد بیارامید و آواز آمد که «لاأفْعَلُ.»

نقل است که وقتی در کشتی خواست نشستن. سیم نداشت. گفتند: «هریك دیناری بباید دادن.» دو رکعت نماز بگزارد و گفت: «الهی! از من چیزی می‌خواهند و ندارم.» در وقت، ریگ لب دریا همه زر شد: مشتی برگرفت و بدیشان داد.

نقل است که روزی برلب دجله نشسته بود و خرقهٔ ژندهٔ خود را بخیه می‌زد، یکی بیامد و گفت: «در گذاشتن ملك بلخ چه یافتی؟» سوزنش در دجله افتاد. به ماهیان اشارت کرد که «سوزنم باز دهید.» هزار ماهی سر از آب برآورد، هریکی سوزنی زرّین در دهان گرفته. ابراهیم گفت: «سوزن خود می‌خواهم.» ماهیکی ضعیف سوزن او به دهان گرفته برآورد. ابراهیم گفت: «کمترین چیزی که یافتم به ماندنِ[1] مُلك بلخ،

۱ــ باگذاشتن، با ترك کردن.

این بود. آن دیگرها تودانی.»

نقل است که چون عمرش به آخر رسید، ناپیدا شد، چنان‌که به تعیینْ خاك اوپیدا نیست[1]. بعضی گویند در بغداد است، و بعضی گویند در شام است. و بعضی گویند آنجاست که شهرستان لوط[2] پیغمبر -علیه‌السلام- به زمین فرو رفته است. و اودر آنجا گریخته است از خلق، و هم آنجا وفات کرده است.

نقل است که چون ابراهیم را وفات رسید، هاتفی آواز داد که: اَلا اِنَّ اَمانَ الارض قَدْ ماتَ. یعنی آگاه باشید که امانِ روی زمین وفات کرد. همهٔ خلق روزگار که این معنی شنیدند، متحیّر شدند که تا این چه خواهد بود؟ تا آن وقت که خبر آمد که ابراهیم از دار فانی به سرای باقی رفت.

۱- به‌طور مشخص و معین قبر او معلوم نیست کجاست. ۲- مقصود شهر «سدوم» است در وادی اردن.

۱۲

ذکر بِشرِ حافی، رحمةالله علیه

آن مبارز میدان مجاهده، آن مجاهز ایوان مشاهده[۱]، آن عامل کارگاه هدایت، آن کامل بارگاه کفایت، آن مالک ممالک صافی، بشر حافی ـ رحمةالله علیه ـ مجاهده‌ای عظیم داشت وشأنی رفیع. و مشارٌالیهِ قوم بود. وصحبتِ فُضیل عیاض دریافته بود. و مریدِ خال خود علی خَشْرَم بود. و در علوم اصول و فروع عالم بود. و مولد او مرو بود. و او به بغداد بودی. و شوریده روزگار بود.

ابتدای توبهٔ او آن بود که یك روز مست می‌رفت، در راه کاغذی دید افتاده، و بر آنجا بِسْمِ‌اللهِ الرَّحمن الرَّحیم نوشته. درحالْ بویِ خوش[۲] خرید و آن کاغذ را معطّر گردانید و بوسید و بردیده‌ها مالید و به تعظیم تمام جایی بنهاد. آن شب بزرگی به خواب دید که گفتند: «برو و بِشر رابگوی که طَیَّبْتَ اِسْمَنا فَطَیَّبْناكَ، و بَجَّلْتَ اِسْمَنا فَبَجَّلْناكَ وَ طَهَّرْتَ اِسْمَنا فَطَهَّرْناكَ. فَبِعِزَّتی لَاُطَیِّبَنَّ اِسْمَكَ فِی الدُّنیا والآخرة.»

۱ـ مجاهز، بازرگان توانگر و خزانه‌دار؛ مراد از «مجاهز ایوان مشاهده» کسی است که درمشاهدهٔ جمال حق موفق بوده است.
۲ـ عطر

آن بزرگ گفت: «اومردی فاسق است. من غلط می بینم!» طهارت کرد ونماز گزارد و در خواب شد. همین خطاب شنید، تا بار سیّوم. بامداد برخاست. وی را طلب کرد. گفتند: «به مجلس شراب است.» رفت بر درِ آن شرابخانه ــ واومست بود. گفت: «بشر را بگویید که به تو پیغامی دارم.» گفت بشر که «بروید و بگویید که پیغامِ که دارد؟» گفت: «پیغام خدای عزّ وجلّ.» بشر گریان شد و گفت: «او با من عتابی دارد؟» شیخ گفت: «نه.» گفت: «پس باش تا با یاران بگویم.» پیش یاران در آمد، گفت: «ای یاران، ما را خواندند. رفتیم وشما را بدرود کردیم. و دیگر هرگز ما را در این کار نخواهید یافت.» پس چنان شد که هیچ کس نام وی نشنود، الا که راحتی به دل وی رسید. پس همچنان شوریده و سر- و پا برهنه بیرون آمد و توبه کرد. و طریق زهد پیش گرفت. و دست همّت در دامن دولتِ اولیا زد. و دیگر هرگز کفش در پای نکرد. از اینجا وی را حافی خواندند. او را گفتند: «چرا کفش درپای نمی کنی؟» گفت: «آن روز که آشتی کردم، پای برهنه بودم. اکنون شرم دارم که کفش درپای کنم. و نیز حق ــ تعالی ــ می فرماید که 'زمین را بساط شما گردانیدم.'[1] بر بساط پادشاهان ادب نبُوَد باکفش رفتن.» جمعی از اصحاب خَلَوات چنان بودند که به کلوخ استنجا نکردند و آب دهن به زمین نینداختند، که درجملهٔ اشیا سرّ ِ نورالله دیدند. بِشر را نیزهمین حال بود. بل که نورالله، چشمِ رونده[2] گردد، که بیبصَر بجز خودرا نبیند، و هرکه را خدای ــ عزّوجلّ ــ چشم او شد، جز خدا نتواند دید. چنانکه

۱ــ قرآن کریم، ۶/۷۸.   ۲ــ رونده، سالك.

رسول ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ در پس ِجنازهٔ ثعلبه به‌سرانگشت ِ پای می‌رفت. و فرمود که «می‌ترسم که پای برملایکه نهم.» و آن ملایکه چیست ؟ نورالله است. و المؤمنُ یَنْظرُ بنورِالله.

نقل است که احمدبن حنبل بسیار پیش او رفتی. و در حقّ او ارادت تمام داشت. شاگردانش می‌گفتند: «تو عالمی. در احادیث و فقه و اجتهاد، و در انواع علوم نظیرنداری. هرساعت پیش شوریده‌ای می‌روی، چه‌لایق باشد؟» احمد گفت: «آری این همه علوم که برشمردی من به از وی می‌دانم. امّا خدای‌را ـ جلّ جلاله ـ او به‌اِز من شناسد.» پس پیش بشر رفتی و گفتی: «حَدِّثْنی عَن رَبّی ـ مرا ازخدای ـ عزّوجلّ ـ سخن گوی.»

نقل است که بشرشبی به خانه می‌رفت. یك پای درون آستانه و یك پای بیرون متحیّر بماند تا بامداد. گویند در دل خواهرش آمد که «امشب بشر پیش تومی‌آید.» انتظار می‌کرد، ناگاه بشر آمد، شوریده و مست. خواست که بر بام رود. نردبانی چند برفت و تا صبح متحیّر بماند. وقت نماز فرو آمد و به مسجد رفت و نماز کرد و باز آمد. خواهرش پرسید که «این چه‌حال بود؟» گفت: «درخاطرم آمد که دربغداد چندین ِبشر نام باشد: یکی جهود و یکی گبر و یکی ترسا. و نام من نیز بشر، و به‌چنین‌دولتی رسیده و اسلام یافته. ایشان چه کردند که دور-انداختندشان؟ و من چه کردم که بدین دولت رسیدم؟ در حیرت این بماندم.»

نقل‌است که مدّت چهل سال او را بریان آرزو می‌کرد که بهای آن نیافت. وگویند سالها دلش باقلا خواست و نخورد. نقل است که

هرگز آب از جویی که سلطانان کنده بودند، نخوردی.

بزرگی گفت: پیش بشر بودم و سرمایی سخت عظیم بود. او را برهنه دیدم که می‌لرزید. گفتم: «یا بانصر! این چه حال است؟» گفت: «درویشان‌را یاد کردم. مال نداشتم که باایشان مواساکنم، به‌تن موافقت کردم.» پرسیدند که «بدین منزلت به چه‌رسیدی؟» گفت: «بدانکه حال خود از غیر خدای ـ عزّوجلّ ـ پنهان داشتم همهٔ عمر.» گفتند: «چرا سلطان را وعظ نگویی؟ که ظلم بر ما می‌رود.» گفت: «خدای می‌بیند و می‌داند واز آن بزرگوارتر است وبزرگوارتر از آن می‌دانم که یادِ وی کنم در پیش کسی که او را داند، تا بدان‌چه رسد که اورا نداند؟[1]»

نقل است که‌گروهی پیش بشر آمدند از شام، و گفتند: «عزم‌حجّ داریم. رغبت کنی باما؟» بشر گفت: «به سه‌شرط: یکی آنکه هیچ بر-نگیریم واز کس هیچ‌نخواهیم واگر بدهند، قبول‌نکنیم.» گفتند: «این‌دو توانیم. امّا این که بدهند وقبول‌نکنیم، نتوانیم.» بشر گفت: «پس شما توکّل به‌زادِ حاجیان کرده‌اید.» واین بیانِ آن سخن است که درجواب آن صوفی گفت: «اگر در دل کرده بودی که 'هرگز از خلق چیزی قبول نخواهم کرد' این‌توکّل برخدای بودی.»

نقل‌است که بشر گفت: روزی درخانه رفتم، مردی‌را دیدم. گفتم: «توچه‌کسی که بی‌دستوری در آمده‌ای؟» گفت: «برادر تو خضر.» گفتم: «مرا دعایی کن.» گفت: «خدای ـ تعالی ـ گزاردِ طاعت به تو آسان.

1ـ خدا بزرگوارتراز آن است ومن خدا را بزرگوارتر از آن می‌دانم که درپیش کسی‌که او را (خدا را) شناسد یاد او (خدا) کنم، تا چه رسد به آن‌کسی‌که او را (خدا را) نشناسد.

کناد!» گفتم: «زیادت کن.» گفت: «طاعت تو بر تو پوشیده کناد!»

نقل است که یکی با بشر مشورت کرد که «دو هزار درمِ حلال دارم، می‌خواهم که به حج روم.» گفت: «تو به تماشا می‌روی. اگر برای رضای خدای می‌روی، وام درویشی چند بگزار، یا به یتیمی یا عیالداری ده، که راحتی که به دل ایشان رسد، از صد حج فاضلتر.» گفت: «رغبت حج بیشتر دارم.» گفت: «از آن که این مال نه از وجهِ نیك به دست آورده‌ای، تا به ناوجه خرج نکنی قرار نگیری.»

و گفت: شبی مرتضی را ـ علیه‌السّلام ـ به خواب دیدم، گفتم: «یاامیرالمؤمنین، مرا پندی ده.» گفت: «چه نیکوست شفقت توانگران به درویشان، برای طلب ثواب رحمانی؛ و از آن نیکوتر تکبّر درویشان بر توانگران، و اعتماد بر کرم آفریدگار جهان.»

نقل است که اصحاب را گفت: «سیاحت کنید، که چون آب روان شد، خوش بُوَد. و چون آب ساکن شود، متغیّر گردد.» گفت: «هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد، گو از سه چیز دور باش: از مخلوق حاجت مخواه، و کس را بد مگوی، و به مهمانی کس مرو.» گفت: «حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان او را بدانند[1].»

گفت: «نگرستن در بخیل دل را سخت گرداند.» گفت: «از ادب دست داشتن در میان برادران، ادب است[2].» گفت: «با هیچ کس ننشستم و هیچ کس با من ننشست، که چون از هم جدا شدیم، یقین نشد که اگر با هم ننشستمانی هر دو را به[3] بودی». گفت من کارِ هَم مرگ را[4]. و

۱ـ بشناسند. ۲ـ مضمون بین‌الاحباب تسقط الآداب. ۳ـ بهتر.
۴ـ از مرگ کراهت دارم، از مرگ بیزارم.

کارِ مرگ نبُوَد مگر کسی که درشکّ بُوَد.» و گفت: «تو کامل نباشی تادشمن تو از توایمن نباشد.» گفت: «اگر توخدای را طاعت‌نمی‌داری، معصیتش مکن.»

و چون وقت وفاتش در آمد، در اضطرابی عظیم بود. گفتند: «مگر زندگانی را دوست داری؟» گفت: «نه! لکن به حضرت پادشاهِ پادشاهان شدن صعب‌کاری است.» نقل است که «در مرض موت[1] بود که یکی درآمد و از دست تنگیِ روزگار شکایت کرد. پیرهنی که خود پوشیده بود به وی داد و پیرهنی به عاریت‌گرفت و در آن وفات کرد.»

نقل است که تا بشر زنده بود، در بغداد هیچ ستور سرگین نینداخت حرمت او را[2]، که پای برهنه رفتی. شبی ستوری از آنِ شخصی رَوْث انداخت. فریاد برآورد که «بشر نماند[3].» احتیاط کردند[4] همچنان بود. گفتند: «به‌چه دانستی؟» گفت: «بدانکه تا او زنده بود، در جملهٔ راه بغداد روث نبود. این برخلاف عادت دیدم، دانستم که بشر نمانده است.»

بعد از وفات، او را به‌خواب دیدند. گفتند: «خدای ـ عزّوجلّ ـ با تو چه کرد؟» گفت: «عتاب کرد و گفت: 'در دنیا چرا ازمن ترسیدی؟ اَما عَلِمتَ انّ الکَرَم‌صفتی ـ ندانستی که کرم صفت‌من است؟'» دیگری اورا به‌خواب‌دید و پرسید که «حق‌ ـ تعالی ـ با توچه کرد؟» گفت: «مرا بیامرزید و گفت: 'کُلْ یا مَن لَمْ یأکُلْ لِاَجْلی، وَ اشْرِبْ یا مَن لَمْ یَشرِب

۱ـ بیماریی که به مرگ او انجامید. ۲ـ به خاطر احترام او.
۳ـ بشر درگذشت. ۴ـ ظاهراً به معنی «تحقیق کردند»، «گرد خبر برآمدند» آورده است.

لِاَجْلی! ـ بخور ای آنکه از برای من نخوردی و بیاشام ای آنکه از برای ما نیاشامیدی.'» دیگری اورا به‌خواب دید، گفت: «خدای ـ عزّوجلّ ـ باتو چه کرد؟» گفت: «بیامرزید. ویك نیمهٔ بهشت مرا مباح گردانید و گفت: 'ای بشر تا بدانی که اگر مرا در آتش سجده کردی، شکرِ آن نگزاردی که تو را در دل بندگان خود جای دادم.'» دیگری او را به‌خواب دید، گفت: «خدای ـ عزّوجلّ ـ با توچه کرد؟» گفت: «فرمان آمد که 'مرحبا ای بشر! آن ساعت که تو را جان برداشتند، هیچ کس نبود در روی زمین، مرا از تو دوستتر.'»

۱۳

ذکر ذوالنون مصری، رحمة‌الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت، آن شمع جمع قیامت، آن برهان مرتبت و تجرید، آن سلطان معرفت و توحید، آن حجّتِ الفَقرُ فخرْی[1]، قطب وقت ذوالنّون مصری - رحمة‌الله علیه- ازملوك اهل طریقت بود، و سالك راه بلا و ملامت. در اسرار توحید نظری دقیق داشت و روشی کامل، وریاضات و کرامات وافر.

بیشتراهل مصر او را زندیق خواندندی، وبعضی درکار اومتحیّر بودندی. تا زنده بود، همه منکراو بودندی. تا وفات نکرد، کس واقفِ حال او، نشد، از بس که خود را پوشیده می‌داشت. و سبب توبهٔ او آن بود که اورا خبر دادند که «در فلان جاعابدی است.» گفت: قصد زیارت اوکردم، او را دیدم خود را از درخت آویخته و می گفت: «ای تن! مساعدت کن با من به طاعت، و اگرنه هم‌چنین بگذارمت تا ازگرسنگی بمیری.» گریه برمن افتاد. عابد آواز گریهٔ من می‌شنید. گفت: «کیست

۱- نمونهٔ کامل فقر و درویشی.

که رحمت می کند بر کسی که شرمش اندك است و جرمش بسیار؟» گفت: پیش او رفتم و سلام کردم، گفتم: «این چه حال است؟» گفت: «این تن من با من قرار نمی گیرد در طاعت حق- تعالی- و با خلق آمیختن می خواهد.» ذوالنّون گفت: «پنداشتم که خون مسلمانی ریخته است یا کبیره‌ای آورده.» گفت: «ندانستی که چون با خلق اختلاط کرد همه چیز از پی آن بیاید؟» گفتم: «هولْ زاهدی[1]!» گفت: «ازمن زاهدتر می‌خواهی که بینی؟» گفتم: «خواهم.» گفت: «بدین کوه رو.» چون به کوه رفتم، جوانی دیدم بر در صومعه‌ای، یك پای درون آستانه نهاده و یك پای بیرون. پایی که بیرون نهاده بود، بزیده بود و کرمان از آن می‌خوردند. پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم. گفت: «روزی در این صومعه نشسته بودم. زنی اینجا گذر کرد. دلم مایل شد و تقاضای آن کرد که از پی او بیرون روم. پای از صومعه بیرون نهادم. آوازی شنیدم که 'شرم نداری؟ بعد از سی سال که خدای- عزّوجلّ- را عبادت کردی و طاعت داشتی، اکنون طاعت شیطان کنی!' این پای که بیرون نهاده بودم جدا- کردم و اینجا نشسته‌ام تا چه بازدیدار آید و با من چه خواهند کرد. تو پیشِ گنهکاران به‌چه‌کار آمده‌ای؟ اگر خواهی که مردی از مردان خدای را بینی برسر کوه رو.» ذوالنّون گفت: ازبلندی کوه نتوانستم شد، امّا خبر او پرسیدم، گفت: «مدّتی است تامردی در آن کوه عبادت می کند. یك روز کسی با او مناظره می کرد که روزی به‌سبب کسب است. او نذر کرد که 'من هیچ نخورم که در او کسبِ مخلوقات بود.' چند روز بر آمد،

[1] ــ هول به‌معنی هایل ومهیب به‌کار رفته و بیان تحسین و اعجاب است (چه زاهد عجیبی!).

هیچ نخورد. حق– تعالی– زنبوران را بفرستاد تاگرد او می‌پریدند و او را عسل می‌دادند.» ذوالنّون گفت: «چون این چیز ها را بدیدم، دانستم که هرکه توکّل به خدای – عزوجلّ – کند، خدای – تعالی – کار او بسازد ورنج اوضایع نکند. پس درراه می‌آمدم. مرغکی نابینا دیدم بردرختی. و گفتم: «این بیچاره آب وعلف‌ازکجا آورد؟» درحال‌از درخت فرو پرید و منقار بر زمین زد ودو اُسکره پدیدآمد: یکی زرین و یکی سیمین، در یکی کنجد سپید و در دیگری گلاب. کنجد بخورد و گلاب بیاشامید و باز بر درخت شد. و آن اسکره ناپدید گشت. پس ذوالنّون گفت: چون آن بدیدم به یکبارگی اعتماد بر توکّل پدید آمد.

پس منزلی چند از آنجا برفت. شبانه در خرابه‌ای شد. آنجا خُنبُره‌ای زر یافت، برسرخنبره تخته‌ای نهاده، بر آن تخته نام‌خدای–عزّوجلّ– نبشته. یاران ذوالنّون آن زر را قسمت کردند. ذوالنّون گفت: «آن تخته به من دهید که نام دوست من بدانجا نوشته است.» آن تخته بستد و می‌بوسید: تاکارش ازبرکات‌آن به جایی رسیدکه شبی به خواب دیدکه گفتند: «یاذوالنّون! هرکس به زر و جواهر بسنده کردندکه آن عزیز است، و تو عالیتر از آن طلبیدی و آن نام ماست؛ لاجرم درِ علم و حکمت بر توگشاده گردانیدیم.»

پس به شهر باز آمد. گفت: روزی می‌رفتم، به‌کنار رودی‌رسیدم. کوشکی دیدم به‌کنارهٔ آب. رفتم و طهارت‌کردم. چون فارغ شدم، ناگاه چشم من بربام‌کوشك افتاد. کنیزکی دیدم برکنگرهٔ کوشك ایستاده، به غایت صاحبجمال. خواستم تا او را بیازمایم، گفتم: «ای

کنیزك، کرایی؟» گفت: «ای ذوالنّون چون ازدورت بدیدم، پنداشتم دیوانه‌ای. چون به نزدیك آمدی، پنداشتم که عالمی. چون نزدیکتر آمدی، پنداشتم که عارفی. پس نگاه کردم، هیچکدامی.» گفتم: «چگونه؟» گفت: «اگر دیوانه بودی، طهارت نکردی. واگر عالم بودی، به‌نامحرم ننگرستی. واگر عارف بودی، چشمت به دون حق نیامدی.» این بگفت و ناپدید شد. معلومم شد که او آدمی نبود، تنبیه بود[1]. مرا آتشی در جان افتاد. خود را به سوی دریا انداختم. جماعتی در کشتی می‌نشستند، موافقت کردم. بازرگانی در کشتی بود و گوهری از آنِ وی ضایع‌شده‌بود[2]. همه اتفاق کردند که با توست. و مرا می‌رنجانیدند و استخفاف می‌کردند. من خاموش بودم. چون کار ازحد بگذشت، گفتم: «خداوندا تومی‌دانی.» بعد از آن هزار ماهی از دریا سر برکردند، هر یك گوهری در دهان گرفته. ذوالنّون یکی بگرفت و بدیشان داد. اهل کشتی — چون چنان دیدند— در پایش افتادند وعذر خواستند. از این سبب نام او ذوالنّون[3] نهادند.

نقل است که کودکی پیش ذوالنّون آمد وگفت: «مرا صد هزار دینار میراث است، می‌خواهم که در خدمت تو صرف کنم.» ذوالنّون گفت: «تو بالغی؟» گفت: «نه» گفت: «روا نباشد، نفقهٔ تو صرف کردن، صبر کن تا بالغ شوی.» پس چون بالغ شد، بردست شیخ توبه کرد. و آن زر به صوفیان صرف کرد، چنان که هیچ نماند. روزی مهمّی

۱ـ از نوع انسان نبود، آدمیزاده نبود. وسیلهٔ آگهی و بیداری من بود.
۲ـ گم‌شده بود. ۳ـ ذوالنون در لغت به معنی صاحب ماهی است.

روی نمود که قراضه‌ای[1] بـه‌کار می‌بایست و نبود. آن جـوان گفت: «کجاست صد هزار دینار دیگر تا در خدمت این عزیزان صرف کردمی؟» شیخ این بشنید. دانست که او هنوز به‌حقیقتِ کار نرسیده است، که دنیا به‌نزد او خطری دارد. آن جوان را بخواند و گفت: «به‌دکان فلان عطّار رو و بگو تا سه درم فـلان دارو بدهد.» بـرفت و آن دارو آورد. پس شیخ فرمود که «به هاون بسای. آنگاه به روغن گرد کن و از وی سه مهره ساز و هریك به سوزن سوراخ کن و بیار.» جوان همچنان کرد و به خدمت شیخ آورد. شیخ آن را در دست مالید و باد در او دمید. سه پاره یاقوت شد که هرگز مثل آن کس ندیده بود، و گفت: «اینها را به بازار بر و قیمت کن و باز آور.» به بازار برد و پیمود[2]. هریك را هزار دینار قیمت کردند. باز آمد و با شیخ بگفت. پس آنگه شیخ گفت: «در هاون نه و خرد بکوب و در آب انداز و بدان که درویشان نه از برای نانی گرسنه‌اند، لکن این اختیار ایشان است[3].» و جوان توبه کرد و بیدار شد و جهان را در دل او قدری نماند.

نقل است که روزی یکی پیش او آمد، گفت: «وام دارم و هیچ ندارم.» سنگی از زمین برداشت و بدو داد. آن مرد سنگ را به بازار برد. زمرّد شده بود. به چهارصد درم بفروخت و باز وام داد[4].

نقل است که جوانی بود، و پیوسته برصوفیان انکار کردی. یک روز شیخ انگشتریِ خود به وی داد و گفت: «پیش فلان نانوا رو و به

۱ـ قراضه، ریزه و پارهٔ زر و سیم وجز آن که وقت تراشیدن برافتد، ودر اینجا مراد «اندکی زر» است. ۲ـ پیمودن به معنی پیمانه کردن است ولی در اینجا وزن کردن مراد گرفته شده است. ۳ـ گرسنگی را خود اختیار کرده‌اند. ۴ـ قرضش را پس داد، ادا کرد.

یك دینار گرو کن.» انگشتری از شیخ بستد و ببرد. به‌گرو نستدند. باز خدمت شیخ آمد و گفت: «به یک درم بیش نمی‌گیرند.» شیخ گفت: «پیش فلان جوهری بر تا قیمت کند.» ببرد. دوهزار دینار قیمت کردند. باز آورد و با شیخ گفت. شیخ گفت: «علم تو باحال صوفیان، چون علمِ نانواست بدین انگشتری.» جوان توبه کرد و ازسر آن انکار برخاست.

نقل است که او را ده سال سِکبایی آرزو بود و نخورد. شب عیدی، نَفْس گفت: «چه شود اگرفردا مرا سِکبایی به عیدی دهی؟» ذوالنّون گفت: «ای نفس! اگر امشب مواسا کنی تا در دو رکعت نماز قرآن ختم کنم، فردا سِکبا به خوردِ تو دهم.» نفس موافقت کرد. دگر روز چون از نماز عید فارغ شد، سِکبا آوردند. شیخ لقمه‌ای برداشت تا به دهن برد، بازگردانید وبازکاسه نهاد[1] ودر نماز ایستاد. بعد از آن خادم گفت: «یاشیخ این چه حال بود؟» گفت: آن‌ساعت که‌لقمه‌برداشتم، نفس گفت: «عاقبت به مقصود رسیدم.» من گفتم: «نرسی!» و بازجا نهادم[2]. وگویند که همان ساعت یکی درآمد، با دیگی سِکبا، و پیش شیخ بنهاد و گفت: ای‌شیخ بدان که من مردی حمّال وعیالدارم. مدتی عیال ازمن‌سِکبا آروز کردند ودست نمی‌داد. تادوش که شب‌عید بود، سکبا ترتیب کردیم. و امروز ساعتی در خواب شدم. پیغمبر ـ علیه ـ الصّلوة والسّلام ـ به‌خواب‌دیدم. مرا گفت: «خواهی که فردای قیامت مرا ببینی؟» گفتم: «بلی یارسول‌الله!» گفت: «این‌دیگ سکبا برگیر وپیش ذوالنّون بر. وازمنش‌سلام برسان وبگو: 'محمد ـ رسول‌الله ـ شفاعت

۱ـ به کاسه بازنهاد، دوباره در کاسه نهاد. ۲ـ به‌جای خودش بازنهادم، دوباره به‌جای‌خودش نهادم.

می کند که لقمه‌ای چند از این به کار بر، و با نفس خود صلح کن.›»

ذوالنّون بگریست و گفت: «فرمانبردارم.»

نقل است که چون کار او بلند شد، اهل مصر او را به‌زندقه منسوب کردند. و متوکّل را که خلیفهٔ عصر بود خبر کردند از احوال او. پس خلیفه کس فرستاد و او را بخواند. به بغداد آمد. و بند برپای او نهادند. چون به درگاه خلیفه رسید، پیرزنی نشسته بود، و پیش او آمد، و گفت: «زینهار تا از وی نترسی که او هم چون تو بنده‌ای است از بندگان خدای. تا خدای ــ عزّوجلّ ــ نخواهد، هیچ نتواند کرد.» پس گفت: «در راه سقّایی را دیدم، آراسته و پاکیزه. آبی به‌من داد. و به کسی اشارت کردم که با من بود، و یك دینار به‌وی داد. نگرفت و گفت: ‹تو اسیر و غریب و در بندی. جوانمردی نباشد از چنین کسی چیزی گرفتن.›» پس فرمان آمد که «او را به‌زندان برید.» به زندان بردند و چهل شبانروز در حبس بماند. هر روز خواهر بشر حافی یك قرص برای او می‌فرستاد. آن روز که از زندان بیرون آمد، چهل قرص مانده بود. خواهر بشر گفت: «تو می‌دانی که این قرصها حلال بود و بی‌منّت. چرا به‌کار نبردی؟» گفت: «طبقش پاك نبود.» ــ یعنی به‌دست زندانبان گذر می کرد. چون از زندان بیرون آمد، بیفتاد و پیشانیش بشکست، و خون بسیار برفت. امّا هیچ بر روی و موی و جامهٔ او نیامد. و آنچه به‌زمین می آمد همه ناپدید می‌شد به فرمان خدای ــ عزّوجلّ. پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را شرح خواستند. شرحی نیکو بگفت. متوکّل بگریست و جملهٔ ارکان دولت در فصاحت و بلاغت او متحیّر شدند. تا خلیفه مرید او شد و او را عزیز و مکرّم بازگردانید.

نقل است که ذوالنّون گفت: در سفر بودم. به صحرایی پر برف رسیدم. گبری را دیدم که ارزن می‌پاشید. گفتم: «ای گبر! چه دانه می‌پاشی؟» گفت: «مرغان، امروز دانه نیابند. می‌پاشم تا برچینند. تا باشد که خدای ـ تعالی ـ برمن رحمت کند.» گفتم: دانه‌ای که بیگانه پاشد، بر ندهد.» گفت: «اگر قبول نکند، باری بیند آنچه من می کنم. مرا این بس باشد.» من به‌حج رفتم. آن گبر را دیدم، عاشق‌وار در طواف. چون مرا دید، گفت: «ای ذوالنّون! دیدی که قبول کرد و آن‌تخم بر داد و مرا به خانهٔ خود آورد!». ذوالنّون گفت: «وقتم خوش گشت. گفتم 'خداوندا! به‌مشتی ارزن، گبری چهل ساله را ارزان می‌فروشی.' هاتفی آواز داد که 'حق ـ تعالی ـ هر که را خواند، نه به‌علّت خواند و چون راند نه به علّت راند. تو ای ذوالنّون، فارغ باش، که کار فَعّالٌ لِما یُرید با قیاس عقل تو راست نیاید.'»

نقل است که ذوالنّون گفت: مرا دوستی بود فقیر، وفات کرد. اورا به خواب دیدم. گفتم: «خدای با تو چه کرد؟» گفت: «بیامرزید و گفت: 'بیامرزیدم تو را، بدان سبب که ازسفلگان دنیا هیچ نستدی باهمهٔ احتیاج.'»

گفت: «فساد برمرد ازشش چیز آید: یکی ضعف نیّت به‌عمل آخرت، دوّم آن که تنهای ایشان گرو شیطان بود، سیّوم آن که باقُربِ اجل درازیِ امل بر ایشان غالب گشته باشد، چهارم آن که رضای مخلوق بر رضای خالق گزیده باشد، پنجم آن که متابعت هوا کرده باشد و ترکِ سنّت رسول ـ علیه‌السّلام ـ کرده باشد، ششم آن که زَلّتهای سلف حجّت خویش کرده باشد و هنرهای ایشان دفن کرده باشد، یا فساد بر

ایشان اثر کرده باشد.»

گفت: «حقیقتِ معرفت، اطلاع حقّ است بر اسرار، بدانچه[1] لطائف انوارمعرفت بدان پیوندد.» - یعنی هم به نور آفتاب، آفتاب را توان‌دید. گفت: «زینهار! که به معرفت مدّعی‌نباشی.» یعنی اگرمدّعی باشی، کذّاب باشی. دیگر معنی آن است که اگرمدّعی باشی یا راست می‌گویی یا دروغ: اگر راست می‌گویی، صدّیقانْ خود را ستایش‌نکنند. واگر دروغ‌گویی، دروغگویْ عارفِ نبُوَد. دیگرمعنی آن‌است که: تو مگوی که من عارفم، تا او گوید.

وگفت: «آنکه عارفتراست به‌خدا، تحیّر او به خدا سختتراست وبیشتر. ازجهت آن‌که هرکه به‌آفتاب‌نزدیکتر بُوَد، به‌آفتاب‌متحیّرتر بُوَد. تا به‌جایی رسدکه او، او نبُوَد.» بیت:

نزدیکان را بیش بود حیرانی

کایشان دانند سیاست‌سلطانی

چنانکه درصفت عارف از او پرسیدند، گفت: «عارف بیننده‌ای بُوَد بیعلم‌وبیعین و بیخبر و بیمشاهده وبیصفت وبیکشف و بیحجاب. ایشان، ایشان نباشند وایشان بدیشان نباشند. بل که ایشان که ایشان‌باشند به‌حق‌ایشان باشند[2]، گردشِ ایشان به‌گردانیدنِ حق بود، وسخن ایشان سخن‌حق بودکه بر زبانهای ایشان روان می‌گردد، ونظر ایشان نظرحق بود. بر دیده‌های ایشان راه یافته.» پس گفت: «پیغمبر - صلّی‌الله علیه وسلّم- ازاین‌صفتْ خبر بازداد وحکایت کرد ازحق -تعالی- که گفت که

۱- زیراکه. ۲- ایشانی (ایشان بودن) ایشان به حق است، وجود ایشان به‌وجود حق است (مقام فنا).

چون بنده‌ای‌را دوست‌گیرم، من ــ که خداوندم ــ گوش او باشم تا به‌من بشنود، و چشم او باشم تا به من بیند، و زبان او باشم تا به من گوید، و دست او باشم تا به من گیرد.» گفت: «زاهدان پادشاه آخرتند، و عارفان پادشاه زاهدانند.» و گفت: «علامت محبّت حق آن است که ترک کند هرچه اورا ازخدای ــ عزّوجلّ ــ شاغل است[1]. تا او ماند و شغل خدای و بس.»

گفت: «عبودیّت آن است که بندهٔ او باشی به همه حال. چنانکه او خداوند توست در همه حال.»

گفت: «علم موجود است[2] و عملِ به علم مفقود[3]. و عمل موجود است و اخلاصِ در عمل مفقود. و حُبّ موجود است و صدقِ در حُبّ مفقود.»

گفت: «توبهٔ عوام ازگناه است، و توبهٔ خواصّ از غفلت[4].»

گفت: «توبه دو قسم است: توبهٔ انابت و توبهٔ استجابت. توبهٔ انابت آن است که بنده توبه کند از خوف عقوبت حق. و توبهٔ استجابت آن است که بنده توبه کند ازشرم خدای.» گفت: «بر هر عضوی توبه‌ای است: توبهٔ دل نیّت کردن است برترک شهوات حرام، وتوبهٔ چشم ازمحارم برهم‌نهادن، وتوبهٔ دست ترک گرفتن دست ازمناهی، وتوبهٔ پای نارفتن به مناهی، وتوبهٔ گوش نگهداشت ازشنودن اباطیل، وتوبهٔ شکم دور-بودن ازخوردن حرام، وتوبهٔ فرج دورازفواحش بودن.»

گفتند: «در خلق چه گویی؟» گفت: «جملهٔ خلق در وحشتند، و

۱ــ هرچه خاطراو را از خدای به چیزی دیگر مشغول می‌دارد.

۲ــ «موجود است» یعنی پیدا می‌شود، به هم می‌رسد. ۳ــ مفقود است یعنی پیدا نمی‌شود، به‌هم نمی‌رسد. ۴ــ عوام از گناه توبه می‌کنند و خواص از غفلت توبه می‌کنند.

ذکر حق کردن در میان اهل وحشت غیبت است.»

پرسیدند که «بنده، مُفوِّض کی بود؟» گفت: «چون مأیوس شود از نفس و فعل خویش و پناه به خدای ـ عزّوجلّ ـ برد و او را هیچ پیوند نماند به جز حق.»

گفتند: «صحبت با که داریم؟» گفت: «با آن که او را مِلک نبود و به هیچ حال تو را منکر نگردد و به تغیّر تو متغیّر نگردد، و هرچندان که تغیّر بزرگ بود. از بهر آن که تو هرچند متغیّرتر باشی، به دوست محتاجتر باشی.»

گفتند: «بنده را راه خوف کی آسان شود؟» گفت: «آنکه که خود را بیمار شمرد و از همهٔ چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز.»

گفتند: «بنده به‌چه سبب مستحق بهشت شود؟» گفت: «به پنج چیز: استقامتی که در وی گشتن نبود، واجتهادی که در وی سهو نبود، و مراقبتی‌خدای را در سرّ وعلانیت، و انتظار مرگ به‌ساختن‌زاد راه[1]، و محاسبتِ خود کردن پیش از آن که حساب کنند.»

پرسیدند از علامت‌خوف، گفت: «آن که خوف خدا او را ایمن‌کند از همهٔ خوفها.»

گفتند: «از مردم که باصیانت‌تر؟» گفت: «آنکه زبان‌خود نگه دارد.»

گفتند: «علامت‌توکّل چیست؟» گفت: «طمع از خلایق‌منقطع‌گردانیدن.» دیگر پرسیدند از علامت‌توکّل. گفت: «خلع ارباب‌وقطع اسباب وانداختن‌نفس در عبودیّت و بیرون آوردن نفس را از ربوبیّت.»

۱ـ با آماده کردن و تدارك توشهٔ راه آن جهان.

نقل است که یوسف بن الحسین از ذوالنّون پرسید ـ رحمهما الله ـ که «با که صحبت داریم؟» گفت: «با آن که من و تو در میان نبُوَد.» گفت: «مرا وصیّتی کن.» گفت: «با خدا یار باش در خصمیِ نفس خود، نه با نفس یار باشی در خصمیِ خدای ـ تعالی. و هیچ کس را خوار مدار، اگرچه مشرك بود. و در عاقبت او نگر، که تواند بود[1] که معرفت از تو سلب کنند و بدو دهند.»

ویکی از وی وصیّتی خواست. گفت: «باطن خود بر حق گمار، و ظاهر به خلق ده. و به خدای ـ عزّوجلّ ـ عزیز باش تا خدا تو را بینیاز کند از خلق.» گفتند: «زیادت کن.» گفت: «شك را اختیار مکن بریقین. وراضی مشواز نفس خویش، تا آرام نگیرد[2]. واگر بلایی روی به تو آرد، آن را به‌صبر تحمّل کن ولازمِ درگاهِ الله باش[3].»

دیگری از وی وصیّتی خواست. گفت: «همّت خود را پیش و پس مفرست.» گفتند: «این را شرح باید.» گفت: «از هرچه گذشته و از هرچه ناآمده، اندیشه مکن. ونقدِ وقت را باش[4].» پرسیدند که «صوفیان چه کس باشند؟» گفت: «مردمانیند که حق ـ تعالی ـ را بر همهٔ چیزها بگزینند. و حق ـ تعالی ـ ایشان را بر همه کس بگزیند.» یکی گفت: «دلالت کن مرا بر حقّ.» گفت: «اگر دلالت می‌طلبی بدو، بیش از آن است که درشمار آید. اگرقرب می‌طلبی دراوّل قدم است.» ـ شرح این سخن از پیش رفته است. یکی ذوالنّون را گفت: «تورا دوست می‌دارم.»

۱ـ تواندبودن، ممکن است. ۲ـ تا همواره بی‌آرام و بیقرار و در طلب باشد. ۳ـ از درگاه خدا جدایی ناپذیر باش. ۴ـ این دم را دریاب.

گفت: «اگر خدای را می‌شناسی، تو را خدا بس. و اگر نه، طلبِ کسی کن که او را می‌شناسد، تاتو را بدو دلالت کند.»

پرسیدند از نهایت معرفت، گفت: «هر که به نهایت معرفت رسد، نشان او آن بُوَد که چون بُوَد، چنان که بُوَد، آنجا که بُوَد، همچنان بُوَد که پیش از آن.» پرسیدند: «اوّل درجه‌ای که عارف روی در آنجا نهد، چیست؟» گفت: «تحیّر، بعد از آن افتقار، بعد از آن اتصال، بعد از آن حیرت[1].» پرسیدند از عمل عارف، گفت: «آن که ناظر حق باشد در کلّ احوال.» پرسیدند از کمال معرفتِ نفس، گفت: «گمان بد بردن به نفس و هرگز گمان نیك بدو نابردن.»

گفت: «حقایق قلوب، فراموش کردن نصیبِ نفوس است.»

گفت: «از خدای ـ عزّوجلّ ـ دور ترین آن است که در ظاهر اشارت او به خدای بیشتر است.» ـ یعنی پنهان دارد. چنانکه نقل است از او که گفت: «هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و تأیید و از این جمله جز گمانی به‌چنگ نیاوردم.»

نقل است که چون در بیماریِ مرگ افتاد، گفتند: «چه آرزو داری؟» گفت: «آن که پیش از آنکه بمیرم ـ اگر همه یك لحظه بود ـ او را بدانم[2].»

۱ـ برطبق نسخه بدل. ۲ـ خدا را بشناسم.

۱۴

ذکر بایزید بسطامی، رحمة‌الله علیه

آن سلطان العارفین، آن برهان المحقّقین، آن خلیفهٔ الهی، آن دِعامهٔ نامتناهی، آن پختهٔ جهان ناکامی، شیخ وقت ابو یزید بسطامی ـ رحمة‌الله‌علیه ـ اکبر مشایخ بود و اعظم اولیا، و حجّت خدای بود و خلیفهٔ بحق، و قطب عالم و مرجع اوتاد. وریاضات و کرامات او بسیار است. و در اسرار وحقایق نظری نافذ و جِدّی بلیغ داشت. دائم در مقام قرب وهیبت بود وغرقهٔ آتش محبّت. وپیوسته تن را درمجاهده ودل را درمشاهده می‌داشت. وروایات او در احادیث عالی بود. و پیش از او کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود که او را. توان گفت که در این‌شیوه، همه او بود که عَلَم به صحرا زده بود. و کمال او پوشیده نیست. تا حدّی که جنید ـ رحمة‌الله علیه ـ گفت: «بایزید در میان ما چون جبرئیل است درمیان ملایکه.» و هم او گفت که «نهایت میدان روندگان[1] که به توحید درآیند، بدایتِ میدان بایزید است. جملهٔ

۱ـ سالکان طریقت.

مردان که به بدایت قدم او رسند[1]، همه درگردند و فرو شوند و نمانند.»
و دلیل براین سخن آن است که بایزید گفت: «دویست سال بر بستانی بگذرد تا چون ما گلی بشکفد.»

نقل است که چون مادرش[2] به کُتّاب فرستاد و به سورت لقمان[3] رسید، بدین آیت که: اَنِ اشْکُرْ لی وَ لِوالِدَیْکَ- حق - تعالی- می گوید: شکرگوی مرا و شکرگوی مادر و پدر را - از استاد در معنی این آیت پرسید. چون استاد معنی آن بگفت دردل او کار کرد. لوح بنهاد و دستوری خواست و به خانه رفت. مادر گفت: «یا طیفور؟ به چه کار آمده‌ای؟ عذری افتاده است یا هدیه‌ای آورده‌اند؟» گفت: « نه. بدین آیت رسیدم که حق-تعالی- می فرماید[4] به خدمت خویش و به خدمت تو. من در دو خانه کدخدایی چون کنم؟ این آیت برجان من آمده است. یا از خدا درخواه تا همه آنِ تو باشم، یا مرا به خدا بخش تا همه آنِ او باشم.»
مادر گفت: «تو را درکار خدا کردم[5] و حقِّ خود به تو بخشیدم.»

نقل است که او را نشان دادند که فلان جای پیری است بزرگ. به دیدن او رفت. چون نزدیك او رسید، آن پیر آب دهن سوی قبله انداخته بود. درحال، بازگشت او را نادیده. گفت: «اگر او را در طریقت قدمی بودی، خلاف شریعت بر وی نرفتی.»

نقل است که از خانهٔ او تا مسجد چهل گام بود. هرگز در راه آب دهن نینداخت، حرمت مسجد را[6].

۱- به نخستین مراحل کمال شخصیت او رسند. ۲- مادر او را. ۳- سورهٔ سی و یکم قرآن مجید. ۴- فرمان می‌دهد. ۵- تو را به خدا بخشیدم یا ترا به خدا مخصوص داشتم. ۶- به‌خاطر احترام مسجد.

ذوالنّون مصری مریدی مریدی به‌خدمت بایزید فرستاد ــ رحمهماالله ــ که «ای بایزید، همه شب می‌خسبی و به راحت مشغول می‌باشی و قافله درگذشت.» مرید بیامد و پیغام برساند. بایزید جواب داد که «ذوالنّون را بگوی که مردِ تمام آن باشد که همه شب خفته بُوَد و بامداد پیش از نزول قافله به منزل فرو آمده باشد.» ذوالنّون چون این بشنید، بگریست و گفت: «مبارکش باد که احوال ما بدین درجه نرسیده است. بدین بادیه، طریقت می‌خواهد و بدین روش، سلوك باطن.»

نقل است که در راه حج شتری داشت که زاد و راحلهٔ او برش[1] می‌نهادند. یکی گفت: «مسکین این شتر که بارش گران است. و این ظلمی تمام است.» بایزید گفت: «ای جوانمرد، بردارندهٔ بار، شتر نیست. نگه کن که هیچ بار بر پشت شتر نیست؟» چون نگه کرد به‌یك وجب بالای شتر بود.» گفت: «سبحان‌الله! عجب کاری است!» بایزید گفت: «اگر حال خود از شما پنهان دارم، زبان ملامت دراز می کنید. و اگر مکشوف می‌گردانم[2]، طاقت آن نمی‌آورید. باشما چه می‌باید کرد؟» پس چون برفت و مدینه را زیارت کرد، درخاطرش آمد که «به‌خدمت مادر رو[3]!» باجمعی روی به بسطام نهاد. آوازه در بسطام افتاد. اهل بسطام او را استقبال کردند. بایزید را مراعاتِ ایشان مشغول خواست کرد و از حق باز می‌ماند. چون به شهر آمد، قرصی نان از دکانی بستد و می خورد ــ ماه رمضان بود ــ خلق چون چنان دیدند، به یکبار برمیدند. شیخ

۱ــ براو. ۲ــ بگردانم. ۳ــ در زبان امروزی این استعمال نیست و به جای آن گویند: در خاطرش آمد که به خدمت مادر رود (نقل قول غیرمستقیم).

با اصحاب گفت: «دیدید که به‌مسئله‌ای شرعی که کار بستم[1]، همهٔ خلق‌مرا رد کردند!» پس سحرگاه به درخانهٔ مادر رفت، و گوش داد. آواز مادر شنید که طهارت می‌ساخت و می گفت: «الهی آن غریب مرا نیکودار و دل مشایخ را باوی خوش‌دار. و احوال نیکو اورا کرامت کن.» بایزید چون این‌بشنید، بگریست. پس در بزد. مادر گفت: «کیست؟» گفت: «غریب تو.» مادر گریان شد ودر بگشاد. پس گفت: «ای طیفور! چشمم خلل کرده‌است، ازبس که گریستم در فراق تو وپشتم دوتا شد، ازبس که غم‌تو خوردم.»

نقل است که گفت: «آن کار که بازپسین کارها دانستم، پیش‌از همه بود و آن رضای مادر بود.»

گفت: آنچه درجملهٔ مجاهدات وریاضات وغربت می‌جستم، در آن یافتم. شبی مادر از من آب خواست. درکوزه ودرسبوی آب‌نبود. به جوی رفتم وآب آوردم. مادر در خواب شده بود. شبی سرد بود. کوزه بردست می‌داشتم. چون از خواب درآمد، آگاه‌شد ومرادعا کرد که دید همچنان کوزه در دست من فسرده شده بود[2]. گفت: «چرا از دست‌ننهادی؟» گفتم: «ترسیدم که تو بیدارشوی ومن‌حاضر نباشم.» وقتی دگر گفت: «آن یك‌نیمهٔ درفراز کن!» تا وقت سحر می‌پیمودم[3] تا نیمهٔ راست فراز کنم یانیمهٔ چپ، تاخلاف فرمان مادرنکرده باشم. وقت‌سحر آنچه می‌جستم، ازدر درآمد.

نقل است که گفت: «دوازده سال آهنگر نفس خود بودم و در کورهٔ ریاضت می‌نهادم و به‌آتش مجاهده می‌تافتم و برسندان مذمّت

۱ ـ شاید مقصود حرام بودن روزهٔ ماه رمضان است برمسافری که قصد اقامت نکند. ۲ـ یخ بسته بود. ۳ـ سبك سنگین می کردم ، می‌سنجیدم.

می‌نهادم و پتك ملامت می‌زدم[1]، تا از خود آینه‌ای ساختم. پنج سال آینهٔ خود بودم و به انواع طاعت و عبادت آن آینه را می‌زدودم[2]. پس یك سال نظرِ اعتبار کردم. برمیان خود، از غرور و عشوه و اعتمادِ برطاعت و عملِ خود پسندیدن، زنّاری دیدم. پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنّار بریده شد. اسلام تازه آوردم. نگه کردم. همهٔ خلایق را مرده دیدم. چهار تکبیری در کار ایشان کردم و از جنازهٔ همه بازگشتم و بی‌زحمتِ خلق، به مددِ حق، به‌حق رسیدم.»

نقل است که چون به‌در مسجدی رسیدی، ساعتی بایستادی و بگریستی. گفتند: «چه حالت است؟» گفت: «خود را چون زنی مستحاضه می‌یابم که ترسد که اگر به مسجد شود، بیالاید.»

نقل است که یك بار عزم حج کرد. منزلی چند برفت و بازآمد. گفتند: «تو هرگز عزم فسخ نکرده‌ای، این چون افتاد؟» گفت: «در راه زنگیی را دیدم، تیغی کشیده، مرا گفت: 'اگر بازگردی نیك، واگرنه سرت از تن جدا کنم.' پس مرا گفت: 'تَرَکْتَ اللهَ بِبِسطامَ وَقَصَدْتَ البیتَ الحرامَ!'» - خدای را به بسطام گذاشتی و روی به کعبه آوردی!

نقل است که گفت: مردی پیشم آمد، و پرسید که «کجا می‌روی؟» گفتم: «به حج.» گفت: «چه داری؟» گفتم: «دویست درم.» گفت: «به من ده و هفت بار گردِ من بگرد، که حجِّ تو این است. چنان کردم و بازگشتم.»

چون کار او تمام بلند شد و سخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر نمی‌گنجید، هفت بارش از بسطام بیرون کردند. شیخ می‌گفت: «چرا مرا بیرون می‌کنید؟»

[1] – «آتش مجاهده»، «سندان مذمت»، «پتك ملامت»، اضافهٔ تشبیهی (اضافهٔ مشبَّهٌ‌به به مشبه) است. [2] – صیقل می‌دادم.

گفتند: «از آن که مردی بدی.» گفت: «نیکاشهرا، که بدش بایزید بُوَد!»

گفت: روزی نشسته بودم. در خاطرم بگذشت که «من امروز پیر وقتم و بزرگ عصر.» چون این اندیشه کردم، دانستم که غلطی عظیم افتاد. برخاستم و به‌طریق خراسان شدم و در منزلی مُقام کردم وسوگند یاد کردم وگفتم: «از اینجا برنخیزم تا حق ـ تعالی ـ کسی را برِ من فرستد تا مرا به من نماید.» سه شبانروز آنجا مقام کردم. روز چهارم مردی اعور را دیدم، بر جمّازه‌ای می‌آمد. چون در وی نگه کردم، اثر آشنایی در وی دیدم. به‌اشتر اشارت کردم که «توقّف کن!» درحالْ پای اشتر در زمین فروشد. آن‌مرد درمن نگه کرد و گفت: «مرا بدان‌می آری که چشمِ فروگرفته باز کنم و باز کرده فرو گیرم. وبسطام با اهل بسطام وبایزیدغرق کنم!» من ازهوش برفتم. پس گفتم: «از کجامی آیی؟» گفت: «از آن ساعتِ که تو عهد کردی، من سه هزار فرسنگ آمده‌ام.» آنگه گفت: «زینهار ای بایزید! تا دل نگه داری.» و روی برتافت و برفت.

نقل است که چهل سال در مسجدی مجاور بود و جامهٔ مسجد جدا داشتی و جامهٔ خانه جدا و جامهٔ طهارت جدا. و چهل سال پشت به هیچ دیوار باز ننهاد، الاّ به دیوار مسجد یا رباط. و گفتی: «حق ـ تعالی ـ ازذرّه باز خواهد پرسید[1] و این از ذره بیش بُوَد.»

نقل است که ابوتراب[2] را مریدی بود، عظیم گرم‌رو و صاحب‌ـ

۱ـ اشاره است به آیات ۷ و ۸ از سورهٔ ۹۹ قرآن مجید :
فمن یعمل مثقال ذرةٍ خیراً یره و من یعمل مثقال ذرةٍ شراً یره . هرکه همسنگ مور خُرد نیکی کند ببیند آن (و پاداش آن) و هرکه همسنگ مور خُرد بدی کند، ببیند آن (و پاداش آن).

۲ـ مقصود ابوتراب نخشبی است.

وجد بود. ابوتراب پیوسته گفتی که «چنین که تویی، تو را بایزید می‌باید دید[1].» روزی مرید گفت: «کسی که هر روز صد بار خدای بایزید را بیند، بایزید را چه کند؟» ابوتراب گفت: «چون تو خدای را بینی به قدر خود بینی، و چون پیش بایزید بینی به قدر بایزید بینی. در دیده تفاوت است. نه صدّیق را ـ رضی‌الله عنه ـ یك بار متجلّی خواهد شد و جملهٔ خلق را یك بار[2]؟» این سخن بر دل مرید آمد و گفت: «برخیز تا برویم.» هر دو بیامدند به بسطام. شیخ در خانه نبود. به آب رفته بود. ایشان برفتند. شیخ را دیدند که می‌آمد، سبویی آب در دست و پوستینی کهنه در بر. چون چشم بایزید بر مرید ابوتراب افتاد و چشم مرید ابوتراب بر شیخ، در حال بلرزید و بیفتاد و جان بداد. ابوتراب گفت: «شیخا! یك نظر و مرگ؟» شیخ گفت: «ای ابوتراب! در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود. در مشاهدهٔ بایزید آن معنی یکبارگی کشف شد. طاقت نداشت، فرو رفت. زنان مصر را نیز چنین افتاد. طاقت جمال یوسف نداشتند، دستها را به یکبار قطع کردند[3]. از آن که خبر نداشتند.»

نقل است که ذوالنّون مصلاّیی پیش شیخ فرستاد. شیخ باز-

۱ـ تو را می‌باید (تو را لازم است) بایزید دیدن، دیدن بایزید برای تو لازم است. ۲ـ یعنی هردو تجلی خدای است، لیکن آن تجلی با این تجلی همسنگ نیست. ۳ـ اشاره است بر آن داستان که زلیخا چون ملامت زنان شارستان مصر شنید که می‌گویند «زن عزیز تن غلام خود می‌جوید خود را، و مهر غلام در دل آن زن پر شد و تا پوست دل رسید.» هر یك از ایشان را ترنجی ساز کرد و کاردی به دست داد و یوسف را گفت به نمودن بیرون آی بر ایشان. چون او را بدیدند، جمال او ایشان را بزرگ آمد و دستها ببپچیدند و گفتند پرغست بادا و معاذالله که این را مردم شمارند یا مردم پندارند، این نه مردمی است. نیست این مگر فریشته‌ای نیکو آزاده. (از کشف‌الاسرار میبدی)

فرستاد که «مرا مصلّی به چه کار آید؟ مرا مسندی به‌کار است، و بفرست تا بر آن تکیه کنم.» - یعنی کار از نماز درگذشت و به نهایت رسید. ذوالنّون چون این بشنید، مسندی به تکلّف فرمود[1] و به خدمت شیخ فرستاد. شیخ، هم باز فرستاد - که شیخ در آن وقت گداخته بود و پوستی و استخوانی مانده بود - و گفت: «آن را که لطف و کرم حق تکیه گاه بود، به بالش مخلوق ننازد و بدان نیازش نباشد.»

نقل است که شیخ شبی از گورستان می‌آمد. جوانی از بزرگ‌زادگان بسطام بربطی می‌زد. چون نزدیك شیخ رسید، شیخ گفت: «لا حولَ ولا قوّةَ الاّ باللّه.» جوان بربط بر سر شیخ زد و هر دو بشکست. شیخ باز زاویه‌آمد[2] و علی‌الصّباح بهای بربط، به‌دست خادم، با طبقی حلوا، پیش آن جوان فرستاد و عذر خواست و گفت: «او را بگوی که بایزید عذر می‌خواهد و می‌گوید که دوش آن بربط در سر ما شکستی، این قراضه[3] بستان و دیگری را بخر، و این حلوا بخور تا غصهٔ شکستگی و تلخی آن از دلت برود.» چون جوان حال چنان دید، بیامد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست. و چند جوان دگر با او موافقت کردند به برکت اخلاق شیخ.

نقل است که روزی می‌رفت با اصحاب خود، در تنگنایی[4] سگی می‌آمد، شیخ بازگشت و راه به‌سگ ایثار کرد[5]. برطریق انکار درخاطر مریدی بگذشت که «حق - تعالی - آدمی را مکرّم گردانیده است، و

۱- به تکلف، متکلف، با تکلف، درمقابل ساده و بی‌پیرایه. ۲- به زاویه باز آمد. ۳- زر اندك، وجه قلیل. ۴- گذرگاهی تنگ.
۵- راه خود واصحاب خود به سگ داد، سگ را برخود واصحاب خود برگزید.

شیخ سلطان العارفین است با این همه پایگاه و جمعی مریدان صادق، سگی را برایشان ایثار کند[1]. این چگونه باشد؟» شیخ گفت: «ای عزیزان، سگ به زبان حال با بایزید گفت که در سَبْقِ السَّبْق از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشانیدند و خلعت سلطان‌العارفینی در بر تو افگندند؟ این اندیشه به سرّ ما در آمد، راه بر وی ایثار کردیم.»

نقل است که زاهدی بود از جملهٔ بزرگان بسطام، صاحب تبَع و صاحب قبول، و از حلقهٔ بایزید غایب نبودی. روزی گفت: «ای شیخ، سی سال است تا صایم‌الدّهر و قایم‌اللّیلم و خود را از این علم که تو می‌گویی اثری نمی‌یابم. و تصدیق می کنم و دوست می‌دارم.» شیخ گفت: «اگر سیصد سال به روزه باشی و نماز کنی، یك ذرّه بوی این حدیث نیابی.» گفت: «چرا؟» گفت: «از بهر آن که تو محجوبی به نفس خویش[2].» گفت: «دوایی هست؟» شیخ گفت: «هست بر من که بگویم. اما تو قبول نکنی.» گفت: «قبول کنم که سالهاست تا طالبم.» شیخ گفت: «این ساعت برو، و موی‌سر و محاسن باز کن[3] و این جامه که داری بیرون کن. و اِزاری از گلیم در میان بند و بر سر آن محلّت که تو را بهتر شناسد، بنشین. و توبره‌ای پر جوز کن و پیش خود بنه. و کودکان جمع کن و بگو که 'هر که سیلیی مرا زند، یك جوز بدهم. و هر که دو سیلی زند، دو جوز دهم.' در شهر می گرد تا کودکان سیلی بر گردنت می‌زنند، که علاج تو این است.» مرد گفت: «سبحانَ الله! لا الهَ الاّ الله.»

۱ــ سگی را برایشان برمی‌گزینند، سگی را از ایشان برتر می‌شمارد.
۲ــ به‌واسطهٔ نفس‌خویش. نفس تو حجاب توست. ۳ــ بتراش.

شیخ گفت: «اگر کافری این کلمه بگوید، مؤمن شود. و تو بدین کلمه مشرك شدی.» گفت: «چرا؟» شیخ گفت: «از آن که تو در این کلمه که گفتی، تعظیم خود گفتی نه تعظیم حق.» مرد گفت: «من این نتوانم کرد. دیگری را فرمای.» شیخ گفت: «علاج تو این است، و من گفتم که نکنی[1]».

نقل است که هزار مرید از آنِ احمد بن خضرویه پیش بایزید آمدند، چنان که هر هزار بر آب می‌رفتند و در هوا می‌پریدند. احمد گفت: «هر که از شما طاقت مشاهدهٔ بایزید دارید بیایید و اگر ندارید، بیرون باشید تا ما در رویم و او را زیارت کنیم.» هر هزار در رفتند و هر یکی را عصایی بود. در دهلیز بنهادند ـ که آن را بیت العصا خوانند. یکی از ایشان گفت: «مرا طاقت دیدار او نیست. من در دهلیز عصاها را نگه دارم.» چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند، بایزید گفت: «آن که بهتر شماست، او را در آورید.» پس او را در آوردند. بایزید، احمد را گفت: «تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن؟» احمد گفت: «چون آب یك جا ایستد، متغیّر شود.» شیخ گفت: «چرا دریا نباشی تا متغیّر نگردی و آلایش نپذیری؟» پس بایزید در سخن آمد. احمد گفت: «فروتر آی که ما فهم نمی کنیم.» همچنین تا هفت بار. آنگه سخن بایزید فهم کردند. چون بایزید خاموش شد، احمد گفت «یا شیخ، ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بردار کرده.» گفت: «آری. با ما عهد کرده بود که گردِ بسطام نگردد. اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خون افتاد[2]. وشرط است که

۱ـ پیشتر گفتم که نمی کنی.   ۲ـ دست به قتل زد.

دزد را بر درگاه پادشاه بردار کنند.»

نقل است که شیخ را همسایه‌ای گبر بود و کودکی شیرخواره داشت و همه شب از تاریکی می‌گریست، که چراغ نداشت. شیخ هر شب چراغ برداشتی و به خانهٔ ایشان بردی، تا کودك خاموش گشتی. چون گبر از سفر باز آمد، مادر طفل حکایت شیخ بازگفت. گبر گفت: «چون روشنایی شیخ آمد، دریغ بُوَد که به سَرِ تاریکی خود باز-رویم.» حالی بیامد و مسلمان شد.

نقل است که گبری را گفتند که «مسلمان شو.» گفت: «اگر مسلمانی این است که بایزید می‌کند، من طاقت ندارم و نتوانم کرد. و اگر این است که شما می‌کنید، بدین هیچ احتیاج ندارم.»

نقل است که در مسجد نشسته بود، ناگاه گفت: «برخیزید تا به استقبال دوستی از دوستان خدا رویم.» چون به دروازه رسیدند، ابراهیم هَروی می‌آمد بر درازگوشی نشسته. بایزید گفت: «در دلم ندا کردند که برخیز و او را استقبال کن و به ما شفیع آور.» ابراهیم گفت: «اگر شفاعت اوّلین و آخرین به تو دهند، هنوز مشتی خاك باشد.» بایزید را سخن او عجب آمد. چون وقت سفره بود، طعامی خوش آوردند. ابراهیم با خود گفت: «شیخ خورشهای چنین خورَد!» بایزید این معنی بدانست. چون از طعام فارغ شدند، شیخ دست ابراهیم بگرفت و به کناره‌ای برد، و دست فرادیواری زد: دری گشاده شد و دریایی بی-نهایت ظاهر گشت. گفت: «بیا تا در این دریا رویم.» ابراهیم بترسید و گفت: «مرا این مَقام نیست.» پس بایزید گفت: «آن جَو، که از صحرا آورده‌ای و نان پخته و در انبان نهاده‌ای، آن جوی بود که چهارپایان

خورده بودند و انداخته. تو به نانْ پخته‌ای و می‌خوری.» چون احتیاط کردند، همچنان بود. ابراهیم توبه کرد و مستغفِر شد.

نقل‌است که یك روز شیخ پای دراز کرد. مریدی هم پای دراز- کرد. شیخ پای بر کشید. مرید هرچند که خواست پای بر کَشد نتوانست و همچنان بماند تا به‌آخر عمر. از آن بود که پنداشت که پای فرو کردن شیخ همچون دیگران باشد.

نقل است که قـرّایی را انکاری بود در حقّ شیخ، که کارهـای عظیم می‌دید و آن بیچاره محروم. گفت: «آن معاملتها و ریاضتها که او می کشد، من‌هم می کشم، و او سخنی می گوید که ما در آن بیگانه‌ایم!» شیخ‌را از آن آگاهی‌بود. روزی قصد شیخ کرد. شیخ‌نَفَسی بدان قـرّا حواله‌کرد. قـرّا سه روز از دست در افتاد و خود را نجس‌کرد. چون باز آمد، غسلی کرد و پیش شیخ‌آمد به‌عذر. شیخ گفت: «ندانستی که بار پیلان برخران ننهند؟»

نقل است که از بایزید پرسیدند که «پیر تو که بود؟» گفت: پیر زنی. یك روز در غـلَـبات‌شوق و توحید بودم، چنان‌که مویی را گُنج نبود. به صحرا رفتم، بیخود. پیر زنی با انبانی آرد برسید. مرا گفت: «این انبان مرا بر گیر.» - و من چنان بودم که خود را نمی‌توانستم برد- شیری را اشارت‌کردم، بیامد. انبان برپشت او نهادم و پیر زن راگفتم: «اگر به شهر روی گویی که را دیدم؟» - که نخواستم که داند که من کیم؟ - گفت: «ظالمی رعنا را دیدم.» پس‌گفتم: «هان، چه گویی؟» پیرزن گفت: «هان، این شیر مکلّف است یا نه؟» گفتم: «نه!» گفت: «تو آن را که خدای - عزّوجلّ - تکلیف نـکرده است، تکلیف کـردی: ظلم

نباشد؟» ـ گفتم: «باشد.» ـ «و با این همه می‌خواهی که اهل شهر بدانند که او تو را مطیع است و تو صاحب کراماتی. این نه رعنایی بود؟!» گفتم: «بلی.» توبه کردم و از اعلی به اسفل آمدم. این سخن پیرمن بود.

گفتند: «چرا بدین فضل که حق ـ تعالی ـ با تو کرده است، خلق را به خدا نخوانی؟» گفت: «کسی را که او بند کرد، بایزید چون تواند که بردارد؟»

بزرگی پیش بایزید رفت. او را دید، سر در گریبان فکرت فرو ـ برده. چون سر برآورد، گفت: «ای شیخ، چه کردی؟» گفت: «سر به‌فنای خود فرو بردم و به بقای حق برآوردم.»

و گفت: «هر که قرآن بخواند و به جنازهٔ مسلمانان حاضر نشود و به عیادت بیماران نرود و یتیمان را نپرسد و دعویِ این حدیث کند، بدانید که مدّعی‌است.» یکی شیخ را گفت: «دلْ صافی کن تا با تو سخنی گویم.» شیخ گفت: «سی سال است تا از حق ـ تعالی ـ دلِ صافی می‌ـ خواهم، هنوز نیافته‌ام. یك ساعت از برای تو دلِ صافی از کجا آرم؟»

و گفت: «خلق پندارند که راه به‌خدای ـ تعالی ـ روشنتر از آفتاب است و من چندین سال است تا از او می‌خواهم که مقدار سر سوزنی از این راه برمن گشاده شود و نمی‌شود.»

نقل است که روزی که بلایی بدو نرسیدی، گفتی: «الهی! نان فرستادی، نان‌خورِش می‌باید. بلایی فرست تا نان‌خورِش کنم.»

روزی بوموسی از شیخ پرسید که «بامدادت چون است؟» گفت: «مرا نه بامداد است و نه شبانگاه.»

و گفت: به سینهٔ ما آواز دادند که «ای بایزید! خزاین ما از طاعت

مقبول و خدمت پسندیده پر است. اگر ما را خواهی، چیزی آر که ما را نبُوَد.» گفتم: «خداوندا! آن‌چه بُوَد که تورا نبُوَد؟» گفت: «بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و مسکینی و شکستگی.»

و گفت: «به‌صحرا شدم. عشق باریده بود و زمین تر شده. چنانك پای به برف فرو شود، به عشق فرو می‌شد.»

و گفت: «از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی شکم. آنچه مراست از فضل اوست، نه از فعل من.» پس گفت: «به‌جهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراست، بیش از هر دو کَوْن است. لکن بندهٔ نیکبخت آن بُوَد که می‌رود، ناگاه پای‌او به گنجی فرو رود و توانگر گردد.»

و گفت: «هر مرید که در ارادت آمد، مرا فروتر بایست آمد و به قدر فهم او سخن گفت.»

نقل است که شیخ گفت: «اوّل بار که به‌حج رفتم، خانه‌ای دیدم. دوّم بار که به‌خانه رفتم، خداوندِ خانه را دیدم. سیّوم بار نه‌خانه دیدم و نه خداوند خانه.» یعنی چنان در حق گم شده بودم که هیچ نمی‌دانستم. اگر می‌دیدم، حق می‌دیدم. و دلیل بر این سخن، آن است که یکی به در خانهٔ او رفت و آواز داد. شیخ گفت: «که را می‌طلبی؟» گفت: «بایزید را.» گفت: «درخانه‌جزخدانیست.» ویك‌بار دگر کسی به‌درخانهٔ اورفت. شیخ گفت: «که را می‌طلبی؟» گفت: «بایزید را.» گفت: «بیچاره‌بایزید! سی‌سال است تامن بایزید را می‌طلبم ونام‌ونشان او نمی‌یابم.» این‌سخن با ذوالنّون گفتند، گفت: «خدای ــ عزّوجلّ ــ برادرم بایزیدرا بیامرزاد، که با جماعتی که در خدای ــ عزّوجلّ ــ گم شده‌اند، گم شده است.»

و در استغراق چنان بود که بیست سال بود تا مریدی داشت و از وی جدا نگشته بود. هر روز کـه شیخ او را خواندی، گفتی: «ای پسر نام تو چیست؟» روزی به شیخ گفت: «مگر مرا افسوس می کنی[1]! که بیست سال است تا در خدمت تو می‌باشم و هر روز نام من می‌پرسی.» شیخ گفت: «ای پسر، استهزا نمی کنم، لکن نام او آمده است و همهٔ نامها از دل من برده است. نام تو یاد می گیرم و باز فراموش‌می کنم.»

نقل است که گفت: در همهٔ عمر خویش می‌بایدم که یك نماز کنم که حضرت‌اورا بشاید[2]، و نکردم. وشبی ازنماز ِخفتن تاصبح چهار رکعت نماز می گزاردم، هر باری کـه فارغ شدمی، گفتمی: «به ازاین می‌باید.» نزدیك بود که صبح بدمد و بر نیاوردم، و گفتم: «الهی! من جهد کردم که در خور تو بـُوَد، امـّا نبود، درخور بایزید است. اکنون تو را بی نمازان بسیارند. بایزید را یکی از ایشان گیر.»

نقل است که گفت: حق ـ تعالی ـ مرا در دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی، مملکتی برمن عرضه کرد. مـن قبول نکردم؛ به‌آخر مرا گفت: «ای بایزید، چه می‌خواهی؟» گفتم: «آن که هیچ نخواهم.»

وچون کسی از وی دعایی درخواستی، گفتی: «خداوندا! خـَلقِ تو اند وتوخالق ایشان. من در میانه کیستم که میان تو و خلق توواسطه باشم؟»باز باخود گفتی: «او دانای‌اسرار‌است. مرا بااین‌فضولی چه کار؟»

۱ ـ شاید مرا استهزا می کنی!　　۲ ـ شایستهٔ پیشگاه حق باشد.

و یکی پیش شیخ آمد و گفت: «مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بُوَد.» گفت: «دو حرف یادگیر: از علم چندینت بس که بدانی که حق - تعالی - بر تو مطّلع است و هرچه می کنی می‌بیند. و بدان که خداوند از عمل تو بینیاز است.»

و یك روز شیخ می‌رفت، جوانی قدم بر قدم وی می‌نهاد و می‌گفت: «قدم برقدم شیخ چنین نهند.» و پوستینی در برشیخ بود و گفت: «یا شیخ، پاره‌ای از این پوستین به من ده، تا برکات تو به من رسد.» شیخ گفت: «اگر پوست بایزید در خود کشی، سودی ندارد تا عمل بایزید نکنی.»

و یك روز شوریده‌ای را دید که می گفت: «الهی! در من نگر.» شیخ گفت - از سر غیرت و غلبات ِ وجد - که «نیکو سر و روی داری که در تو نگرد؟!» گفت: «ای شیخ، آن نظر از برای آن می‌خواهم تا سر و رویم نکو گردد.» شیخ را عظیم خوش آمد، گفت: «راست گفتی.»

نقل است که شیخ یك روز سخن حقیقت می گفت ولب خویش می‌مزید و می گفت: «هم شرابم و هم شرابخوار و هم ساقی.»

و گفت: «اگر هشت بهشت را در کلبهٔ ما گشایند و ولایت هر دو سرای، به اِقطاع، به ما دهند، هنوز بدان یك آه که در سحرگاه بر یادِ شوق او از جان ما برآید ندهیم. بل که یك نَفَس که به درد او برآریم، با مُلك هژده هزار عالم برابر کنیم.» و گفت: «فردا اگر در بهشت دیدار ننماید، چندان نوحه و زاری کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و نالهٔ من عذاب خود فراموش کنند.» و گفت: «کسانی که پیش ازما بودند هر کسی به چیزی فرو آمدند. ما به هیچ فرو نمی‌آییم و یکبارگی خود

را فدای او کردیم. و خود را از برای خود نخواهیم، که اگر یك ذرّه از صفت ما به صحرا آید[1]، هفت آسمان و زمین درهم افتد.» و گفت: «او خواست که ما را بیند و ما نخواستیم که او را بینیم.» ـ یعنی بنده را خواست نبُوَد. و گفت: «چهل سال روی به خلق آوردم و ایشان را به‌حق خواندم و کس اجابت نکرد. روی از ایشان بگردانیدم و به‌حضرت رفتم، همه را پیش از خود آنجا دیدم.» ـ یعنی عنایت حق، درحقّ خلق بیش از عنایت خود دیدم، آنچه می‌خواستم، حق ـ تعالی ـ به‌یك عنایت آن همه را پیش از من به‌خود رسانید.

وگفت: «اگر بَدَل خلایق، مرا به‌آتش بسوزند و من صبر کنم، از آنجا که دعوی من است محبّتِ او را، هنوز هیچ نکرده باشم. و اگر گناه من و همهٔ خلایق بیامرزد، از آنجا که صفت رحمت و رأفت اوست، هنوز بس‌کاری نباشد.» وگفت: «توبت از معصیت یکی است و از طاعت هزار.» ـ یعنی عُجْبْ در طاعت بتر از گناه. و گفت: «کمال‌درجهٔ عارف سوزش او بُوَد درمحبّت.» وگفت: «علم‌ازل‌دعوی کردن، از کسی درست آید که اوّل برخود نور ذات نماید.» و گفت: «دنیا را دشمن‌گرفتم ونزد خالق رفتم و خدای را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبّت حق بر من مستولی گشت که وجود خود را دشمن گرفتم. چون زحمات از میانه برداشتم، اُنس به بقای لطف حق داشتم[2].»

وگفت: «خدای ـ تعالی ـ را بندگانند که اگر بهشت باهمهٔ زینت

1 ـ آشکارا شود، آفتابی شود.

2 ـ چون‌مزاحمت وجود خودرا ازمیان‌بردم به‌لطف خدا انس‌گرفتم.

بر ایشان عرضه کنند، ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ.» و گفت: «عابدِ بحقیقت و عاملِ بصدق[1] آن باشد که به تیغ جهدْ سرِ همهٔ مرادات بردارد و همهٔ شهوات و تمنّای او در محبّت حق ناچیز شود. آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند[2] که حق شاهد او بود.»

گفت: «نه خدای ـ تعالی[3] ـ به رضای خویش بندگان را به‌بهشت می‌برد؟» گفتند: «بلی.» گفت: «چون رضای خود به‌کسی دهد، آن‌کس بهشت را چه‌کند؟[4]» و گفت: «یك ذرّه حلاوت او در دلی بهتر ازهزار قصر در فردوس اعلی.» و گفت: «یگانگی او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را به مردی رساند.»

و گفت: «صحبت نیکان به از کار نیك و صحبت بدان بتر از کار بد.»

و گفت: «همهٔ کارها در مجاهده باید کرد، آنگه فضل خدای ـ عزّوجلّ ـ دیدن، نه فعل خویش.»

وگفت: «هر که خدای ـ عزّوجلّ ـ را شناخت، او را به سؤال حاجت نیست و نبود. و هر که نشناخت، سخن عارف درنیابد.»

وگفت: «عارف آن‌است که هیچ، شُرْبگاهِ اورا تیره نگرداند و هر کدورت که بدو رسد، صافی گردد.»

۱ـ بحقیقت = حقیقی، بصدق = صادق. قیاس کنید با «بهوش = هوشمند»، «بخرد = خردمند».
۲ـ آن‌را دوست بدارد که .... آن را آرزو بکند که ...
۳ـ مگر نه این است که ...
۴ـ رضای خدای آن‌کس را بس است و اورا از بهشت بینیاز می‌کند.

وگفت: «آتش، عذابِ آن کس است که خدای را نداند. امّا خدایشناسانْ بر آتشْ عذاب باشند.»

وگفت: «هر چه هست، در دو قدم حاصل آید که یک قدم بر نصیبهای خود نهد و یکی به فرمانهای حق. آن یك قدم را بردارد و این دیگر را به جای بدارد.»

وگفت: «به حق نرسید آنکه رسید، مگر به حفظ حرمت؛ و از راه نیفتاد آنکه افتاد، مگر از ترك حرمت.»

و گفت: «هرگز این حدیث به طلب در نتوان یافت، امّا جز طالبان در نیابند[1].»

وگفت: «چون مرید نعره زند و بانگ کند حوضی بود، و چون خاموش شود دریایی گردد پر دُر.»

وگفت: «یا چنان نمای که باشی، یا چنان باش که نمایی.»

وگفت: «هر که را ثواب خدای ـ عزّوجلّ ـ به فردا افتد، خود امروز عبادت نکرده است. که ثواب هر نَفَسی از مجاهدات، درحال، حاصل است.»

نقل است که مریدی به سفری می‌رفت. شیخ را گفت: «مرا وصیّتی کن.» گفت: «به سه خصلت تو را وصیّت می کنم: چون با بد خویی صحبت داری، خوی بد او را در خوی نیك خود آر، تا عیشت مهیّا و مهنّا بود؛ و چون کسی با تو انعامی کند، اوّل خدای را شکر کن، بعد از آن، آن کس را، که[2] حق دل او بر تو مهربان کرد؛ و چون

۱ـ طلب لازم هست اما کافی نیست. ۲ـ زیرا که.

بلایی روی در تو نهد، زود به عجز معترف گرد و فریاد خواه، که تو صبر نتوانی کرد و حق باك ندارد.»

پرسیدند که «بنده به درجهٔ کمال کی رسد؟» گفت: «چون عیب خود را بشناسد وهمّت از خلق بردارد، آنگه حق او را بر قدر همّت وی و به قدر دوری از نفس خود، به خویش نزدیك گرداند.»

گفتند: «بسیارسخنهای پیران شنیدیم وهیچ سخن عظیمترازسخن تو نیست.» گفت: «ایشان دربحر صفای معامله می‌گفتند و من از بحر صفای سنّت می‌گویم. ایشان آمیخته می‌گویند و من خالص می‌گویم. آمیخته آمیخته را پاك نکند. ایشان گفتند: 'تو و ما!' ما می‌گوییم: 'تو و تو!'»

یکی وصیّتی خواست. گفت: «در آسمان نگر.» نگه کرد. گفت: «می‌دانی که این که آفریده است؟» گفت: «دانم.» گفت: «آن کس که این آفریده است، هر جا که باشی بر تو مطلع است: از او بر حذر باش.»

یکی گفت: «این طالبان از سیاحت نمی‌آسایند.» گفت: «آنچه مقصود است مقیم است نه مسافر. مقیم را طلبیدن محال بود در سفر.» گفتند: «صحبت با که داریم؟» گفت: «آنکه چون بیمارشوی، تورا باز-پرسد و چون گناهی کنی، توبه قبول کند و هرچه حق از تو داند ازاو پوشیده نبُوَد.»

پرسیدند از امر معروف و نهی منکر. گفت: «در ولایتی باشید که آنجا امر معروف و نهی منکر نباشد، که این هر دو در ولایت خلق است، در حضرت وحدت نه امر معروف باشد و نه نهی منکر.» گفتند:

«مرد کی داند که به حقیقت معرفت رسیده است؟» گفت: «آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق، بی نفس و بی خلق. پس او فانی بود و باقی، و باقی بود و فانی، و مرده‌ای بود زنده، وزنده‌ای بود مرده، محجوبی مکشوف و مکشوفی محجوب[1].»

احمد خضرویه شیخ را گفت: «به نهایت توبه نمی‌رسم.» شیخ گفت: «نهایت توبه عزّتی دارد و عزّت صفتِ حقّ است، مخلوق کی به دست تواند کرد؟»

پرسیدند از نماز. گفت: «پیوستن است و پیوسته نباشد مگر بعداز گسستن[2].» گفتند: «راه به خدای چگونه است؟» گفت: «غایب شو از راه و پیوستی به الله.»

گفتند: «چرا مدح گرسنگی می‌گویی؟» گفت: «اگر فرعون گرسنه بودی هرگز اَنَا رَبُّکُمُ الاَعْلیٰ نگفتی.» وگفت: «هرگز متکبّر بویِ معرفت نشنود.» گفتند: «نشان متکبّر چیست؟» گفت: «آن که در هژده هزار عالَم نفسی نبیند خبیثتر از نفس خویش.»

مناجات شیخ بایزید، رحمة الله علیه:

«بارخدایا تا کی میان من وتو منی و تویی بُوَد؟ منی از میان بردار تا منیِ من به‌تو باشد، تا من هیچ نباشم.» و گفت: «الهی! تا با تو ام، بیشتر از همه‌ام و تا با خودم، کمتر از همه‌ام.» وگفت: «الهی! مرا فقر و فاقه به تو رسانید و لطف تو آنرا زایل نگردانید.» وگفت:

۱ــ از خود فانی و مرده و به حق باقی و زنده است. از خود و خلق محجوب و به حق مکشوف است.

۲ــ گسستن از خود و خلق وپیوستن به حق.

«خدایا! مرا زاهدی نمی‌باید و قرّایی نمی‌باید و عالمی نمی‌باید. اگرم از اهل چیزی خواهی گردانید، اهل شمّه‌ای از اسرار خود گردان و به درجهٔ دوستان خود برسان.» و گفت: «ناز بر تو کنم و از تو به تو رسم. الهی! چه نیکوست الهام تو بر خطرات دلها و چه شیرین است روش اِفهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کرد و زبان وصف آن نداند و این قصّه به سر نیاید.» و گفت: «عجب نیست از آن که من تو را دوست دارم و من بندهٔ عاجز و ضعیف و محتاج. عجب آن که تو مرا دوست داری، و تو خداوند و پادشاهی و مستغنی.» و گفت: «الهی! اکنون که می‌ترسم و به تو چنین شادم، چگونه شادمان نباشم اگر ایمن گردم؟»

نقل است که شیخ در ابتدا «الله، الله» بسیار می‌گفت. در حال نزع هم آن «الله» می‌گفت. پس گفت: «یا رب تو را هرگز یاد نکردم مگر به غفلت و اکنون که جان می‌رود، از طاعت تو غافلم. ندانم تا حضور کی خواهد بود.» پس در ذکر و حضور جان بداد.

آن شب که او را وفات رسید، بوموسی غایب بود. گفت: به‌خواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می‌بردم و تعجّب کردم. بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم. شیخ وفات کرده بود و خلق بیقیاس از اطراف آمده بودند. چون جنازهٔ او برداشتند، من جهد کردم تا گوشهٔ جنازه به من دهند. البتّه نمی‌رسید. بیصبر شدم. در زیر جنازه رفتم و برسر گرفتم و می‌رفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود. شیخ را دیدم که گفت: «یا بوموسی! اینک تعبیر خواب دوشین: آن عرش که بر سر گرفته بودی جنازهٔ بایزید است.»

نقل است که مریدی شیخ را به خواب دید، گفت: «از منکر و و نکیر چون رستی؟» گفت: «چون آن عزیزان سؤال کردند، گفتم شما را از این سؤال مقصودی برنیاید. به جهت آنکه اگر گویم خدای من اوست، این سخن ازمن هیچ نبُوَد. لکن بازگردید و ازاو پرسید من او راکیم؟ آنچه اوگوید، آن بُوَد. اگر من صدبار گویم که خداوندم اوست، تا او مرا بندهٔ خود نداندفایده نبُوَد.»

نقل است که چون شیخ را دفن کردند، مادر علی ــ که زن احمد خضرویه بود ــ به زیارت شیخ آمد. چون از زیارت فارغ شد، گفت: «می‌دانید که شیخ بایزید که بود؟» گفتند: «تو بِه دانی.» گفت: «شبی در طواف خانهٔ کعبه بودم، ساعتی بنشستم و در خواب شدم، چنان دیدم که مرا به‌آسمان بردند و تا زیرِ عرش بدیدم. و آنجاکه زیرعرش بود، بیابانی دیدم که درازا و پهنای آن پیدا نبود و همهٔ بیابان گُل و ریاحین بود ــ بر هر برگ گلی نوشته که 'ابویزید ولیُّ‌الله.'»

نقل است که بزرگی گفت: شیخ را به خواب دیدم، گفتم: «مرا وصیّتی کن.» گفت: «مردمـان در دریایی بینهـایتند. دوری ازیشان کشتی است. جهد کن تا در این کشتی نشینی و تن مسکین را از دریا برهانی.»

نقل است که شیخ را به‌خواب دیدند، گفتند: «تصوف چیست؟» گفت: «درِ آسایش بر خود بستن و در پسِ زانوی محنت نشستن[1].»

و چون شیخ ابوسعید بن ابی الخیر ــ رحمة الله علیه ــ به زیارت

۱ ــ برابر «زانوی غم به بغل گرفتن.»

شیخ آمـد، ساعتی بایستاد و چـون باز می‌گشت، می‌گفت: «این جایی است که هر که چیزی گم کرده باشد در عالم، اینجا باز یابد.»

۱۵

ذکر عبدالله بن المبارک، رحمة‌الله علیه

آن زَیْن زمان، آن رکن امان[۱]، آن امام شریعت و طریقت، آن ذوالجهادَیْنِ بحقیقت[۲]، آن امیرِ قلم و بلارک، عبدالله بن‌المبارک ـ رحمة‌الله علیه ـ او را شهنشاه علما گفتندی. در علم و شجاعت نظیر نداشت و از محتشمان طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت. و در فنون علم احوالی پسندیده داشت. ومشایخ بزرگ‌را یافته بود[۳] ومقبول همه بود. او را تصانیف مشهور است و کرامات مذکور.

ابتدای توبهٔ او آن بود که بر کنیزکی[۴] فتنه شد، چنان که قرار نداشت. شبی در زمستان در زیر دیوار خانهٔ معشوقه تا بامداد بایستاد به انتظار او ـ و همهٔ شب برف می‌بارید. چون بانگ نماز گفتند، پنداشت که بانگ خفتن است. چون روز شد، دانست که همهٔ شب مستغرق حال معشوق بوده است. با خود گفت: «شرمت باد ای پسر مبارک! که شبی چنین مبارک تا روز به جهت هوای نفس برپای بودی. و اگرامام درنماز

۱ـ پایه وستون ایمنی، که ایمنی به او برپاست. ۲ـ حقیقی، واقعی
۳ـ درک کرده بود، دیده بود. ۴ـ دختری.

سورتی[1] دراز برخوانَد، دیوانه شوی!» در حال، دردی به دل او فرو-آمد. توبه کرد و به عبادت مشغول شد. تا به درجه‌ای رسید که مادرش روزی در باغ شد: اورا دید خفته در سایهٔ گلبنی. وماری شاخی نرگس[2] در دهن گرفته و مگس از وی می‌راند.

آنگه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدّتی در صحبت مشایخ بود. پس به مکّه رفت و مدّتی مجاور شد. باز به مرو آمد. اهل مرو بدو تولاّ کردند. ویك نیمه طریق فقه می‌سپردند ویك نیمه طریق حدیث[3] و با هر دو قوم در موافقت بود چنان که او را رضیّ الفریقَین گویند، به حکم موافقتش با هر یکی از ایشان. و هر دو فریق در وی دعوی-کردندی. و او آنجا دو رباط کرد: یکی به جهت اهل حدیث و یکی از برای اهل رای. پس به حجاز رفت و مجاور شد.

نقل است که یك سال حج کردی و یك سال غزو و یك سال تجارت، ومنفعت خویش بر اصحاب تفرقه کردی. و درویشان را خرما دادی واستخوانِ خرما بشمردی. هر که بیشتر خوردی، به‌هراستخوانی[4] درمی بدادی.

نقل است که وقتی با بدخویی همراه شد. چون از وی جدا شد عبدالله بگریست. گفتند: «چرا می گریی؟» گفت: «آن بیچاره برفت و آن خوی بد همچنان با وی.»

۱ـ سوره‌ای از قرآن. ۲ـ یك شاخه گل نرگس. ۳ـ فقهیون (در نزد سنیان «اهل رأی و قیاس» و در نزد شیعیان «اصولیان») به اجتهاد قایلند و اهل حدیث (درنزد سنیان «ظاهریه»، و درنزد شیعیان «اخباریان») به اجتهاد قایل نیستند. ۴ـ در ازاء هر هسته‌ای.

نقل است که یك بار در بادیه می‌رفت برشتری. به درویشی رسید. گفت: «ای درویش، ما توانگرانیم، ما را خوانده‌اند. شما کجا می‌روی که طفیلی[1]؟» درویش گفت: «چون میزبان کریم بُوَد. طفیلی را بهتر دارد. اگر شمارا به خانهٔ خودخوانَد ما را به خویش خوانَد.» عبدالله گفت: «از ما توانگران وام خواست.» درویش گفت: «اگر از شما وام خواست، برای ما خواست.» عبدالله شرمزده شدو گفت: «راست می‌گویی.» بگذاشت و پیاده برفت و گفت: «وی کشتِ سلطانیان خورده است.» و وقتی از مرو به شام رفت، به جهت قلمی که خواسته بود وبازنداده، تا بازرساند.

نقل است که یك بار به غزو رفته بود و با کافری جنگ می کرد. وقت نماز درآمد[2]. ازکافر مهلت خواست ونماز کرد. چون وقتِ نماز کافردرآمد، کافر نیزمهلت‌خواست. چون روی به‌بت آورد، عبدالله گفت: «این‌ساعت بر وی‌ظفر یافتم.» باتیغی کشیده به‌سر اورفت تااو رابکشد. آوازی شنید که «یاعَبْدَالله، اَوْفُوا بِالعَهْدِ، اِنَّ الْعَهْدَ کانَ مَسْئولاً» — از وَفا برعهد خواهند پرسید. عبدالله بگریست. کافر سر برآورد. عبدالله را دید با تیغی کشیده، گریان. گفت: «تورا چه افتاد؟» عبدالله حال باز-گفت که «از برای تو با ما عتابی چنین رفت.» کافر نعره‌ای بزد و گفت: «ناجوانمردی بُوَد درچنین‌خدایی طاغی و عاصی گشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند.» مسلمان شد و عزیزی گشت در راه دین.

نقل است که زمستانی سرد بود و در بازار نشابور می‌رفت. غلامی

۱ــ مهمان ناخوانده‌ای. ۲ــ فرارسید.

دید با پیراهنی تنها، که از سرما می‌لرزید. گفت: «چرا با خواجه‌نگویی تا از برای تو جبّه‌ای بخرد؟» گفت: «چه گویم؟ که او خود می‌بیند و می‌داند.» عبدالله را وقت ْ خوش گشت. نعره‌ای بزد و بیفتاد. پس گفت: «طریقت از این غلام آموزید.»

نقل است که وقتی عبدالله را مصیبتی رسید. خلقی به تعزیت او می‌رفتند. گبری نیز برفت و با عبدالله گفت: «خردمند آن بُوَد که چون مصیبتی به‌وی رسد، روز نخست آن کند که جاهل بعداز سه روزخواهد-کرد.» عبدالله گفت: «این سخن بنویسید که حکمت است.»

نقل است که از او پرسیدند که «کدام خصلت در آدمی نافعتر؟» گفت: «عقلی وافر.» گفتند: «اگر نَبُوَد؟» گفت: «حُسن ادب.» گفتند: «اگر نبُوَد؟» گفت: «برادری مشفق که با او مشورت کنی.» گفتند: «اگر نبُوَد؟» گفت: «خاموشی دایم.» گفتند: «اگر نبُوَد؟» گفت: «مرگ در حال[1].»

و گفت: «ما به اندکی ادب محتاجتریم از بسیاری علم.» و گفت: «ادب کنون می‌طلبند که مردان ادیب رفتند.» و گفت: «مردمان سخن بسیار گفته‌اند و نزدیک من ادب شناختنِ نفس است.»

و گفت: «سخاوت کردن از آنچه در دست مردمان است[2] فاضلتر از بذل کردنِ آنچه در دست توست.» و گفت: «هر که یك درم به خداوند باز دهد[3]، دوستتر دارم از آن که صدهزار درم صدقه کند. و

۱ــ مرگ در دم، مرگ برفور. ۲ــ بخشیدن آنچه از مال شخص در دست مردمان است، بخشیدن شخص طلب خودرا. ۳ــ یك درم مال کسی را به‌او پس دهد.

وهر که پشیزی از حرام بگیرد، متوکّل نبود.» و گفت: «توکّل آن نیست که تو از نفس خود توکّل بینی، توکّل آن است که خدای ـ عزّوجل ـ از تو توکّل داند.»

گفتند: «داروی دل چیست؟»

گفت: «از مردمان دور بودن.»

گفت: «بر توانگران تکبّر کردن و به درویشان متواضع بودن از تواضع بود.» گفت: «تواضع آن است که هر کس که در دنیا بالای توست، در او تکبّر کنی و با آن که فروتر است، تواضع کنی.» و گفت: «رجاء اصلی آن است که از خوف پدید آید و هر رجا که درمقدّم آن خوف نبُوَد، زود بُوَد[1] که آن کس ایمن گردد وساکن شود.» و گفت: «آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد، دوام مراقبت بُوَد در نهان و آشکارا!»

نقل است که پیش او حدیث غیبت می‌رفت. گفت: «اگر من غیبت کنم، پدر ومادر خود را کنم. که ایشان به احسان من اولیترند[2].»

نقل است که روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله افتاد و زار بگریست و گفت: «گناهی کرده‌ام که از شرم نمی‌توانم گفت.» عبدالله گفت: «بگو تا چه کرده‌ای؟» گفت: «زنا کرده‌ام.» شیخ گفت: «ترسیدم که مگر غیبت کرده‌ای.»

و مردی از او وصیّتی خواست. گفت: «خدای را نگه دار.» مرد گفت که «تعبیر این چیست؟» گفت: «همیشه چنان باش که گویی که

۱ـ دیری نگذرد. ۲ـ چون گناه کسی که از او غیبت شده به گردن غیبت کننده می‌افتد و این خود احسانی است بر غیبت شده.

خدای- عزّ وجلّ- را می‌بینی.»

در وقت وفات، چون کارش به نزع رسید همهٔ مال خود به درویشان داد. مریدی بر بالین او بود و گفت: «ای شیخ، سه دخترک داری و دیده از دنیا فراز می‌کنی، ایشان‌را چیزی بگذار. تدبیر ایشان چه کرده‌ای؟» گفت: «من حدیث ایشان گفته‌ام. وَ هُوَ یَتَوَلَّی الصّالِحینَ.»- کارسازِ اهلِ صلاح اوست- «و کسی را که سازندهٔ کار، او بود، به‌از آن که عبدالله.» پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و می‌خندید و می‌گفت: «لِمِثْلِ هٰذا فَلْیَعْمَلِ الْعامِلونَ.»

سفیان ثوری را- رحمه‌الله- به‌خواب دیدند، گفتند: «خدای- عزّ وجلّ- با تو چه کرد؟» گفت: «رحمت کرد.» گفتند: «حال عبدالله مبارک چیست؟» گفت: «او از آن جمله است که روزی دوبار به‌حضرت حق رود.»

١٦

ذکرِ سُفیانِ ثَوْری، رحمةالله علیه

آن تاج دین و دیانت، آن شمع زهـد و هدایت، آن علما را شیخ و پادشاه، آن قدما را حاجب درگاه، آن قطب حرکت دَوْری[1]، امام عالم سُفیان ثوری - رحمةالله علیه - ازبزرگان بود. اورا امیرالمؤمنین گفتندی هرگزخلافت ناکرده. ومقتدای بحق بود و صاحب قبول. ودر علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت. و ازمجتهدان پنجگانه بود و در ورع و تقوی به نهـایت رسیده. و ادب و تواضع به غـایت داشت. بسیار مشایخ کبار را دیده بود و از اوّل کار تا آخر، ازآنچه بود ذرّه‌ای برنگشت. چنان که ابراهیم ادهم اورا بخواندکـه «بیا تا سماع حدیث کنیم.» درحال بیامد. ابراهیم گفت: «مرا می‌بایست تاخُلق اوبیازمایم.»

وابتدای حال او آن بودکه یك روز به غفلت پای چپ درمسجد نهاد، آوازی شنیدکه «یاثـوْر، ثـوری مکن[2].» - ثوریش از آن جهت گفتند - چون آن آواز بشنید، هوش از وی برفت. چون بازهوش آمد[3]،

۱ـ حرکت وبقای عالم به‌وجود قطب بستگی دارد. ⟵ واژه‌نامهٔ کتاب.
۲ـ گاو کردار مباش. ۳ـ به‌هوش بازآمد. به‌هوش آمد.

محاسن خود بگرفت و تپنچه بر روی خود می‌زد، و می گفت: «چون پای به ادب در مسجد ننهادی، نامت از جریدهٔ انسان محو کردند. هوش‌دار تا قدم چگونه می‌نهی.»

نقل است که پای در کشتزاری نهاد. آواز آمد که «یاثور!» - بنگر که چه عنایت بود در حق کسی که گامی برخلاف سنّت بر نتواند داشت. چون درظاهر بدین قدر بگیرند، سخن باطن او که تواند گفت؟- و بیست سال بر دوام هیچ شب نخفت.

نقل است که گفت: «هرگز حدیث پیغمبر - علیه‌الصّلوة والسّلام - نشنیدم، که آن را کار نبستم.» و گفتی: «ای اصحاب حدیث، زکات حدیث بدهید.» گفتند: «حدیث را زکات چیست؟» گفت: «آن که از دویست حدیث به پنج کار کنید[1].»

نقل است که کسی دو بدره زر پیش او فرستاد و گفت: «بستان که پدرم دوست تو بود و در حلال کوششی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم.» به دست پسر خود داد و باز فرستاد و گفت: «دوستی من با پدرت از بهر خدا بود.» پسر سفیان گفت: چون باز می‌آمدم، گفتم: «ای پدر، دل تو مگر از سنگ است. می بینی که عیال دارم وهیچ ندارم. بر من رحم نمی کنی؟» سفیان گفت: «ای پسر، تو را می‌باید که بخوری. و من دوستی خداوند به دوستی دنیا نفروشم و به قیمت درمانم.»

وسفیان را عادت بود که در مقصورهٔ جامع نشستی. چون ازمال

۱- چهل یك که برابراست با زکات گوسفند.

سلطان مجمرهٔ عود ساختند، از آنجا بگریخت تا آن بوی نشنود و دگر آنجا ننشست.

نقل است که روزی جامه واشگونه پوشیده بود. با او گفتند. خواست تا راست کند، نکرد. گفت: «این پیرهن از بهر خدای ـ عزّ وجلّ ـ پوشیده‌ام. نخواهم که از برای خلق بگردانم.» همچنان بگذاشت.

نقل است که جوانی را حج فوت شده بود، آهی کرد. سفیان گفت: «چهار حج کرده‌ام. به تو دادم، تو این آه به من دادی؟» گفت: «دادم.» آن شب درخواب دید که او را گفتند: «سودی کردی که اگر به همهٔ اهل عرفات قسمت کنی، توانگر شوند.»

روزی اصحاب را گفت: «خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب به‌حلق رسد. این قدر، اگر خوش است و اگرناخوش، صبر کنید تا خوش و ناخوش نزدیك شما یکی شود، که چیزی که بدین زودی بگذرد، بی آن صبر توان کرد.»

و از بزرگداشت او درویشان را [1] نقل کنند که در مجلس او درویشان چون امیران بودندی.

وگفت: اگر خلق بسیار در جایی نشسته باشند وکسی منادی کند که «هرکه می‌داند که امروز تا شب خواهد زیست برخیزید» یك تن برنخیزد. و عجب آن که اگر همهٔ خلق را گویند که «با چنان‌کار که همه را درپیش است، هرکه مرگ‌را ساخته‌اید[2]، برخیزید.» یك تن برنتواند خاست.

۱ــ احترامی که او برای درویشان داشت. ۲ــ آماده‌اید.

وگفت: «پرهیز کردن برعمل سختتر است از عمل، و بسی بود که مردْ عملی نیك می کند تا وقتی که آن را در دیوان علانیه نویسند. پس بعد از آن چندان بدان فخر کند و چندان از آن باز گوید که آن را در دیوان ریا نویسند.»

وگفت: «هرگز تواضع نکردم کسی را، پیش از آن که کسی را یك حرف از حکمت دیدم.»

وگفت: «دنیا رابگیر از برای تن وآخرت را بگیر از برای دل.»

وگفت: «اگر گناه را گند بودی هیچ کس از گندآن نرستی.»

وگفت: «هرکه خود را بر غیر خود فضل نهد، او متکبّراست.»

وگفت: «عزیزترین خلق پنج اند: عالمی زاهد، و فقیهی صوفی، و توانگری متواضع، و درویشی شاکر، و شریفی سُنّی.»

وگفت: «هرکه در نماز خاشع نبود، نماز او درست نبود.»

وگفت: «هرکه از حرام صدقه دهد و خیر کند، همچون کسی بود که جامهٔ پلید را به خون می‌شوید یا به بول، آن جامه پلیدتر شود.»

وگفت: «رضا قبول مقدور است به شکر.»

وگفت: «خُلق حَسَن خشم خدای - عزّوجلّ - بنشاند.»

وگفت: «یقین آن است که متهّم نداری خدای را در هرچه به‌تو رسد.»

نقل است که حاتم اصمّ را گفت: «تو را چهار سخن گویم که آن ازجهل است: یکی ملامت کردن مردمان را ازنادیدن قضاست ونادیدن قضاکافری است. دوّم حسد کردن برادر مسلمان را از نادیدن قسمت است ونادیدن قسمت ازکافری است. سیّوم مال حرام وشبهت جمع-

کردن از نادیدن شمار قیامت است و نادیدن شمار قیامت از کافری است. چهارم ایمن بودن از وعید حق وامید ناداشتن به وعدهٔ حق و نادیدن وعدهٔ حق، این همه‌کافری است.»

بیماری او در بصره افتاد و امیر بصره خواست تا امارت به وی دهد، او را طلب کردند: در ستورگاهی بود، که رنج شکم داشت و از عبادت یك دم نمی‌آسود. آن شب حساب کردند. شست بار آب دست[1] کرده بود و وضو می‌ساخت و در نماز می‌رفت، و بازش حاجت آمدی. گفتند: «آخر وضو مساز.» گفت: «می‌خواهم تا چون عزرائیل بیاید، طاهر باشم نه نجس، که پلید به‌جناب حضرت روی نتوان نهاد.»

مردمان درآمدند و حال بر وی تنگ شده بود. دست در زیر بالش کرد و همیانی هزار دینار بیرون آورد و گفت: «صدقه کنید.» گفتند: سبحان‌الله ! سفیان پیوسته گفتی: «دنیا را نباید گرفت.» و چندین زر داشت! سفیان گفت: این پاسبان دین من بود و تن خود را بدین‌توانستم نگه داشت. که ابلیس را از این سبب برمن دست نبود. که اگر گفتی: «امروز چه خوری و چه پوشی؟» گفتمی: «اینك زر!» و اگر گفتی: «کفن‌نداری.» گفتمی: «اینك زر!» و وسواس او را ازخود دفع کردمی، هرچند مرا بدین حاجت نبود. پس کلمهٔ شهادت بگفت وجان تسلیم کرد.

وآن شب که او را وفات رسید، آوازی شنیدند که «ماتَ الورعُ، ماتَ الورعُ.» پس او را به‌خواب دیدند. گفتند: «چون صبر کردی با

۱ــ به زبان امروزی: دست به‌آب.

وحشت و تاریکی گور؟» گفت: «گور من مرغزاری است از مرغزارهای بهشت.» دیگری به خواب دید، گفت: «خدای- تعالی- با تو چه کرد؟» گفت: «یك قدم برصراط نهادم و دیگر در بهشت.» دیگری به خوابش دید، گفت که «در بهشت از درختی بـه درختی می‌پرید.» پرسیدند که «این به چه یافتی؟» گفت: «به ورع.»

نقل است که از شفقت که بر خلق خدای داشت، روزی در بازار مرغکی دید در قفس، که فریاد می کرد و می‌طپید. او را بخرید و آزاد کرد. مرغك هرشب به خانهٔ سفیان آمدی. سفیان همهٔ شب نماز کردی و آن مرغك نظاره می کردی، وگاه‌گاه بر وی می‌نشستی. چون سفیان را به خاك بردند، آن مرغك خود را بر جنازهٔ او می‌زد و فریاد می کرد و خلق به های های می گریستند. چون شیخ را دفن کردند، مرغك خود را بدان‌خاك می‌زد تا ازگور آواز آمد که «حق- تعالی- سفیان رابیامرزید سبب شفقتی که برخلق داشت.» مرغك نیز بمرد و به سفیان رسید.

۱۷

ذکر ابوعلی شَقیق، رحمة‌الله علیه

آن متوکّل ابرار، آن متصرّف اسرار، آن رکن محترم، آن قبلهٔ محتشم، آن قلاووز اهل طریق، ابوعلی شقیق ـ رحمة الله علیه ـ یگانهٔ وقت بود و شیخ زمان. و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت و همهٔ عمر در توکّل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار داشت در فنون علوم. و استاد حاتم اصمّ بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفت و با مشایخ بسیار صحبت داشت و گفت: «یك هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتروار از کتاب حاصل کردم و دانستم که راه خدای در چهار چیز است: یکی امن در روزی. دوّم اخلاص در کار. سیّوم عداوت شیطان. چهارم ساختن مرگ[1].»

و سبب توبهٔ او آن بود که به‌ترکستان شد به تجارت، و به‌نظارهٔ بتخانه‌ای رفت، بت پرستی‌را دیدکه بت‌را می‌پرستید و زاری می‌کرد. شقیق گفت: «تو را آفریدگاری است زنده و عالم و قادر. او را پرست

۱ـ تدارك مرگ، آماده شدن برای مرگ.

و شرم‌دار و بت میپرست، که ازاو هیچ نیاید.» گفت: «اگرچنین است که تو می گویی، قادر نیست که تورا در شهر تو روزی دهد که تو را اینجا نباید آمد[1].» شقیق از این سخن بیدار شد و روی به بلخ نهاد. گبری به‌همراهی او افتاد. با شقیق گفت: «در چه کاری؟» گفت: «دربازرگانی.» گفت: «اگر ازپی روزیی می‌روی که تو را تقدیر نکرده‌اند، تا قیامت اگر روی به تو نرسد؛ و اگر از پی روزیی می‌روی که تو را تقدیر-کرده‌اند، مرو که خود به‌تو رسد.» شقیق چون این بشنید، نیك بیدار-گشت و دنیا بر دلش سرد شد.

پس به بلخ آمد. جماعتی دوستان به وی جمع شدند، که او به‌-غایت جوانمرد بود. و علی بن عیسی بن ماهان امیر بلخ بود، و سگان شکاری داشتی، و او را سگی گم شده بود. همسایهٔ شقیق‌را بگرفتند که «تو گرفته‌ای.» و می‌رنجانیدند[2]. او التجا به‌شقیق کرد. شقیق پیش امیر شد و گفت: «تا سه روز دگر سگ به تو باز رسانم. او را خلاص ده.» اوراخلاص‌داد. بعدازسه روزمگرشخصی آن‌سگ را یافته بود. اندیشه-کرد که این‌سگ را پیش شقیق باید برد- که او جوانمرد است- تامرا چیزی دهد. پس پیش شقیق‌آورد و شقیق باز پیش امیر برد. و به کلی از دنیا اعراض کرد.

نقل است که در بلخ قحطی عظیم بود، چنان که یکدیگر را می‌خوردند. غلامی دید در بازار، شادمان و خندان. گفت: «ای غلام،

۱ــ اگرما را آفریدگاری است زنده و عالم و قادر، آیا آن آفریدگار قادر نیست تو را در شهر خودت روزی دهد تا بر تو لازم نیفتد که به اینجا بیایی؛
۲ــ شکنجه می‌دادند.

چه جای خرّمی و شادکامی است؟! نمی‌بینی که خلق از گرسنگی چگونه‌اند؟» غلام گفت: «مرا چه باك؟ که من بندهٔ کسی‌ام که وی را دیهی است خاصّه و چندین غلّه دارد. مرا گرسنه نگذارد.» شقیق آنجا از دست برفت. گفت: «الهی، آن غلام به خواجه‌ای که انباری دارد، چنین‌شاد است. تو مَلِكُ الملوکی و روزی پذیرفته‌ای[1]، ما چرا انده‌خوریم؟» در حال از شغل دنیا رجوع کرد و توبهٔ نصوح کرد و روی به راه حق نهاد و در توکّل به حدّ کمال رسید. پیوسته گفتی: «من شاگرد غلامی‌ام.»

نقل است که حاتم اصمّ گفت: باشقیق به‌غزا رفتم. روزی‌صعب بود و مصاف می کردند. چنان‌که به جز سرنیزه نمی‌توانست دید و تیر در هوا می‌رفت. شقیق مراگفت: «یا حاتم، خودرا چون می‌یابی؟ مگر می‌پنداری که دوش است که با زن خود در جامهٔ خواب[2] خفته بودی!» گفتم: «نه.» گفت: «به خدا که من تن‌خود را چنان می‌یابم[3] که تو دوش درجامهٔ خواب بودی.» پس شب درآمد و او پیش هر دوصف بخفت وخرقه بالین کرد[4] و در خواب شد و از اعتمادی که بر حق داشت، در میان چنان دشمنان به سربرد.

نقل است که شقیق درسمرقند مجلس می گفت. روی به قوم کرد وگفت: «ای قوم، اگر مرده‌ای گورستان، و اگر کودکی دبیرستان، و اگر دیوانه‌ای بیمارستان و اگر کافری کافرستان، و اگر بنده‌ای دادِ مسلمانی از خود بباید ستدن، ای مخلوق پرستان!»

۱ـ پذیرفته‌ای که روزی برسانی. ۲ـ رختخواب. ۳ـ به همان آسودگی و ناز. ۴ـ از خرقه بالش ساخت.

یکی شقیق را گفت: «مردمان تو را ملامت می کنند و می گویند که «از دسترنج مردمان می‌خورد. بیا تامن تو را اجرا[1] کنم.» گفت: «اگر تو را پنج عیب نبودی، چنین کردمی. یکی آن که خزانهٔ تو کم گردد. دوم باشد که دزد ببرد. سیّوم آن که تواند بود که پشیمان گردی. چهارم آن که اگر عیبی در من بینی اجرا از من بازگیری. پنجم روا بود که تو را اجل در رسد و من بی برگ مانم. امّا مرا خداوندی هست که از این همه عیب منزّه و پاك است.»

نقل است که یکی پیش او آمد و گفت: «می‌خواهم کـه به حج روم.» شقیق گفت: «توشهٔ راه چیست؟» گفت «چهار چیز: یکی آن که هیچ کس را به روزی خویش نزدیکتر از خود نمی‌بینم و هیچ کس را از روزی خود دورتر از غیر خود نمی‌بینم. و قضای خدا می‌بینم که با من می آید، هرجا که باشم. و چنانم که در هرحال که باشم می‌دانم که خدای- عزّوجلّ- داناتراست به‌حال من ازمن.» شقیق گفت: «احسنت! نیکو زادی[2] است که داری. مبارك باد تو را!»

نقل است که پیری پیش او آمـد و گفت: «گناه بسیار کرده‌ام و می‌خواهم که توبه کنم.» گفت: «دیر آمدی.» پیر گفت: «زود آمدم.» گفت: «چون؟» گفت: «هر که پیش از مرگ آمد، زود آمده باشد.» شقیق گفت: «نیك آمدی و نیك گفتی.»

وگفت: «عبادت ده جزو است: نُه جزو گریختن است از خلق و یك جزو خاموشی.»

۱ـ اجرا، وظیفه، راتبه، مقرّری. ۲ـ نیکو توشه‌ای.

و گفت: «هلاك مردم در سه چیز است: گناه می کند به‌امید توبت، و توبه نکند به امید زندگانی، و توبه ناکرده ماند به امید رحمت. پس چنین کس هرگز توبه نکند.»

و گفت: «حق- تعالی- اهل‌طاعت را درحال مرگ زنده‌گرداند و اهل معصیت را در حال زندگانی مرده گرداند.»

و گفت: «هرکه را چیزی دهی، اگر اورا دوستترداری از آن که او به تو چیزی دهد[1]، پس تو دوست آخرتی، و اگر نه دوست دنیا.»

و گفت: «من هیچ چیز دوستتر از مهمان ندارم، از بهر آن که روزی و مؤونت او ومزد اوبرحقّ است ومن در میانْ آن را هیچ کس نیستم، و مزد و ثوابْ مرا.» و گفت: «هرکه ازمیان نعمت در دست‌تنگی افتد و آن‌تنگی نزد او بزرگتر ازنعمت بُوَد، در دوشادی افتاد: یکی در دنیا ویکی درآخرت.»

و گفت: هفتصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که «خردمند کیست؟ و توانگر کیست؟ و زیرك کیست؟ و درویش کیست؟ و بخیل کیست؟» هر هفتصد یك جواب دادند. همه گفتند: «خردمند آن است که‌دنیا را دوست ندارد. و زیرك آن است که دنیا او را نفریبد. وتوانگر آن است که به‌قسمت خدای- عزّوجلّ- راضی بُوَد. ودرویش آن است که در دلش‌طلب زیادتی نبُوَد. و بخیل آن‌است که حقّ خدای‌را ازخلق خدای‌باز دارد.»

حاتم اصمّ گفت: از وی وصیّتی درخواستم به چیزی که نافع

1ـ اگر کسی را که به او چیزی می‌دهی از کسی که به تو چیزی می‌دهد بیشتر دوست داری.

بُوَد. گفت: «اگر وصیّت عام خواهی: زبان نگه دار، و هرگز سخن مگو، تا ثواب آن گفتار در ترازوی خود نبینی[1]. و اگر وصیت خاص می‌خواهی: نگر تاسخن نگویی، مگر خودرا چنان بینی که اگرنگویی، بسوزی.» والسّلام.

۱ ــ تا وقتی که یقین نکردی سخنی ثواب دارد آن را مگو.

۱۸

ذکر امام جهان ابوحنیفه، رحمةالله علیه

آن چراغ شرع و ملّت، آن شمع دین و دولت، آن نعمان[1] حقایق، آن عُمان جواهر معانی و دقایق[2]، آن عالم عارف صوفی، امام جهان ابوحنیفهٔ کوفی- رحمةالله علیه- صفت کسی که به همهٔ زبانها ستوده باشد و در همهٔ ملّتها مقبول، که تواند گفت؟ ریاضت و مجاهده و خلوت و مشاهدهٔ او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت درجه‌ای رفیع و نظری نافذ داشت و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مروّت و فتوّت اعجوبه بود. هم کریم جهان بود و هم جواد زمان. هم افضل عهد بود و هم اعلم روزگار.

ابویوسف گفت: «نوزده سال در خدمت وی بودم. دراین نوزده سال نماز بامداد به طهارت نماز خفتن گزارْد.» مالك انس گفت: «ابوحنیفه را چنان دیدم که اگر دعوی کردی که این ستون زر است، دلیل توانستی

۱ــ در «نعمان حقایق» هم نام ابوحنیفه آمده (نعمان بن ثابت) وهم از نعمان (لقب ملوك حیره) «پادشاهی» قصدشده یعنی «پادشاه حقایق». ۲ــ کسی که ازلحاظ داشتن معانی ودقایق‌عرفان مانند دریای عمان پراز جواهر است.

گفت.» امام اعظم شافعی گفت: «جملهٔ علمای عالم عیال ابوحنیفه‌اند درفقه.»

و در اول کار عزیمت عزلت کرد. نقل است که توجه به قبلهٔ حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید و صوف پوشید. تا شبی به خواب دید که استخوانهای پیغمبر- علیه‌الصلوة والسلام- گرد می کرد و بعضی را از بعضی جدا می کرد. از هیبت این بیدار شد، و از یکی از اصحاب ابن سیرین پرسید. گفت: «تو درعلم پیغمبر- علیه‌الصلوة والسلام- و حفظ سنت او به درجه‌ای بزرگ رسی، چنان که در آن متصرف شوی و صحیح ازسقیم جدا کنی.» و یك بار دیگر پیغمبر را- علیه الصلوة والسلام- به خواب دید که گفت: «یا ابا حنیفه، تو را سبب آن زنده گردانیدند تاسنت من ظاهر گردانی. قصد عزلت مکن.»

و از برکات احتیاط او بود که شعبی- که استاد او بود و پیر شده- خلیفه مجمعی ساخت وشعبی را بخواند وعلما را حاضر کرد و شرطی را فرمود تا به‌نام هرخادمی ضیاعی نویسند. بعضی به اقرار و بعضی به ملك و بعضی به وقف. پس خادمی آن خط پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت: «امیرالمؤمنین می‌فرماید که گواهی بر اینجا نویس.» بنوشت و جملهٔ فقها بنوشتند. پیش ابوحنیفه آورد، گفت: «امیرالمؤمنین می‌فرماید: گواهی بنویس.» گفت: «کجاست؟» گفتند: «در خانه.» گفت: «امیرالمؤمنین اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت درست آید.» خادم با وی درشتی کرد که «قاضی و فقها نوشتند. تو فضولی می کنی؟» ابوحنیفه گفت: «لَهٰا ما کَسَبَتْ» این به سمع خلیفه رسید. شعبی را حاضر کرد و گفت: «در شهادت دیدار شرط نیست یا هست؟»

گفت: «بلی، هست.» گفت: «تو مرا کی دیدی که گواهی نوشتی؟» شعبی گفت: «دانستم که به فرمان توست، لکن دیدار تو نتوانستم خواست.» خلیفه گفت: «این سخن از حق دور است و این جوان را قضا از تو اولیتر.»

پس بعد از آن منصور، که خلیفه بود، اندیشه کرد تا قضا به کسی دهد و مشاورت کرد بر یکی از چهار کس که فحول علما بودند: یکی ابوحنیفه، و دوّم سفیان[1]، سیّوم شریك، چهارم مِسْعَر بن کِدام. هر چهار را طلب کردند و در راه که می آمدند، ابوحنیفه گفت: «من در هر یکی از شما فراستی گویم[2].» گفتند. «صواب آید.» گفت: «من به حیلتی قضا ازخود دفع کنم وسفیان بگریزد ومسعرخودرا دیوانه سازد وشریك قاضی شود.» پس سفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان شد و گفت: «مرا پنهان دارید که سرم بخواهند برید.» - به تأویل این خبر که رسول - صلّی الله علیه وسلّم - فرمود که «مَن جُعِلَ قاضِیاً فقد ذُبِحَ بِغَیرِ سِکّینٍ - هر که را قاضی گردانیدند بی کاردش کشتند.» ملاّح او را پنهان کرد و این هرسه پیش منصور شدند. اوّل ابوحنیفه را گفت: «تو را قضا باید کرد.» گفت: «ایّها الامیر، من مردی ام نه از عرب. بلکه از موالی ایشانم و سادات عرب به حکم من راضی نباشند.» ابوجعفر[3] گفت: «این کار به نسب تعلق ندارد. این را علم باید.» ابوحنیفه گفت: «من این کار را نشایم. ودر این قول که گفتم 'نشایم' اگر راست می گویم، نشایم؛ و اگر دروغ می گویم، دروغگوی قضای مسلمانان را نشاید، وتوخلیفهٔ

۱ـ مقصود سفیان ثوری است که برای اجتناب از منصب قضا ازکوفه گریخت.
۲ـ حدسی زنم. ۳ـ کنیهٔ منصور.

خدایی، روا مدار که دروغگویی را خلیفهٔ خود کنی و اعتماد خون و مال مسلمانان بروی کنی.» این بگفت و نجات یافت. مِسعر پیش رفت و دست خلیفه بگرفت و گفت: «چگونه‌ای، و فرزندانت چگونه‌اند؟» منصور گفت: «او را بیرون کنید که دیوانه است.» پس شریك را گفتند: «تورا قضا باید کرد.» گفت: «من سوداییم، دماغم ضعیف است.» منصور گفت: «معالجت کن تا عقلت کامل شود.» پس قضا به شریك دادند. و ابوحنیفه او را مهجور کرد و هرگز با وی سخن نگفت.

نقل است که داود طایی گفت: بیست سال پیش امام ابوحنیفه بودم و در این مدّت او را نگه داشتم[1]. در خلأ و ملأ سر برهنه ننشست و از برای استراحت پای دراز نکرد. او را گفتم: «ای امام دین، در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه شود؟» گفت: «با خدای - عزّ و جلّ - ادب گوش داشتن[2] در خلوت اولیتر.»

روزی می‌گذشت. کودکی را دید در گل بمانده. گفت: «گوش دار[3] تا نیفتی.» کودك گفت: «افتادن من سهل است. اگر بیفتم تنها باشم. امّا تو گوش دار که اگر پای تو بلغزد، همهٔ مسلمانان که از پسِ تو آیند بلغزند و برخاستنِ همه دشوار بود.» امام را از حذاقت آن کودك عجب آمد و در حال بگریست و اصحاب را گفت: «زینهار! اگر شما را در مسئله‌ای چیزی ظاهر شود و دلیلی روشنتر نماید، در آن متابعت من مکنید و به تقلید من ظاهر خود را نمانید[4].» و این نشان کمال انصاف است.

۱ـ مراقب او بودم. ۲ـ ادب نگاه داشتن. ۳ـ مراقب باش.
۴ـ آنچه را که برای شما ظاهر و روشن شده رها مکنید. «ماندن» متعدی به‌کار رفته است.

نقل است که مردی مالدار بود و امیرالمؤمنین، عثمان، را ـ رضی الله عنه ـ دشمن داشتی، تا حدّی که او را جهود خواندی ـ و این سخن به امام رسید. او را بخواند و گفت: «دختر تو به فلان جهود خواهم داد.» گفت: «تو امام مسلمانان باشی، روا داری که دختر مسلمانان را به جهودان دهی؟ و من هرگز خود دهم؟» ابوحنیفه گفت: «سبحان الله! چون روا نمی‌داری دختر خود را به جهودی دادن، چون روا داری که محمّد ـ رسول الله ـ دو دختر[1] خود را به‌جهودی دهد؟» آن مرد درحال بدانست که این سخن از کجاست. از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد.

شیخ علی بن عثمان الجلاّبی گوید که به شام بودم، به سر خاك بلال المؤذّن ـ رضی الله عنه ـ خفته بودم. در خواب خود را در مکّه دیدم که پیغمبر ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ از باب بنی شیبة[2] درآمد و پیری را در برگرفته، چنان که اطفال را در برگیرند، به شفقتی تمام. و من در پیش دویدم و برپایش بوسه دادم و در تعجّب ماندم که «آن پیر کیست؟» پیغمبر ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ به‌حکم معجزه برباطن من مشرف گشت و گفت: «این امام تو و اهل دیار توست[3] ـ ابوحنیفه.» رحمة الله علیه.

۱ـ رقیه و ام کلثوم ۲ـ نام یکی از درهای مسجدالحرام. ۳ـ جد ابوحنیفه از کابل یا طخارستان بود وخود او درکوفه به دنیا آمد. علی بن عثمان جلابی هجویری از مردم غزنه بود وجلاب وهجویر ازمضافات ومحلات غزنه‌اند.

۱۹

ذکر امام اعظم، شافعیِ المطّلبی، رضی الله عنه

آن سلطان شریعت، آن برهان حقیقت، آن مفتی اسرار الهی، آن متهدیِ اطوار نامتناهی[۱]، آن وارث و ابن‌عمّ نبی[۲]، وَتَدِ عالَم شافعیّ المطّلبی- رضی‌الله‌عنه- شرح او دادن حاجت نیست که نور جملهٔ عالم از پرتو شرح صدر اوست. فضایل و شمایل و مناقب او بسیار است. وصف او این تمام است که شعبهٔ دَوْحهٔ نبوی است و میوهٔ شجرهٔ مصطفوی. ودر فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مروّت و فتوت اعجوبه بود. هم کریم جهان بود و هم‌جواد زمان. هم افضل عهد بود و هم اعلم وقت. ریاضت و کرامت او نه‌چندان است که این کتاب حمل آن تواند کرد. در سیزده سالگی در حرم می گفت: «سَلُونی ماشِئْتُم!» و در پانزده سالگی فتوی می‌داد.

احمد بن حنبل که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث حفظ-

۱- کسی که در حالات و مراحل کمال تا آخرین حد هدایت شده و راه یافته است ۲- ابن‌عم (پسرعموی) نبی، به‌این‌معنی که نسبت پدری وی به‌عبدالمطلب منتهی می‌شود وعبدالمطلب جد رسول اکرم است.

داشت، به شاگردی او آمد و در غاشیه داری او سر برهنه کرد. قومی بروی اعتراض کردند که «مردی بدین درجه در پیش بیست و پنج ساله‌ای می‌نشیند و صحبت مشایخ و استادان عالی ترك می کند؟» احمد گفت: «هرچه ما یاد داریم، معانی آن او می‌داند، که اگر او به ما نیفتادی، ما بر در خواستیمی بود. که او حقیقت اخبار و روایات و آنچه خوانده‌ است فهم کرده. ما حدیث بیش ندانستیم. امّا او چون آفتاب است جهان را و چون عافیتی است خلق را.» و هم احمد گفت که «درِ فقه برخلق بسته بود، حق- تعالی- آن در به سبب او بگشاد.» و هم احمد گفت: «نمی‌دانم کسی را که منتِ او بزرگتر است بر اسلام در عهد شافعی، الاّ شافعی را.» و هم احمد گفت: «امام شافعی فیلسوف است در چهار علم: در لغت، واختلاف النّاس، و علم فقه، و علم معانی.» و هم امام احمد در معنی این حدیث گفت که مصطفی- علیه الصّلوة والسّلام- فرمود که «هر صد سال مردی را بر انگیزانند تا دین من در خلق آموزاند.» و آن شافعی است.

نقل است که هارون شبی با زبیده مناظره کرد. زبیده، هارون را گفت: «ای دوزخی!» هارون گفت: «اگر من دوزخیم فَاَنْتِ طالِقْ». و از یکدیگر جدا شدند. و هارون، زبیده را عظیم دوست داشتی. نفیر از جان وی بر آمد و منادی فرمود و علمای بغداد را حاضر کرد و این مسئله را فتوی کردند. هیچ کس جواب ننوشت. گفتند: «خدای داند که هارون دوزخی است یا بهشتی.» کودکی از میان جمع برخاست و گفت: «من جواب گویم.» خلق تعجّب کردند، گفتند: «مگر دیوانه است! جایی که چندین فحول علما عاجزند، او را چه مجال سخن گفتن

باشد؟» هارون، او را بخواند و گفت: «جواب گوی.» گفت: «حاجت تو راست به من یا مرا به تو؟» گفت: «مرا به تو.» گفت: «پس از تخت فرود آی، که جای علما بلند است.» خلیفه او را بر تخت نشاند. پس شافعی گفت: «اوّل تو مسئلهٔ من جواب‌گوی تا آنگه من مسئلهٔ تو را جواب گویم.» هارون گفت: «سؤال تو چیست؟» گفت: «هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده‌ای و از بیم خدای ـ عزّوجلّ ـ باز ایستاده‌ای؟» گفت: «بلی، به خدا که چنین است.» گفت: «من حکم کردم که تو از اهل بهشتی.» علما آواز برآوردند که «به چه دلیل و حجّت؟» گفت: «به قرآن که حق ـ تعالی ـ می‌فرماید: وَ اَمّا مَن خافَ مَقامَ رَبِّهِ وَ نَهَی النَّفسَ عَنِ الهوی فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ المَأْویٰ ـ هر که قصد معصیتی کرد و بیم خدای، عزّوجلّ، او را از آن بازداشت، بهشت جای اوست.» همه فریاد برآوردند و گفتند: «هر که در حال طفولیّت چنین بُوَد، در شباب چون بُوَد؟»

نقل است که یك بار در میان درس ده بار برخاست و بنشست. گفتند: «چه حال است؟» گفت: «علوی زاده‌ای بر در بازی می کند. هر بار که در برابر من آید، حرمت او را برمی‌خیزم، که روا نبود که فرزند رسول فراز آید و برنخیزی.»

نقل است که وقتی کسی مالی فرستاد تا به‌مجاوران مکّه صرف کنند و امام شافعی حاضر بود و بعضی از آن مال به نزدیك او بردند. گفت: «خداوند مال چه گفته است؟» گفتند که «او وصیّت کرده است این مال به درویشان متّقی دهید.» شافعی گفت: «مرا این نشاید گرفت که من متّقی نیستم.» و نگرفت.

نقل است که وقتی از صنعا به مکّه آمد و ده هزار دینار با وی بود. گفتند: «بدین، ضیاعی باید خرید باگوسفند.» در بیرون مکّه خیمه‌زد و آن زر فرو ریخت و هر که می آمد، مشتی به‌وی می‌داد. نماز پیشین هیچ نمانده بود.

نقل است که از روم، هرسال مال به هارون‌الرّشید می‌فرستادند. یك سال رهبانی چند فرستادند که «با دانشمندان بحث کنند. اگر ایشان به‌دانند، مال بدهیم و الاّ ازما دیگر مال مطلبید.» چهارصد مرد ترسا بیامدند. خلیفه فرمود تا منادی کردند و جملهٔ علمای بغداد به‌لب دجله حاضرشدند. پس‌هارون امام شافعی را طلب کرد و گفت: «جواب ایشان تو را می‌باید داد.» چون همه برلب دجله حاضرشدند، شافعی سجّاده بردوش انداخت و بر روی آب برفت و سجّاده بر روی آب انداخت و گفت: «هر که باما بحث می کند اینجا آید.» ترسایان چون چنان دیدند، جمله مسلمان شدند و خبر به قیصر روم رسید که «ایشان مسلمان شدند بر دست امام شافعی.» قیصر روم گفت: «الحمدلله که آن مرد اینجا نیامد. که اگر او اینجا آمدی، در همهٔ روم یك زنّاردار نماندی.»

نقل است که جماعتی با هارون گفتند که «امام شافعی، قرآن یاد ندارد.» و چنان بود. لکن قوّت حافظهٔ اوچنان بود که هارون‌خواست تاامتحان کند، ماه رمضان امامتش فرمود. شافعی هرروز یك جزومطالعه‌ می کرد وشب در تراویح می‌خواند تادرماه رمضان همهٔ قرآن حفظ کرد.

و ربیع گفت: در خواب دیدم، پیش ازچند روز از مرگ‌شافعی، که آدم- علیه السّلام- وفات کرده بود و خلق می‌خواستند که جنازهٔ او بیرون آرند. چون بیدار شدم، از معبّری پرسیدم. گفت: «کسی که

عالمترین زمانه باشد، وفات کند که علم خاصیّت آدم است که «وَعَلَّمَ آدَمَ اْلاَسْماءَ کُلَّها.» پس در آن نزدیکی امام شافعی وفات کرد.

نقل است که وقت وفات وصیّت کرد که «فلان را بگویید تا مرا غسل کند.» و آن شخص در مصر بود. چون باز آمد، با وی گفتند که شافعی چنین وصیّتی فرمود. گفت: «تذکرهٔ او بیاورید.» بیاوردند. هفتاد هزار درم وام داشت، وام او بگزارد و گفت: «شستن من او را، این بود.» و ربیع بن سلیمان گفت: شافعی را به خواب دیدم. گفتم: «خدای ـ عزّوجلّ ـ با تو چه کرد؟» گفت: «مرا بر کرسی نشاند و زر و مروارید بر من فشاند و هفتصد هزار بار چندِ دنیا[1] به من داد.»

۱ـ چند دنیا، همچند دنیا، معادل دنیا. هفتصد هزار برابر دنیا.

۲۰

ذکر امام احمد حَنْبَل، رحمة‌الله علیه

آن امام دین و سنّت، آن مقتدای مذهب و ملّت، آن جهان درایت و عمل، آن مکان کفایت بی‌بدل، آن صاحب تبتع زمانه، آن خداوند ورع یگانه، آن سنّی آخر و اول، امام به حق، احمدبن حنبل ـ رحمة الله علیه ـ شیخ سنّت و جماعت بود و امام دین و دولت. هیچ کس را در علم احادیث آن حق نیست که او را. در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شأنی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب‌الدّعوه، و جملهٔ فِرَق او را مبارك داشته‌اند از غایت زهد و انصاف. و از آنچه مشبّهه بر او نسبت کردند، مقدّس و مبرّاست. تا حدّی که پسرش یك روز معنی این حدیث می‌گفت: خَمَّرَ طینَةَ آدمَ بِیَدَیْهِ، و در این معنی گفتن دست از آستین بیرون کرده بود. احمد گفت: «چون سخن یدالله گویی به دست اشارت مکن.»

و بسی مشایخ کبار را دیده بود چون ذوالنّون و بِشْر حافی و سریّ سقطی و معروف کرخی و مانند ایشان ـ رحمهم‌الله. سری سقطی گفت ـ رحمه‌الله: «او پیوسته مضطر بودی، در حال حیات از طعن معتزله،

و در وفات از خیال مشبّهه. و او از همه بری است.»

نقل است که چون در بغداد معتزله غلبه کردند، گفتند: «او را تکلیف باید کرد تا قرآن را مخلوق گوید.» پس او را به سرای خلیفه بردند. سرهنگی بر درسرای خلیفه بود. گفت: «ای امام زینهار تامردانه باشی، که وقتی من دزدی کردم: هزار چوبم بزدند و مُقِرّ نشدم تا عاقبت رهایی یافتم. من بر باطل چنین صبر کردم. تو که برحقّی اولیتر باشی.» امام احمد گفت: «آن سخن او مددی بود مرا.» پس او را ببردند و او پیر و ضعیف بود. بر عُقابَیْن کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی.» و نگفت. دراین میانه، بند ازارش گشاده شد و دستهای او بسته بودند. دو دست از غیب پدید آمد و ببست. چون این بُرهان بدیدند، او را رها کردند و هم در آن وفات کرد.

و در آخر کار قومی پیش او آمدند و گفتند: «در این قوم که تو را رنجانیدند، چه گویی؟» گفت: «از برای خدا مرا می‌زدند. پنداشتند که من بر باطلم. به‌مجرّد[1] زخم چوب، به‌قیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم.»

نقل است که برلب آبی وضو می‌ساخت. دیگری بالای او وضو-می‌ساخت. حرمتِ امام را برخاست و زیر امام شد و وضو ساخت. چون آن مرد را وفات رسید، او را به‌خواب دیدند. گفتند که «خدای-عزّوجل- با تو چه کرد؟» گفت: «بر من رحمت کرد بدان حرمت داشتِ امام را[2]، که کرده بودم در وضو ساختن.»

نقل است که احمد در بغداد نشستی. امّا هرگز نان بغداد نخوردی.

۱ـ به صرفِ... ۲ ـ حرمت داشت (مصدر مرخم مرکب)، بزرگداشت. به خاطر آن بزرگداشتِ امام.

گفتی: «این زمین را امیرالمؤمنین عمر- رضی‌الله‌عنه- وقف کرده است بر غازیان.» زر به موصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی و از آن نان خوردی. پسرش صالح بن احمد یك سال در اصفهان قاضی بود و صایم الدّهر و قائم اللّیل بود و در شب دو ساعت بیش نخفتی. و بر در سرای خود خانه‌ای بی در ساخته بود و شب و روز آنجا نشستی که نباید[1] که درشب کسی درآید و او را مهمّی باشد و دربسته بُوَد. این چنین قاضیی بود. یك روز برای امام احمد نان می‌پختند. خمیرمایه از آنِ صالح بستدند. چون نان پیش احمد آوردند، گفت: «این را چه بوده‌است؟» گفتند: «خمیرمایه از آنِ صالح‌است.» گفت: «آخراو یك‌سال قضاء اصفهان کرده‌است، حلقِ مارا نشاید.» گفتند: «پس این نان راچه کنیم؟» گفت: «بنهید. چون سایلی بیاید، بگویید که خمیرمایه از آنِ صالح است وآرد ازآنِ احمد، اگر می‌خواهی بستان.» چهل روز در خانه بماند که سایلی نیامد که بستاند. آن نان بوی گرفت و به دجله انداختند. احمد گفت: «چه کردند بدان نان؟» گفتند: «به دجله انداختند.» احمد هرگزبعد از آن ماهی نخورد. و درتقوی تا به حدّی بود که‌گفت: «درجمعی که ازهمه یکی را سرمه دانی نقره بُوَد، نشاید نشستن.»

نقل‌است که یك بار به مکّه رفته بود پیش سُفیان عُیَیْنَه، تا سماعِ اَخبار کند. یك روز نرفت. کس‌فرستاد[2] تا بداند که «چرا نیامده است؟» چون نگه کردند، جامه به‌گازر داده بود وبرهنه نشسته ونتوانست بیرون‌آمدن. رسول گفت: «من چندین دینار بدهم تا در وجه خود نهی.»

۱ـ مبادا. ۲ـ سفیان.

گفت: «نه.» گفت: «جامهٔ خود عاریت دهم.» گفت: «نه» گفت: «باز نگردم، تا تدبیر این نکنی.» گفت: «کتابی می‌نویسم. از مزد آن کرباس‌خر برای من.» گفت: «کتان بخرم.» گفت: «نه، آستر بستان ده گز. تا پنج گز پیراهن کنم و پنج گز ایزار پای.»

نقل است که مدّتی احمد را آرزوی دیدن عبدالله مبارك بود، تا عبدالله آنجا آمد. پسر احمد گفت: «ای پدر، عبدالله مبارك بر در خانه است، که به دیدن تو آمده است.» امام احمد راه نداد. پسرش گفت: «در این چه حکمت است؟ که سالهاست تا در آرزوی او می‌سوختی، اکنون که دولتی چنین به درخانهٔ تو آمده است، راه نمی‌دهی؟» احمد گفت: «چنین است که تو می‌گویی. امّا می‌ترسم که اگر او را بینم، خوکردهٔ لطف او شوم. بعد از آن طاقت فراق او ندارم. همچنین بر بوی او عمر می‌گذارم، تا آنجا او را بینم که فراق در پی نباشد.»

و او را کلماتی عالی است در معاملات. وهر که از وی مسئله‌ای پرسیدی، اگرمعاملتی بودی جواب دادی،و اگر ازحقایق بودی حوالت به بِشْر حافی کردی. و گفت: از خدای- تعالی- درخواستم تا دری از خوف برمن بگشاید، تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد ازمن زایل‌شود. گفتم: «الهی! تقرّب به تو، به چه چیز فاضلتر؟» گفت: «به کلام من، قرآن.»

۲۱

ذکر داود طائی، رحمة‌الله علیه

آن شمع دانش و بینش، آن چراغ آفرینش، آن عامل طریقت، آن عالم حقیقت، آن مرد خدایی، داود طائی- رحمة‌الله علیه- از اکابر این طایفه بود و سیّد القوم، و در ورع به حدّ کمال بود و در انواع علوم بهره‌ای تمام داشت، خاصّه در فقه که در سر آمده بود و متعیّن گشته. و بیست‌سال ابوحنیفه را شاگردی کرد. و فُضَیل و ابراهیم ادهم را دیده بود و پیرطریقت او حبیب راعی بود. و از اوّل کار دراندرون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود. و سبب توبهٔ او این بود که از نوحه‌گری این بیت شنید:

بِایِّ خَدَّیْكَ تَبَدَّی الْبِلی؟ وَ اَیُّ عَیْنَیْكَ اِذاً سالا؟

کدام روی وموی بود که در خاك ریخته نشد؟ و کدام چشم‌است که در زمین ریخته نگشت؟

دردی عظیم از این معنی به وی فرو آمد و قرار از وی برفت و متحیّر گشت و همچنان به درس امام ابوحنیفه رفت. امام او را نه بر حال خود دید. گفت: «تو را چه بوده است؟ او واقعه بازگفت و گفت:

«دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من پیدا گشته که راه بدان نمی‌دانم و درهیچ کتاب معنی آن نمی‌یابم و به هیچ فتوی درنمی آید.» امام گفت: «ازخلق اعراض کن.» داود روی ازخلق بگردانید و درخانه معتکف شد. چون مدتی برآمد، امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت: «این کاری نباشد که درخانه متواری شوی. کارآن باشد که درمیان ائمّه نشینی و سخن نامعلوم[1] ایشان بشنوی و برآن صبر کنی و هیچ نگویی وآن مسائل را به از ایشان دانی.»

داود دانست که چنان است که او می‌گوید. یك سال به درس می‌آمد و در میان ائمّه می‌نشست وهیچ نمی‌گفت. و هرچه می‌گفتند، صبر می‌کرد و جواب نمی‌داد و براستماع بسنده می‌کرد. چون یك سال تمام شد، گفت: «این صبر یك سالهٔ من کار سی ساله بود که کرده‌شد.» پس به حبیب راعی افتاد وگشایش او در این راه از او بود. تا مردانه پای در این راه نهاد و کتب را به‌آب فرا داد[2] و عزلت‌گرفت و امید از خلایق منقطع گردانید.

نقل است که گفتند: «چرا با خلق ننشینی؟» گفت: «باکه نشینم؟ که اگر باخُردتر از خود نشینم، مرا به کار دین نمی‌فرماید. و اگر با بزرگتر نشینم، عیب من بر من نمی‌شمرند و مرا در چشم من می‌آرایند. پس صحبت خلق را چه کنم[3]؟» گفتند: «چرا زن نخواهی؟» گفت:

۱ـ سخنی که با علم تو وفق ندهد.

۲ـ حافظ در این معنی چه خوش گفته است:

بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد

۳ـ صحبت خلق به چه کارم می‌آید؟

«مؤمنه‌ای را نتوانـم فریفت.» گفتند: «چگونـه؟» گفت: «چـون او را بخواهم، درگردن خود کرده باشم که من کارهای او را قیام نمایم، دینی و دنیاوی. چون نتوانم کرد، او را فریفته باشم.» گفتند: «آخر محاسن را شانه کن.» گفت: «فارغ مانده‌ام که این کار کنم؟!»

نقل است که او را دیدند که به نماز می‌دوید. گفتند: «چه‌شتاب است؟» گفت: «لشکر بر در شهراست و منتظر من است.» گفتند: «کدام لشکر؟» گفت: «مردگان گورستان.» و چون سلام نماز باز دادی، چنان رفتی که گویی از کسی می‌گریزد، تا در خانه رفتی.

نقل است که دایم اندوهگین بودی. چون شب درآمدی، گفتی: «آه، اندوه توام برهمهٔ اندوهها غلبه کرد وخواب از من برد.» وگفتی: «زاندوه کی بیرون آید آنکه مصایب بر وی متواتر گردد؟» وقتی درویشی گفت: درپیش داود رفتم. او را خندان یافتم. عجب داشتم. گفتم: «یا با سلیمان، این‌خوشدلی از چیست؟» گفت: «سحرگاه مرا شرابی‌دادند که‌آن را شراب اُنس گویند. امروز عید کردم و شادی پیش گرفتم.»

نقل است که یکی پیش وی بود و بسیار در وی مـی‌نگریست. گفت: «ندانی که چنانکه بسیار گفتن کراهیـّت است، بسیار نگریستن هم کراهیـّت است؟»

نقل است کـه چون محمـّد و ابو یوسف[1] را اختلاف افتـادی، حـَکَم او بود. چون پیش او آمدندی، پشت بر ابو یوسف کردی و روی به محمـّد، و با وی اختلاط کردی و با ابویوسف سخن نگفتی.

۱ـ دو شاگرد ابوحنیفه‌اند: ابویوسف یعقوب انصاری و محمد بن حسن. ← فرهنگ ناموران در پایان کتاب.

اگر قول قول محمد بودی، گفتی: «قول این‌است که محمد می گوید.» واگر قول قول ابویوسف بودی، گفتی: «قول این است.» و نام او نبردی. گفتند: «هردودرعلم بزرگند. چرا یاری را عزیز می‌داری ویکی را پیش خود نگذاری؟» گفت: «به جهت آن که محمّد بن‌حسن ازسر نعمت بسیار به‌سرعلم آمده است وعلم سبب عزّ دین‌وذُلّ دنیای‌اوست. و ابویوسف ازسر ذُلّ و فاقه آمده بود وعلم را سبب عزّ و جاه خود گردانیده. پس هرگز محمّد چون‌او نبُوَد. که استاد مارا ابوحنیفه-رحمةالله علیه-به‌تازیانه بزدند،قضا[1] قبول نکرد و ابویوسف‌قبول کرد. هر که طریق استاد خود را خلاف کند، من با او سخن نگویم.»

نقل‌است که هارون‌الرّشید از ابویوسف درخواست که «مراپیش داود بر، تازیارت‌کنم.» ابویوسف به در خانهٔ داود آمد. بار نیافت. از مادر داود درخواست تا شفاعت کندکه «او را راه ده.» قبول نمی کرد و گفت: «مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار؟» مادر گفت: «به حقّ شیر من که اورا راه دهی.» داودگفت: «این‌ظالم نبینم.» پس گفت:«الهی! تو فرموده‌ای که 'حقّ مادر نگه‌دارکه رضای من در رضای اوست.' واگر نه مرا با ایشان چه‌کار؟» بار داد. درآمدند و بنشستند. داود وعظ آغاز-کرد. هارون بسیار بگریست. چون‌هارون بازگشت مُهری زر بر نهاد و گفت: «حلال است.» داود گفت: «برگیر که مرا بدین حاجت نیست. من خانه‌ای فروخته‌ام از وجه حلال. و آن را نفقه می کنم[2]. و ازخدای -تعالی- خواسته‌ام که چون این نفقه تمام شود، جان من بستاند تا

۱- منصب قضا، منصب قضاوت.   ۲- خرج زندگی‌خود می کنم.

مرا به‌کسی حاجت نباشد، اومید دارم که دعا اجابت کرده باشد.» پس هر دو باز گشتند. ابویوسف از وکیلِ خرج او پرسید که «نفقات داود چند مانده‌است؟» گفت: «ده درم سیم.» و هر روز دانگی سیم به‌خرج‌کردی. حساب کرد تا روز آخر ابویوسف پشت به محراب باز داده‌بود. گفت: «امروز داود وفات کرده است.» نگاه‌کردند، همچنان بود. گفتند؟ «چه دانستی؟» گفت: «از نفقهٔ او حساب کردم که امروز هیچ نمانده است و دانستم که دعای او مستجاب باشد.»

ازمادرش حال وفات او پرسیدند. گفت: همهٔ شب نماز می‌کرد. آخرشب سر به سجده نهاد و برنداشت. مرا دل مشغول شد[1]. گفتم: «ای پسر، وقت نماز است.» چون نگاه‌کردم، وفات کرده بود.

بزرگی گفت: در حال بیماری در آن دهلیز خفته بود و گرمایی عظیم بود و خشتی در زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن می‌خواند. گفتم: «خواهی که بدین صحرات بیرون برم؟» گفت: «شرم‌دارم که برای نفس درخواستی کنم، که هرگز نفس را بر من دست نبود. در این حال اولیتر.» پس همان شب وفات کرد.

وصیّت کرده بود که مرا در پس دیواری دفن کنید تا کسی پیش روی من نگذرد. همچنان کردند و امروز چنان است.

و آن شب که او را وفات رسید، از آسمان آواز آمد که «ای اهل زمین، داود طایی به حق رسید و حق ـ تعالی ـ از وی راضی است.» بعد از آن به‌خوابش دیدند که در هوا می‌پرید و می‌گفت: «این

۱ـ دلواپس شدم.

ساعت از زنـدان خلاص یافته‌ام.» بیننده بیامد تـا خواب با او گوید، وفات کرده بود. و از پس مرگ او از آسمان آوازی آمد که «داود به مقصود رسید.»

۲۲

ذکر حارث مُحاسبی، رحمةالله علیه

آن سیّد اولیـا، آن عمدهٔ اتقیا، آن محتشم معتبر، آن محترم مفتخر، آن‌ختم کردهٔ ذوالمناقبی[۲]، شیخ عالم حارث محاسبی ـ رحمةالله علیه ـ از جملهٔ علمای مشایخ بود به علوم ظاهر و باطن. و در معاملات و اشارات مقبول جمله. و رجوع اولیای وقت در همه فن بدو بود. و او را تصانیف بسیار است در انـواع علوم. سخت عالی همّت بود و بزرگوار و سخاوتی و مروّتی تمام داشت. و در فـراست و حذاقت نظیر نداشت. ودر وقت خود شیخ المشایخ بود و به تجرید و توحید مخصوص، و در مجاهـده و مشاهده به اقصی الغایة بود و در طریقت مجتهد. و نـزدیك او رضا از احوال است نه از مقامات. و شرح این سخن طولی دارد.

بصری بود و وفات او در بغداد. وشیخ‌ابوعبدالله خفیف ـ رحمة الله علیه ـ گفت: «بر پنج کس از پیران ما اقتدا کنید، و به حال ایشان

۱ـ کسی که در داشتن صفات پسندیده به آخرین حد رسیده است. («ی» در «ذوالمناقبی» مصدری است).

متابعت نمایید: یکی حارث، دوّم شیخ جنید، سیّوم رُوَیْم، چهارم ابن عطا، پنجم عمرو بن عثمان مکّی- رحمهم‌الله - زیرا که ایشان جمع‌کردند میان علم وشریعت و حقیقت و طریقت. و هر که جز این پنجند، اعتقاد را شایند. امّا این پنج هم اعتقاد راشایند و هم اقتدا را.» و بزرگان طریقت - رحمهم‌الله - گفته‌اند که «عبدالله خفیف ششم ایشان است که هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را. امّا خویش ستودن نه کار ایشان است.»

و در محاسبه مبالغتی تمام داشت. چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفتندی. و گفت: «اهل محاسبه را چند خصلت است- که بیازموده‌اند در سخن گفتن که چون قیام نموده‌اند، به‌توفیق حق- تعالی- به‌منازل شریف پیوسته‌اند. وهمهٔ چیزها به قوّت عزم دست دهد و به قهر کردن هوای نفس. که‌هر که را عزم قوی باشد، مخالفت هوای نفس بر وی آسان بُوَد. پس عزم قوی دار و بدین خصلتها مواظبت نمای که این مجرّب است- : اوّل خصلت آن است که به خدای سوگند یاد نکنی، نه به راست و نه به دروغ و نه به سهو و نه به عمد. دوّم آن که از دروغ پرهیز کنی. سیّوم وعده خلاف نکنی، چون وفا توانی کردن؛ و تا توانی کس‌را وعده مده که این به صواب نزدیکتر. چهارم آن که هیچ کس را لعنت نکنی اگرچه ظلم کرده باشد. پنجم دعای بد نکنی، نه به گفتار ونه به کردار. ومکافات نجویی و برای خدای عزّوجلّ- تحمّل کنی. ششم برهیچ کس گواهی ندهی، نه به کفر، نه به‌شرك، نه به‌نفاق، که این به‌رحمتِ به‌خلق نزدیکتر وازمقتِ خدای-تعالی- دورتراست. هفتم آن که قصد هیچ معصیت نکنی، نه به ظاهر و نه به باطن؛ و جوارح خود

را از همه باز داری. هشتم آن‌که رنج خود بر هیچ کس نیفگنی و بار خود– اندك و بسیار– از همه‌کس برداری، در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه از آن مستغنی باشی. نهم آن‌که طمع به‌کلّی از خلایق منقطع‌گردانی و از همه نومید شوی، از آنچه دارند. دهم آن‌که بلندی درجه و استکمال عزّت، نزدیك خدای– عزّوجلّ– بر آنچه خواهد در دنیا و آخرت، بدان سبب به‌دست توان کرد که هیچ کس را نبینی از فرزندان آدم– علیه‌الصّلوٰة والسّلام– که او را از خود بهتر ندانی.»

وگفت: «مراقبت علم دل است در قرب حق– تعالی.» وگفت: «رضا آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام.» و گفت: «صبر نشانهٔ تیر بلا شدن است. و گفت: «تفکّر اسباب را به حق– تعالی– قایم دیدن است.» وگفت: «تسلیم ثابت بودن است در وقت نزول بلا، بی تغیّری درظاهر وباطن.» وگفت: «حیا بازبودن است‌ازجملهٔ خویهای‌بد که خداوند بدان راضی‌نبُوَد.» وگفت:«محبّت میل بُوَد، بهمگی[1]، به چیزی. پس آن را ایثار کردن است بر خویشتن به تن وجان و مال[2]، و موافقت کردن در نهان و آشکارا، پس بدانستن که از تو همه تقصیر است.» و گفت: «خوف آن است که البتّه یك حرکت نتواند کرد که نه‌گمان اوچنان بُوَد که بدین یك‌حرکت‌مأخوذخواهم بود در آخرت.» وگفت: « علامت اُنس به حق، وحشت است از خلق، و گریز است از هرچه خلق در آنند، و منفرد شدن به‌حلاوت ذکر حق–تعالی– برقدر آن‌که اُنس خلق در دل جای می‌گیرد، پس از آن اُنس به‌مخلوقات از

۱– تماماً ۲– آن را برتر شمردن‌است و برگزیدن برخود، بر تن‌خود، جان خود ومال‌خود.

دل رخت بر می‌گیرد.» و گفت: «صادق آن است که او را باك نبُوَد اگرش نزدیك خلق هیچ مقدار نماند، و جهت صلاح دل خویش داند، و دوست ندارد که ذرّه‌ای اعمال او بینند.»

و گفت: «در همهٔ کارها از سستیِ عزم حذر کن، که دشمن در این وقت بر تو ظفر یابد. و هر گاه که فتور عزمی دیدی از خود، هیچ آرام مگیر و به خدای ـ عزّوجلّ ـ پناه جوی.»

و گفت: «کُن لِلّه، و الاّ فلاتَکُن ـ خدای را باش و الاّ خود مباش.» واین نیکو سخنی است.

و گفت: «سزاوار است کسی را که نفس خود را به ریاضت مهذّب‌گردانیده است که او را راه نمایند به مقامات.»

و گفت: «هر که خواهد که لذّت اهل بهشت یابد، گو در صحبت درویشانِ قانعِ صالح باش.»

و گفت: «هر که باطن خود درست کند به مراقبت و اخلاص، خدای ـ تعالی ـ ظاهر او را آراسته گرداند به مجاهده و اتّباع سنّت.»

و گفت: «آن که به حرکات دل در محلّ غیب، عالِم بود، بهتر از آن که به حرکات جوارح، عامل بود.»

و گفت: «پیوسته عارفان فرو می‌روند در خندق رضا و غوّاصی می‌کنند در بحر صفا و بیرون می‌آرند جواهر وفا، تا لاجرم به خدا می‌رسند در سرّ و خفا.»

و گفت: «سه چیز است که اگر آن را بیابند از آن بهره بردارند و ما نیافتیم: دوستی نیکو با صیانت و باوفا و باشفقت.»

ابن مسروق گوید ـ رحمه‌الله: «حارث آن وقت که وفات

می‌کرد به درمی محتاج بود، و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود و هیچ نگرفت، و هم در آن ساعت که دستش تنگ بود، فرو شد[1].»

رحمة‌الله علیه.

۱ـ درگذشت.

۲۳

ذکر ابوسلیمان دارائی، رحمة‌الله علیه

آن مجرّد باطن و ظاهر، آن مسافر غایب و حاضر، آن در ورع و معرفت عامل، آن درصدگونه صفت کامل، آن دریای دانائی، ابوسلیمان دارائی- رحمة الله علیه- یگانهٔ وقت بود ولطیف عهد واز غایت لطف او را ریحان‌القلوب گفتندی . و درریاضتِ صعب وجوعِ مفرط شأنی نیکو داشت چنانکه اورا بندارالجائعین گفتندی که هیچ کس ازاین امّت بر جوع، آن صبر نتوانستند کرد که او. و او را کلماتی عالی است واشارتی لطیف. و «دارا» نام دیهی است از دمشق. او از آنجا بود.

احمد حواری که مرید او بود، گفت: شبی در خلوت نماز می‌کردم و در آن میان راحتی عظیم یافتم. دیگر روز با سلیمان گفتم. گفت: «ضعیف مردی، که تو را هنوز خلوت در پیش است تا درخلأ دیگرگونه‌ای و درملأ دیگرگونه. و در دو جهان هیچ چیز راآن خطر نیست که بنده را از حق تواند بازداشت.»

و ابو سلیمان گفت: شبی در مسجد بودم و از سرما آرامم نبود. و در وقت دعا یك دست پنهان کردم. راحتی عظیم از راه این دست به

من رسید. درخواب‌شدم. هاتفی آواز داد که «یا با سلیمان، آنچه روزیِ آن دست بود که بیرون کرده بودی، دادیم. اگر دست دیگر نیز بیرون بودی، نصیب وی نیز بدادمی.» سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم در سرما و گرما، مگر هر دو دست بیرون‌کرده باشم.

وگفت: «هرگاه‌که تو را حاجتی بُوَد ازحوائج دنیا و آخرت، هیچ مخور تا آن وقت که آن حاجت روا شود. از بهر آن‌که سیرخوردن عقل را متغیّرگرداند و حاجت خواستن متغیّر بود. پس بر تو باد به جوع[1]، که جوع نفس را ذلیل کند و دل را رقیق. و علم سماوی بر تو ریزد.» و گفت: «اگر یك لقمه از حلال شبی کمتر خورم دوستتر دارم از آن‌که تا روز نماز کنم. زیرا که شب، آن وقت درآید که آفتاب فرو-شود: و شبِ دل مؤمن آن وقت آید که معده از طعام پر شود.» وگفت: «صبر نکند از شهوت دنیا مگر نفسی که در دل او نور بود، که باخودش مشغول می‌دارد[2].»

وگفت: «تواضع آن است که درعمل خویش هیچ عُجب پدید-نیاری.» و گفت: «هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند[3]. وهرگز زهد نکند تانشناسد که دنیا هیچ نیست. و زهد آن است که هرچه تو را از حق- تعالی- بـاز دارد، ترك آن کنی.» و گفت: «علامت زهد آن است که اگر کسی صوفی در تو پوشد که قیمت آن سه درم بود، در دلت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنج درم بود.» وگفت:

۱ـ ظاهراً به تأثیر عبارت‌بندی عربی است: فَعَلَيْكَ بِالجوع باید گرسنگی بکشی.
۲ـ نفس با نوردل مشغول داشته می‌شود وازشهوت دنیا صبر می‌کند.
۳ـ تواضع به‌معرفت نفس‌حاصل می‌شود.

«بر هیچ کس به زهد گواهی مده. به جهت آن که او در دل غایب است از تو، و در ورع حاضر[1].»

و در پیش او کسی ذکر معصیتی کرد. او زار بگریست و گفت: «به خدا که چندان آفت می بینم در طاعت، که خود حاجت به معصیت نیست.»

و گفت: «عادت کنید[2] چشم را به گریه و دل را به فکرت.»

و گفت: «اگر بنده به هیچ نگرید مگر بر آن که ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت، او را این اندوه تمام است تا وقت مرگ.»

و گفت: «هر که خدای را شناخت، دل را فارغ گرداند به ذکر او، و مشغول شود به خدمت او و می گرید بر خطاهای خویش.» و گفت: «در بهشت صحراهاست. چون بنده به ذکر مشغول شود، فریشتگان به نام او درختها می نشانند. پس چون بنده ذکر بس کند، ایشان نیز بس کنند.»

و گفت: «هر که پند دهنده‌ای خواهد، گو در اختلاف روز و شب[3] نگر.»

و گفت: «هر که نیکی کند به روز، در شب مکافات یابد، و هر که

۱ــ چون زهد امری است قلبی و ورع امری است ظاهری. ۲ــ عادت دهید. ۳ــ از پی هم آمدن روز و شب، و ظاهراً ناظر است به کلام خدا، انَّ فی خَلْقِ السَّموات و الارض و اخْتلاف اللیل والنَّهار ... لآیاتٍ لقومٍ یَعقلونَ (قرآن سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۶۴) در آفرینش آسمانها و زمینها و در شد آمد شب و روز... نشانهاست روشن پیدا، در آنچه گفتیم، برای آن گروهی که خرد دارند در یابند.

در شب نیکی کند به روز مکافات یابد[1].»

و گفت:«هر که به صدق از شهوت باز ایستد، حق ـ تعالی ـ از آن کریمتر است که او را عذاب کند. و آن شهوت را از دل او ببرد.»

و گفت: «بهترین چیزی در این روزگار ما صبر است و صبر دو قسم است: صبری است بر آنچه کارهِ آنی، در هرچه اوامر حقّ است و لازم است گزاردن. وصبری از آنچه طالبِ آنی، در هرچه تو را هوا بر آن دعوت کند و حق تو را از آن نهی کرده است.» وگفت: «چیزی که در او شرّ نبود، شکر است در نعمت و صبر در بلا.»

وگفت: «هر که نفس خودرا قیمتی داند[2]، هرگز حلاوت خدمت نداند.»

و گفت: «اگر مردم خواهند تا مرا خوار کنند چنانکه من خود را خوارگردانیدم، نتوانند؛ و اگر خواهند که مرا عزیز گردانند چنانکه من خود را، نتوانند.»ـ یعنی خـواری من در معصیت است و عزّ من در طاعت.

وگفت: «هرچیزی راکاوینی‌هست وکاوینِ بهشت ترك دنیاکردن است و هرچه در دنیاست.» وگفت: «در هر دلی کـه دوستی دنیا قرارـ گرفت، دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت.»

نقل است که چون مرگش نزدیك آمد، اصحابش گفتند که «ما را بشارت ده که به حضرتی می‌روی که خداوندی غفور است.»گفت: «چرا نمی‌گویی به حضرت خداوندی می‌روی که به صغیره حساب کند و به

۱ـمکافات دیری نکشد.　　۲ـ هر که برای نفس خود قیمتی شناسد.

کبیره عذاب؟» و جان بداد.

بعد از وفات به خوابش دیدند، گفتند: «خدای ـ عزّوجلّ ـ با تو چه کرد؟» گفت: «رحمت کرد و عنایت نمود در حقّ من. ولکن اشارت این قوم مرا عظیم زیان داشت.» ـ یعنی انگشت نمای بودم میان اهل دین. والسّلام.

۲۴

ذکر ابن سَمّاک، رحمة‌الله علیه

آن حافظ قرآن، آن واعظ اِخْوان، آن زاهد متمکّن، آن عابد متدیّن، آن قطب افلاک، محمّد سمّاک ـ رحمة‌الله علیه ـ در همه وقت امام بود و مقبول ایّام. کلامی عالی و بیانی شافی داشت و در موعظه آیتی بود. و معروف کرخی را گشایش از سخنان او بود.

هارون الرّشید او را چنان تواضعی کردی که او گفت: «ای امیرـالمؤمنین، تواضع تو در شرف شریفتر است از بسیاریِ شرف تو.» و گفت: «شریفترین تواضع آن است که خود را بر هیچ کس فضل ننهی.»

و گفت: «پیش از این مردمان دوایی بودند که به ایشان شفا می‌یافتند. اکنون همه دردی شده‌اند که آن را دوانیست. پس طریقْ آن است که خدای ـ عزّوجلّ ـ را مونس خود سازی و کتاب او همراز خود گردانی.»

و گفت: «طمع رسنی است در گردن و بندی است بر پای: بینداز تا برهی.»

و گفت: «تا اکنون موعظت بر واعظان گران آمدی، چنان که

عمل بر عاملان. واعظان اندك بودندی چنان که امروز عاملان اند کند.»

احمد حواری گفت: ابن سمّاك بیمارشد، من قارورهٔ او به‌طبیب بردم، و آن طبیب ترسا بود. در راه پیری نورانی نیکوروی خوشبوی، پاکیزه جامه‌ای‌پوشیده، پیش من آمد و گفت: «کجا می‌روی؟» من حال بگفتم. گفت: «سبحان الله! دوست خدا از دشمن‌خدا استعانت می‌طلبد؟ بازگرد و به نزدیك ابن سمّاك رو تا دست بر آن مقام نهد که رنج دارد و برخوانَد: اعوذ بِاللهِ من الشّیطان الرجیم. و بِالحقِّ انزلناه وَ بِالحقِّ نَزَلَ.» ما باز گشتیم و حال بازگفتیم. شیخ همچنان کرد و در حال شفا یافت. بعد از آن شیخ مرا گفت: «تو او را شناختی؟» گفتم: «نه.» گفت: «او خضر بود- علیه‌السّلام.»

نقل است که در حال وفات گفت: «[الهی! تو] می‌دانی که در آن وقت که معصیت می کردم، اهل طاعت تو را دوست می‌داشتم. این را کفّارتِ آن گردان.»

نقل است که او عزب بودی. گفتند: «چرا زن نکنی؟» گفت: «از آن که من طاقت دو شیطان ندارم.» گفتند: «چگونه؟» گفت: «مرا شیطانی‌است، و او راشیطانی. دردست دو شیطان چگونه طاقت آورم؟»

بعد از وفات اورا به خواب دیدند، گفتند: «خدای- عزّوجلّ- با تو چه کرد؟» گفت: «همه نواخت وخلعت و اکرام کرد. امّا هیچ‌کس را آن آبروی نیست که این قوم[1] که تن در رنج و تعب داده‌اند و بار عیال کشیده.»

۱ــ که این قوم را.

۲۵

ذکر محمّد بن اسلم الطّوسی، رحمة‌الله علیه

آن قطب دین و دولت، آن شمع جمع سنّت، آن زمین کرده به‌تنْ مطهّر، آن فلك کرده به‌جانْ منوّر، آن متمکّن بساط قدسی[1]، محمّد بن اسلم الطّوسی ـ رحمة‌الله علیه ـ یگانهٔ جهان بود و مقتدای مطلق، و او را لسان الرّسول گفتندی و شحنهٔ خراسان[2] خواندندی. کس را در متابعت سنّت آن قَدَم نبود که او را. همهٔ عمر حرکات و سکنات او برقانون سنّتْ یافتند. با علیّ بن‌موسی‌الرّضا به نشابور شد و در راه هر دو همراه بودند.... عبدالله بن طاهر که والی نشابور بود و به نشابور می‌آمد، اعیان‌شهر او را استقبال کردند وسه روز جملهٔ شهر به سلام او شدند. بعدازسه روز پرسید که «هیچ معروفی مانده است‌در نشابور که به‌سلام ما نیامد؟» گفتند: «دو کس نیامده‌اند. یکی احمدحَرْب و دگر محمّدبن‌اسلم‌الطّوسی.» گفت: «چرا؟» گفتند: «ایشان علمای ربّانیند وبه سلام‌سلاطین نروند.» عبدالله بن‌طاهر گفت: «اگر ایشان به

۱ـ کسی که درسراپردهٔ عالم قدسی (جهان مجردات) جای‌دارد. ۲ـ پاسبان ونگهبان‌خراسان، به‌قرینهٔ «شحنهٔ نجف» که مرادعلی بن‌ابیطالب (ع) است.

سلام ما نیامدند، ما به‌سلام ایشان رویم.» پس اول عزم احمد کرد. شیخ احمدرا خبر کردند. گفت: «چاره‌نیست ازدیدن‌او.» به‌حکم «اولوالامر[1]» راه داد. عبدالله درشد. احمد را آگاه کردند واحمد سر درپیش افگنده‌بود تا ساعتی نیك برآمد. بعد ازآن سر برآورد و در عبدالله نگاه کرد و گفت: «شنیده بودم که مردی نیکو رویی. اکنون منظر بیش از آن است. نیکو رویتری از آن که می‌گفتند. اکنون این روی نیکو را به معصیت ومخالفت امر خدای ـ تعالی ـ زشت مکن.» عبدالله عزم‌خدمت محمّد بن اسلم کرد. محمّد او را راه نداد. عبدالله به در خانهٔ او هم‌چنان بر اسب بایستاد. گفت: «آخر به وقت نماز بیرون آید.» و روز آدینه بود. چون وقت نماز شد، محمّد بن اسلم بیرون‌آمد. چون نظر عبدالله به محمّد بن اسلم رسید از اسب در افتاد و بوسه بر پای او داد

۱ـ استنادی است بر مذاق اهل سنت به کلام خدا: یا اَیُّهاالَّذین آمنو اطیعوا الله و اطیعوا الرَّسول و اُولِی الأمْرِ مِنْکُم (سورهٔ ۴ آیهٔ ۵۹)ـ ای ایشان که بگرویدند، فرمان برید خدای را و فرمان برید رسول را و فرمان برید اولی‌الامر را از شما. در تفسیر میبدی (کشف الاسرار) آمده است: «وگفته‌اند «اولوالامر» دراین‌آیت دو گروهند: سلطانان‌دادگرند به‌حق‌فرمای (یعنی‌فرمان‌دهنده به‌حق)، واجب است برمسلمانان‌که ایشان را گردن نهند، وبزرگ‌دارند وبادشمنان ایشان‌موافقت‌نسازند، وخیانت با ایشان روا ندارند، و اگربیدادگر باشند آشکارا بر ایشان بیرون نیایند، و دست از طاعت ایشان بیرون نکشند، ودعای بد بر ایشان نکنند، وایشان را از الله توبت خواهند، وبا ایشان (یعنی همراه ایشان) غزاکنند، و حج ونمازآدینه. و در خبر است‌که بعد ازشرك هیچ گناه صعبتر از بیرون‌آمدن برسلطان نیست. گروه دیگر علمای اهل سنتند و فقهای دین، که به فتوی خلق را بـاحق می‌خوانند و برصواب می‌دارند.»

الحق‌که ظلم و ظالم با این تفسیر ناروا از کلام خدا تأیید و تسجیل شده است. و مقایسه‌کنید‌آن را باقول علی(ع): کُنْ لِلظّالم خَصْماً وللْمَظْلوم عوناً ستمکر را دشمن وستمدیده را یارباش!

وهم سر بر خاك قدم او نهاد و گفت: «الهی! او از آن که من مردی بدم، مرا دشمن می‌دارد و من از بهر آن که او مردی نیك است، دوست می‌دارم و غلام اویم. به فضل خود این بد را در کار آن نیك کن». پس محمّدبن‌اسلم عزم طوس کرد و آنجاساکن شد- در مسجدی سخت با-برکت. و او عرب بود امّا آنجا مُقام کرد.

نقل است که به درخانهٔ او آب روان بود و او را آب روان می‌بایست. در آن مدّت از آنجا کوزه‌ای آب برنگرفت. گفت: «این آب مردمان است.» چون میلش از حد درگذشت، آب از چاه برکشید و در جوی ریخت و کوزه‌ای از جوی برداشت.

نقل است که از اکابر طریقت یکی گفت: من در روم بودم. ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد و نزدیك بود که از پا در افتد. گفتم: «ای ملعون! این چه حال است؟» گفت: «این‌ساعت محمّد بن اسلم در متوضّا وضو می‌ساخت، من از بیم او اینجا افتادم و نزدیك بود که از پای در افتم.»

نقل است که او پیوسته وام کردی و به درویشان دادی. تا وقتی جهودی گفت: «قرضی چند بر تو دارم، بازده.» محمّد بن اسلم گفت: «هیچ ندارم.» امّا قلم تراشیده بود و تراشهٔ قلم آنجا بود. گفت: «این بردار.» چون برداشت، حالی زر شد. جهود گفت: «در دینی که به‌دست عزیزی چوب زر شد، این دین باطل نباشد.» در حال مسلمان شد.

نقل است که درنشابور بیمار شد. همسایه‌ای شبی او را به‌خواب دید که گفت: «الحمدلله که از این رنج خلاص یافتم.» آن شخص چون بیدار شد، بیامد تا او را خبر کند. او وفات کرده بود. چون به خاکش

می‌بردند، خرقهٔ کهنه‌ای که پوشیدی، بر جنازه پوشیدند و نمد که بر آن نشستی بر جنازهٔ او افگندند. دو پیر زن بر بام بودند، گفتند: «محمّد بن اسلم مرد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا او را نتوانست فریفت.»

۲۶

ذکر احمدِ حَرْب، رحمة‌الله علیه

آن متین مقام مکنت، آن امین و امام سنّت، آن زاهد زُهّاد، آن قبلهٔ عُبّاد، آن قدوهٔ شرق و غرب، پیر خراسان، احمد حرب ـ رحمة الله علیه ـ فضایل او بسیار است. و در ورع همتا نداشت و در عبادت بیمثل بود ومعتقدٌ فیه بود تا به حدّی که یحیی معاذ رازی ـ رحمه‌الله ـ وصیّت کرد که «چون وفات کنم، سر من در پای وی نهید.» ودر تقوی به حدّی بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده بود، گفت: «بخور که به خانهٔ خود پرورده‌ام و هیچ شبهتی در وی نیست.» احمد گفت: «روزی بر بام همسایه رفت، دانه‌ای چند بخورد ـ آن همسایه لشکری است ـ وحلق مرا نشاید.»

نقل است که احمد حرب فرزندی از آنِ خویش را بر توکّل تحریص می‌کرد. گفت: ای فرزند، هرگاه که تو را چیزی باید، بدان سوراخ رو. بگو که «الهی! مرا فلان چیز بده.» پس اهل خانه را گفته بود که هر چه او بخواهد، در حال در آن سوراخ اندازند.

مدّتی چنین بود تا روزی اهل خانه غایب بودند. او بر قاعده[1] طعامی خواست. باری- تعالی - ازغیب طعامی بفرستاد. اهل خانه درآمدند و او را دیدند که طعام می‌خورد. گفتند: «از کجا آمد؟» گفت: «از آنجا که هرروز می آمد.» پس احمد بدانست که این طریق اورا مسلّم گشت.

نقل است که شبی به‌صومعهٔ خود رفت به‌عبادت، و بارانی عظیم می‌آمد. خاطرش بر آن افتاد که نباید[2] که باران در خانه افتد و کتاب تر شود. درحال آوازی شنید که «یا احمد، برخیز و باز خانه رو[3]، که آنچه از تو به‌کار می‌آمد به‌خانه فرستادی.» احمد از آن خاطر توبه کرد.

نقل است که یکی ازبزرگان گفت که «به مجلس احمد بگذشتم، مسئله‌ای بر زبان اوبرفت و دل‌من روشن‌شد، چون آفتاب. چهل سال است تا در آن ذوق مانده‌ام و از دل من محو نمی‌شود.»

نقل‌است که همسایه‌ای گبر داشت، نام او بهرام. مالی به‌تجارت فرستاده بود. مگر دزدان مال او ببردند. شیخ احمد چون این بشنید، یاران را گفت که «همسایهٔ ما را چنین حالی افتاده است. تا غمخوارگی بتم. اگر چه گبر است، همسایه است.» برخاستند و به خانهٔ بهرام آمدند. بهرام استقبال کرد و بوسه بر آستین شیخ داد و اعزاز و اکرام نمود و در بند آن شد که سفرهٔ او بنهد، که پنداشت که از بهر چیزی خوردن آمده است، که قحط بود. شیخ احمد گفت: «خاطر فارغ دار، که ما به غمخوارگی تو آمده‌ایم که شنیدیم که مال تو دزد برده است.» بهرام گفت: «هر آینه چنین است. امّا در آن سه شکر واجب است:

۱- علی‌الرسم، برطبق معمول. ۲- که مبادا. ۳- به خانه بازرو، به خانه بازگرد.

یکی آن‌که دیگران از من بردند، نه من از دیگران. دوّم آن‌که نیمه‌ای ببردند و نیمه‌ای با ماست. سیّوم آن‌که دین با من است، دنیا خود آید و رود.» احمد را این سخن به غایت خوش آمد، گفت، «بنویسید، که از این سخن بوی آشنایی می‌آید.» پس شیخ گفت: «ای بهرام، چرا آتش می‌پرستی؟» گفت: «تا فردا مرا نسوزد و با من بیوفایی نکند. که چندین به خوردِ او داده‌ام تا مرا به خدای ـ عزّوجلّ ـ رساند.» شیخ گفت: «عظیم غلطی کرده‌ای که آتش ضعیف است و جاهل و بیوفا. هر حساب که از او برگرفته‌ای باطل است. که اگر طفلی پاره‌ای آب بر وی ریزد، بمیرد[1]. کسی که چنین ضعیف بود، تو را چگونه قوّتی رساند؟ و او قوّت آن ندارد که پاره‌ای خاك از خود دفع کند، تو را به حق چگونه رساند؟ و آنکه جاهل است، آن است که از مشك و نجاست فرق نکند و در حال هر دو را بسوزد و نداند که او بهتر است. دیگر آن‌که تو هفتاد سال است تا او را می‌پرستی و من هرگز نپرستیدم. بیا تا هر دو دست در آتش نهیم تا بنگری که هر دو را بسوزد و وفای تو نگه ندارد.» بهرام را این سخن در دل افتاد[2]. گفت: «چهار مسئله از تو سؤال کنم. اگر جواب به‌صواب دهی، ایمان آرم.» شیخ گفت: «بپرس.» گفت: «حق ـ تعالی ـ چرا آفرید؟ و چون آفرید، چرا رزق داد؟ وچون رزق‌داد، چرا بمیرانید؟ وچون بمیرانید، چرا برانگیزانید؟» شیخ گفت: «بیافرید تا به‌خالقی اورا بشناسند؛ و رزق داد تا به‌رازقی اورا بشناسند؛ وبمیرانید تا به قهّاری اورا بشناسند؛ و زنده گردانید تا اورا به قادری

۱ــ خاموش شود. ۲ــ در دل بنشست.

بدانند.» بهرام چون این بشنید، گفت: «أَشْهَدُ أَنْ لا إِلٰهَ إلاّ اللّٰهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللّٰه.» چون او مسلمان شد، شیخ نعره‌ای بزد و بیفتاد و بیهوش شد. ساعتی بود، باز هوش آمد[1]. یاران پرسیدند که «چه حال بود؟» گفت: «آن ساعت که بهرام شهادت گفت، در دلم ندا آمد که 'ای احمد، بهرام بعد از هفتاد سال ایمان آورد. تو را هفتاد سال در مسلمانی گذاشته‌ایم تا عاقبت چه خواهی آورد؟'»

نقل است که احمد در همهٔ عمر خود شب هیچ نخفت. شبی گفتند: «اگر دمی بیاسایی چه باشد؟» گفت: «کسی را که بهشت از بالا می‌آرایند و دوزخ در زیر می‌تابند و او نداند که از اهل کدام است، چگونه خوابش آید؟»

و گفت: «کاشکی بدانمی که مرا که دشمن می‌دارد و که غیبت می‌کند و که بد می‌گوید، تا او را زر و سیم فرستادمی. تا چون کار من می‌کند از زر من خرج کند.»

و گفت: «از خدای ـ عزّ و جلّ ـ بترسید چندان که توانید، و طاعت دارید چنان که دانید، و گوش دارید تا دنیا شما را فریفته نکند؛ تا چنان که گذشتگان به بلا مبتلا شدند، شما نیز نشوید.» والسّلام.

۱ـ به هوش باز آمد.

۲۷

ذکر حاتم اَصَمّ، رحمة‌الله علیه

آن زاهد زمانه، آن عابد یگانه، آن مُعرِض از دنیا، آن مُقبل سوی عقبی، آن حاکم کرم، حاتم اصمّ ـ رحمة الله علیه ـ از بزرگان مشایخ بود و در خراسان بر سر آمده. و مرید شقیق بود و نیز خضرویه را دیده بود و در زهد و ریاضت و ورع و ادب و صدق و احتیاط بی‌بدَل بود. توان گفت که بعد از بلوغ یك نفس بی‌مراقبت و محاسبت از او برنیامده بود و یك قدم بی‌صدق و اخلاص برنگرفته. و او را در سخت‌گرفتن نفس، و دقایق مکر[1] و معرفتِ رعونات نفس کلمات است و تصانیف معتبر. و نکته و حکمت او نظیر ندارد، چنان که یاران را گفت: «اگر از شما پرسند که 'از حاتم چه می‌آموزی؟' چه جواب دهید؟» گفتند: «بگوییم: علم.» گفت: «اگر گویند او علم ندارد؟» گفتند: «بگوییم که حکمت.» گفت: «اگر گویند که او حکمت نمی‌داند، چه گویید؟»

۱ــ ظاهراً مقصود مکر خدایی (استدراج) است. ← «استدراج» در واژه نامه.

گفتند: «شما بفرمایید تا چه گوییم.» گفت: «بگویید که دو چیز می آموزیم: یکی خرسندی[1] بدانچه در دست است. دوم نومیدی از آنچه در دست دیگران است.»

نقل است که روزی مجلس می گفت[2] در بلخ. گفت: «الهی، هر که در این مجلس گناهکارتر است، او را بیامرز.» نبّاشی حاضر بود. چون شب درآمد به نبّاشی شد. چون سر گور باز کرد، آوازی شنید که «شرم نداری که امروز در مجلس حاتم اصم آمرزیده شدی وامشب باز سر گناه می‌روی؟» نبّاش توبت کرد.

نقل است یکی پیش حاتم شد و گفت: «مالی بسیار دارم و می‌خواهم که تو را ویاران تو را از آن نصیب کنم.» حاتم گفت: «می ترسم که چون بمیری، مرا باید گفت که 'ای روزی دهندهٔ آسمان، روزی دهندهٔ زمین مرد.'»

یکی حاتم را گفت: «از کجامی‌خوری؟» گفت: «از خرمنگاه حق- تعالی- که آن نه‌زیادت شود و نه‌نقصان گیرد.» آن مرد گفت: «مال مردمان به فسوس[3] می‌خوری.» حاتم گفت: «از مال تو هیچ خوردم؟» گفت: «نه.» گفت: «کاشکی توازمسلمانان بودی.» گفت: «حجّت می گویی[4]!» حاتم گفت: «حق- تعالی- روز قیامت از بنده حجّت خواهد.» گفت: «این همه سخن است.» حاتم گفت: «حق- تعالی- سخن فرستاده است[5] و مادر تو بر پدر به سخن حلال گشت[6].» گفت: «روزی همهٔ شما از

۱- قناعت. ۲- وعظ می گفت. ۳- به‌ستم (← فرهنگ معین.)
۴- حجت گفتن کنایه ازدرافتادن ولجبازی است ۵- مقصود کلام خداست.
۶- مقصود صیغهٔ عقد نکاح است.

آسمان می‌آید؟» حاتم گفت: «روزی همه از آسمان می‌آید. وَفی‌السَّماءِ رِزْقُکُم.» گفت: «مگر از روزن خانه فرو می‌آید! اکنون ستان[1] بخسب تا در دهن تو آید.» حاتم گفت: «دو سال در گهواره ستان خفته بودم و روزی من در دهان می‌آمد.» گفت: «هیچ کس را دیدی که بِدرَوَد ناکِشته؟» گفت: «موی سرت که می‌دروی، ناکشته است.» گفت: «در هوا رو تا روزی به تو رسد.» گفت: «چون مرغ شوم، برسد.» گفت: «به زیر آب شو و روزی بطلب.» گفت: «ماهی را روزی در زیر آب می‌دهد. اگر ماهی شوم، برسد.» آن مرد خاموش شد و توبت کرد، پس گفت: «شیخ، مرا پندی ده.» حاتم گفت: «طمع از خلق بِبُر تا ایشان نیز از تو ببرند، و نهانی میان خود و خدای ـ تعالی ـ نیکویی کن، تا خدای ـ عزّوجلّ ـ آشکارا تو را حرمت دارد. و هرجا که باشی خالق را خدمت کن تا خلق تو را خدمت کنند.» و یکی او را گفت: «از کجا می‌خوری؟» گفت: «لِلّه خزائنُ السّموات و الارض.»

نقل است که زن وی چنان بود که گفت[2]: «من به غزا می‌روم تا چهار ماه. نفقهٔ تو چند رها کنم؟» گفت: «چندان که زندگانیم خواهی ماند[3].» گفت: «زندگانی به دست من نیست.» گفت: «روزی هم به‌دست تو نیست.» چون حاتم برفت، پیرزنی مر زن وی را گفت: «حاتم روزی چه مانده‌است[4]؟» گفت: «حاتم روزیخواره بُوَد. روزی‌دِه اینجاست.»

نقل است که حاتم گفت: چون به غزا بودم، ترکی مرا بگرفت و بیفگند تا بکُشد. دلم هیچ مشغول نشد و نترسیدم. منتظر بودم تا چه

۱ـ بر پشت، طاقباز. ۲ـ یعنی حاتم گفت. ۳ـ برای من زندگانی خواهی گذاشت (ماندن متعدی به‌کار رفته است.) ۴ـ چه گذاشته است؟

حکم کرده‌اند؟کارد می‌جست. ناگاه تیری بر او آمد و بیفتاد. گفتم: «تو مرا کشتی یا من تو را؟»

نقل است که کسی به سفر خواست رفت. حاتم را گفت: «مرا وصیّتی کن.» گفت: «اگر یار خواهی، تو را خدای ـ عزّوجلّ ـ یار بس. و اگر همراه خواهی، کِرام‌الکاتبین بس. و اگر عبرت خواهی دنیا بس. و اگر مونس خواهی، قرآن بس. و اگر کار خواهی، عبادت خدا بس. واگر وعظ خواهی، مرگ بس. واگر این که یاد کردم تورا بسنده نیست، دوزخ تو را بس.»

نقل است که حاتم راگفتند: «فلان مالِ بسیارجمع کرده است.» گفت: «زندگانی با آن‌جمع کرده است؟» گفتند: «نه.» گفت: «مرده را مال به چه‌کار آید؟»

یکی حاتم را گفت: «حاجتی هست؟» گفت: «هست.» گفت: «بخواه.» گفت: «حاجتم آن است که نه تو مرا بینی و نه من تو را.»

و یکی حاتم را پرسید که «نماز چگونه کنی؟» گفت: «چون‌وقت درآید، وضوی ظاهر بکنم و وضوی باطن بکنم ـ ظاهر را به آب پاك و باطن را به توبت ـ و آن گه به مسجد درآیم و مسجد الحرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را در میان دو ابروی خود بنهم و بهشت را بر راست خود دانم و دوزخ را بر چپ و صراط را زیر قدم خود دارم و ملك الموت را پس پشت انگارم و دل را به خدا سپارم. آن‌گه تکبیر گویم با تعظیم، و قیامی با حرمت، و قرائتی با هیبت، و سجودی با تضرّع، و رکوعی با تواضع، و جلوسی به حلم، و سلامی به شکر بگویم. نماز من این چنین بود.»

و گفت: «هر که در این راه آیـد، او را سه مرگ ببـاید چشید: موت الابیض و آن گـرسنگی است. و موت الاسود و آن احتمال[1] است. و موت الاحمر و آن مرقّع داشتن است.»

و گفت: « هر که به مقدار یك سُبع از قرآن و حکایت پارسایان در شبانروزی بر خـود عرضه نکند، دیـن خویش به سلامت نتواند-داشت.»

و گفت: «اگر خواهی که دوست خدای- عزّوجلّ- باشی، راضی باش به هرچه خدا کند و اگر خواهی که تو را در آسمانها بشناسند، بر تو باد[2] به صدق وعده.»

و گفت: «شتابزدگی از شیطان است مگر در پنج چیز: طعام پیش مهمان نهادن، و تجهیز[3] میّت کردن، و نکاح دختران بالغ کردن، و وام-گزاردن، و توبه از گناه.»

نقل است که حاتم را چـون چیزی بفرستادندی، قبول نکردی. گفتند: «چرا نگیری؟» گفت: «اندر پذیرفتن ذُلّ خویش دیدم و در نا-گرفتن عزّ خـویش.» یـك بار قبول کرد. گفتند: «چه حکمت است؟» گفت: «عزّ او[4] بر عزّ خویش اختیار کـردم و ذُلّ خویش بر ذُلّ او بر گزیدم.»

نقل است کـه چون حاتم به بغداد آمـد خلیفه را خبر کـردند که «زاهد خراسان آمـده است.» او را طلب کـرد و چون حاتم از در

۱ـ تحمل، سعدی نیز «احتمال» را به این معنی به‌کار برده است،

ترك احسان خواجه اولیتر　　کاحتمال جفای بـوابـان

۲ـ ظاهراً متأثر از تعبیر تازی است، علیك بـ ...　　۳ـ کفن ودفن.

۴ـ عزتِ چیز فرستنده.

درآمد، خلیفه را گفت: «ای زاهد!» خلیفه گفت: «من زاهد نیَم که همهٔ دنیا زیر فرمان من است. تویی زاهد.» حاتم گفت: «نه، که تویی. که خدای- تعالی- می‌فرماید: 'قُل متاعُ الدّنیا قلیلٌ.' و تو به اندك قناعت کرده‌ای. زاهد تو باشی. که من به دنیا سر فرو نمی‌آرم. چگونه زاهد باشم؟»

۲۸

ذکر سَهل بن عبدالله التُّسْتَری، رحمة‌الله علیه

آن سیّاح بَیداء طریقت، آن غوّاص دریای حقیقت، آن شرف اکابر، آن مُشْرِف خواطر، آن‌مهدیِ راه و راهبری، سهل بن عبدالله التّستری ـ رحمة‌الله علیه ـ از محتشمان اهل تصوف بود و از کبار این طایفه بود و در این شیوه مجتهد بود و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود. و براهین او بسیار است. و درجوع و سَهَرشأنی عالی داشت و از علمای مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله بود و در ریاضات و کرامات بینظیر بود ودرمعاملات واشارات بیبَدَل بود ودر حقایق و دقایق بیهمتا. و علمای ظاهر چنین گویند که: میان شریعت و حقیقت اوجمع کرده بود ـ وعجب درآن که این خود هر دو یکی‌است که حقیقت روغن شریعت است و شریعت مغزآن.

و پیر او ذوالنّون مصری بود در آن سال که به‌حج رفته بود، او را دریافت وهیچ شیخی‌را از طفلی باز، این واقعه نبوده است چنان که او را. تا حدّی که از او نقل کنند که گفته است که یاد دارم که حق ـ تعالی ـ گفت: «اَلَسْتُ بِرَبِّکم؟» ومن گفتم: «بلیٰ.» ودر شکم مادرخویش

یاد دارم.

و گفت: سه ساله بودم که مرا قیام شب بود[1] و اندر نماز، خالم، محمد بن سوار، همی گریستی که «او را قیام است.» گفتی: «یا سهل، بخسب که دلم مشغول می‌داری.» و من پنهان و آشکارا نظارهٔ او می کردم. تا چنان شد که خال خود را گفت: «مرا حالتی می باشد صعب، چنان بینم که سر من در سجود است پیش عرش.» گفت: «ای کودك، پنهان‌دار این حالت و با کس مگوی.» پس گفت: «به دل یاد کن آن‌گاه که در جامهٔ خواب از این پهلو به‌آن پهلو گردی و زبانت نجنبد، بگوی: اللهُ مَعی، اللهُ ناظری، اللهُ شاهدی.» گفت: این را می گفتم. او را خبر دادم؛ گفت: «هر شب هفت بار بگوی.» پس او را خبر دادم؛ گفت: «هر شب پانزده بار بگوی.» آن همی گفتم و از آن حلاوتی در دلم پدید می آمد. چون یك سال بر آمد، خالم گفت: «نگه دار آنچه تو را آموختم و دایم بر آن باش تا در گور شوی، که در دنیا و آخرت تو را ثمره این خواهد بود.»

پس گفت: سالها بگذشت و من همان می گفتم تا حلاوت آن در دل من بازدید می آمد. پس خالم گفت: «یا سهل، هر که خدای ـ عزّ و جلّ ـ با او بُوَد و وی را می‌بیند، چگونه معصیت کند خدای را؟ بر تو باد که معصیت نکنی.» پس باز خلوت شدم. آن گاه مرا به دبیرستان[2] فرستادند و گفتم: «من می ترسم که همّت من پراگنده شود. با معلّم شرط کنید که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و به‌کار خود باز گردم.»

۱ــ بیداری به شب. ۲ــ مکتب.

بدین شرط به دبیرستان شدم و قرآن آموختم. و هفتساله بودم که روزه داشتمی پیوسته، و قوتِ من نان جوین بودی. به دوازده سالگی مرا مسئله‌ای افتاد که کس حلّ آن نمی‌توانست کرد. درخواستم تا مرا به بصره فرستادند تا آن مسئله را بپرسم. بیامدم واز علمای بصره پرسیدم. هیچ کس مرا جواب نداد. به عبّادان آمدم به نزدیك مردی که او را حبیب بن حمزه گفتندی. وی را پرسیدم. جواب داد. به نزدیك وی یکچندی ببودم و مرا از وی بسی فواید حاصل گشت. پس به تُستر آمدم و قوت خود با آن آوردم[1] که مرا به یك درم جو خریدندی و آس کردندی و نان پختندی. هر شبی وقت سحر به یك وُقیّه روزه گشادمی، بی نانخورش و بی‌نمك. یك درم مرا یك سال تمام بودی[2]. پس عزم کردم که هر سه شبانروز روزه گشایم. پس به‌پنج روز رسانیدم، پس به‌هفت روز، پس به بیست و پنج روز ـ و به روایتی به هفتاد روز رسانیده بود ـ گاه بودی که چهل شبانروز بادامْ مغزی خوردمی. و گفت: «چندین سال بیازمودم در سیری و گرسنگی. و در ابتدا ضعف من از گرسنگی بودی و قوّت از سیری. چون روزگاری بر آمد، قوّت از گرسنگی بودی و ضعف از سیری. آن‌گه گفتم: خداوندا، سهل را دیده از هر دو بر دوز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند.» و بیشتر روزهٔ او در شعبان بودی که بیشتر اخبار درشعبان آمده است. و چون ماه رمضان آمدی، یك بار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی.

۱ــ به اندازه‌ای کم کردم.	۲ــ یك درم برای یك سال من بس بود.

پس به کعبه رفت و آنجا بایستاد. مشایخ را دریافت ـ آن گاه باز تُستر آمد[1] ـ و ذوالنّون را آنجا دریافت.

هرگز پشت به دیوار باز ننهاد و پای دراز نکرد وهیچ سؤال‌را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه انگشت پای بسته می‌داشت. درویشی از وی پرسید که «انگشتت را چه رسیده است؟» گفت: «هیچ نرسیده است.» آنگاه آن درویش به مصر رفت، به نزدیك ذوالنّون. اورا دید، انگشت پای بسته. گفت: «انگشت تو را چه بوده است؟» گفت: «درد خاسته است.» گفت: «از کی باز[2]؟» گفت: «از چهار ماه.» گفت: حساب کردم. در آن وقت بود که ذوالنّون را درد خاسته بود ـ یعنی موافقت شرط است ـ و واقعه باز گفتم. ذوالنّون گفت: «کسی مانده است که اورا از درد ما آگاهی است و موافقت ما می کند؟»

نقل است که عمرولیث بیمار شد چنان که همهٔ طبیبان در معالجهٔ اوعاجز شدند. گفتند: «این کار کسی است که دعایی کند.» گفتند: «سهل مستجاب‌الدّعوه است.» او را طلب کردند و به‌فرمان وحکم اولوالامر[3] اجابت کرد. چون پیش او بنشست، گفت: «دعا در حقّ کسی‌مستجاب شود که توبت کند و تو را در زندان، مظلومان باشند.» همه را رها کرد وتوبت کرد. سهل گفت: «خداوندا، چنان که ذُلّ معصیت او با او نمودی، عزّ طاعت من بدو نمای؛ و چنان که باطنش را لباس انابت پوشیدی، ظاهرش را لباس عافیت در پوشان.» چون این مناجات تمام.

۱ـ به تستر باز آمد. ۲ـ از کی تا کنون؟ ۳ـ ← ص ۱۹۰

کرد، عمرولیث در حال بازنشست و صحّت یافت. مال بسیار بر او عرضه کرد. هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد. مریدی گفت: «اگر چیزی قبول کردی تا در وجه اوامی[1] که کرده بودیم بگزاردیمی، بِه نبودی؟» مرید را گفت: «تورا زر می‌باید؟ بنگر.» آن مرید بنگرید، همهٔ دشت و صحرا دید زر گشته، و سنگریزه‌ها لعل شده. گفت: «کسی را که باخدای ـ عزّ و جلّ ـ چنین حالی بُوَد، از مخلوق چرا چیزی گیرد؟»

نقل است که مریدی را روزی کاری فرمود. گفت: «نتوانم از بیم زبان مردمان.» سهل روی فرا اصحاب کرد و گفت: «به حقیقتِ این کار نرسد تا از دو صفت یکی بحاصل نکند: تا خلق از چشم وی نیفتد که جز خالق را نبیند، و تا نفس وی از چشم وی نیفتد و به هر صفت که خلق وی را بینند باك ندارد.» یعنی همه حق بیند.

نقل است که در پیش مریدی حکایت می کرد که «در بصره نانوایی است که درجهٔ ولایت دارد.» مرید برخاست و به بصره رفت. نانوایی را دید محاسن در خریطه‌ای کرده، چنان که عادت نانوایان باشد. چون چشم مرید بر وی افتاد، بر خاطر او بگذشت که «اگر او را درجهٔ ولایت بودی، از آتش احتراز نکردی.» پس سلام گفت و سؤالی کرد. نانوا گفت: «چون در ابتدا به چشم حقارت نگرستی، تو را در سخن من فایده‌ای نبُوَد.»

وگفت: شبی قیامت را به‌خواب دیدم که خلق در موقف ایستاده ـ

1 ـ اوام، وام.

بودند. ناگاه مرغی‌سپید دیدم که درمیان موقف از هرجا یکی می گرفت و در بهشت می‌برد. گفتم: «این چه مرغی است که حق– تعالی– بر سر بندگان خود منّت نهاده است؟» ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد. باز‌کردم. بر آنجا نوشته بود که «این مرغی است که او را ورع گویند.»

وگفت: درخواب دیدم که مرا به‌بهشت بردند، سیصد تن‌را دیدم، گفتم: «السّلام علیکم.» پس پرسیدم که: «خوفناکتر چیزی در دنیا که خوف‌شما از آن بیشتر شد، چه بود؟» گفتند: «خوف خاتِمَت.»

وگفت: ابلیس را دیدم درمیان قومی. به‌همّتش[1] بند کردم. چون آن قوم برفتند، گفتم: «رها نکنم تا در توحید سخنی نگویی.» گفت: در میان آمد و فصلی بگفت در توحید، که اگر عارفانِ وقتْ حاضر بودندی همه انگشت در دندان گرفتندی.

وگفت: من کسی را دیدم در شبی، که عظیم گرسنه بود. لقمه‌ای پیش او آوردم. مگر شبهت‌آلود بود، ترک گرفت و نخورد. وآن شب ازگرسنگی‌طاعت نتوانست کرد. و سه‌سال بود تا به‌شب درطاعت بود. وآن شب مزدگرسنگی و دست ازطعامِ به‌شبهت‌کشیدن با ثواب جملهٔ اعمال خلایق برابر کردند، نفروخت که «نِه ارزد.»

و گفت: «هیچ معصیت عظیمتر از جهل نیست.» وگفت: «بدین مجنونها به چشم حقارت منگرید، که ایشان را خلیفتان[2] انبیا گفتند.» کسی گفت: «علم شما چیست؟» گفت: «این علم در تصرّف نیاید، لکن علم را به تکلّف رها نتوان کرد. چون این حدیث بیاید، خود آن

1–به‌همت اورا. 2–(جمیع خلیفت)، خلیفه‌ها.

همه از تو بستانند.»

وگفت: «اصول ما شش چیز است: تمسّك به کتاب خدای ـ عزّ وجلّ ـ؛ و اقتدا به سنّت رسول ـ علیه السّلام؛ وخوردن حلال؛ و بازداشتنِ دست از رنجانیدن خلق ـ و اگرچه تو را برنجانند؛ و دور بودن از مناهی؛ و تعجیل کردن به گزاردن حقوق.»

وگفت: «اصول مذهب ما سه چیز است: اقتدا به رسول دراخلاق و افعال، و خوردن حلال، واخلاص درهمهٔ افعال.»

وگفت: «اول چیزی که مبتدی را لازم آید توبه است؛ وآن ندامت است، وشهوات از دل بر کندن، و ازحرکات مذمومه به حرکات محموده نقل کردن. ودست ندهد بنده را توبه، تاخاموشی را لازمِ خود نگرداند، وخاموشی لازمِ او نگردد تا خلوت نگیرد، و خلوت نزدیك او نشود تا حلال نخورد، و خوردن حلال دست ندهد تاحقِّ خدای ـ تعالی ـ نگزارد، و حقّ خدای ـ تعالی ـ گزاردن حاصل نگردد مگر به حفظ جوارح، و از این همه که برشمردیم، هیچ میسّر نشود تا یاری نخواهد از خدای ـ تعالی ـ بر این جملت.»

و گفت: «لااله الاّ الله، لازم است خلق را اعتقاد بر آن در دل، و اعتراف بدان به زبان، و وفا بدان به فعل.»

وگفت: «اولِ توبه اجابت است[1]، پس انابت است، پس توبه است، پس استغفار. اجابت به فعل بود و انابت به دل و توبه به نیّت و استغفار از تقصیر.»

۱ ـ اجابت دعوت حق که خلق را به توبه می‌خواند.

و گفت: «صوفی آن بُوَد که صافی بود از کَدَر و پرشود از فِکر، و در قرب خدای ــ عزّوجلّ ــ منقطع گردد از بشر، و یکسان شود در چشم او خاك و زر.»

و گفت: «تصوّف اندك خوردن است و با خدای ــ عزّوجلّ ــ آرام گرفتن و از خلق گریختن.»

و گفت: «فتوّت متابعتِ سنّت است.»

و گفت: «زهد در سه چیز است: یکی در ملبوس که آخر آن به مز بله‌ها خواهد رسید، و زهد در برادران که آخر آن فراق خواهد بود، و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود.» و گفت: «ورعْ ترك دنیاست و دنیا نفس است. هر که نفس خود را دوست دارد، دشمن، خدای ــ عزّوجلّ ــ را گرفته است[1].»

و گفت: «سفر کردن از نفس به خدای ــ عزّوجلّ ــ صعب است.»

و گفت: «نفس از سه صفت خالی نیست: یا کافر است یا منافق یا مرائی.» و گفت: «نفس را شرهای بسیار است. یکی از آن شرَها آن است که بر فرعون آشکارا کرد و جز بر فرعونی آشکارا نکند و آن دعوی خدایی است.»

و گفت: «انس با کسی گیر که به نزدیك اوست هر چه تو را می باید.»

و گفت: «حق ــ تعالی ــ قرب بداد ابرار را به خیرات، و قوّت داد به یقین.»

۱ ــ جملهٔ مقلوب است، یعنی، خدای ــ عزوجل ــ را دشمن گرفته است.

و گفت: «روغن به کار دارید تا عقلتان زیادت شود که هرگز خدای- تعالی- هیچ دلی ناقص عقل را در نیافته است[1].»

و گفت: «تجلّی بر سه حال است: تجلّی ذات و آن مکاشفه است، و تجلّی صفات و آن موضع نوراست، و تجلّی حکم ذات و آن آخرت است و مافیها.»

پرسیدند از اُنس. گفت: «انس آن است که اندامها انس گیرد به عقل، و عقل انس گیرد به علم، و علم انس گیرد به بنده، و بنده انس گیرد به خدای.»

و پرسیدند از ابتدای احوال و نهایت آن. گفت: «ورع اوّل زهد است وزهد اوّلِ توکّل، وتوکل اوّلِ درجهٔ عارف. ومعرفت اوّلِ قناعت است، وقناعت ترک شهوات است، وترک شهوات اوّلِ رضاست، ورضا اوّلِ موافقت است.»

و پرسیدند که «چه چیز سختتر بود بر نفس؟» گفت: «اخلاص. زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیبی نیست.» و گفت: «اخلاص اجابت است[2]. هرکه را اجابت نیست، اخلاص نیست.» پرسیدند از اخلاص. گفت: «اخلاص آن است که چنان که دین را از خدای- عزّ وجلّ- گرفته‌ای، به هیچ کس دیگر ندهی جز به خداوند.» گفتند: «ما را وصف صادقان کن.» گفت: «شما اسرار صادقان بیارید تا من شمارا خبر دهم از وصف صادقان.»

۱- هیچ دل شخص ناقص عقلی را درنیافته است. «دریافتن» برابر «ادراک» است چنانکه ترجمهٔ «اَدْرِکْنی» می‌شود: مرا دریاب».

۲- اجابت دعوت حق.

گفتند: «مشاهده چیست؟» گفت: «عبودیّت.»

گفتند: «عاصیان را اُنس بود؟» گفت: «نه. و نه هر که را اندیشهٔ معصیت بود[1].» گفتند: «به چه چیز بدان رسند که نماز شب کنند؟» گفت: «بدان که در روز خیانت نکنند.»

پرسیدند که «توبه چیست؟» گفت: «آن که گنه را فراموش کنی.» مردگفت: «توبه آن است که گنه را فراموش نکنی.» سهل گفت: «چنین نیست که تو دانسته‌ای. که ذکر جفا[2] در ایّام وفا، جفا بُوَد.»

گفتند: «درویش کی بیاساید؟» گفت: «آن گاه که خود را[3] جز آن وقت نبیند که در وی بُوَد.»

گفتند: «از جملهٔ خلق با کدام قوم صحبت داریم؟» گفت: «با عارفان. از جهت آن که ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند و هر فعلی که رود آن را به نزدیك ایشان تأویلی بود. لاجرم تو را در همهٔ احوال معذور دارند.»

مناجات او این است که گفتی: «الهی! مرا یاد کردی و من کس نه[4]، و اگر من تورا یاد کنم چون من کس نه[5]. مرا این شادی بس نه[6]؟ و[7] از من ناکس‌تر نه.»

و سهل ـ رحمه‌الله ـ واعظی حقیقی بود و خلقی به سبب او به راه باز آمدند. و آن روز که وفات او نزدیك رسید، چهار صد مرد مرید

۱ـ حتی اندیشهٔ گناه هم آدمی را از انس حق محروم می‌دارد. ۲ـ یاد کردن ازجفا. ۳ـ برای خود. ۴ـ من کسی نیستم، مقداری ندارم. ۵ـ بر اثر یاد کردن تو بیهمتا می‌شوم. ۶ـ آیا این شادی مرا بس نیست؟ ۷ـ واو حالیه.

داشت. آن مریدان بر بالینش بودند، گفتند: «برجای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید؟» گبری بود. او را شاددلِ گبر گفتند. پیر چشم باز کرد و گفت: «بر جای من شاددل نشیند.» خلق گفتند: «مگر پیر را عقل تفاوت کرده‌است! کسی را که چهارصد مردِ عالِمْ شاگرد دیندار بُوَد، گبری را به‌جای خود نصب کند؟» او گفت: «شور در باقی کنید[1] و بروید و آن شاددل را به نزد من آرید.» بیاوردند. چون شیخ او را بدید، گفت: «چون روز سیّوم بُوَد از وفات من، بعداز نماز دیگر بر منبر رو و به جای من بنشین و خلق را سخن گوی و وعظ کن.» شیخ این بگفت و درگذشت.

روز سیّوم بعد ازنمازِ دیگر مردم جمع شدند. شاددل به منبر برآمد و خلق نظارهٔ او می‌کردند تا خود این چه حال است؟ گبری و کلاه گبری بر سر و زنّار بر میان. گفت: «مهتر شما مرا به شما رسول کرده است و مرا گفته که 'ای شاددل، گاه آن نیامد که زنّار گبری ببُری؟' اکنون بریدم.» وکارد بر نهاد و ببرید وکلاه گبری از سربنهاد و گفت: « اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلاَّ اللهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُاللّه. » پس گفت: «شیخ گفته است: 'بگو که این پیر و استاد شما بود، نصیحت کرد و نصیحت استاد خود پذیرفتن شرط هست. اینک شاددل زنّارِ ظاهر ببرید، اگر خواهید که به قیامت ما را بینید، جوانمردی بر شما که همه زنّارهای باطن ببرید.'» این بگفت و قیامتی ازآن قوم برآمد و حالاتی عجب ظاهر گشت.

۱ــ درباقی کردن، ترك کردن، به دور افکندن.

نقل است که آن روز که جنازهٔ شیخ برداشتند، خلق بسیار زحمت می‌کردند[1]. جهودی بود هفتادساله، چون بانگ و مشغله بشنود، بیرون آمد تا چیست؟ چون جنازه برسید، آواز برآورد که «ای مردمان، آنچه من می‌بینم، شما می‌بینید؟» فریشتگان از آسمان فرو می‌آمدند و خویشتن برجنازهٔ او می‌مالیدند. درحال کلمهٔ شهادت گفت و مسلمان شد.

مریدی برسر گور وی نشسته بود. آن مرد بگذشت. مرید گفت: «این خواجه که در این خاك است گفته است که تو سرّی داری. به حقِّ آن خدایی که تو را این سرّ داده است که چیزی به ما نمایی.» آن مرد به گور سهل اشارت کرد که «ای سهل، بگوی.» سهل در گور به آواز بلند بگفت که «لا اله الاّ الله وحدَهُ، لا شریك له.» گفت: «گفته‌اند که اهل لااله‌الاّ الله را تاریکیِ گور نبُوَد. راست هست؟» سهل گفت: «هست.»

۱ـ ازدحام می‌کردند.

۲۹

ذکر معروف کَرخی، رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال، آن محرم حریم جلال، آن مقتدای صدر طریقت، آن رهنمای راه حقیقت، آن عارف اسرار شیخی، قطب وقت معروف کرخی ـ رحمةالله علیه ـ مقدّم طریقت بود و مقتدای طوایف و مخصوص بـه انواع لطایف بود. وسیّد مُحِبّان وقت بود وخلاصهٔ عارفان‌عهد؛ بل که اگرعارف نبودی، معروف‌نبودی. کرامت و ریاضت او بسیار است و در فتوّت و تقوی آیتی بود و عظیم لطفی و قربی داشته است ودرمقام انس وشوق به غایت بوده است. و مادر و پدرش ترسابودند. چون بر معلّم فرستادندش،هرچند می‌گفت: «بگو که خدای سه است.» او می‌گفت: «یکی.» هرچند استاد می‌زدش سودی نداشت. یك بار سخت بزدش. معروف بگریخت و او را باز نمی‌یافتند. مادر و پدرگفتند: « کاشکی باز آمدی و هر دین که او خواستی ما موافقت کـردیمی.» وی برفت و به دست علیّ بن موسی‌الرضا مسلمان شد. بعد از آن به چندگاه[1] بیامد و در خانهٔ پدربکوفت. گفتند: «کیست؟»

۱ـ پس از چندگاهی.

گفت: «معروف.» گفتند: «بر کدام دینی؟» گفت: «بر دین محمّد، رسول الله.» پدر و مادرش نیز درحالْ مسلمان‌شدند.

آنکه به داود طایی افتاد وبسیار ریاضت کشید و عبادت تمام به‌جای آورد وچندان درصدق‌قدم زد که مشارٌالیه گشت. محمدبنُ منصور الطّوسی گفت ـ رحمة‌الله علیه: به نزدیك معروف بودم در بغداد. اثری در روی او دیدم. گفتم: «دی به نزدیك تو بودم، این نشان نبود. این چیست؟» گفت: «چیزی که تو را چاره است مپرس و ازچیزی پرس که تو را به‌کار آید.» گفتم: «به حقّ معبود که بگوی.» گفت: «دوش نماز‌می کردم، خواستم که به مکّه روم و طوافی کنم، به سوی زمزم رفتم تا آب خورم. و پای من بلغزید و روی من بدان درآمد و این نشان آن است.»

نقل‌است که روزی با جمعی می‌رفت. جماعتی جوانان درفسادی بودند. تا به لب دجله رسیدند، یاران گفتند: «یا شیخ، دعاکن تا حق‌ـ تعالی ـ این جمله را غرق کند تا شومی ایشان منقطع گردد.» معروف گفت: «دستها بردارید.» پس گفت: «الهی! چنان که در این جهانشان عیشْ خوش می‌داری، در آن جهانشان عیشِ خوش ده.» اصحاب متعجّب بماندند. گفتند: «شیخا، ما سرّ این دعا نمی‌دانیم.» گفت: «توقّف کنید تاپیداآید.» آن جمع چون شیخ‌را بدیدند، رباب بشکستند وخمر بریختند و گریه بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه‌کردند. شیخ گفت: «دیدید که مراد جمله حاصل شد، بی‌غرق و بی آنکه رنجی به کسی رسیدی.»

سری‌سَقَطی گفت: روزعیدْ معروف را دیدم که دانهٔ خرما بر‌

می‌چید. گفتم: «این را چه می‌کنی؟» گفت: «این کودك را دیدم که می‌گریست، گفتم: 'چرا می‌گریی؟' گفت: 'من یتیمم. نه پدر دارم و نه‌مادر. کودکان‌را جامهٔ‌نو است ومرا نه، وایشان جوز دارند ومن‌ندارم. این‌دانه‌ها می‌چینم تابفروشم و وی را گِردکان خرم، تا نگرید، و بازی کند.'» سری گفت: «این کاررا من کفایت کنم و دل تو را فارغ کنم.» این کودك را بردم و جامهٔ نو در وی پوشیدم و جوز خریدم و دل وی شاد کردم. درحال° نوری در دلم پیدا شد و حالم دگرگون‌گشت.

و او را کلماتی است عالی. گفت: «جوانمردی سه چیز است: یکی وفا بی‌خلاف، دوّم ستایش بی‌جود، سیّوم عطای بی‌سؤال.»

و گفت: «علامت گرفتِ خدای- عز وجلّ- در حقّ کسی آن است که او را مشغول کند به کار نفس خویش به چیزی که او را به‌کار- نیاید.» و گفت: «علامت اولیای خدای- عزّوجلّ- آن است که فکرت ایشان اندیشهٔ خدای بُوَد وقرار ایشان باخدای بُوَد و شغل ایشان در خدای بُوَد.»

وگفت: «چون حق- تعالی- بنده‌ای را خیری خواسته‌است، درِ عمل خیر بر وی بگشاید و درِ سخن بر وی ببندد- سخن گفتن مرد در چیزی که به‌کارنیاید، علامت خذلان‌است- وچون به‌کسی‌شرّی خواهد برعکس این بُوَد.»

وپرسیدند که «به چه چیز دست یابیم برطاعت؟» گفت: «بدان که دنیا از دل بیرون کنید که اگر اندك چیزی از دنیا در دل شما آید، هر سجده که کنیدآن چیز راکنید.»

وسؤال کردند از محبّت. گفت: «محبّت نه ازتعلیم خلق‌است،

که محبّت از موهبت حق است و از فضل او.»

و گفت: «عارف را اگر خود هیچ نعمتی نبُوَد، او خود همه در نعمت است.»

نقل است که یك روز طعامی خوش می‌خورد. او را گفتند: «چه می‌خوری؟» گفت: «من مهمانم. آنچه مرا دهند، آن خورم. با این‌همه یك روز با نفس خود می‌گفتم: 'ای نفس! خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی'.»

محمّد بن الحسین ـ رحمه‌الله ـ گفت: معروف را به‌خواب دیدم. گفتم: «خدای ـ عزّوجلّ ـ با تو چه کرد؟» گفت: «مرا بیامرزید.» گفتم: «به زهد و ورع؟» گفت: «نه. به قبول یك سخن که از پسر سمّاك[1] شنیدم به کوفه که گفت: 'هر که به جملگی به‌خدای ـ تعالی ـ بازگردد، خدای ـ عزّوجلّ ـ به رحمت بدو بازگردد و همهٔ خلق را بدو بازگرداند'. سخن او در دل من افتاد و به خدای باز گشتم و از جملهٔ شغلها دست بداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرّضا.»

۱ـ مقصود ابن سماك (محمد سماك) است که ذکرش گذشت.

۳۰

ذکر سَریِّ سَقَطی، رحمةالله علیه

آن نفْس کشتهٔ مجاهده، آن دل زندهٔ مشاهده[۱]، آن سالک حضرت ملکوت، آن شاهد عزّت جبروت، آن نقطهٔ دایرهٔ لانُقَطی[۲]، شیخ وقت سَری سَقَطی ـ رحمةالله علیه ـ امام اهل تصوف بود. و در اصناف علم به کمال بود. و دریای اندوه و درد بود. و کوه حلم و ثبات بود. و خزانهٔ مروّت و شفقت بود. و در رموز و اشارات اعجوبه‌ای بود. و اوّل کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت، او بود. و بیشتر مشایخ عراق مرید وی بودند. و خال جُنید بود و مرید معروف بود و حبیب راعی را دیده بود ـ رحمهم الله. و در ابتدا در بغداد نشستی و دکان داشتی. پرده‌ای از در آویختی و نماز کردی. هرروز چندین رکعت نماز کردی.

یکی از کوه لُکام به زیارت وی آمد و پرده از آن در برداشت و سلام کرد و سری را گفت: «فلان پیر از کوه لکام تو را سلام گفت.» سری

۱ ـ آنکه با مجاهده نفس را کشته و براثر مشاهدهٔ جلوهٔ حق، دلش زنده شده.
۲ ـ مرکز دایرهٔ بی‌تعینی.

گفت: «وی در کوه ساکن شده است، بس کاری نباشد. مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود، چنان که یك لحظه از حق- تعالی- غایب نشود.»

نقل است که در خرید و فروخت، جز ده‌نیم سود نخواستی؛ و یك بار به شست دینار بادام خرید. بادام گران شد. دلال بیامد و گفت: «بفروش.» و گفت: «به چند؟» گفت: «به شست و سه دینار.» گفت: «بهای بادام امروز نود دیناراست.» گفت: «قرار من این است که برهر ده دینار، نیم دینار بیش سود نگیرم. من عزم خود نقض نکنم.» دلال گفت: «من نیز روا ندارم که کالای تو به کم بفروشم.» نه دلال فروخت و نه سری.

ودر اوّل سقط فروشی[1] کردی. یك روز بازار بغداد بسوخت. او را گفتند: «بازار بسوخت.» گفت: «من نیز فارغ شدم.» بعد از آن نگه کردند، دکان او نسوخته بود. چون این حال بدید، آنچه داشت به درویشان داد و طریق تصوّف در پیش گرفت.

از او پرسیدند که «ابتدای حال تو چگونه بود؟» گفت: روزی حبیب راعی به دکان من برگذشت. من چیزی بدو دادم که «به درویشان ده.» گفت: «جزاكَ اللهُ خیْراً.» از آن روز که این دعا بگفت، دنیا بردل من سرد گشت. تا روز دگرمعروف کرخی می آمد، کودکی با اوهمراه. گفت: «این کودك را جامه کن.» من آن کودك را جامه کردم. معروف گفت: «خدای- تعالی- دنیا بردل تو دشمن گرداناد و تو را از این شغل

۱- در قدیم به معنی خرده‌فروش بوده است.

راحت‌دهاد!» من به‌یکبارگی از دنیا فارغ آمدم از برکهٔ[1] دعای معروف.

وکس را در ریاضت آن مبالغت نبود که او را، تا به حدّی که جنید گفت که «هیچ کس را ندیدم در عبادت کاملتر از سری، که نود و هشت سال بر او بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماریِ مرگ.»

و بِشرحافی گفت: «من از هیچ کس سؤال نکردم مگر از سری، که زهداو را دانسته بودم که شاد شود چون چیزی از دست وی به در-رود.»

جنید گفت: یك روز بر سری رفتم. می‌گریست. گفتم: «چه بوده است؟» گفت: درخاطرم آمد که امشب کوزه‌ای بیاویزم تا آب سرد شود. درخواب شدم. حوری را دیدم. گفتم: «تو از آنِ کیستی؟» گفت: «از آنِ آن کسی که کوزه را نیاویزد تا آب سرد شود.- وآن حور کوزه را بر زمین‌زد- اینك بنگر.» جنید گفت: سفالها شکسته دیدم. تا دیرگاه آن سفالها آنجا افتاده بود.

نقل است که سری خواهری داشت. دستوری خواست که «خانهٔ تورا بروبم؟» دستوری نداد. گفت: «زندگانی من کرای این نکند[2].» تا یك روز درآمد، پیرزنی را دید که خانهٔ وی‌می‌رُفت. گفت: «ای برادر، مرادستوری‌ندادی تاخدمت تو کردمی. اکنون نامحرمی‌را آورده‌ای؟» گفت: «ای خواهر، دل‌مشغول مدار، که این‌دنیاست که درعشق‌ماسوخته است و از ما محروم ماند. اکنون از حق- تعالی- دستوری‌خواست

۱- برکت. ۲- ارزش این را ندارد.

تا از روزگارِ ما او را نصیبی بُوَد. جاروب حجرهٔ ما بدو داده‌اند.»

یکی از بزرگان می‌گوید: «چندین مشایخ را دیدم. هیچ یك را چنان برخلق جهان مشفق ندیدم که سری را.»

نقل است که یك بار یعقوب ـ علیه السّلام ـ را به خواب دید. گفت: «ای پیغمبر خدا، این چه شور است که از بهر یوسف در جهان انداخته‌ای؟ چون تورا ازحضرت، محبّت برکمال است، حدیث یوسف را به‌باد بَر ده.» ندایی به سرّ او رسید که «یا سری، دل نگه دار.» و یوسف را به وی نمودند: نعره‌ای بزد و بیهوش شد. سیزده شبانروز بیعقل افتاده بود و چون به عقل باز آمد، گفتند: «این جزای آن کس است که عاشقانِ درگاه ما را ملامت کند.»

نقل است که سری گفت: «بنده به جایی رسد در محبّت که اگر تیری یا شمشیری بر وی زنی، خبرندارد و [مگر] از آن خبری بود اندر دل من، تا آن‌گاه که آشکارا شد که چنین است.»

سری گفت: چون‌خبر می‌یابم که مردمان برِ من می‌آیند تا ازمن علم‌آموزند، دعاگویم که «یارب! تو ایشان را علمی‌عطا کن که مشغول‌ـ گرداند، تا من ایشان را به‌کار نیایم. که من دوست ندارم که ایشان‌سوی من آیند.»

گفت: «ای برنایان، کار به برنایی کنید پیش از آن که به پیری رسید و ضعیف شوید و در تقصیر بمانید، چنین که من مانده‌ام.» و آن وقت که این سخن می‌گفت، هیچ جوان طاقت عبادت او نداشتی.

و گفت: «سی سال است که استغفار می‌کنم‌از یك شکر گفتن.» گفتند: «چگونه؟» گفت: «بازار بغداد بسوخت امّا دکان من نسوخت.

مرا خبر دادند، گفتم: 'الحمدلله. از شرم آن‌که خود را به از برادران خواستم واز بهر دنیا حمد گفتم، از آن استغفارمی کنم.'»

وگفت: «اگریك حرف از وردی که مراست فوت شود، هرگز آن را قضا نیست.»

و گفت: «دور باشید از همسایگان توانگر و قرّایان بازار و عالمان وامیران.»

وگفت: «هر که خواهد که به سلامت بماند دین او، و به راحت رسد دل او و تن او، و اندك شود غم او، گو از خلق عزلت کن، که اکنون زمان عزلت است وروزگار تنهایی.»

وگفت: «جملهٔ دنیا فضول است مگرپنج چیز: نانی که سدّ رمق بُوَد وآبی که تشنگی ببرد وجامه‌ای که عورت بپوشد وخانه‌ای که در آنجا توان بود و علمی که بدان کار می کند.»

وگفت: «هرمعصیت که آن به‌سبب‌شهوت بُوَد، امیدتوان‌داشت به آمرزش آن. و هر معصیت که آن به سبب کبر بود، امید نتوان داشت به‌آمرزش آن. زیراکه معصیت ابلیس ازکبر بُوَد و زلّت آدم از شهوت.»

وگفت: اگرکسی در بستانی رود بسیار درخت، و به هر درخت مرغی نشسته و به زبانی فصیح می‌گوید که «السّلام علیك یا ولیّ‌الله» وآن‌کس نترسد که «آن مکر است و استدراج»، بر وی بباید ترسید.

وگفت: «علامت استدراج کوری است ازعیوبِ نفس». وگفت: «مکر قولی است بی‌عمل».

و گفت: «ادب ترجمان دل است».

و گفت: «قویترین قوّتی آن است که بر نفس خود غالب آیی، و هر که عاجز آید از ادب نفس خویش، از ادب غیری عاجزتر بُوَد هزار بار.»

و گفت: «بسیارند که گفتِ ایشان موافق فعل نیست امّا اندك است آنکه فعل او موافق قول اوست.»

و گفت: «هر که قدر نعمت‌نشناسد، زوال آیدش از آنجا که نداند.»

و گفت: «هر که مطیع شود آن را که فوق اوست، مطیع او شود آنکه دون است.»

و گفت: «زبان تو ترجمان دل توست و روی تو آینهٔ دل توست: بر روی پیدا شود آنچه در دل نهان داری.»

و گفت: «دلها سه قسم است: دلی است مثل کوه که آن را هیچ از جای نتواند جنبانید. و دلی‌است چون درخت، بیخ او محکم، امّا باد او را گاه‌گاه حرکتی می‌دهد. و دلی است چون پری، که تا باد می‌وزد به هر سو می‌گردد.»

و گفت: «دلهای ابرار معلّق بـه خاتمت است و دلهای مقرّبان معلّق به سابقت است.»

و گفت: «هر که بیاراید در چشم خلق آنچه دراو نبُوَد، بیفتد از ذکر حق.»

و گفت: «آمیختگی بسیار با خلق از اندکیِ صدق است.»

و گفت: «حسن خلق آن است که نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات.»

و گفت: «از هیچ برادر بریده مشو بر گمان و شك، و دست از صحبت او باز مدار بی‌عتاب.»

و گفت: «قویترین خلق آن است که با خشم خود برآید[1].»

وگفت: «ترك گناه گفتن سه وجه است: یکی از خوف دوزخ و یکی از رغبت بهشت و یکی از شرم خدای ــ عزّوجلّ.»

و گفت: «بنده کامل نشود تا آن گاه که دین خود را بر شهوات اختیار نکند[2].»

و یك روز در صبر سخن می گفت. کژدمی چند بار او را زخم‌زد. آخر گفتند: «چرا دفع نکردی؟» گفت: «شرم داشتم. چون در صبر سخن می گفتم.»

ودرمناجات گفته است: «الهی! عظمت تو مرا بازبُرید ازمناجات تو، و شناخت من به تو مرا انس داد به تو.»

وگفت: «اگرنه آنستی که تو فرموده‌ای که 'مرا یادکن به زبان.' یاد نکردمی.» یعنی تو در زبان من نگنجی و زبانی که به لهوآلوده‌است به ذکر تو چگونه گشاده گردانم؟

جنیدگفت که: سری گفت که «نمی‌خواهم که در بغداد بمیرم. از آن که ترسم که زمین‌مرا نپذیرد ورسوا شوم. ومردمان به‌من‌گمان نیکو‌برده‌اند و ایشان را بد افتد.» و چون بیمار شد به عیادت او شدم. باد‌بیزنی گرفتم و بادش می کردم. گفت: «ای جنید، بنه، که آتش از باد تیزتر شود.» گفتم: «وصیّتی کن.» گفت: «مشغول مشو به‌سبب صحبت خلق ازصحبت‌حق‌ ــ تعالی.» و به جوار حق رسید.

۱ــ حریف خشم خود شود.　　۲ــ برنگزینند، ترجیح ندهد.

۳۱

ذکر فتح مَوْصلی، رحمةالله علیه

آن عالم فرع واصل، آن حاکم فصل و وصل، آن ستودهٔ رجال، آن ربودهٔ جلال، آن بحقیقت ولیّ، شیخ وقت فتح موصلی- رحمةالله علیه- از بزرگان مشایخ بود و صاحب همّت بود و حزنی و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق. وخود را از خلق پنهان داشتی، تاحدّی که دسته‌ای کلید بر هم بسته بود به شکل بازرگانان، هر کجا رفتی، در پیش سجّاده نهادی تاکسی ندانستی که او کیست؟ ابوعبدالله بن جلاّ گوید که: در خانهٔ سریّ بودم. چون پاره‌ای از شب بگذشت، جامه‌ها پوشید و ردا برافگند. گفتم: «در این وقت کجا می‌روی؟» گفت: «به عیادت فتح موصلی.» چون بیرون آمد، عسس او را بگرفت وبه زندان برد. چون روز شد، فرمودند که محبوسان را چوب زنند. چون جلاّد دست برداشت تا او را بزند، دستش خشک شد، نتوانست جنبانیدن. جلاّد راگفتند: «چرا نمی‌زنی؟» گفت: «شخصی برابر من ایستاده است ومی گوید: 'هان! تا نزنی. ودست بیفرمان‌شد.'» بنگرستند، فتح‌موصلی بود. سریّ را نزد او بردند ورها کردند.

نقل است که روزی فتح را سؤال کردند ازصدق. دست در کورهٔ آهنگری کرد، پاره‌ای آهن تافته بیرون آورد و بر دست نهاد و گفت: «صدق این است.»

فتح گفت: امیرالمؤمنین علی- علیه‌السّلام- را به خواب دیدم، گفتم: «مرا وصیتّی کن.» گفت: «ندیدم نیکوتر از تواضع چیزی و ندیدم چیزی که توانگر کند مرد درویش را، جز امید ثواب حق.» گفتم: «بیفزای.» گفت: «نیکوتر از این، کبر درویش است بر توانگر ازغایت اعتماد که او دارد برحق.»

و گفت: وقتی سؤال کردم از راهبی که «راه به خدای- تعالی- چگونه است؟»

گفت: «چو کار وی آوردی، اینجاست.»

و گفت: «اهل معرفت آن قومند که چون سخن گویند از خدا گویند، و چون عمل کنند برای خدا کنند، و چون طلب کنند از خدای طلب کنند.»

وگفت: «هر که‌مداومت کند برذکر دل، آنجا شادی‌محبوب پدید آید و هر که آرزومند بود به خدای- عزّوجلّ- روی بگرداند از هر چه جز اوست.»

نقل است که چون فتح وفات کرد، او را به خواب دیدند. گفتند: «خدای- عزّوجلّ- با توچه کرد؟» گفت: خدای- تعالی- فرمود که «یا فتح! فرشتهٔ گناه تو را فرموده‌بودم تا چهل سال هیچ گناه بر تو ننویسد از بهرگریستن بسیار تو.» والسّلام.

۳۲

ذکر احمد حواری، رحمة‌الله علیه

آن شیخ کبیر، آن امام خطیر، آن زَیْن زمان، آن رکن جهان، آن ولیِّ قبهٔ تواری[1]، قطب وقت احمد بن ابی‌حواری- رحمة‌الله‌علیه- یگانهٔ وقت بود و در جملهٔ علوم، ذوفنون عالم بود. و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق و دقایق معتبر بود و در روایات و احادیث مقتدا. و رجوع اهل عهد درواقعات بدو بود. وازاکابر مشایخ شام‌بود. و به همهٔ زبانها محمود بود تا به حدّی که جنید - رحمة‌الله‌علیه- گفت: «احمد حواری ریحان شام بود.» و از مریدان ابوسلیمان دارائی بود و با سُفیان عُیَیْنَه صحبت داشته بود، و سخن او در دلها اثری عظیم داشت. و در ابتدا به تحصیل علم مشغول بود تا در علم به درجهٔ کمال رسید. آنگه کتب را برداشت و به دریا انداخت و گفت: «نیکو دلیلی تو. امّا پس‌از رسیدن به‌مقصود، مشغول بودن به دلیل محال بُوَد؛ که دلیل، تاآنگه باید که مرید در راه بود؛ چون به پیشگاه رسید، درگاه و

۱- با اینکه پنهان از مردم است برهمه ولایت دارد.

راه را چه قیمت؟» پس کتب را در دریا رها کرد و به سبب آن رنجهای عظیم کشید. و مشایخ گفتند که «آن در حال سُکر بود.»

نقل است که گفت: حوری را به‌خواب دیدم. نوری داشت که می‌درخشید. گفتم: «ای حور، رویی نیکو داری.» گفت: «آری یا احمد، آن شب که بگریستی من آن آب دیدهٔ تو در روی خود مالیدم و روی من چنین شد.»

و گفت: «مبتلا نگرداند حق- تعالی- هیچ بنده‌ای را به چیزی سخت‌تر از غفلت و سختدلی.» و گفت: «انبیا- علیهم السّلام- مرگ را کراهیّت داشته‌اند، از بهر آن که از ذکر حق- تعالی- بازمانده‌اند.»

و گفت: «دوستیِ خدای را نشان[1]، دوستی طاعت خدا بود. و هیچ دلیل نیست برشناخت خدای- عزّوجلّ- جز خدای. امّا دلیل طلب کردن برای آداب خدمت است.»

و گفت: «هر که دوست دارد که به‌خیر او را شناسند یا به‌نیکویی یاد کنند، او مشرك است در عبادت حق- تعالی- به نزدیك این طایفه. از بهر آن که هر که خدای- عزّوجلّ- را به دوستی پرستد، دوست ندارد که خدمت او را هیچ کس بیند جز مخدوم او.» والسّلام.

۱- یعنی نشان دوستی‌خدا

۳۳

ذکر احمد خضرویهٔ بلخی، رحمةالله علیه

آن جوانمرد راه، آن پاکباز درگاه، آن متصرّف طریقت، آن متوکّل به‌حقیقت، آن صاحب فتوی و شیخی، احمد خضرویهٔ بلخی- رحمه‌الله- از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت بود و از مشهوران فتوّت و ازسلاطین ولایت و از مقبولان جملهٔ فِرقت[1] بود و در ریاضات مشهور و در کلمات‌عالی مذکور، و صاحب تصنیف بود. و هزار مرید داشت که هر هزار برآب می‌رفتند و در هوا می‌پریدند. و درابتدا مرید حاتم اصمّ بود وبا ابوتراب صحبت داشته بود وابوحفص رادیده‌بود. وازابوحفص پرسیدند که «ازاین طایفه که را دیدی؟» گفت: «هیچ کس‌را ندیدم بلند همّتتر و صادق احوالتر از احمد خضرویه» و هم‌ابوحفص گفت: «اگراحمدنبودی، فتوّت ومروّت پیدا نگشتی.»

و احمد جامه به رسم لشکریان پوشیدی. و فاطمه که عیال او

۱ــ فرقه.

بود در طریقت آیتی بود و از دختران امیر بلخ بود و توبه کرد و به احمد کس فرستاد که «مرا از پدر بخواه.» احمد اجابت نکرد. دیگر بار کس فرستاد که «ای احمد، من تو را مردانه‌تر از این می‌دانستم که راه حق بزنی. راهبر باش نه راهزن.» پس احمد کس فرستاد و اورا از پدر بخواست. پدر به‌حکم تبرّك اورا به احمد داد. فاطمه به‌ترك شغل دنیاوی بگفت و به حکم عزلت با احمد بیارامید. تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد. فاطمه با وی برفت. چون پیش بایزید آمدند، فاطمه نقاب از روی برداشت و با بایزید گستاخ سخن می‌گفت. احمد از آن متحیّر شد وغیرتی بر دلش مستولی گشت. گفت: «ای فاطمه این چه گستاخی است که با بایزید می‌کنی؟» فاطمه گفت: «از آن که تو محرم طبیعت منی و بایزید محرم طریقت من. از تو به‌هوا رسم واز او به‌خدای رسم. ودلیل براین سخن آن است که او از صحبت من بینیاز است و تو به‌من محتاجی.» و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودی. تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد: حنا بسته بود. گفت: «یافاطمه، از بهر چه حنا بسته‌ای؟» گفت: «ای بایزید، تااین غایت تو دست وحنای من ندیده بودی، مرا باتو انبساط بود. اکنون که چشم تو بر اینها افتاد صحبت ما با تو حرام است.»ــ و اگر کسی را اینجا خیالی افتد، پیش ازاین گفته‌ایم: بایزید گفت: 'از خدای ــ عزّوجلّ ــ درخواستم تا زنان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است.' چون کسی چنین بُوَد، او کجا زن بیند؟

پس احمد وفاطمه از آنجا به‌نشابور رفتند واهل نشابور را با احمد خوش بود. وچون یحیی معاذ رازی به‌نشابور آمد ــ وقصد بلخ داشت ــ احمد خواست که اورا دعوت کند. با فاطمه مشورت کرد که «دعوت

یحیی راچه به کارمی باید؟» فاطمه گفت: «چندین گاو و گوسفند وحوایج و چندین شمع وعطر، وبا این‌همه بیست خر نیز باید تا بکشیم.» احمد گفت: «خر کشتن باری چرا؟» گفت: «چون کریمی به مهمان آید، باید که سگان محلّت را نیز از آن نصیب بود.» فاطمه در مروّت چنین بود. لاجرم بایزید گفت: «هر که خواهد که مردی را بیند پنهان در لباس زنان، گو: در فاطمه نگر.»

نقل است که دزدی به‌خانهٔ او رفت وبسیاری بگشت، هیچ نیافت. خواست که نومید بازگردد. احمد گفت: «ای برنا، دلو بر گیر و آب بر کش و طهارت کن و به نماز مشغول شو تا چون چیزی برسد، به‌تو دهم، تا تهیدست از خانهٔ من باز نگردی.» برنا همچنان کرد. چون روز شد، خواجه‌ای صدو پنجاه دینار به خدمت شیخ آورد. شیخ گفت: «بگیر. این جزای یك شبی‌نماز توست.» دزد را حالتی پدید آمد ولرزه براعضای وی افتاد وگریان شد وگفت: «راه، غلط کرده بودم. یك‌شب از برای خدای ـ عزّوجلّ ـ کار کردم، مرا چنین اکرام فرمود.» توبه کرد و به خدای ـ تعالی ـ بازگشت و زر را قبول نکرد و از مریدان شیخ گشت.

نقل است که یکی از بزرگان گفت: احمد خضرویه را دیدم در گردونی، نشسته، به زنجیر های زرین. فریشتگان آن گردون را می‌کشیدند در هوا. گفتم: « شیخا، بدین منزلت به‌کجا می‌روی؟ » گفت: «به زیارت دوستی. » گفتم: « تو را با چنان مقامی به زیارت کسی می‌باید رفت؟ » گفت: « اگر من نروم تا او بیاید، درجهٔ زایران او را بوَد نه‌مرا.»

نقل است که وقتی درویشی مهمان احمد آمد. شیخ هفتاد شمع بر افروخت. درویش گفت: «مرا این هیچ خوش نمی‌آید، که تکلّف با تصوّف نسبتی ندارد.» احمد گفت: «برو و هرچه نه از برای خدای برافروخته‌اند، بکُش.» آن شب آن درویش تا بامداد آب و خاك بر آن می‌ریخت. یك شمع از آن نتوانست کشت. دیگر روز آن درویش را گفت: «این همه تعجّب چیست؟ برخیز تا عجایب بینی.» می‌رفتند تا به در کلیسای بزرگ. ترسایان نشسته بودند. چون احمد را بدیدند، مهتر گفت: «در آیید.» ایشان در رفتند. خوانی بنهاد. پس احمد را گفت: «بخور.» گفت: «دوستان با دشمنان نخورند.» گفت: «اسلام عرضه کن.» اسلام آورد و از خیل او هفتاد تن اسلام آوردند. آن شب حق- تعالی- را به خواب دید که گفت: «ای احمد، از برای ما هفتاد شمع بر افروختی. ما از برای تو هفتاد دل به نور شعاع ایمان بر افروختیم.»

نقل است که احمد گفت: «جملهٔ خلق را دیدم که چون گاو و خر از یك آخور علف می‌خوردند.» یکی گفت: «خواجه، تو کجا بودی؟» گفت: «من نیز با ایشان بودم. امّا فرق آن بود که ایشان می‌خوردند و می‌خندیدند و برهم می‌جستند و می‌ندانستند. و من می‌خوردم و می‌گریستم و سر بر زانو نهاده بودم و می‌دانستم.»

و گفت: «هر که خدمت درویشان کند، به سه چیز مکرّم شود: تواضع و حسن ادب و سخاوت.» و گفت: «هر که خواهد که خدای- تعالی- با او بود، گو: صدق را ملازم باش، که اِنَّ اللّهَ مَعَ الصّادقین.»

و گفت: «هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت و هیچ مالك نیست بقوّت‌تر از شهوت. و اگر گرانی غفلت نبودی، هرگز شهوت ظفر نیافتی.»

و گفت: «تمامی بندگی در آزادی است و در تحقیقِ بندگی، آزادی تمام شود[1].»

و گفت: «شما را دردنیا و دین ودرمیان دومتضاد زندگانی می‌باید کرد.»

و گفت: «طریقْ هویداست و حقْ روشن است وداعی شنونده است و بس. بعد از این تحیّری نیست الاّ از کوری.»

و از او سؤال کردند که «کدام عمل فاضلتر؟» گفت: «نگاه داشتن سرّ[2] از التفات کردن به چیزی غیرِ الله.»

چون او را وفات نزدیك آمد، هفتصد دینار وام داشت و همه به مساکین و مسافران خرج کرده بود و در نزع افتاد و غریمانش همه به یك بار بر بالین او گرد آمدند. احمد در آن حالت در مناجات آمد. گفت: «الهی! مرا می‌بری و گرو ایشان جان من است ومن گروَم نزدیك ایشان. چون وثیقهٔ ایشان می‌ستانی، کسی را برگمار تا به حقّ ایشان قیام نماید. آنگه جان من بستان.» در این سخن بود که کسی در بکوفت که «غریمان شیخ، بیرون آیید.» همه بیرون رفتند و زرخود تمام بستدند. چون وام گزارده شد، جان احمد جدا شد. رحمه‌الله.

۱ــ بندگیِ حق آزادی از خلق است. ۲ــ باطن و ضمیر.

۳۴

ذکر ابوتراب نَخْشَبی، رحمةالله علیه

آن مبارز صفّ بلا، آن مرد میدان وفا، آن عارف صدق وصفا، آن فرد ایوان تقوی، آن محقّق حقّ و نُبی، قطب وقت ابوتراب نخشبی ـ رحمةالله‌علیه ـ از عیّار پیشگان طریقت بود و از مجرّدان راه بلا و از سیّاحان بادیهٔ فقر بود و از سیّدان این طایفه، و ازاکابرمشایخ خراسان‌بود. و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات تفسی عالی‌داشت. چهل موقف ایستاده بود وچندین‌سال سر هرگزبه بالش‌ننهاده بود. مگردرحرم، یك باردرسحرگاه، به‌خواب شد. قومی ازحوران خواستند تا خود را بر او عرضه کنند. شیخ‌گفت: «مرا چندان پروایی هست به غفور، که پروای حور ندارم.» حوران گفتند: «ای بزرگ، هرچند چنین‌است امّا یاران ما شماتت می‌کنند که بشنوند که ما را پیش تو قبول نبود.» تا رضوان جواب داد که «ممکن نیست که این‌عزیز را پروای شما بُوَد. بروید تا فرداکه در بهشت قرارگیرد و برسریر مملکت نشیند، و آنگاه بیایید و تقصیری که در خدمت رفته‌است به‌جای آرید.» ابوتراب گفت: «ای رضوان، اگرمن به‌بهشت فرو-

آیم، گو: 'خدمت کنید.'»

نقل است که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که کراهیّت داشتی، خود توبه کردی و در مجاهده بیفزودی و گفتی: «این بیچاره به شومی من در بلا افتاده است.» و اصحاب را گفتی: «هریك از شما که مرقّع پوشید، سؤال کرد؛ و هر که در خانقاه نشست، سؤال کرد؛ و هر که از مصحفی قرآن خواند، سؤال کرد.» یك روز یکی از اصحاب وی دست به خربزه دراز کرد - و سه روز بود تا چیزی نخورده بود. گفت: «برو که تو تصوّف را نشایی. تو را به بازار باید شد.»

ابوتراب گفت: شبی در بادیه می‌رفتم تنها، و شبی به‌غایت تاریك بود. ناگاه سیاهی پیش من آمد، چندِ مناره‌ای[1]. بترسیدم. گفتم: «تو پریی یا آدمی؟» گفت: «تو مسلمانی یا کافر؟» گفتم: «مسلمان.» گفت: «مسلمان بدون[2] خدای - عزّ وجلّ - از چیزی ترسد؟» شیخ گفت: دل من به من بازآمد و دانستم که فرستادهٔ غیب است. تسلیم کردم و خوف از دل من برفت.

و گفت: غلامی دیدم در بادیه، بی‌زاد و راحله. گفتم: «اگر یقین نیستی با او، هلاك شودی!» پس گفتم: «ای غلام! به‌چنین جای می‌روی بی‌زاد؟» گفت: «ای پیر، سر بردار تا جز خدای هیچ کس‌را بینی؟» گفتم: «اکنون هر کجا خواهی برو.»

و گفت: «مدّت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را را چیزی دادم.» گفتند: «چگونه؟» گفت: «اگر می گرفتم از وی می گرفتم،

۱ــ به اندازهٔ مناره‌ای. ۲ــ غیر از، پایینتر از.

و اگر نمی‌گرفتم از وی نمی‌گرفتم.»

وگفت: «روزی طعامی بر من عرضه کردند. منع کردم. چهارده روز گرسنه ماندم ازشومیِ آن منع.»

وگفت: «هیچ نمی‌دانم مرید را[1] مضرّتر از سفر کردن برمتابعت نفس. و هیچ فساد به مرید راه نیافت الاّ به سبب فساد سفرهای باطل.»

وگفت: «سبب وصول به‌حق هفده درجه‌است: ادنای آن اجابت است و اعلای آن توکّل کردن برخدا بحقیقت.» و گفت: «توکّل آن است که خود را در دریای عبودیّت افگنی و دل در خدای بسته‌داری. اگر دهد شکر گویی و اگر بازگیرد صبر کنی.»

وگفت: «هیچ‌چیز عارف را تیره نکند وهمهٔ تیرگیها بدو روشن‌شود.» وگفت: «قناعت گرفتنِ قوتی است ازخدای‌ـ‌تعالی.»

وگفت: «هیچ چیز نیست از عبادت، نافعتر از اصلاح خواطر.»

و گفت: «از دلها دلی است که زنده است به نورفهم، ازخدای‌ـ تعالی.»

وگفت: «اندیشهٔ خویش‌را نگاه‌دار، زیرا که مقدمهٔ همهٔ چیزهاست. که هرکه را اندیشه درست شد، بعد ازآن هرچه بر او روَد از افعال و احوال، همه درست بُوَد.»

و گفت: «حق‌ـ تعالی‌ـ گویا گرداند علما را درهر روزگاری مناسبِ اعمال‌اهل روزگار.»

و گفت: «حقیقت غنا آن است که مستغنی باشی از هرکه مثل

[1]- برای مرید هیچ چیز نمی‌شناسم.

توست، و حقیقت فقر آن است که محتاج باشی به هر که مثل توست.»

نقل است که از او پرسیدند که «تو را هیچ حاجت هست به ما؟»

شیخ گفت: «مرا چگونه به تو و مثل تو حاجت بُوَد؟ که مرا به‌خدای ـ عزّوجلّ ـ حاجت هم نیست.» ـ یعنی درمقام‌رضا ام، راضی‌را به‌حاجت چه‌کار؟

و گفت: «فقیر آن‌است که قوتِ او آن بُوَد که عورتی بازپوشد و مسکن او آن بود که در آنجا بباشد.»

نقل است که وفات او در بادیهٔ بصره بود. از پسِ چندین سال جماعتی بدو رسیدند. او را دیدند بر پای ایستاده، روی به قبله‌کرده و خشك شده و رَکْوه درپیش نهاده وعصا دردست‌گرفته، وهیچ سِباعی گرد او ناگشته. رحمةالله علیه.

۳۵

ذکر یحیی بن مُعاذ، رحمة‌الله علیه

آن چشمهٔ روضهٔ رضا، آن نقطهٔ کعبهٔ رجا، آن ناطق حقایق، آن واعظ خلایق، آن مردِ مُراد، یحیی بن معاذ- رحمة‌الله علیه- لطیفِ روزگار بود. وخُلقی عجب داشت و بسطی با قبض آمیخته، و رجایی غالب. کار خایفان پیش گرفته. و زبان طریقت و محبّت بود. و همتّی عالی داشت. و گستاخ درگاه بود. و وعظی شافی داشت، چنانکه او را یحیی واعظ گفتندی. درعلم وعمل قدمی راسخ اورا بود. و به‌لطایف وحقایق مخصوص بود. و به‌مجاهده ومشاهده موصوف بود و صاحب تصنیف. وسخنی موزون ونَفَسی گیرا داشت. تا به حدّی که مشایخ گفته‌اند که «خداوند- عزّوجلّ- را دو یحیی بود: یکی از انبیا و یکی از اولیا.»

نقل است که یك روز به‌منبر برآمد. چهارهزار مرد حاضر بودند. بنگریست نیکو، و از منبر فرود آمد و گفت: «برای آن کس که ما به‌منبر آمدیم، حاضر نیست[1].»

۱- آن کس که به خاطر او به منبر آمدیم، حاضر نیست.

نقل است که برادری داشت. به مکّه رفت و مجاور بنشست و به یحیی نامه‌ای نوشت که «مرا سه چیز آرزو بود و یافتم و یکی مانده است. دعا کن تا آن یکی را نیز خدای عزّوجلّ کرامت کند. مرا آرزویی بود که آخر عمر خود در بُقعه‌ای فاضل به سر برم، به حرم آمدم که فاضلترین بِقاع است. دوّم آرزو آن بود که خادمی باشد تا مرا خدمت کند و آب وضوی من مرتّب دارد، کنیزکی شایسته حق ـ تعالی ـ مرا عطا داد. سیّوم آرزوی من آن است که پیش از مرگ تو را بینم، بُوَد که خدای ـ عزّوجلّ ـ این نیز روزی کند.» یحیی جواب نوشت که «آن که گفتی: 'آرزوی بهترین بقاع بود.' تو بهترین خلق شو و در هر بقعه‌ای که خواهی باش. بقعه به مردم عزیز است نه مردم به بقعه. وامّا آن که گفتی که 'مرا خادمی آرزو بود و یافتم.' اگر تو را فتوّت و جوانمردی بودی، خادم حق را خادم خود نگردانیدی و از خدمت حق بازنداشتی. تو را خادم می‌باید بودن. مخدومی آرزو می کنی؟ مخدومی صفات حقّ است و خادمی صفات بنده. بنده را بنده باید بود. چون بنده را مقام حق آرزو کرد، فرعونی بُوَد. وامّا آن که گفتی: 'مرا آرزوی دیدار توست.' اگر تو را از خدای ـ عزّوجلّ ـ خبر بودی از من تو را یاد نیامدی. با حق صحبت چنان کن که ترا از برادر یاد نیاید. که اینجا فرزند قربان باید کرد تا به برادر چه رسد. اگر او را یافتی، من تو را به چکار آیم؟ و اگر نیافتی، از من تو را چه سود؟»

نقل است که یک بار به دوستی نامه نوشت که «دنیا چون خواب است و آخرت چون بیداری. هر که به خواب بیند که می گرید، تعبیرش این بُوَد که در بیداری بخندد و شاد گردد. تو در خوابِ دنیا بگری تا

در بیداری آخرت بخندی و شاد باشی.»

روزی در پیش او می‌گفتند که «دنیا با ملک‌الموت[1] حبّه‌ای نیرزد.» گفت: «اگر ملک‌الموت نیستی، حبّه‌ای نیرزیدی. الموتُ جِسْرٌ یُوصِلِ الحبیبَ الی الحبیب.» - گفت: مرگ جسری است که دوست را به دوست می‌رساند.

وگفت: «تنهایی آرزوی صدّیقان است و انس گرفتن با خلقْ وحشت ایشان است.»

وگفت: «سه خصلت از صفت اولیاست: اعتماد کردن برخدای - عزّوجلّ - در همهٔ چیزها، و بینیاز بودن بدو از همهٔ چیزها، و رجوع کردن بدو در همهٔ چیزها.»

وگفت: «اگرمرگ‌را دربازار فروختندی‌وبرطبق نهادندی،سزاوار بودی اهل آخرت راکه هیچشان آرزو نیامدی ونخریدندی جزمرگ.»

وگفت: «اصحاب دنیا را خدمت، پرستاران و بندگان کنند و اصحاب آخرت را خدمت، ابرار و احرار وزُهّادو بزرگواران کنند.»

وگفت: «مرد، حکیم نبُوَد تاجمع نبُوَد دراوسه خصلت: یکی آن‌که به چشم نصیحت در توانگران نگرد، نه به چشم حسد. دوّم آن که به‌چشم شفقت درزنان‌نگرد، نه به‌چشم شهوت. سیوم آن‌که به‌چشم تواضع در درویشان نگرد، نه به چشم تکبّر.»

و گفت: «هر که خیانت کند خدای - عزّوجلّ - را در سرّ، خدای - عزّوجلّ - پردهٔ او بدراند آشکارا.»

۱- با وجود ملک‌الموت، با بودن ملک‌الموت.

وگفت: «چون بنده انصاف خدای ـ تعالی ـ بدهد از نفس خویش، خدای ـ تعالی ـ اورا بیامرزد.»

وگفت: «با مردمان سخن اندك گویید و با خدای ـ تعالی ـ بسیار.»

وگفت: «چون عارف با خدای دست از ادب بدارد، هلاك شود با هلاك شدگان.»

وگفت: «هر که را توانایی به خدا بود همیشه توانگر است، و هر که را توانگری به کسب خویش بود همیشه فقیر بُوَد.» ـ و به اول مجذوبان را می‌خواهد و به آخر مجاهدان را[1] ـ چنانکه گفت: «خدای ـ تعالی ـ را در سرّاءْ نعمتِ فضل است، و در ضرّاءْ نعمتِ تطهیر. تو اگر بنده باشی، در سرّا باش.»

و گفت: «عجب می‌دارم از آه موحّدان در دوزخ زبانه زن، که چگونه می‌سوزد آتش از صدق توحید ایشان.»

وگفت: «سبحان آن خدایی که بنده گناه کند و حقّ از او شرم دارد.[2]»

و گفت: «ولیّ مُرائیی و منافقی نکند و چنین کس را دوست کم بُوَد.»

و گفت: «بد دوستی باشد که تو را حاجت آید از او چیزی خواستن واورا گفتن که 'به دعا یاددار[3].' ویا در زندگانی که با او کنی حاجت آید به مدارا کردن و یا حاجت آید به عذر خواستن از وی در

۱ـ از گروه اول مقصودش مجذوبان است و از گروه دوم مقصودش مجاهدان (اهل کسب و مجاهدت). ۲ـ سعدی همین مضمون را در بیت زیر سروده است:

کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده‌ست او شرمسار

۳ـ وقت دعا مرا فراموش مکن و به پاداش اینکه حاجتت برآوردم ازمن یاد کن.

زلّتی که از تو ظاهر شود[1].»

و گفت: «نصیب مؤمن از تو سه چیز باید که بُوَد: اگر منفعتی نتوانی رسانیدن، مضرّتی نرسانی. و اگر شادش نتوانی کرد، باری اندُهگنش نگردانی. و اگر مدحش نگویی، باری ذمّش نکنی.»

و گفت: «هیچ حماقت بیش از آن نیست که تخم آتش می‌اندازد و بهشت طمع می‌دارد.»

و گفت: «یك گناه بعد از توبه زشتتر بود از هفتاد گناه پیش از توبه.» و گفت: «گناه مؤمن میان بیم و امید بُوَد، چون روباهی بُوَد در میان دو شیر.» و گفت: «بسنده است شما را از داروها ترك گناه.» و گفت: «عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام از بیم علّت. چرا پرهیز نمی‌کنی از گناه از بیم عقوبت؟»

و گفت: «کرم خدای ـ تعالی ـ در آفریدن دوزخ ظاهرتر است از آن که در آفریدن بهشت. از بهر آن که هرچند به بهشت وعده کرده است، اگر بیم دوزخ نبودی یك تن از اهل طاعت نبودندی.»

و گفت: «عاقل سه تن است: یکی آن که ترك دنیا کند پیش از آن که دنیا ترك او کند؛ و آن که بنیادِ لحد نهد و گور را عمارت کند، پیش از آن که در لحد رود، و آن که خدای ـ عزّ و جلّ ـ را راضی گرداند پیش از آن که بدو رسد.»

و گفت: «دو مصیبت است بنده را که اوّلین و آخرین سختتر از آن نشنوده‌اند و آن وقت مرگ بود بنده را در مال[2] که دارد.» گفتند:

۱ــ به مضمون: بینَ الاحباب تَسقُطُ الآدابُ. ۲ــ از جهت مالی که دارد، درمورد مالی که دارد.

«آن کدام بُوَد؟» گفت: «آن که مالی جمع کرده است و ازاو بستانند. دوّم آن که از یك یك از آن مال سئوالش کنند.» و گفت: «دینار و درم کژدم است. دست در آن مکن تا افسون وی نیاموزی[1]. واگرنه، زهر او تو را هلاك گرداند.» گفتند: «افسون او چیست؟» گفت: «آنکه دخل اوازحلال بُود وخرج او به‌حق بُوَد.» و گفت: «دنیاطلب کردن عاقل‌را، نیکوتر از ترك کردن دنیا جاهل‌را.»

و گفت: «هیچ بنده سیر نخورد تا خدای- تعالی- نَبَرُد از او چیزی که هرگز بعد از آن آن را باز نتواند یافت.» و گفت: «گرسنگی طعام خدای-تعالی- است در زمین که تنهای صدّیقان بدان قوّت یابد.» وگفت: «گرسنگی مریدان را ریاضت است و تایبان را تجربت است و زاهدان را سیاست است وعارفان را مکرُمت است.» و گفت: «پناه می‌گیرم از زاهدی که فاسدگرداند معدهٔ خود را ازبسیار خوردن طعام‌های گوناگون توانگران.»

گفتند: «برمرید چه سختتر؟» گفت: «همنشینی‌اضداد[2].» وگفت: «بنگر اُنس خویش به خلوت و اُنس تو به حق در خلوت. اگر انس تو به‌خلوت بُوَد، چون‌ازخلوت بیرون‌آیی، اُنس برَوَد؛ واگراُنس تو به‌حق بُوَد، جهان جمله تورا یکی بُوَد: دشت وکوه و بیابان.» و گفت: «تنهایی همنشینی صدّیقان است.»

و گفت: «دروقت نزول بلا حقایقِ صبرآشکارا گردد و در وقت

۱ـ تا هنگامی که افسون این کژدم (دینار و درم) نیاموخته‌ای دست درآن مکن.
۲ـ سعدی این مضمون را در بیت زیر آورده،
ما را بهشت صحبت یاران همدم است	دیدار یار نامتناسب جهنم است

مکاشفهٔ مقدور حقایقِ رضا روی نماید.»

و گفت: «هر که امروز دوست دارد[1]، آنچه دشمن دارد فردا از پس‌در آیدش؛ و هر که امروزرا دشمن‌دارد، چیزی را که دوست می‌دارد فردا آن چیز بدو رسد.»

و گفت: «ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین در ورع است.»

و گفت: «با خوی‌نیک، معصیت زیان ندارد.»

و گفت: «مقدار یك سپندان دانه[2] از دوستی نزدیك من دوستتراز آن که هفتاد ساله عبادت بی‌دوستی.»

و گفت: «توحیدْ نوراست وشركْ نار. نورِ توحیدْ جملهٔ سیّئات موحدّان را بسوزاند و نار شركْ جملهٔ حسنات مشرکان را خاکستر گرداند.» و گفت: «چون توحید عاجز نیست از هر چه در پیش رفته است از کفر وطغیان، هم‌چنین نیزعاجز نبُوَدکه محوگرداند هرچه بعد از آن رفته است ازگناه و عصیان.»

و گفت: زهد سه‌حرف است: «زا» و «ها» و«دال». امّا «زا» ترك زینت‌است، و «ها» ترك‌هوا، و«دال» ترك دنیا.

و گفت: «از زهد سخاوت خیزد به مِلك، و از حبّ سخاوت به نفس و روح.» وگفت: «زهدآن است که ترك دنیاکند.» و گفت: «زهد آن است که به ترك دنیا حریصتر بود از حرص بر طلب دنیا.» وگفت: «زاهد به ظاهر صافی است و به باطن آمیخته. و عارف به باطن صافی

۱ــ امروز را دوست دارد...

۲ــ سپندان دانه، دانهٔ اسپند.

است و به ظاهر آمیخته.»

و گفت: «فوت سختتر است از موت. زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت انقطاع است از حق ـ تعالی.»

و گفت: «هر که سخن گوید پیش از آن که بیندیشد، پشیمانیش بار آرد؛ و هر که بیندیشد پیش از آن که بگوید، سلامت یابد.»

گفتند: «فردا که ایمنتر بود؟» گفت: «هر که امروز بیشتر ترسد.»

گفتند: «مرد به توکّل کی رسد؟» گفت: «آن گه که خدای ـ عزّ و جلّ ـ را به وکیلی رضا دهد.»

گفتند: «توانگری چه باشد؟» گفت: «ایمن بودن به خدا.»

گفتند: «عارف که باشد؟» گفت: «آن که هست نیست بُوَد.»

گفتند: «درویشی چیست؟» گفت: «آن که به خداوند خویش از جملهٔ کاینات توانگر شوی[1].» و یك روز در پیش او سخن درویشی و توانگری می‌رفت. گفت: «فردا نه توانگری را وزنی خواهد بود و نه درویشی را. صبر و شکر وزن خواهد داشت. باید که شکر کنی و صبر کنی.»

گفتند: «از خلق که ثابت قدمتر؟» گفت: «آن که یقین او بیشتر بُوَد.» گفتند: «محبّت را نشان چیست؟» گفت: «آن که به نیکویی زیادت نشود و به جفا نقصان نگیرد.»

یکی از وی وصیّتی خواست. گفت: «سبحان الله، چون نفْس من از من قبول نمی‌کند، دیگری از من چگونه قبول کند؟» گفتند:

۱ـ در پرتو ذات حق و وجود او از همهٔ آفریده‌ها مستغنی و بی‌نیاز شوی.

«جماعتی را می‌بینیم که تو را غیبت می کنند.» گفت: «اگر خدای ـ تعالی ـ مرا خواهد آمرزید، هیچ زیان ندارد و اگر نخواهد آمرزید، پس سزای آنم[1] که ایشان همی گویند.»

گفتند: «تو چرا همه از رجا می گویی و همه از لطف و کرم او می گویی؟» گفت: «لابدّ سخن چون منی با جوانمردی، به جز از کرم و لطف نبُوَد.»

ومناجات او این است: «خداوندا ! امید من به تو به سیّئات بیش از آن است که امید من به حسنات. از بهر آن که من چنان می نمایم که اعتماد کنم بر طاعت و اخلاص. و من چگونه طاعت به اخلاص توانم کرد ـ و[2] من به آفات معروف ـ و لکن خود را در گناه چنان می یابم که اعتماد کنم بر عفو تو. و تو چگونه گناه من عفو نکنی؟ ـ و[2] تو به جود موصوف.»

نقل است که یحیی را در شهر صد هزار درم وام افتاد که بر حاجیان و غازیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود و قرض خواهان تقاضا می کردند و دل او بدان مشغول بود. شب آدینه پیغمبر را ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ به خواب دید. گفت: «ای یحیی، دلتنگ مشو، که از دلتنگی تو من رنجورم. برخیز و به خراسان رو، که آن صد هزار درم را[3] یك زن در آنجا سیصد هزار درم نهاده است از برای تو.» گفت: «یا رسول‌الله، آن شهر کدام است و آن شخص کیست؟» گفت: «شهر به شهر می رو و سخن می گوی ـ که سخن تو شفای دلهاست ـ

۱ ـ سزاوار آنم. ۲ ـ وحال آنکه (واو حالیه). ۳ ـ در ازاء آن صد هزار درم.

که من خود چنانکه به خواب تو آمدم به خواب آن کس روم.» پس یحیی به نشابور آمد و اورا درپیش طاق منبر نهادند. گفت: «ای مردمان نشابور، من به اشارت پیغمبر ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ آمده‌ام که فرمود که 'وام تو یك کس بگزارد.' ومن صد هزار درم نقره وام دارم. وبدانید که سخن ما را در هر وقت جمالی بود، اکنون این وام حجاب آمد.» یکی گفت: «من پنجاه هزار درم وام تو باز دهم.» دیگری گفت: «چهل هزار درم بدهم.» یحیی نگرفت و گفت: «سیّد ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ به‌یك کس اشارت کرده است.» پس در سخن آمد. روز اوّل هفت جنازه از مجلس او برداشتند. پس در نشابور وام گزارده نشد. عزم بلخ کرد و چون آنجا رسید مدّتی او را باز داشتند تا سخن گفت و توانگری را فضل نهاد بر درویشی. صد هزار درمش بدادند. شیخی در آن نواحی بود. مگراو را این سخن خوش نیفتاد، گفت: «خدای ـ تعالی ـ برکت مکناد بر وی.» چون از بلخ بیرون آمد، راهش بزدند و مالش ببردند. گفتند: «اثر دعای آن پیر بود.» پس عزم هری کرد. گویند که به مرو رفت، پس به هری آمد، و خواب باز گفت. دختر امیر هری در مجلس بود. کس فرستاد که «ای امام، دل از اوام فارغ دار، که آن شب که سیّد ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ در خواب به تو گفت، با من نیز گفت. گفتم: 'یا رسول‌الله، من پیش او روم؟' فرمود که 'او خود آید.' و من انتظار تو می کردم. چون پدر مرا به‌شوهر داد، آنچه دیگران را مس وروی باشد، مرا نقره و زر ساخت. آنچه نقره است، سیصد هزار درم است. جمله به تو ایثار کردم ولکن یك حاجت دارم، و آن، آن است که چهار روز دیگر مجلس گویی.» یحیی چهار روز مجلس گفت. روز اوّل ده جنازه

برگرفتند، روز دوّم بیست، روز سیّوم چهل، روز چهارم هفتاد. پس روز پنجم از هری برفت با هفت شتروار نقره. چون به‌بلهم رسید، پسر او با او بود و آن مال می‌آورد. گفت: «نباید که چون به‌شهر رسد، مال به‌غُرَما وفقرا دهد و ما را بی‌نصیب گذارد.» هنگام سحر مناجات می‌کرد، سر به سجده نهاد، ناگاه سنگی بر سر او زدند. یحیی گفت: «مال به‌غریمان دهید.» و جان بداد. و اهل طریقت برگردن به نشابور آوردند و به‌گورستان «معمر» دفن کردند. والسّلام.

۳۶

ذکر شاه شجاع کرمانی، رحمةالله علیه

آن تیز چشم بصیرت، آن شاهباز صورت و سیرت، آن صدّیق معرفت، آن مخلص بیصفت، آن نور چراغ روحانی، شاه شجاع کرمانی ـرحمةالله علیهـ بزرگِ عهد بود و محتشم روزگار واز عیّاران طریقت و ازسالکان سبیل حقیقت بود. و تیز فراست بود که البتّه فراست او خطا نیفتادی و از ابناء ملوك بود و صاحب تصنیف. و کتابـی ساخته ـ است، نام او مرآةالحکماء. و بسیار مشایخ را دیده بود، چون ابوتراب و یحیی‌بن‌معاذ و غیر ایشان. وقبا پوشیدی. چون به نشابور آمد، ابوـ حفص حدّاد با عظمت خود، چون او را بدید، برخاست و پیش اوآمد و گفت: «وَجَدْتُ فی القَبَاءِ ما طَلَبْتُ فی العَباءِ.» یافتم در قبا آنچه در گلیم می طلبیدم.

نقل است که چهل سال نخفت، و نمك درچشم می کرد وچشمهاش چون دو کاسهٔ خون شده بود. شبی بعد از چهل سال بخفت. خدای را ـجلّ جلالهُـ به خواب دید، گفت: «بار خدایا، من تو را بـه بیداری می‌جستم، در خواب یافتم.» فرمود که «ای شاه، ما را در خواب از آن

بیداریها یافتی. اگر آن بیداریها نبودی، چنین خوابی ندیدی.» بعداز آن اورادیدندی که هرجا که رفتی، بالشی می‌نهادی ومی‌خفتی وگفتی: «باشد که این یك بار دیگر چنان خواب بینم.» عاشق خواب خود شده بود وگفتی که«یك ذرّه از این خواب به بیداری همهٔ عالم ندهم.»

نقل است که شاه را پسری بود، به خطّی سبز بر سینهٔ او «الله» نبشته بود. چون جوانی بر او غالب شد، به تماشا مشغول شد و رباب زدن بیاموخت و آوازی خوش داشت. ورباب می‌زد ومی‌گریست. شبی بیرون‌آمد، رباب زنان و سرودگویان. به محلّتی فرورفت. عروسی از کنار شوهر برخاست و به نظارهٔ او آمد. مرد بیدار شد و زن را ندید. برخاست و آن حال‌مشاهده کرد. آواز داد که «ای پسر، هنوز وقت توبه نیست؟» این سخن بر دل او آمد و گفت: «آمد، آمد.» و جامه بدرید و رباب بشکست و غسل کرد و باز خانه نشست. آن «الله» کـه بر سینه داشت، مسمّی[1] گشت ودرسینه نشست. وچهل روز ازخانه بیرون نیامد و هیچ نخورد. پس بیرون‌آمد و برفت. پدرگفت: «آنچه ما را به‌چهل سال دادند، او را به چهل روز دادند.»

نقل است که شاه را دختری بود و پادشاهان کرمان می‌خواستند. سه روزمهلت خواست و درآن سه‌روز درمساجد می‌گشت، تا درویشی را دیدکه نماز می‌گزارد. صبرکرد تانماز تمام‌کرد. گفت: «ای درویش، اهل داری[2]؟» گفت: «نه.» گفت: «اهلی از اهل قرآن خواهی؟» گفت: «مرا چنین زن که دهد؟ که سه‌درم بیش ندارم.» شاه‌گفت: «من‌دهم دختر

۱ــ آن «الله» که بر سینهٔ پسرشاه شجاع کرمانی نبشته بود، در ابتدا اسمی بیش نبود واکنون صاحب اسم شد ومتحقق گردید.
۲ــ زن‌داری؛

خود را به تو، به این سه درم که داری: یکی به نان ده و یکی به‌شیرینی و یکی به عطر، و عقد نکاح بند.» پس چنان کرد و هم در آن شب دختر به خانهٔ او فرستاد. دختر چون به خانهٔ درویش آمد، نانی خشك دید بر سر کوزهٔ آب، گفت: «این نان چیست؟» گفت: «دوش باز[1] مانده بود، به‌جهت امشب باز گذاشتم.» دختر قصد کرد که بیرون آید. درویش گفت: «دانستم که دختر شاه با من نتواند بود.» دختر گفت: «ای جوان، من نه از بینوایی تو می‌روم، بل که از ضعف ایمان و یقین تو می‌روم که از دوش واز[2] نانی نهاده‌ای. اعتماد بر رزّاق نداری. ولکن عجب از پدر خود می‌دارم که بیست‌سال مرا در خانه داشت و گفت: 'تو را به‌پرهیز-گاری‌خواهم داد. و به کسی داد که اعتماد به‌خدای- عزّ وجلّ- ندارد.'» درویش گفت: «این گنه را عذری است؟» گفت: «عذر آن است که در این خانه من باشم یا نان‌خشك.»

نقل است که میان شاه و یحیی‌بن‌معاذ دوستی بود. به یك شهر گرد آمدند و شاه به مجلس یحیی حاضر نشدی. گفتند: «چرا نیایی؟» گفت: «صواب دراین است.» الحاح کردند تا یك روز به‌مجلس حاضر شد و درگوشه‌ای بنشست، چنان‌که یحیی ندانست. سخن بریحیی بسته شد. گفت: «کسی حاضر است که به سخن‌گفتن از من اولیتر است.» شاه گفت: «من گفتم که آمدن من مصلحت نیست.»

از او پرسیدند که «در شب چونی؟» گفت: «مرغی‌راکه بر بابزن زده باشند و به آتش می گردانند، حاجت نبُوَداز او پرسیدن که

۱ــ دوش‌باز، از دیشب. ۲ــ از دوش واز، از دوش‌باز، از دیشب به‌این‌سو.

'چونی؟'»

نقل است که خواجه علی سیرگانی کـه بر سر تربت شاه نـان می‌داد، یك روز طعام در پیش‌نهاد و گفت: «خداوندا، مهمان فرست.» ناگاه سگی درآمد. خواجه علی بانگی بر وی زد تا برفت. هاتفی آواز داد از سر تربت شاه که «مهمان خواهی، چون بفرستم بازگردانی؟» در حال برخاست و بیرون دوید و گرد محلّتها می‌گشت. سگ را ندید. به صحرا رفت. او را دید، در گوشه‌ای خفته. ماحضری که داشت درپیش او نهاد. التفات نکرد. خواجه علی خجل شد. در مقام استغفار بـایستاد و دستاربرگرفت و گفت: «توبه کردم.» سگ گفت: «احسنت! ای خواجه علی، مهمان خواهی، چون بیاید برانی؟ تورا چشم باید. اگر نه سببِ شاه بودی، دیدی آنچه دیدی.» والسّلام.

۳۷

ذکر یوسف بن الحسین، رحمة‌الله علیه

آن معتکف حضرت دایم[۱]، آن حجّت ولایت ِ وَلایَخافونَ لَوْمَةَ لائم ٍ، آن آفتاب نهانی، آن در ظلمت ْآب زندگانی، آن شاهباز کَوْنین، قطب وقت یوسف بن الحسین ـ رحمة‌الله علیه ـ از جملهٔ مشایخ بود و از متقدّمان اولیا، عالم به انواع علوم ظاهر و باطن. و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار. و صحبت مشایخ بزرگ یافته، و با ابوتراب صحبت داشته و از رفیقان ابوسعید خرّاز بود، و مرید ذوالنّون مصری. و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کارْ جدّی تمام داشت و در ملازمت قدمی ثابت و همتّی بلند داشت. و ابتدای احوال او آن بود که دختر امیر عرب چون او را بدید، بر او فتنه شد، که عظیم صاحبجمال بود. دختر فرصت جست و خودرا پیش او انداخت. او بلرزید و آن‌جا رها کرد و به قبیله‌ای دورتر رفت و آن شب نخفت. همهٔ شب سر بر زانو نهاده بود و در خواب شد. موضعی که مثل آن ندیده بود بدید و جمعی

۱ ـ حضرت دایم، پیشگاه خداوند.

سبزپوشان گرد آمدند و یکی بر تخت نشسته پادشاه‌وار. یوسف آرزو-کرد که بداند که ایشان کیانند؟ خودرا به نزدیك ایشان افگند: ایشان او را راه بدادند و تعظیم کردند. پرسید که «شما کیانید؟» گفتند: «فرشتگانیم. و این که بر تخت نشسته است یوسف پیغمبر است ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ به زیارت یوسف بن الحسین آمـده است.» گفت: مرا گریه آمد که «من که باشم که پیغمبر خدای به پرسش من آید؟» در این بـودم که یوسف ـ علیه السّلام ـ از تخت فرو آمد و مرا در کنار گرفت و بر تخت نشاند. گفتم: « یا نبیّ الله، من که باشم که با من این لطف کنی؟» گفت: «در آن ساعت که آن دختر صاحبجمال خود را پیش تو انداخت و تو خودرا به حق ـ تعالی ـ می سپردی و پناه بدو می جستی، حق ـ تعالی ـ تو را بر من و ملایکه عرضه کرد و جلوه فرمود. گفت: ‹بنگر ای یوسف، تو آن یوسفی که قصد کردی به زلیخا تا دفع کنی او را[1]. و او آن یوسف

۱ـ اشاره است به کلام خدا: و لقد همت به وهم بها (سورهٔ ۱۲، آیهٔ ۲۴) ـ و آن زن آهنگ او کرد و یوسف آهنگ آن زن داشت. و تفسیر شده است که «همت آن زن دیگر بود وهمت یوسف دیگر، زن همت فاحشه داشت و در دل کرد که کام خود از وی بردارد و یوسف همت فرار داشت بامخاصمه، یعنی در دل کرد که از وی بگریزد، با وی برآویزد و فرمان وی نبرد. قومی گفتند معنی همت، آرزوی بود که در دل آید، به طبع بشری، بی اختیار و بی کسب بنده و بنده به این مأخوذ نباشد که این در تحت تکلیف نیاید؛ پس این همت نه از یوسف زلت بود نه از آن زن. بلی زلت زن بدان بود که عقد و نیت بدان پیوست و عزم کرد بر تحقیق آن همت و خطرت، و این عزم کسب بود لاجرم بدان مأخوذ بود.» (کشف ـ الاسرار میبدی) در کیمیای سعادت نیز بدان اشاره شده است: سلیمان بن یسار سخت باجمال بود، و زنی خویشتن بر وی عرضه کرد. از وی بگـریخت. گفت، یوسف را ـ علیه السلام ـ به خواب دیدم، گفتم: « تو یوسفی؟ » گفت: « آری، من آن یوسفم که قصد کردم و تو آن سلیمانی که قصد نکردی.» و اشارت بدین آیت کرد: «ولَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِها».

است که قصد نکرد به‌دختر شاه عرب و بگریخت. مرا با این فرشتگان به‌زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گزیدگان حقّی.' پس گفت: 'در هر عهدی نشانه‌ای باشد و در این عهد نشانه ذوالنّون مصری است و نام اعظم اوداند. پیش او رو.'»

یوسف چون بیدار شد، جملهٔ نهادش در گرفت[1] و شوق بدو غالب شد و روی به مصر نهاد و در آرزوی نام بزرگ حق- تعالی- می‌سوخت. چون به‌مسجد ذوالنّون رسید، سلام کرد و بنشست. ذوالنّون گفت: «علیك السّلام.» یوسف یك سال در گوشهٔ مسجد بنشست که زَهره نداشت که از ذوالنّون چیزی پرسد و بعداز یك سال ذوالنّون گفت: «که‌این جوان از کجاست؟» گفت: «از ری.» یك سال دیگر هیچ نگفت ویوسف هم در آن گوشه مقیم بود. چون یك سال دیگر بگذشت، ذوالنّون گفت: «این جوان به چه‌کار آمده است؟» گفت: «به زیارت شما.» بعد از آن گفت: «هیچ حاجتی هست؟» گفت: «بدان آمده‌ام که اسم اعظم در من آموزی.» یك سال دیگر هیچ نگفت. بعد از آن کاسه‌ای چوبین سر پوشیده بدو داد و گفت: «از رود نیل بگذر. فلان جایگه شیخی است. این کاسه بدو ده و هرچه به‌تو گوید، یاد گیر.» یوسف کاسه برداشت و روان شد. چون پاره‌ای راه برفت، وسوسه‌ای در وی پیدا- شد که «در این کاسه چه باشد؟ که می‌جنبد.» سر کاسه بگشاد. موشی برون جست و برفت. یوسف متحیّر بماند. گفت: «اکنون کجا روم؟ پیش شیخ روم یا پیش ذوالنّون؟» عاقبت پیش آن شیخ رفت با کاسهٔ

۱ــ مشتعل شد.

تهی. شیخ چون او را بدید، تبسّمی کرد. گفت: «نام بزرگ خدای- تعالی- از او خواسته‌ای؟» گفت: «آری.» گفت: «ذوالنّون بیصبری تو می‌دید. موشی به تو داد. سبحان الله! موشی نگه نمی‌توانی داشت. اسم اعظم چون نگه داری؟» یوسف خجل شد و با مسجد[1] ذوالنّون آمد. ذوالنّون گفت: «دوش هفت بار از حق-تعالی- اجازت خواستم تا اسم اعظم به تو آموزم، دستوری نداد. -یعنی هنوز وقت نیست- پس حق -تعالی- فرمود که 'او را به موشی بیازمای' چون بیازمودم، چنین بود. اکنون به شهر خود باز رو تا وقت آید.» یوسف گفت: «وصیتّی کن.» گفت: «وصیّت آن است که تو را به سه چیز وصیّت می کنم، یکی بزرگ و یکی خرد و یکی میانه: بزرگ آن است که هر چه خوانده‌ای فراموش کنی و هرچه نبشته‌ای بشویی تا حجاب برخیزد- یوسف گفت: این نتوانم- و میانه آن است که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگویی که 'پیر من چنین گفته است و شیخ من چنین فرموده است' که همه خویشتن‌ستایی است-گفت: این‌هم نتوانم.- وصیّت خرد آن است که خلق‌را نصیحت کن و به خدای خوان-گفت: این توانم، ان‌شاءالله، تعالی- امّا به شرطی نصیحت کنی که خود را در میان نبینی.» گفت: «چنین کنم.»

پس باز ری آمد[2]- و او بزرگزادهٔ شهر ری بود- و اهل‌شهر او را استقبال کردند. چون مجلس آغاز کرد، سخن حقایق بیان کرد. اهل ظاهر به‌خصمیِ او برخاستند، که در آن وقت به جز علمِ صورت علمی

۱- به مسجد. ۲-به ری باز آمد.

دیگر نبود، و او نیز در ملامت رفتی[1]. تا چنان شد که کس به مجلس او نیامد. روزی در آمد که مجلس گوید، کسی را ندید. خواست که باز گردد، پیرزنی آواز داد که «نه با ذوالنّون عهد کرده بودی که خلق را در میان نبینی در نصیحت کردن، و از برای خدا گویی؟!»

نقل است که عبدالواحد بن زید مریدی[2] شطّار بود. مادر و پدرش پیوسته از پی او دویدندی، که به غایت ناخلف بود. به مجلس یوسف حسین بگذشت. او این کلمه می گفت: «دَعاهُم بِلُطفِهِ کَأَنَّه مُحتاجٌ اِلَیهِم ــ حق، تعالی، بندهٔ عاصی را می‌خواند به لطف خویش، چنان که کسی را به کسی حاجت بُوَد.» عبدالواحد نعره‌ای بزد و بیفتاد، و برخاست و به گورستان رفت سه شبانه روز. اوّل شب یوسف بن الحسین درخواب خطابی شنید که «اَدْرِكِ الشّابَّ التّائبَ ــ این جوان تایب را دریاب.» یوسف می گردید تا در آن گورستان به وی رسید. سر وی در کنار نهاد. او چشم باز کرد و گفت: «سه شبانروز است تا تو را فرستاده‌اند. اکنون می آیی؟»

نقل است که در نشابور بازرگانی کنیزکی ترك داشت، به هزار دینار خریده؛ و غریمی داشت در شهر دیگر. خواست که به تعجیل برود و مال خود از وی بستاند ــ و در نشابور بر کس اعتماد نداشت که کنیزك را به وی سپارد ــ پیش ابوعثمان حیری آمد و حال باز نمود. ابوعثمان گفت: «قبول نمی کنم.» شفاعت بسیار کرد و گفت: «درحرم خود اورا راه ده، که هرچه زودتر باز آیم.» القصّه قبول کرد و بازرگان برفت.

۱ــ به عمد می‌خواست مردم فاسقش شمارند و از او روی بگردانند.
۲ــ مرید، سرکش، نافرمان.

ابوعثمان را بی‌اختیار نظری بر آن کنیزك افتاد و عاشق او شد، چنان که بیطاقت گشت. ندانست که چه کند. برخاست و پیش شیخ خود ابوحفص حدّاد رفت. ابوحفص او را گفت که «تو را به ری می‌باید رفت پیش یوسف حسین.» ابوعثمان درحالْ عزم عراق کرد. چون به‌ری رسید مُقام یوسف‌بن الحسین پرسید. گفتند: «آن زندیق مباحی را چه کنی؟ تو از اهل صلاح می‌نمایی. تورا صحبت او زیان دارد.» ازاین نوعها بسیار بگفتند. ابوعثمان از رفتن پشیمان گشت و بازگشت. چون به نشابور آمد، ابوحفص گفت: «یوسف بن حسین را دیدی؟» گفت: «نه.» گفت: «چرا؟» حال بازگفت که «شنیدم که مردی چنین و چنین است، نرفتم و باز آمدم.» ابو حفص گفت: «باز گرد و او را ببین.» ابوعثمان بازگشت و باز ری آمد و خانهٔ او پرسید. صدچندانِ دیگر بگفتند. او گفت: «مرا مهمّی است پیش او.» تا نشان دادند. چون به درخانهٔ او رسید، پیری دید نشسته. پسری اَمرد صاحبجمال پیش او و صراحی و پیاله نهاده، و نور از روی او می‌ریخت. درآمد و سلام کرد و بنشست. شیخ یوسف در سخن آمد و چندان سخن عالی بگفت که ابوعثمان متحیّر شد. پس گفت: «ای خواجه، از برای خدای، با چنین کلمات و چنین مشاهده این چه حال است که تو داری: خمرو امرد؟» یوسف گفت: «این امرد پسرمن است. قرآنش می‌آموزم. و در این گلخن صراحیی افتاده بود، برداشتم و پاك بشستم و پر آب کردم تا هر که خواهد باز خورد، که کوزه نداشتم.» ابوعثمان گفت: «از برای خدا چرا چنین می‌کنی تا مردم می‌گویند[1] آنچه می‌گویند؟»

۱ــ بکویند.

یوسف گفت: «از برای آن می کنم تا هیچ کس کنیزک ترک به معتمدی[1] به خانهٔ من نفرستد.» ابوعثمان چون این بشنید، در پای شیخ افتاد و دانست که هر که به صلاح مشهورتر است، در کار اورگی از ملامت است[2].»

نقل است که در چشم یوسف بن الحسین سرخیی بود ظاهر و فتوری از غایت بیخوابی. از ابراهیم خوّاص پرسیدند که «عبادت او چگونه است؟» گفت: «چون از نماز خفتن فارغ شود، تا روز بر پای باشد: نه رکوع کند و نه سجود.» پس از یوسف پرسیدند که «تا روز ایستادن چه عبادت باشد؟» گفت: «نماز فریضه به‌آسانی می گزارم. امّا می‌خواهم که نمازشب گزارم، همچنین‌ایستاده باشم، امکان آن نبُوَد که تکبیر توانم گفت، ازعظمت او. ناگاه چیزی به‌من درآید ومرا همچنین می‌دارد تا به وقت صبح. چون صبح برآید، فریضه بگزارم.»

نقل است که وقتی به‌جنید نامه‌ای نوشت که « خدای- تعالی- تو را طعم نفْس تو مچشاناد، که اگراین طعم بچشاند، پس از آن هیچ نبینی.»

و گفت: «هر امتّی را صفوه‌ای است- که ایشان ودیعت خدای- عزّوجلّ- اند که ایشان را ازخلق پنهان می‌دارد. اگر ایشان در این‌امّت هستند، صوفیانند.»

وگفت: «آفت صوفیان درصحبت کودکان و در معاشرت اضداد و در رفیقی زنان است.»

۱- با اعتماد، ازروی اعتماد. ۲- رگه‌ای از آنچه موجب ملامت مردم شود وظاهر فسق پیدا کند.

وگفت: «قومی که‌می‌دانند که خدای ـ عزّ وجلّ ـ ایشان را می‌بیند، پس ایشان شرم دارند از مهابت نظر حق که چیزی کنند جز آن که وی فرموده است. و هر که به‌حقیقتْ ذکر خدای ـ عزّ وجلّ ـ کند، ذکر غیر فراموش کند در یادکردِ او. و هر که فراموش کند ذکر اشیاء در ذکر حق، همه چیز بدو نگه دارند، از بهر آنکه خدای ـ تعالی ـ او را عوض بُوَد از همه چیز.»

وگفت: «اشارتِ خلق بر قدر یافتِ خلق است، و یافتِ خلق بر قدرشناختِ خلق و شناختِ خلق بر قدر محبّتِ خلق است، و هیچ‌حال نیست به نزدیك خدای ـ تعالی ـ دوستتر از محبّتِ بنده‌ای خدای را.» و پرسیدند از محبّت. گفت: «هر که خدای را دوست دارد، خواری و ذُلّ او سختتر بُوَد و شفقت او و نصیحت او خلق‌خدای را بیشتر بُوَد.» وگفت: «علامت صادق دو چیزاست: تنهایی دوست دارد و نهان داشتن طاعت.» و گفت: «توحیدِ خاصّ آن است که در سِرّ و دل، در وجد چنان پندارد که پیش‌حضرت او ایستاده است، تدبیر او بر او می‌رود، در احکام و قدرت او، در دریاهای توحید او؛ و از خویشتن فانی شده و اورا خبر نه. اکنون که هست همچنان‌است که پیش‌ازاین بُود در جریان حکم او.»

وگفت: «هر که در بحر تجرید افتاد، هر روز تشنه‌تر بُوَد و هرگز سیراب نگردد. زیرا که تشنگیِ حقیقت دارد و آن جز به حقْ ساکن نشود.»

وگفت: «عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است و هرچند جهد می‌کنم تا ریا از دل خود برون کنم، به لونی دیگر از دل من بروید.»

وگفت: «اگر خدای ــ تعالی ــ را با جملهٔ معاصی بینم، دوستتر از آن دارم که با ذرّه‌ای تصنّع بینم.»

وگفت: «از علامت زهد آن است که طلب مفقود نکند تا وقتی که موجودِ خود را مفقود نگرداند.»

وگفت: «غایت عبودیّت آن است که بندهٔ او باشی در همه چیز.»

وگفت: «هر که بشناخت او را به فکر، عبادت کرد او را به دل.»

وگفت: «ذلیلترین کسان مردمِ طامعند، چنانکه شریفترین ایشان درویش صادق است.»

چون وفاتش نزدیک آمد، گفت: «بار خدایا! تو می‌دانی که نصیحت کردم خلق را قولاً و نصیحت کردم نفس را فعلاً. و خیانت نفس من به[1] نصیحت خلق خویش بخش.»

بعد از وفات به خوابش دیدند. گفتند: «خدای ــ عزّوجلّ ــ با تو چه کرد؟» گفت: «بیامرزید.» گفتند: «به چه سبب؟» گفت: «به برکت آن که هرگز هزل با جدّ نیامیختم.» والسّلام.

۱ ــ در ازاء.

۳۸

ذکر ابوحَفْص حَدّاد، رحمةالله علیه

آن قدوهٔ رجال، آن نقطهٔ کمال، آن عابد صادق، آن زاهد عاشق، آن سلطان اوتاد، قطب عالم ابوحفص حدّاد- رحمةالله علیه - پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق، و خلیفهٔ حق بود به استحقاق، و از محتشمان این طایفه بود و کسی به بزرگی او نبود. در وقت خود در ریاضت و کرامت و مروّت و فتوّت بینظیر بود و در کشف و بیانْ یگانه؛ و معلّم و مُلَقّـِنِ او، بی واسطه، خـدای- عزّوجلّ- بود و پیر ابوعثمان حیری بود و شاه شجاع از کرمان به زیارت او آمد و در صحبت او به بغداد شد به زیارت مشایخ.

وابتدای او آن بود که بر کنیزکی عاشق شد چنان که قرار نداشت. او را گفتند: «در شهر نشابور جهودی جادوست. تدبیر کار تو او کند.» ابوحفص پیش او رفت و حال بگفت. او گفت: «تو را چهل روز نماز نباید کرد و هیچ طاعت و عمل نیکو نباید کرد و نام خدا بر زبان نباید راند، تا من حیلت کنم و تو را به سِحر به مقصود رسانم.» ابوحفص چهل روز چنان کرد. بعد از آن جهود طلسم بکرد و مراد حاصل نشد.

جهود گفت: «بی‌شك از تو چیزی در وجود آمده است و اگر نه مرا یقین است که مقصود حاصل شدی.» ابوحفص گفت: «من هیچ چیز نکردم. الاّ در راه که می‌آمدم سنگی به پای از راه باکناره افگندم تا کسی بر آن نیفتد.» جهود گفت: «میازار آن خدایی را که تو چهل روز فرمان او ضایع کنی و او از کرَم این مقدار رنج تو ضایع نگذارد.» پس آتشی از این سخن در دل ابوحفص افتاد و چندان قوّت کرد[1] که ابوحفص به دست جهود توبه کرد. و همان آهنگری می‌کرد و واقعهٔ خود نهان می‌داشت. وهر روز یك دینار کسب کردی و به‌درویشان دادی و در شب به‌کلیددانِ بیوه زنان انداختی، چنانکه کس ندانستی. ونمازِ خفتن دریوزه کردی و روزه بدان گشادی. وقت بودی که در حوضی که تره شستندی، بقایای آن برچیدی ونانخورش کردی. ومدّتی بدین‌طریق روزگار گذاشت.

نقل است که با یاران به صحرا رفته بود و سخن می‌گفت تاوقت ایشان خوش گشت. آهویی ازکوه بیامد و سر برکنار ابوحفص نهاد. ابوحفص تپانچه بر روی خود زد و فریاد می‌کرد. آهو برفت. شیخ به حال خود باز آمد. اصحاب سؤال کردند که «این چه بود؟» گفت: «چون وقت ما خوش شد، در خاطرم آمد که کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمانی و یاران امشب پراگنده نشدندی. چون این در خاطرم بگذشت، آهو بیامد.» مریدان گفتند: «یا شیخ، کسی را که با حق چنین حالی بُوَد، فریاد وتپانچه زدن چه معنی دارد؟» شیخ گفت: «نمی‌دانید

۱ــ آتش چندان تیز شد...

که مرادْ درکنار نهادن از دربیرون کردن است؟ اگر خدای- تعالی- به فرعون نیکی خواسته بودی، بر مراد او رود نیل را روان نکردی.»

نقل است که هر وقت که در خشم شدی، سخن در خُلق نیک و گفتی تا خشم او ساکن شدی. آنگه به سخنی دیگر شدی.

نقل است که روزی می‌گذشت، یکی را دید متحیّر و گریان، گفت: «تورا چه بوده است؟» گفت: «خری داشتم، گم‌شده است وجز آن هیچ دگر نداشتم.» شیخ توقّف کرد و گفت: «به عزّت تو[1] که گام برندارم تا خر بدو باز رسد.» درحالْ خر باز دید آمد.

نقل است که یك روز در بازار می‌رفت. جهودی در پیش آمد. درحالْ شیخ بیفتاد و بیهوش گشت. چون باز هوش آمد[2]، از آن سؤال کردند. گفت: «مردی را دیدم لباس عدل پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده، ترسیدم که نباید[3] که لباس فضل از سر من بر کشند و در او پوشند و لباس عدل از وی بر کشند و در من پوشند.» و گفت: «سی سال چنان بودم که حق- تعالی- را خشمگین می‌دیدم که در من می‌نگریست.» سبحان‌اللّه! آن چه سوز وبیم‌بوده باشد اورا در آن حال؟!

وابوحفص اصحاب خود را عظیم به‌هیبت و ادب داشتی وهیچ مرید را زهره نبودی که پیش او بنشیند و چشم در روی او نیارستی انداخت و بی‌امر او ننشستی. وابوحفص سلطان‌وار نشسته بودی. جنید گفت: «اصحاب را ادبِ سلاطین آموخته‌است.» ابوحفص گفت: «تو عنوانِ نامه بیش نمی‌بینی. امّا از عنوانْ دلیل توان ساخت بر صحّت

۱ــ خطاب به حق است. ۲ــ به هوش بازآمد. ۳ــ مبادا.

آنچه درنامه است.» پس ابوحفص گفت: «دیگی زیره‌با و حلوا فرمای تا بسازند.» جنید اشارت به‌مریدی کرد تا بساخت. چون بیاوردند، ابوحفص گفت: «بر سر حمّالی نهید تا ببرد، چندان که خسته شود. آنجا به در خانه‌ای که برسد، آواز دهد و به‌هر که بیرون آید، بدهد.» حمّال چنان کرد و می‌رفت تاخسته شد. بر درخانه‌ای بنهاد و آواز داد. خداوند خانه گفت: «اگر زیره‌با وحلوا آورده‌ای، درآی.» حمّال گفت: عجب داشتم، پرسیدم ازاو که «این‌چه حال است و تو چه دانستی که من‌زیره‌با و حلوا آورده‌ام؟» گفت: «دوش در مناجات این در خاطرم بگذشت؛ که مدّتی است تافرزندان ازمن می‌طلبند؛ دانم که برزمین‌نیفتاده باشد.»

نقل است که مریدی بود در خدمت ابوحفص سخت با ادب. جنید چند بار در وی نِـگَـرِست از بس که ادب اوخوش آمدش. سؤال کرد که «چند سال است تا در خدمت شماست؟» ابوحفص گفت: «ده سال است.» گفت: «ادبی تمام دارد و فرّی عجب، و شایسته جوانی است.» ابوحفص گفت: «آری. هفده هزار دینار در راه ما باخته است وهفده‌هزار دیگر وام کرده وهنوز زهرهٔ آن ندارد که از ما سخن پرسد.»

پس ابوحفص روی به بادیه نهاد وگفت: ابوتراب را دیدم در بادیه. و من شانزده روز هیچ نخورده بودم به کنار حوض رفتم تا آب خورم. به‌فکری فرورفتم. ابوتراب گفت: «تورا چه‌نشانده است اینجا؟» گفتم: «میان‌علم و یقین انتظار می کنم تا غلبه کدام را بُـوَد، و یار آن باشم که غالب باشد.» ــ یعنی اگرغلبه علم را بُـوَد، آب خورم واگر یقین را بُـوَد، رها کنم. ابوتراب گفت: «روزگارتو بزرگ شود.»

چون به‌مکّه رسید، جماعتی مساکین‌را دید، مضطرّ وفرومانده.

خواست که در حقّ ایشان انعامی کند. گرم گشت و حالتی در وی ظاهر شد. دست فرو کرد و سنگی برداشت و گفت: «به عزّت تو[1] که اگر چیزی نمی‌دهی، جملهٔ قنادیل مسجد بشکنم.» این بگفت و در طواف آمد. درحال° یکی بیامد و صُرّه‌ای زر بیاورد و بدو داد تا به درویشان خرج کرد.

چون حج بگزارد و باز بغداد آمد[2]، اصحاب جنید استقبال کردند. جنید گفت: «ای شیخ، ره‌آوردِ ما چه آورده‌ای؟» ابوحفص گفت: مگر یکی از اصحاب ما ــ چنان که بایست ــ زندگانی نمی‌توانست کرد. اینم فتوح بود که گفتم: «اگر از برادری ترك ادبی بینید، آن را عذری از خود برانگیزید و بی‌او آن عذر از خود بخواهید. اگر بدان عذر غبار[3] برنخیزد و حق به دست تو بُوَد[4]، عذری بهتر برانگیز و عذری دیگر از خود بخواه. اگر بدان نیز برنخیزد و حق به دست تو بُوَد، عذری بهتر برانگیز و عذری دیگر از خود بخواه، تا چهل بار. بعد از آن اگر غبار برنخیزد و حق به جانب تو بُوَد و این چهل عذر در مقابلهٔ آن جرم نیفتد[5]، بنشین و با خود بگوی که 'زهی گاو° نفس، زهی گران و تاریك، زهی خودرایِ بی‌ادب، زهی ناجوانمرد که تویی! برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست، و تو یکی قبول نکردی و همچنان برسر کار خودی! من دست از تو شستم. تو دانی. چنان که خواهی، می‌باش.'» جنید چون این بشنید، تعجّب کرد. یعنی: «این قوّت، کی تو را تواند بود؟»

۱ــ خطاب به حق است. ۲ــ به بغداد باز آمد. ۳ــ غبار کدورت.
۴ــ حق به‌دست تو بود، حق به‌جانب تو بود؛ حافظ نیز این تعبیر را به‌کار برده‌است، چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم گرم به باده بشویید حق به‌دست شماست
۵ــ این چهل عذر نتواند با آن گناه مقابله کند.

نقل است که شبلی چهار ماه ابوحفص را مهمانی می کرد و هر روز چند گونه طعام و چند گونه حلوا آوردی. آخر چون به وداع او رفت، گفت: «یا شبلی، اگر وقتی به نشابور آیی، میزبانی و جوانمردی به تو آموزم.» گفت: «یا باحفص، چه کردم؟» گفت: «تکلّف کردی و متکلّف جوانمرد نبُوَد. مهمان را چنان باید داشت که خود را: به آمدنِ مهمان گران نیایدت و به رفتن شادی نبُوَدت؛ و چون تکلّف کنی، آمدن او بر تو گران بُوَد و رفتن آسان؛ و هر که را با مهمان حالْ این بُود، جوانمرد نبُوَد.» پس چون شبلی به نشابور آمد، پیش ابوحفص فرو آمد و چهل تن بودند. ابوحفص شبانه چهل و یك چراغ درگرفت. شبلی گفت: «نگفتی که تکلّف نباید کرد؟!» ابوحفص گفت: «چه تکلّف کردم؟» گفت: «چهل و یك چراغ در گرفتی.» ابوحفص گفت: «برخیز و بنشان.» شبلی برخاست، هر چند جهد کرد، یك چراغ بیش نتوانست نشاند. پس گفت: «یا شیخ این حال چیست؟» گفت: «شما چهل تن بودید فرستادهٔ حق ــ که مهمانْ فرستادهٔ حق باشد ــ لاجرم به نام هریکی از شما چراغی درگرفتم برای خدای ــ تعالی ــ و یکی برای خود. آن چهل که از برای خدای ــ تعالی ــ بود، نتوانستی نشاند. امّا آن یکی که برای من بود، نشاندی. تو هرچه در بغداد کردی، برای من کردی و من این که کردم، خدای را کردم. لاجرم آن تکلّف باشد و این نه.»

و گفت: «خلق خبر می دهند از وصول و از قرب و از مقامات عالی، و مرا همه آرزوی آن است که دلالت کنند مرا به راهی که آن به حق بُوَد، اگر همه خود یك لحظه بُوَد.»

و گفت: «عبادات در ظاهرْ سرور است و در حقیقتْ غرور، از آن

که مقدور سبقت گرفته است[۱] و اصل آن است که کس به فعل خود شاد نشود مگر مغروری.»

وگفت: «معاصی َبرید ِ کفر است چنان‌که زهر برید ِ مرگ.» و گفت: «هر که داند که او را خواهند برانگیخت و حسابش خواهند کرد، و از معاصی اجتناب ننماید و از مخالفات روی نگرداند، یقین است که از خود خبر می‌دهد که من ایمان ندارم به بعث و حساب.»

و گفت: «هر که دوست دارد که دل او متواضع شود، گو: 'در صحبت صالحان باش و خدمت ایشان را ملازمت کن.'»

وگفت: «روشنی ِ تن‌ها به‌خدمت است و روشنی جانها به‌استقامت.»

وگفت: «خلاص در تقوای محض است.»

وگفت: «تصوّف همه ادب است»

وگفت: «بنده در توبت بر هیچ کار نیست زیرا که توبت آن است که بدو آید نه آن از او آید[۲].»

وگفت: «هر عمل که شایسته بُوَد، آن را ببرند و بر تو فراموش کنند[۳].»

و گفت: «نابینا آن است که خدای ـ عزّ وجلّ ـ را به اشیا بیند و نبیند اشیا را به‌خدا. و بینا آن است که از خدای ـ عزّ وجلّ ـ بُوَد نظر او به مکوّنات.»

مَحْمَش گفت: «بیست و دوسال با ابوحفص صحبت داشتم،

۱ــ آنچه مقدور بنده است، در توانایی بنده است، به‌سابقه‌حکم ازل معیّن‌شده‌است.
۲ــ فکر توبه از جانب حق به دل بنده می‌افتد.   ۳ــ ظاهراً اشاره‌است به کلام‌خدا، والعمل‌الصالح یرفعه (سورهٔ ۳۵ آیهٔ ۱۰) ــ و کردار نیکو می‌بر برد آن سخنان‌را. پس نشانهٔ عمل شایسته آن است که غرور آن در دل کننده نماند.

ندیدم که هرگز بر غفلت وانبساط، خدای- تعالی- را یاد کرد؛ بل که چون خدای- تعالی- را یاد کردی، برسبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد- کردی و در آن حال متغیّر شدی چنان که حاضران دریافتندی.»

و در وقت نزع گفت که «شکسته دل باید بودن به همه حال از تقصیرهای خویش.»

واز او پرسیدند که «بر چه روی به خدا آورده‌ای؟» گفت: «فقیر چون روی به غنی آرد به چه آرد، الاّ به فقر و فروماندگی؟» و وصیّت ابوعبدالرّحمان سُلمی این بود که «در حال وفات سر من بر پای ابو- حفص نهید.» والسّلام.

۳۹

ذکر حمدون قصّار، رحمة‌الله علیه

آن یگانهٔ قیامت، آن نشانهٔ ملامت، آن پیر ارباب ذوق، آن شیخ اصحاب شوق، آن موزون ابرار، حمدون قصّار ـ رحمة‌الله‌علیه ـ از کبار مشایخ بود. و موصوف بود به ورع و تقوی. و در علم فقه و علم حدیث درجهٔ عالی داشت. و در عیوب نفس دیدن صاحبنظری عجب بود. و مجاهده و معامله‌ای به غایت داشت و کلامی در دلها مؤثّر و عالی. و مذهب ثوری داشت. و مرید ابوتراب بود. و پیر عبدالله [مُنازل] بود. و به ملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در نشابور از او منتشر گشت. و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود. و جمعی از این طایفه بدو تولّی کنند و ایشان را قصّاریان خوانند. و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود در حالت نزع، چون آن دوست وفات کرد، چراغ بنشاند و گفت: «این ساعت، چراغ، وارث راست، روا نباشد سوختن آن.»

و گفت: روزی در محلّتی از نشابور می‌گذشتم. عیّاری بود به فتوّت معروف، نام او نوح. در پیش آمد. گفتم: «یا نوح، جوانمردی چیست؟»

گفت: «جوانمردی من یا از آنِ تو؟» گفتم: «هردو» گفت: «جوانمردی من آن است که قبا بیرون کنم و مرقّع در پوشم و معاملت مرقّع پوشان پیش گیرم تا صوفیی شوم و ازشرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیز کنم؛ وجوانمردی تو آن است که مرقّع بیرون کنی، تا تو به خلق و خلق به تو فریفته نگردند. پس جوانمردی من حفظ شریعت بُوَد براظهار، وَ آنِ تو حفظ حقیقت بُوَد براسرار.» و این اصلی عظیم است.

نقل است که چون کار او عالی شد و کلمات او منتشر گشت، ائمّه واکابر نشابور بیامدند و وی را گفتند که «تو را سخن باید گفت که سخن تو فایدهٔ دلهای مرده بُوَد.» گفت: «مرا سخن گفتن روا نیست.» گفتند: «چرا؟» گفت: «از آن که دل من هنوز بستهٔ دنیا و جاه است، سخن من فایده‌ای ندهد و دردلها اثر نکند و سخنی که در دلها مؤثر نبُوَد، گفتن آن برعلمْ استهزا کردن بُوَد و برشریعت استخفاف کردن. و سخنْ آن کس را مسلّم بُوَد که به خاموشی اودین درباقی شود[1]، و چون بگوید خلل برخیزد.» و گفت: «نشاید هیچ کس را که درعلم سخن گوید، چون همان سخن کسی دیگر می‌گوید و نیابت می‌دارد؛ و روا نبُوَد که سخن گوید تا نبیند که فرضی واجب است بروی سخن گفتن، تا اورا صلاحیت آن بُوَد.» گفتند: «نشان صلاحیت چیست؟» گفت: «آن که هرسخن که گفته باشد، هرگزش حاجت نبُوَد باردگر گفتن و در وی تدبیر آن نبُوَد که 'بعداز این چه خواهم گفت؟' و سخن او ازغیب بُوَد. چنان که از غیب بر او می‌آید، می‌گوید، و خود را در میان نبیند.» پرسیدند که

۱ــ اصل: باقی شود. در باقی شدن، متروك شدن، موقوف شدن.

«چراسخن سلف نافعتر بُوَد دلها را؟» گفت: «به جهت آن که ایشان سخن از برای عزّ اسلام گفتند و جهت نجات نفس و از بهر رضای حق. ما از بهر عزّ نفس و طلب دنیا و قبول خلق می گوییم.»

و گفت: «باید که علم حق- تعالی- به تو نیکوتر از آن باشد که علم خلق.»- یعنی با حق در خلا معاملت بهتر از آن کنی که در ملا.

و گفت: «هر که محقّق بُوَد در حال خود، از حال خویش خبر باز نتواند داد.»

و گفت: «فاش مگردان بر هیچ کس، آنچه واجب است که از تو نیز پنهان بُوَد.» و گفت: «هرچه خواهی که پوشیده بُوَد، بر کس آشکارا مکن.»

و گفت: «در هر که خصلتی بینی از خیر، از او جدایی مجوی، که زود بُوَد که از برکات او چیزی به تو رسد.» و گفت: «من شما را به دو چیز وصیّت می کنم: طلب صحبت علما و احتراز از جُهّال.» و گفت: «صحبت با صوفیان کنید که زشت را نزد ایشان عذرها بُوَد و نیکی را بس خطری نباشد تا تو را بدان بزرگ دارند و تو بدان در غلط افتی.»

و گفت: «هر که در سیرتهای سلف نظر کند، تقصیر خود بداند و باز پس ماندن خویش از درجهٔ مردان.»

و گفت: «بسنده است آنچه به تو می رسانند، به آسانی، بی رنجی. امّا رنج که هست در طلب زیادت است.»

و گفت: «شکر نعمت آن است که خود را طفیلی بینی.»

و گفت: «هر که تواند که کور نبُوَد از دیدن نقصان نفس خود،

گو کور مباش.»

و گفت: «هر که پندارد که نفس او بهتر است از نفس فرعون، کبر آشکارا کرده است.»

و گفت: «هر گه مستی را بینی که می‌خسبد و می‌خیزد، نگر تا وی را ملامت نکنی، که نباید[1] که به همان بلا مبتلا گردی.»

و گفت: «ملامت ترك سلامت است.»

و عبدالله بن مبارك گفت: «حمدون مرا وصیّت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر.»

پرسیدند که «بنده کیست؟» گفت: «آن که حق را پرستد و دوست ندارد که او را پرستند.»

گفتند: «زهد چیست؟» گفت: «نزدیك من آن است که بدانچه در دست توست ساکن‌دل‌تر نباشی از آنچه در ضمان خدای ـ تعالی ـ است.»

پرسیدند از توکّل. گفت: «آن است که اگر دو هزار درم تو را وام بُوَد و چشم بر هیچ نداری، نومید نباشی از حق ـ تعالی ـ به گزاردن آن.» و گفت: «توکّل دست به خدای ـ تعالی ـ زدن است.» و گفت: «اگر توانی که کار خود به خدای ـ تعالی ـ بازگذاری، بهتر از آن که به حیله و تدبیر مشغول شوی.»

و گفت: «جزع نکند در مصیبت مگر کسی که خدای ـ تعالی ـ را متّهم داشته باشد.»

و گفت: «ابلیس و یاران او به هیچ چیز چنان شاد نشوند که به

۱ ـ مبادا.

سه چیز: یکی آن که مؤمنی مؤمنی را بکُشد، دوّم آن که کسی در کفر بمیرد، سیّوم از دلی که در وی بیم درویشی[1] بود.»

عبدالله‌مبارك گفت: چون حمدون بیمار شد، او را گفتند: «فرزندان را وصیّتی کن.» گفت: «من بر ایشان از توانگری بیش می‌ترسم که از درویشی.»

و عبدالله را گفت در حال نزع که «مرا در میان زنان مگذار.»

۱ــ تهیدستی.

۴۰

ذکر منصور بن عَمّار، رحمة‌الله علیه

آن سابق راه‌معنی، آن ناقد نقد تقوی، آن نگین خاتم هدایت، آن امین عالم ولایت، آن گنجور اسرار، منصور بن عمّار ـ رحمة‌الله علیه ـ ازحکمای مشایخ و از سادات این‌طایفه بود. و در موعظه کلماتی عالی داشت، چنانکـه کسی نیکوتر از او سخن نگفت، و بیانی شافی داشت و در انـواع علوم کامل و در معاملت و معرفت تمام. و بعضی متصوّفه در کار او مبالغت کنند. و از اصحاب عراقیان[1] بود و مقبول اهل خراسان و از مرو بود وبعضی گویند از پوشنگ، و در بصره مقیم شد.

سبب توبهٔ او آن بود که در راه کاغذی یافت، بِسْمِ‌اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم بر وی نبشته. برداشت. جایی نیافت که‌آن را بنهادی. بخورد. در خواب دید که «به حرمتی که داشتی آن رقعه را، درِ حکمت بر تو گشاده کردیم.» پس مدّتی ریاضت کشید و مجلس آغاز کرد.

۱ ـ صوفیان عراق، این اصطلاح در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه نیزچندبار به‌کاررفته است.

نقل است که جوانی به مجلس فساد مشغول بود. چهار درم به غلامی داد که نُقل[1] مجلس خرَد. غلام در راه به مجلس منصور عمّار بگذشت. گفت: «ساعتی توقّفی کنم تا چه می گوید؟» منصور از برای درویشی چیزی می‌خواست، گفت: «کیست که چهار درم بدهد تا چهار دعا کنم او را؟» غلام گفت: «هیچ چیز بهتر ازاین نیست.» پس آن چهار درم بداد. منصور گفت: «چه دعا خواهی؟» گفت: «اوّل آن که آزاد گردم. دوّم آن که حق- تعالی- خواجهٔ مرا توبت روزی کند. سیّوم آن که عوض چهار درم باز دهد. چهارم آن که برتو و مجلسیان و من و خواجه رحمت کند.» منصور عمّار دعا کرد. غلام بازخانه رفت[2]. خواجه گفت: «کجا بودی و چه آوردی؟» گفت: «به مجلس منصور عمّار بودم و چهار دعا خریدم بدان چهار درم.» خواجه گفت: «چه دعا؟» غلام حال باز- گفت. خواجه گفت: «تو را آزاد کردم و توبه کردم خدای را که هرگز خمر نخورم و به عوض چهار درم چهارصد درم بخشیدم. باقی آن- چهارم- به من تعلّق ندارد. آنچه به دست من بود، کردم.» شبانه در خواب دید که هاتفی آواز داد که «آنچه به‌دست تو بود، بالئیمی خویش کردی. آنچه حواله به ماست نیز کردیم. برتو و غلام و بر منصور و مجلسیان رحمت کردیم.»

نقل است که هارون‌الرّشید او را گفت: «از تو سؤالی کنم و سه روز مهلت دهم در جواب آن.» گفت: «بگوی.» گفت «عالمترین خلق کیست؟ و جاهلترین کیست؟» منصور برخاست و بیرون آمد. پس هم از

۱ــ نقل، مزهٔ شراب. ۲ــ به خانه باز شد.

راه بازگشت و گفت: «ای امیرالمؤمنین، جواب شنو: عالمترین خلق مطیعِ ترسناك است وجاهلترین خلق عاصیِ ایمن.»

وگفت: «پاك است آن خدایی که دل عارفان را محلّ ذکر خود گردانید و دل‌زاهدان را موضع توکّل گردانید و دل متوکّلان رامنبع رضا ودل درویشان‌را جای قناعت ودل اهل‌دنیا را وطن طمع گردانید.»

وگفت: «مردمان بر دوگونه‌اند: یکی نیازمندان به خدای-عزّو جلّ- و این درجهٔ بزرگترین است به‌حکم ظاهر شریعت. ویکی آن که دیدهٔ افتقارش به جز خدای- تعالی- نباشد، از آن که می‌داندکه حق- تعالی- آنچه قسمت کرد درازل- ازخلق و رزق واجل وحیات وسعادت و شقاوت- جزآن نباشد. پس این کس در عین افتقار است به حق، و درعین استغناست از غیر حق.»

وگفت: «هرکه‌جزع کند از مصایب دنیا، زودبُوَدکه درمصایب دین افتد.»

وگفت: «آرزوی دنیا را ترك‌گیر تا از غم راحت یابی و زبان را نگه دار تا از عذرخواستن برهی.»

وگفت: «شادی تو به‌معصیت درآن ساعت‌که توانی ودست‌یابی، بتر است از معصیت.»

وگفت:«هرجاکه رسی سنگی‌برآهنی می‌زن، باشدکه سوخته‌ای درمیان آید؛ اگر بسوزد،گو ' معذور دارکه درگذر قافله افتاده بودی'.»

چون منصور- رحمةالله علیه- وفات یافت، ابوالحسن‌شعرانی‌او را به‌خواب دید. گفت: «خدای- عزّوجلّ- با توچه‌کرد؟» گفت: فرمود که «منصورعمّار تویی؟» گفتم: «بلی.» گفت: «تو بودی که مردمان را

به زهد می‌فرمودی و خود بدان‌کار نمی کردی؟» گفتم: «خداوندا! چنین است که می‌فرمایی. امّا هرگز هیچ مجلس نگفتم الاّ که نخست ثنای پاك تو گفتم، آنگه بر پیغمبر- علیه‌السّلام- صلوات فرستادم، آنگه خلق تو را نصیحت کردم.» حق-تعالی-فرمود که «راست گفتی.» پس فرشتگان را فرمود که «در کرسیی نشانده به‌آسمان برید تا در میان فریشتگان مرا ثناگوید، چنان‌که در زمین در میان آدمیان می گفت.» والسّلام.

۴۱

ذکر احمد بن عاصم انطاکی، رحمة‌الله علیه

آن امام صاحب صدر، آن هـُمام بسیار قدر، آن مبارز جدّ وجهد، آن مجاهد اهل‌عهد، آن مقدّس عالم پاکی، احمد بن عاصم الانطاکی- رحمةالله‌علیه- از قدمای مشایخ و از کبار اولیا بود. وعالم بود به‌انواع علوم ظاهر وباطن. مجاهده‌ای تمام داشت و عمری دراز یافت و اتباع تابعین‌را یافته بود ومرید محاسبی، بود، و بِشروسری و فـُضَیل‌را یافته. و ابوسلیمان دارائی او را «جاسوس القلوب» خواندی از تیز فراستی او. و او را کلماتی عالی است و اشارتی بدیع لطیف، چنانکه از او پرسیدند که «تو مشتاق خدایی؟» گفت: «نه.» گفتند: «چرا؟» گفت: «به جهت آن که شوق به‌غایب بـُوَد، امّا چون غایب حاضر شود، کجا شوق بود؟»

و گفت: «چون با اهل جدّ نشینید، به صدق نشینید که جاسوس دلهایند، در دلهای شما روند و بیرون آیند.»

و گفت: «نشان رجا آن است که چون نیکویی بدو رسد، او را الهام شکردهند با اومید تمامِ نعمت از خدای- تعالی- وتمامیِ عفو در

آخرت.»

وگفت: «نشان زهد چهار است: اعتماد برحق، و بیزاری ازخلق، واخلاص ازبرای خدای ـ عزّوجلّ ـ، واحتمال ظلم ازجهت کرامت دین.»

و گفت: «نشان اندکی معرفت بنده به نفس خویش اندکی حیا بُوَد واندکی خوف.»

وگفت: «هر که به خدا عارفتر، ازوی ترسانتر.»

وگفت: «چون صلاحِ دل جویی یاری خواه بر وی به‌نگهداشتِ زبان.»

و گفت: «نافعترین فقری آن بُوَد که توبدان متحمّل و راضی باشی و نافعترین عقلی آن بُوَد که تو را شناسا گرداند تا نعمت خدای ـ عزّوجلّ ـ برخود بشناسی و یاری دهد تو را بر شکر آن و برخیزد به خلاف هوا.»

وگفت: «نافعترین اخلاص آن بُوَد که دور کند از تو ریا وتصنّع و تزیّن.»

وگفت: «بزرگترین تواضع آن بُوَد که دور کند از تو کبر، وخشم را در تو بمیراند.»

وگفت: «زیانکارترین معاصی آن بُوَد که طاعت کنی برجهل، که ضرر آن برتو بیش از آن بُوَد که معصیت کنی برجهل.»

وگفت: «هر که اندکی گناه را آسان شمرد و خُرد گیرد، زود بُوَد که در بسیار افتد.»

وگفت: «خواصّ غوّاصی می کنند در دریای فکرت، و عوامّ سرگشته وگمراه می گردند در بیابان غفلت.»

وگفت: «امام جملهٔ عملها علم است و امام جملهٔ علمها عنایت.»

وگفت: «یقین نوری است که حق- تعالی- در دل بنده پدید آرد تا بدان جملهٔ انوار آخرت مشاهده کند.»

نقل است که شبی سی‌واند کس از یاران او جمع شدند و سفره نهادند. نان اندك بود. شیخ پاره پاره کرد وچراغ برگرفت. چون چراغ باز آوردند، همهٔ پاره‌ها برجای خود بود، که کس نخورده بود، ازطریق ایثار. مریدان را چنین تربیت کرده بود.

۴۲

ذکر عبدالله خُبَیْق، رحمة‌الله علیه

آن غوّاص دریای دین، آن درّ دریای یقین، آن قطب مکنت، آن رکن سنّت، آن امام اهل جذبه و سُبُق، عبدالله بن خُبَیْق- رحمة الله علیه- از زُهّاد و عُبّاد و متصوّفه بود و از متورّعان و از متوکّلان بود. و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با یوسف اَسباط صحبت داشته بود. در اصل کوفی بود و در انطاکیّه نشستی. و مذهب سفیان بن سعید ثَوْری داشت در فقه و معاملت و حقیقت. و اصحابِ او را دیده بود. و کلماتی رفیع داشت.

فتح موصلی گوید که اوّل که او را دیدم، مرا گفت: «یاخراسانی، اعضاء چهار بیش نیست: چشم و زبان و دل و هوا. به چشم درجایی منگر که نشاید، و به زبان چیزی مگو که خدای- تعالی- در دل تو به خلاف آن داند، ودل نگاه دار ازخیانت و کبربرمسلمانان، وهوا نگه‌دار در سر و هیچ مگوی. اگر این چهار بدین صفت نباشد، خاکستر برسر می‌باید کرد، که درآن شقاوتِ تو بود.»

وگفت: «خداوند- تعالی- دلها را موضع ذکرآفرید. چون با

نفس صحبت داشتند، موضع شهوت شد؛ وشهوات از دل بیرون نرود مگر از خوفی بیقرار کننده یا شوقی بی‌آرام کننده.»

وگفت: «هر که خواهد که در زندگانی خویش زنده باشد، گو: دل را بستهٔ طمع مدار تا از کُل آزاد شوی.»

وگفت: «اندوه مدار مگر از برای چیزی که فردا تو را از آن مضرّت بُوَد، و شاد مباش الاّ به چیزی که فردا تو را شاد کند.»

وگفت: «رمیده ترین بندگان خدای آن بُوَد که به دل وحشیتر بُوَد. اگر ایشان را انسی بُوَد با خدای ـ تعالی ـ همه چیز را با ایشان انس بُوَد.»

وگفت: «نافعترین خوفها آن بُوَد که تورا از معصیت باز دارد.»

وگفت: «نافعترین امید ها آن بُوَد که کار بر تو آسان گرداند.»

وگفت: «هر که باطل بسیار شنود، حلاوت طاعت از دل او برود.»

وگفت: «نافعترین خوف آن بُوَد که اندوه تو را دایم گرداند به آنچه فوت شده است از عمر در غفلت، و فکرت را لازم تو گرداند در بقیّت عمر تو.»

وگفت: «رجا سه گونه است: مردی بُوَد که نیکی کند و امید دارد که قبول کنند، ویکی بُوَد که زشتی کند و توبه کند و امید دارد که خدای ـ تعالی ـ او را بیامرزد، و یکی رجای کاذب بُوَد که پیوسته گناه می کند و امید می‌دارد که خدای ـ تعالی ـ اورا بیامرزد. وهر که بد کردار بُوَد، خوف او باید که بر رجا غالب بُوَد.»

وگفت: «اخلاص در عمل سختتر از عمل، و عمل خود چنان

است که عاجز می‌آیند از گزاردن آن، تا به اخلاص چه رسد.»

وگفت: «مستغنی نتواند بود به هیچ حال از جملهٔ احوال، از صدق؛ وصدق مستغنی است ازجملهٔ احوال؛ و هر که به صدق بُوَد در آنچه میان او و میان خدای ـ تعالی ـ به حقیقت هست، مطّلع گردد بر خزاین غیب و امین گردد در آسمانها و زمینها. و اگر خواهی که هیچ کس بر تو سَبْق نگیرد، در کار خداوند چنان [کُن] که سبقت گیری، و تا توانی بر خدای خود هیچ مگزین که او تو را از همهٔ چیز ها بهتر.»

۴۳

ذکر جُنَیْد بغدادی، رحمة‌الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق، آن قطب به‌استحقاق، آن منبع اسرار، آن مرتع انوار[۱]، آن سَبَق برده به استادی، سلطان طریقت جنید بغدادی ـ رحمة الله علیه ـ شیخ المشایخ عالم بود، و امام الائمّهٔ جهان، و در فنون علم کامل، و در اصول و فروع مفتی. و در معاملات و ریاضات و کرامات و کلمات لطیف و اشارات عالی بر جمله سبقت داشت. و از اوّل حال تا آخر روزگار پسندیده بود ومقبول، ومحبوب همه فرقت[۲] بود. و جمله بر امامت او متّفق بودند. و سخن او در طریقت حجّت است و به همهٔ زبانها ستوده. و هیچ کس به ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد به خلاف سنّت، و اعتراض نتوانست کرد مگر کوران. و مقتدای اهل تصوّف بود واورا سیّد الطّایفه و لسان القوم خواندند و اَعبَدُ المشایخ نوشتند و طاوس العلماء و سلطان المحقّقین.

و در شریعت و حقیقت به اقصی الغایه بود و در زهد و عشق

۱ـ کسی که شکوفه های حقیقت و ایمان در وجود او می‌روید.　　۲ـ فرقه.

بینظیر و در طریقت مجتهد. و بیشتر مشایخ بغداد درعصر او و بعد از وی مذهب او داشته‌اند. وطریق او طریق صحو است به‌خلاف طیفوریان که اصحاب بایزیدند. و معروفتر طریقی در طریقت و مشهورترین مذهبی مذهب جنید است و در وقت او مرجع مشایخ، او بود. و او راتصانیف عالی است در اشارات و حقایق و معانی. و اوّل کسی که علم اشارت منتشر کرد، او بود.و با چنین روزگاری بارها دشمنان و حاسدان به‌کفر و زندقهٔ اوگواهی دادند. و صحبت محاسبی یافته و خواهرزادهٔ سریّ بود و مرید وی.

روزی از سریّ پرسیدندکه «هیچ مرید را درجه[1] از درجهٔ پیر بلندتر باشد؟» گفت: «باشد، و برهان آن ظاهر است: جنید را درجه بالای درجهٔ من است.» و جنید همه درد و شوق بود و در شیوهٔ معرفت وکشف توحید شأنی رفیع داشت، ودر مجاهده و مشاهده و فقر آیتی بود؛ تا از او نقل است که با آن عظمت که سهل تُستری داشت، جنید گفت: «سهل صاحب آیات وسبّاق غایات بود ولکن دل نداشته است: مَلَك صفت بوده است، مَلِك صفت نبوده است، چنانکه آدم ـ علیه السلام ـ که همه درد وعبادت بود.» یعنی: دردمندی‌کاری دیگراست و ایشان دانندکه چه‌گویند، ما راکار با نقل است و ما را نرسدکسی را از ایشان بردیگری تفضیل نهادن.

وابتدای حال اوآن بودکه ازکودکی‌باز درد زده بود و طلبکار[2] و با ادب و با فراست و فکرت، و تیزفهمی عجب بود. یك روز از

۱ــ هیچ مرید را درجه، درجهٔ هیچ مرید («را» برای فك اضافه است).
۲ــ طلب پیشه، اهل طلب.

دبیرستان[1] باز خانه آمد. پدر را دید گریان. گفت: «چه بوده است؟» گفت: «امروز چیزی از زکوة مال پیش خال تو- یعنی سریّ- بردم، قبول نکرد. می گریم که عمر خود در این پنج درم صرف کردم و هیچ دوستی از دوستان خدای را نمی‌شاید.» جنید گفت: «به من ده تا ببرم، که بستاند.» بستد و روانه شد و در خانهٔ خال بزد. گفت: «کیست؟» گفت: «منم، جنید.» درش نگشادند. گفت: «این قراضه بستان.» سریّ گفت: «نمی‌ستانم.» گفت: «بدان خدای که با تو این فضل و با پدرم این عدل کرده است، که بستانی[2].» سریّ گفت: «ای جنید، با من چه فضل و با او چه عدل کرده است؟» جنید گفت: «با تو این فضل کرد که درویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را به دنیا مشغول گردانید. تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی، و او اگر خواهد و اگر نه، زکوة مال به مستحق باید رساند.» سریّ را این سخن خوش آمد. گفت: «ای پسر، پیش از آن که این زکوة قبول کنم، تو را قبول کردم.» و در بگشاد و آن زر بستد و او را در دل خود جای داد.

و جنید هفت ساله بود که سریّ او را به حج برد، و در مسجد الحرام مسئلهٔ شکر می‌رفت در میان چهار صد پیر. و چهارصد قول بگفتند در شرح و بیان شکر، هر کسی قولی. سریّ جنید را گفت: «تو نیز چیزی گو.» جنید گفت: «شکر آن است که نعمتی که خدای- عزّ و جلّ- تو را داده است، بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را سرمایهٔ معصیت نسازی.» چون جنید این بگفت، هر چهار صد گفتند:

۱- مکتب. ۲- ترا بدان خدای.... سوگند می‌دهم که بگیر.

«اَحْسَنْتَ یا قُرَّةَ عَیْنِ الصِّدّیقین» و همه اتّفاق کردند که بهتر از این نتوان گفت. تا سری گفت: «یا غلام[1]، زود باشد که حظّ تو از خدای زبان تو بُوَد.» جنید گفت: من بدین می‌نگرستم که سری گفت[2]، پس شیخ گفت: «این از کجا آوردی؟» گفتم: «از مجالس تو.»

پس باز بغداد آمد و آبگینه فروشی کردی و هر روز به دکان شدی و پرده فروگذاشتی و چهارصد رکعت نماز کردی. مدّتی براین بگذشت. پس دکان رها کرد. و خانه‌ای بود در دهلیز خانهٔ سری، در آنجا نشست و به پاسبانی دل مشغول گشت و سجّاده در عین مُراقب بازکشید تا هیچ چیز دون حق بر خاطر او گذر نکرد. و چهل سال همچنین بنشست، چنان که سی سال نماز خفتن بگزاردی و بر پای ایستادی و تا صبح «الله» می‌گفتی و هم بدان وضو نماز صبح بگزاردی. گفت: چون چهل سال برآمد، مرا گمان افتاد که به مقصود رسیدم. در ساعت هاتفی آواز داد که «یا جنید، گاه آن آمد که زنّار گوشه‌ای به تو وانماییم[3].» چون این بشنیدم، گفتم: «خداوندا! جنید چه گناه کرده است که چنین است؟» ندایی شنیدم که «گناهی بیش از این می‌خواهی که تو هستی؟» آه کرد و سر درکشید و گفت:

مَنْ لَمْ یَکُنْ لِلْوِصالِ اَهْلاً فَکُلُّ اِحْسانِهِ ذُنُوبُ

پس جنید در آن خانه بنشست و همهٔ شب «الله، الله» می‌گفت. زبان درکار او دراز کردند و حکایت او با خلیفه گفتند. خلیفه گفت: «او را بی حجّتی منع نتوان کرد.» گفتند: «خلق به سخن او در فتنه می‌افتند.» خلیفه

1ـ ای پسر. 2ـ دراین گفتهٔ سری تعمق می‌کردم. 3ـ نشان دهیم.

کنیزکی داشت و به سه هزار دینار خریده بود و به جمال او کسی نبود و خلیفه عاشق او بود. و فرمود تا او را به لباس فاخر و جواهر نفیس بیاراستند و او را گفتند: «پیش جنید رو و روی بگشای و خود را و جامه را و جواهر را بر او عرضه کن و بگو که من مال بسیار دارم و دلم از کار جهان گرفته است. آمدم تا مرا بخواهی تا در صحبت تو روی در طاعت آرم که دلم با هیچ کس قرار نمی‌گیرد. و خود را بر وی عرضه‌کن و حجاب بردار و در این باب جدّی بلیغ نمای.» پس خادمی با وی روان کرد. کنیزك با خادم پیش شیخ آمدند و آنچه تقریر کرده‌بود، به اضعاف آن به جای آوردند. جنید را بی اختیار چشم بر وی افتاد. خاموش شد و هیچ جواب نداد. و کنیزك آن حکایت مکرّر می کرد و جنید سر در پیش افگنده، ناگاه سر بر آورد و گفت: «آه.» و در آن کنیزك دمید. در حال بیفتاد و بمرد. خادم برفت و باخلیفه حال بازگفت. خلیفه را آتش در جان افتاد و پشیمان شد و گفت: «هر که با مردان آن کند که نباید کرد، آن بیند که نباید دید.» برخاست و پیش جنید رفت و گفت: «چنین کس را به خدمت باید رفت.» پس جنید را گفت: «ای شیخ، آخر دلت داد که چنان صورت را بسوزی؟» جنید گفت: «ای امیرالمؤمنین، تو را شفقت بر مؤمنان این است که خواستی تا ریاضت و بیخوابی و جان‌کندن چهل سالهٔ مرا به باد دهی؟ من خود در میانه کی‌َم؟ امّا مکن تا نکنند.»

بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازهٔ او به عالم رسید و در هر چه او را امتحان کردند، هزار چندان آمد.

چون جنید راسخن بلندشد، سری سَقَطی گفت: «تو را وعظ باید

گفت.» جنید متردّد خاطر شد و رغبت نمی کرد و می گفت: «با وجود شیخ ادب نباشد سخن گفتن.» تا شبی مصطفی را ـ علیه الصّلوة و السلام ـ به خواب دید که گفت: «سخن گوی.» بامداد برخاست تا با سری گوید. سری را دید بر در ایستاده. گفت: «در بند آن بودی که دیگران تو را گویند سخن گوی؟ اکنون باید گفت، که سخن تو را سبب نجات عالمیان گردانیده‌اند. چون به گفتار مریدان نگفتی و به شفاعت مشایخ بغداد نگفتی و من گفتم و نگفتی، اکنون چون پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ فرمود، بباید گفت.» جنید اجابت کرد و استغفار کرد. گفت: «بگویم به شرط آن که از چهل تن زیادت نباشند.» روزی مجلس گفت. چهل تن حاضر بودند، هجده تن جان بدادند و بیست و دو بیهوش شدند و ایشان را بر گردن نهادند و باز خانه‌ها بردند[1].

روزی در جامع مجلس گفت. غلامی ترسا[2] در آمد ـ چنان که کس ندانست که او ترساست ـ و گفت: «ایها الشّیخ، قول پیغمبر است که: اِتّقوا فَراسَةَ المؤمن، فَاِنَّهُ یَنْظُر بِنورِ الله.» ـ بپرهیزید از فراست مؤمن که او به نور خدای ـ عزّ و جلّ ـ می نگرد. جنید گفت: «قول آن است که مسلمان شوی و زنّار ببُری که وقت مسلمانی است.» در حال مسلمان شد. خلق غلوّ کردند[3]. چون مدّتی مجلس گفت، ترک کرد و در خانه متواری شد. هر چند درخواست کردند، اجابت نکرد. گفت: «مرا خوش می آید. خود را هلاك نتوانم کرد.» بعد از آن به مدّتی

۱ـ به خانه ها باز بردند. ۲ـ پسری مسیحی. ۳ـ دربارهٔ کرامت جنید مبالغه کردند.

دیگر به منبر شد و سخن آغاز کرد، بی آنکه گفتند[1]. پس از آن از او سؤال کردند که «در این چه حکمت بود؟» گفت: «در حدیث یافتم که رسول- علیه الصلوة والسلام- فرموده است که 'در آخر زمان زعیم قوم آن کس بُوَد که بترین ایشان بُوَد و ایشان را وعظ گوید.' و من خود را بترین خلق می‌دانم. برای سخن پیغمبر-علیه السلام-سخن می گویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم.»

نقل است که شبلی گفت: «اگر حق- تعالی- در قیامت مرامخیّر- کندمیان بهشت و دوزخ، من دوزخ اختیار کنم. از آن که بهشت مراد من است و دوزخ مراد دوست. هر که اختیار خود بر اختیار دوست نگزیند، نشان محبّت باشد.» جنید را از این سخن خبر دادند. گفت: «شبلی کودکی می کند، که اگر مرا مخیّر کنند، من اختیار نکنم. گویم: بنده را به اختیارچه‌کار؟ هرجا که فرستی بروم و هرجا که بداری بباشم، مرا اختیار آن باشد که تو خواهی.»

نقل است که یک روز کسی پیش جنید آمد و گفت: «ساعتی حاضر باش تا سخنی گویم.» جنید گفت: «ای عزیز، تو از من چیزی می‌طلبی که مدّتی است تا من می طلبم و می‌خواهم که یک نفس با حق- تعالی- حاضرشوم، نیافتم. این ساعت به تو حاضر چون توانم‌شد.»

نقل است که رُوَیْم گفت: در بادیه رفتم. عجوزی را دیدم عصا در دست و میان بسته. گفت: «چون به بغداد رسی، جنید را بگوی که 'شرم نداری که حدیث او کنی در پیش عوام؟'» چون رسالت گزاردم،

۱- بی آنکه کسی گفته باشد.

جنید گفت: «معاذ الله! که ما حدیث او می کنیم، که از او حدیث نتوان‌کرد.»

نقل است که یکی از بزرگان رسول را- علیه‌الصّلوة والسّلام- به خواب دید نشسته و جنید حاضر، کسی فتوی در آورد. پیغمبر- علیه الصّلوة و السّلام- فرمود که «به جنید ده تا جواب گوید.» گفت: «یا رسول الله! در حضور تو چگونه کسی جواب فتوی دهد؟» گفت: چندان که همهٔ انبیا را به همهٔ امّت خود مباهات است، مرا به جنید مباهات است.»

نقل است که یك بار جنید را پای درد کرد. فاتحه خواند و بر پای دمید. هاتفی آواز داد که «شرم نداری که کلام ما در حقّ خود صرف‌کنی؟»

نقل است که یك بار چشمش درد کرد. طبیب گفت: «اگر چشمت به‌کار است[1]، آب مرسان.» چون طبیب برفت، وضو ساخت و نماز کرد و به خواب فرو شد، چون بیدار شد؛ چشمش نیك شده‌بود. آوازی شنید که «یا جنید، در رضای ما ترك چشم کردی، اگر بدین عزم دوزخیان را از ما خواستی، اجابت افتادی.» چون طبیب باز آمد، چشم او نیك دید. گفت: «چه کردی؟» گفت: «وضو و نماز.» طبیب ترسا بود. درحال ایمان آورد و گفت: «این علاج خالق است نه علاج مخلوق. و درد چشم مرا بود نه تو را و طبیب تو بودی نه من.»

گفتند: «ابوسعید خرّاز را در وقت نزع تواجد بسیار بود.»

۱ـ اگر ترا چشم به‌کار است، اگر چشم به‌دردت می‌خورد، اگر از چشم انتظار خدمت داری.

جنید گفت: «عجب نبُوَد اگر از شوق جان او بپریدی.» گفتند: «این چه مقام بُوَد؟» گفت: «غایت محبّت، و این مقامی عزیز است که جملهٔ عقول را مستغرق گرداند و جملهٔ نفوس را فراموش کند و این عالیترین مقامی است در معرفت، و علم و معرفت را در این وقت مقامی نبُوَد، که بنده به جایی برسد که داند که خدای ـ تعالی ـ او را دوست می‌دارد. لاجرم این بنده گوید که 'به حقّ من بر تو، و به جاه من نزدیک تو.' و نیز گوید: 'به دوستی تو مرا.' » پس گفت: «این قومی باشند که بر خدای ـ عزّ و جلّ ـ ناز کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان و خدای ـ عزّ و جلّ ـ حشمت برخاسته بُوَد[1]. ایشان سخنان گویند که نزدیک عامّه شنیع باشد.»

و جنید گفت: شبی در خواب دیدم که به حضرت خدای ـ عزّ و جلّ ـ ایستاده بودم. مرا فرمود که «از کجا می گویی این سخن؟» گفتم: «آنچه می گویم، حق می گویم.» فرمود که «صَدَقْتَ.» ـ راست می گویی.

نقل است که ابن سُرَیْج به مجلس جنید بگذشت. گفتند: «آنچه جنید می گوید، به علم باز می‌خواند.» گفت: «آن نمی‌دانم ولکن این می‌دانم که سخن او را صولتی است که گویی حق می‌راند بر زبان او.» چنان که نقل است که جنید چون در توحید سخن گفتی، هر بار به عبارتی دگر آغاز کردی که کس را فهم بدان نرسیدی. روزی شبلی در مجلس جنید گفت: «الله.» جنید گفت: «اگر خدای غایب است، ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است، و اگر حاضر است، در مشاهدهٔ حاضر نام او بردن ترک حرمت است.»

۱ـ پردهٔ شرم و حیا درمیان نباشد.

نقل است که گفت: اخلاص از حجّامی آموختم. وقتی به مکّه بودم، حجّامی موی خواجه‌ای راست می کرد[1]. گفتم: «ازبرای خدای موی من توانی ستردن؟» گفت: «توانم.» وچشم پر آب کرد وخواجه را بازگذاشت تمام ناشده. گفت: «برخیز که چون حدیث خدای آمد، همه درباقی‌شد.» مرا بنشاند وبوسه برسرم می‌داد. وموی باز کرد. پس کاغذی به‌من داد. درآنجا قراضه‌ای چند بود. وگفت: «این را به حاجت خود صرف کن.» با خود نیّت کردم که اوّل فتوحی که مرا باشد، به جای او[2] مروّت کنم. بسی برنیامد که از بصره صُرّه‌ای زر برسید. پیش او بردم. گفت: «چیست؟» گفتم: «نیّت کرده بودم که هرفتوحی که اوّل مرا رسد، به تو دهم. این آمده است.» گفت: «ای مرد، از خدای شرم نداری که مرا گفتی ازبرای خدا مویم باز کن، وپس‌مرا چیزی می‌دهی؟ که‌رادیدی که از برای خدای‌کاری کرد و بدان مزد گرفت؟»

وگفت: وقتی در شب به نماز مشغول شدم. هرچند جهد کردم، نَفْس دریك سجده با من موافقت نکرد وهیچ تفکّرنیزنتوانستم کرد. دلتنگ شدم. خواستم که از خانه بیرون آیم. چون در بگشادم، جوانی دیدم گلیمی پوشیده و بر در سرای سر در گلیم کشیده. چون مرا دید، گفت: «تا این ساعت در انتظار تو بودم.» گفتم: «پس تو بوده‌ای که مرا بیقرار کردی؟» گفت: «آری مسئلهٔ مرا جواب ده: چه‌گویی درنفس، که‌هرگز درد او داروی او گردد؟» گفتم: «گردد، چون مخالفت هوای خود کند.» چون این بگفتم، به گریبان فرو نگریست وگفت: « ای نفس،

۱ــ در قدیم‌کار حجامت (خون‌گرفتن) را سلمانی (موی ستر) انجام می‌داد واین هر دو را دلاك حمام (قایم) . ۲ــ درحق او.

چندین بار همین جواب از من شنیدی، اکنون از جنید بشنو.» برخاست و برفت و ندانستم که از کجا آمده بود و به کجا شد؟

نقل است که در بغداد دزدی را آویخته بودند. جنید برفت و پای او را بوسه داد. او را سؤال کردند، گفت: «هزار رحمت بر وی باد که در کار خود مرد بوده است و چنان این کار را به کمال رسانیده است که سر در سر آن کرد.»

نقل است که شبی دزدی به خانهٔ جنید رفت. جز پیرهنی نیافت. برداشت و برفت. روز دیگر در بازار می گذشت. پیراهن خود به‌دست دلاّلی دید که می‌فروخت، و خریدار آشنا می‌طلبید و گواه، تا یقین‌شود که از آنِ اوست، تا بخرد. جنید نزدیك رفت و گفت: «من گواهی‌دهم که از آنِ اوست.» تا بخرید.

نقل است که مریدی بسیار مال داشت و همه در راه شیخ درباخته‌بود و او را هیچ نمانده بود، الاّ خانه‌ای. گفت: «یا شیخ، چه کنم؟» گفت: «بفروش و زر بیاور تا کارت انجام گیرد.» برفت و بفروخت. شیخ گفت: «آن زر در دجله انداز.» برفت و در دجله انداخت و به خدمت شیخ شد. شیخ او را براند و خود را بیگانه ساخت و گفت: «از من باز‌گرد.» هرچند می آمد، می‌راند- یعنی: تا خود بینی نکند که من چندین زر در باخته‌ام- تا آن‌گه که راهش انجام گرفت[1].

نقل است که جوانی را در مجلس جنید حالتی ظاهر شد. توبه‌کرد و هرچه داشت به‌غارت داد و حقّ دیگران بداد و هزار دینار برداشت

۱ـ به پایان راه رسید.

تا به خدمت جنید برد. گفتند: «حضرت او حضرت دنیا نیست، آن حضرت راآلوده نتوان کرد.» برلب دجله نشست و یك یك دینار را در آب می‌انداخت تا هیچ نماند. پس برخاست و به خانقاه رفت. جنید چون او را بدید، گفت: «قدمی که یك بار باید نهاد، تو به هزار بار می‌نهی؟ برو که ما را نشایی. از دلت نیامد که به‌یك بار انداختی. دراین راه نیز اگرهمچنین حساب خواهی کرد، برو که به‌هیچ جا نرسی. باز۔ گرد و باز بازار شو[1]؛ که حساب و صرفه دیدن در بازار راست آید.»

نقل است که مریدی را صورت بست[2] که «به درجهٔ کمال رسیدم وتنها بودن مرا بهتر.» به‌گوشه‌ای رفت و مدّتی بنشست تا چنان شد که هرشب شتری بیاوردندی و گفتندی که «تو را به بهشت می‌بریم.» او برآن شتر نشستی و می‌رفتی تا به جایی خوش و خرّم رسیدی وقومی با صورت زیبا و طعامهای پاکیزه و آب روان. و تا سحرآنجا بودی. آنگه به خواب در شدی، خود را در صومعه یافتی. تا رعونت در وی ظاهر شد و پنداری عظیم در وی سر برزد و به‌دعوی پدیدآمد، وگفت: «هر شبی مرا به بهشت می‌برند.» این سخن به جنید رسید. برخاست و به صومعهٔ او شد. او را دید با تکبّری تمام. حال پرسید. همه با شیخ بازگفت. شیخ گفت: «امشب چون تو را آنجابرند، سه‌بار بگوی: لاحَوْلَ وَلا قوّةَ اِلاّ باللهِ العلیِّ العظیم.» چون شب درآمد و او را می‌بردند، او به‌دل انکار شیخ می‌کرد. چون بدان موضع رسید، تجربه را[3] لاحول گفت. آن قوم به‌جملگی بخروشیدند و برفتند و او خودرا در مزبله‌ای

۱ــ به بازار بازشو. ۲ــ این خیال پیش آمد. ۳ــ برای امتحان و آزمایش.

یافت استخوانِ مرده در پیش نهاده؛ و بر خطای خود واقف شد و توبه کرد و به‌صحبت شیخ پیوست و بدانست که مریدرا تنها بودن زهر است.

نقل است که جنید را مریدی بود. مگر روزی نکته ای بر وی گرفتند، ازخجالت برفت و باز خانقاه نیامد[1]. تا یك روز جنید بااصحاب در بازار می گشتند، نظر شیخ بر آن مرید افتاد. مرید از شرم بگریخت. جنید اصحاب‌را باز گردانید و گفت: «ما را مرغی از دام نفور شده.» و برعقب او برفت. مرید بازنگریست،شیخ را دید که می‌رفت. گام گرم‌کرد و می‌رفت تا به جایی رسید که راه نبود. روی به دیوار بازنهاد از شرم شیخ. ناگاه‌شیخ بدو رسید. مرید گفت: «کجا می آیی؟» شیخ گفت: «جایی که مریدرا پیشانی به دیوار آید، شیخ آنجا به‌کار باید.» پس او را باز خانقاه‌برد[2]. ومرید درقدم شیخ افتاد واستغفار کرد. چون خلق این حال بدیدند، رقتّی درخلق بازدید آمد، و بسیار توبه کردند.

نقل است که جنید با مریدی به بادیه فرو شد، وگوشهٔ جیب مرید دریده بود. آفتاب در او می‌تافت تا بسوخت و خون از وی روان شد. به زبان مرید برفت که «امروز روزی گرم است.» شیخ به هیبت در وی نگریست وگفت: «بروکه تواهل صحبت نیستی.» و اورا مهجور‌گردانید.

نقل است که مریدی داشت که او را از همه عزیزتر داشتی. دیگران را غیرت آمد. شیخ به فراست بدانست. گفت: «ادب و فهم او از همه زیادت‌تر است. ما را نظر در آن است. امتحان کنیم تا شما را

۱ــ به خانقاه باز نیامد. ۲ــ به خانقاه باز برد.

معلوم گردد.» فرمود تا بیست مرغ آوردند و گفت: «هر مریدی یکی بردارید و جایی که کس شما را نبیند، بکُشید و بیارید.» همه برفتند و بکُشتند و باز آمدند، الاّ آن مرید که مرغ زنده باز آورد. شیخ پرسید که «چرا نکشتی؟» گفت: «از آن که شیخ فرموده بود که جایی باید که کسی نبیند. ومن هرجا که می‌رفتم حق- تعالی- می‌دیدم.» شیخ گفت: «دیدید که فهم او چگونه است و از آنِ دیگران چون؟» بعد از آن استغفار-کردند.

جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چند روز سر برنیاورد مگر به نماز، پس برفت. جنید مریدی را در عقب او بفرستاد که «از او سؤال کن که صوفیی که به صفا موصوف بُوَد، چگونه دریابد چیزی که او را وصف نیست؟». مرید برفت و از آن درویش سؤال کرد. جواب داد که «کُنْ بِلا وصفٍ، حتّی تُدرِکَ مالا وصفَ لهُ.» - بیوصف باش تا بیوصف را دریابی. جنید چون این بشنید، چند روز در عظمت این سخن فروشد و گفت: «دریغا که مرغی عظیم بود و من قدر او ندانستم.»

وگفت: «علم آن است که قدر خویش بدانی.» و گفت: «اثباتْ مکر است و علم به اثباتْ مکر، و حرکات غدر است و آنچه موجود است در داخل، مکر و غدر است.» وگفت: «علمْ توحید خدای است از وجود او و وجود او مفارق علم است بدو[1].»

۱- مقصود اینکه اثبات وجود حق، و علم به وجود حق از راه اثبات، وحرکات ظاهری و آنچه در آن هست جملگی نوعی مکراست. وجود حق به خودش شناخته می‌شود (آفتاب آمد دلیل آفتاب). وجود حق مفارق علم بدوست زیرا در این جایگاه علم و عالم و معلوم یکی می‌شود وعلم و عالم خود حجاب خودند (توخود حجاب خودی حافظ از میان برخیز).

وگفت: « بیست‌سال است تا علم توحید را درنوشته‌اند ومردمان درحواشی آن سخن می‌گویند.» وگفت: «توحیدِ خدای، دانستن قِدَم او بود از حَدَث.»- یعنی دانی که اگر سیل به دریا باشد، امّا نه دریا باشد. وگفت: «غایت توحید انکارِ توحید است.» یعنی هر توحید که بدانی،انکار کنی که این توحید نیست.

وگفت «محبت امانت خداست.» وگفت: «هرمحبت که به عوض بُوَد، چون عوض بر خیزد محبّت برخیزد.» وگفت: «محبّت درست نشود مگر درمیان دو تن که یکی دیگری را گوید که ' ای من!'» وگفت: «چون محبّت درست گردد، شرط ادب بیفتد.» و گفت: «حق- تعالی- حرام گردانیده است محبّت بر صاحب علاقت.»

پرسیدند که « چه حال است که مرد آرمیده است، چون سماع شنود اضطراب در وی پدید آید؟» گفت: «حق- تعالی- ذریّت آدم را در میثاق خطاب کرد که 'اَلَسْتُ بِرَبِّکُم؟' همهٔ ارواح مستغرق لذّت آن خطاب شدند. چون در این عالم سماع شنوند، در حرکت و اضطراب آیند.»

و گفت: «تصوّف صافی کردن دل است از مراجعت خلقت، و مفارقت از اخلاق طبیعت، و فرو میرانیدن صفات بشریّت، ودور بودن از دواعی نفسانی، و فرو آمدن برصفات روحانی، و بلند شدن به علوم حقیقی، و به‌کار داشتن آنچه اولیتر است الی الابد، و نصیحت کردن جملهٔ امّت، و وفا به جای آوردن بر حقیقت، و متابعت پیغمبر - علیه الصّلوة والسّلام- در شریعت.» و باز پرسیدند از تصوّف. گفت:«بر تو باد که دورباشی از سخن تصوّف. به ظاهر می‌گیر و از ذات سؤال-

مکن.» پس رُوَیْم الحاح کرد، گفت: «صوفیان قومیند قایم به خداوند، چنان که ایشان‌را نداند الاّ خدای ـ تعالی.» و پرسیدند که «ازهمهٔ زشتیها صوفی را چه زشتتر؟» گفت: «بخل.»

گفتند. «تنها بودن کی درست آید؟» گفت: «وقتی که از نفس خویش عزلت گیری، و آنچه تورا دی نوشته‌اند، امروز درس توشود.»

گفتند: «عزیزترین خلق کیست؟» گفت: «درویش راضی.»

گفتند: «صحبت باکه داریم؟» گفت: «باکسی که هرنیکی که باتو کرده باشد، بر وی فراموش شود و آنچه بر وی بُوَد می گزارد.»

گفتند: «هیچ چیزفاضلتر ازگریستن هست؟» گفت: «گریستن بر گریستن.»

گفتند: «بنده کیست؟» گفت: «آن که از بندگی کسان دیگر آزاد بُوَد.»

گفتند: «مرید ومراد کیست؟» گفت: «مرید در سیاست بُوَد از علم و عمل، ومراد در رعایت حق بُوَد. زیراکه مریددونده بُوَد و مراد پرنده. دونده در پرنده کی رسد؟»

گفتند: «راه به خدای ـ تعالی ـ چگونه است؟» گفت: «دنیا را ترک گیر ویافتی، و خلاف هواکن که به حق پیوستی.»

گفتند: «تواضع چیست؟» گفت: «سر فرو داشتن و پهلو نرم داشتن.»

گفتند: «می گویی که حجاب سه‌است: نفس وخلق و دنیا.» گفت: «این سه عامّ است و حجابِ خاصّ سه است: دیدِ طاعت و دیدِ ثواب ودیدِ کرامت.» و گفت: «زلّتِ عالِم میل است از حلال به حرام، و

زلّت زاهد میل است از بقا به‌فنا، و زلّت عارف میل است از کریم به کرامت.»

گفتند: «فرق میان دل مؤمن و منافق چیست؟» گفت: «دل مؤمن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق هفتاد سال بر یك حال بماند[1].»

و گفت: «یـا ربّ مرا فردای قیامت نابینا انگیزان.» گفتند: «این چـه دعاست؟» گفت: «از آن که چون تو را بیند، کسی دیگر نباید دید.»

چون وفاتش نزدیك آمد گفت: «خوان‌را بکشند[2] وسفره رابنهند، تا به‌مجمجهٔ خوردن اصحاب جان‌بدهم.» چوت کارش نیك تنگ درآمد، گفت: «مرا وضو دهید.» مگر تخلیل فراموش کردند. فرمود تا خلال به جای آوردند. پس در سجود افتاد و می‌گریست. گفتند: «ای سیّد طریقت؟ با این همه طاعت و عبادت که از پیش فرستاده‌ای، چـه وقت سجود است؟» گفت: «هیچ وقت جنید محتاجتر از این ساعت نیست.» و حالی قرآن خواندن آغاز کرد و می‌خوانـد. مریدی گفت: «قرآن می‌خوانی؟» گفت: «اولیتر از من در این ساعت بر من که خواهد بود؟ که این ساعت صحیفهٔ عمر من درخواهند نوردید و هفتاد ساله طاعت و عبادت خود را می‌بینم، در هوا به یك موی آویخته، و بادی درآمده وآن را می‌جنباند. نمی‌دانم که بادِ قطیعت است یا بادِ وُصلت؛ و بریك جانبْ صراط وبریك جانبْ ملك‌الموت؛ وقاضیی که عدل‌صفت اوست میل‌نکند؛ و راهی درپیش من نهاده ونمی‌دانم که مرا به‌کدام راه‌خواهند برد!» پس، از سورة البقرة هفتاد آیت برخواند و کارش تنگ درآمد.

۱ــ دل مؤمن به تصرف حق از حالی به حالی دیگر در می‌آید و دل منافق به مُهر خدایی به یك حال می‌ماند.
۲ــ غذا را بکشند.

گفتند: «بگوی: الله.» گفت: «فراموش نکرده‌ام.» پس در تسبیح انگشت عقد می کرد. تا چهار انگشت عقد گرفت، انگشت مسبّحه را فروگذاشت وباعظمتی تمام گفت: «بسم‌الله‌الرّحمن‌الرّحیم.» و دیده فراز کرد و جان بداد. غسّال دروقت غسل کردن خواست تا آبی به چشم او رساند. هاتفی آواز داد که «دست از دیدهٔ دوست ما بدار. که چشمی که به‌نام ما بسته‌شد جز به‌لقای ما نگشاید.» پس خواست تا انگشت که عقد کرده بود باز-کند، آواز آمد که «انگشتی که به نام ما عقد کرده شد، جز به‌فرمان ما گشاده نگردد.» وچون جنازهٔ او برداشتند، کبوتری سپید برگوشهٔ جنازهٔ او نشست. هرچند که می‌راندند، نمی‌رفت تا آواز داد که «خود را و مرا رنجه مدارید که چنگ من به مسمار عشق بر گوشهٔ جنازه دوخته‌اند. من از بهر این نشسته‌ام که امروز قالب او نصیب کرّوبیان است. که اگر غوغای شما نبودی، قالب اوچون بازی‌سپید در هوا پرواز کردی.»

یکی او را به خواب دید و گفت: «جواب منکر و نکیر چون دادی؟» گفت: چون آن دو مقرّب از درگاه عزّت با آن هیبت بیامدند وگفتند: «مَن رَبُّکَ؟» من درایشان نگرستم و بخندیدم و گفتم: «آن روز که پرسنده او بود ازمن که 'اَلَسْتُ بِرَبِّکُم؟' من جواب دادم که 'بلی.' اکنون شما آمده‌اید که 'خدای تو کیست؟' کسی که جواب سلطان داده باشد، از غلام کی اندیشد؟ هم امروز به زبان او می گویم: 'اَلّذی خَلَقَنی فَهُوَ یَهدینِ.'» به‌حرمت ازپیش من برفتند وگفتند: «او هنوز درسُکر محبّت است.»

دیگری او را به خواب دید. گفت: «کار خود را چون دیدی؟» گفت: «کارْ غیر ازآن بود که ما دانستیم، که صد واند هزار نقطهٔ نبوّت

سرافکنده و خاموشند. ما نیز خاموش شده‌ایم تا کار چگونه آید؟»

جُرَیْری گفت: جنید را به خواب دیدم، گفتم: «خدای- عزّ و جلّ- با تو چه کرد؟» گفت: «رحمت کرد. و آن همه اشارات و عبارات باد بود، مگر آن دو سه رکعت نماز که در نیمشبان می کردم.»

۴۴

ذکر عَمْرو بن عثمان مکّی، رحمة‌الله علیه

آن شیخ الشّیوخ طریقت، آن اصل اصول بحقیقت، آن شیخ عالَم، آن چراغ حرم، آن انسان مَلَکی، عمرو بن عثمان مکّی ـ رحمه الله ـ از بزرگان طریقت و سادات این قوم بود و از محتشمان و معتبران این طایفه، وهمه منقاد او بودند و سخن اوپیش همه مقبول بود؛ و به ریاضت و ورع مخصوص بود و به حقایق و لطایف موصوف. و روزگاری ستوده داشت و هرگز سکر را به خود راه نداد و در صحو رفت. وتصانیف لطیف دارد دراین طریق، وکلماتی عالی دارد. وارادت او به جنید بود، بعد از آن که ابوسعید خرّاز را دیده بود. و پیر حرم بود و سالهای دراز آنجا معتکف بود.

نقل است که حسین بن منصور حلاّج را دید که چیزی می نوشت. گفت: «چه می نویسی؟» گفت: «چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم.» پس عمرو او را دعای بد کرد و از پیش خود مهجور کرد. پیران گفتند: «هرچه بر حسین آمد از بلاها از دعای او آمد.»

نقل است که روزی ترجمهٔ گنجنامه‌ای برکاغذی نوشته بود ودر

زیر سجّاده نهاده بود و به طهارت رفته. در متوضّا او را باز یاد آمد. خادم را گفت تا آن جزو را بردارد. چون خادم بیامد، هیچ نیافت. با شیخ گفت. شیخ گفت: «برد و رفت.» پس گفت: «آن مرد که آن گنجنامه برد، زود باشد که دستهاش ببرند و پایهاش جدا کنند و بردارش کنند و بسوزند و خاکسترش برباد دهند. او را به سر گنج می باید رسید، او گنجنامه می‌دزدد؟» و آن گنجنامه این بود که گفت: «آن وقت که جان در قالب آدم ــ علیه السّلام ــ آمد، جملهٔ فریشتگان را سجودِ او فرمودند. همه سر بر خاك نهادند. ابلیس گفت: 'من سجده نکنم و جان ببازم تا سرّ ببینم. که شاید که لعنتم کنند و طاغی و مُرائی و فاسق خوانند.' سجده نکرد تا سرّ آدم را بدید و بدانست. لاجرم به جز ابلیس هیچ کس را بر سرّ آدمی وقوف نیست و کسی سرّ ابلیس ندانست مگر آدمی. پس ابلیس بر سرّ آدمی وقوف یافت از آن که سجده نکرد تا سرّ بدید، که به سرّ دیدن مشغول بود. و ابلیس آن مردود بود که بر دیدهٔ او گنج نهاده بودند و گفتند: 'ما گنجی در خاك نهادیم و شرط گنج آن است که یك تن بیند امّا سرش بِبُرند تا غمّازی نکند' پس ابلیس فریاد برآورد که 'اندر این مهلتم ده و مرا مکش. ولکن من مرد گنجم. گنج بر دیدهٔ من نهادند و این دیده به سلامت نرود' صمصام لاأُبالی فرمود که 'اِنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرینِ. تو را مهلت دادیم ولکن متّهمت گردانیدیم تا اگر هلاك نکنیم، متّهم و دروغزن باشی و هیچ کس تو را راستگوی نداند، تا گویند: کانَ مِنَ الجِنِّ فَفَسَقَ عَن امرِ رَبِّه.' و شیطان راست از کجا گوید؟ لاجرم ملعون است و مطرود و مخذول و مجهول.»

گنجنامهٔ عمرو بن عثمان مکّی این بود و هم او در کتاب محبّت

گفته است که «حق- تعالی- دلهارا بیافرید پیش ازجانها به هفت هزار سال، و در روضهٔ انس بداشت. و سرّها را پیش ازجانها به هفت هزار سال، و در درجهٔ وصل بداشت و هر روز سیصد و شست نظر کرامت فرمود و کلمهٔ محبّت، جانها را می‌شنوانید وسیصد وشست لطیفهٔ انس بر دلها ظاهر کرد و سیصد و شست بار کشف جمال برسرّ تجلی کرد. تا جمله در کَوْن نگاه کردند واز خود گرامیتر کس ندیدند. زَهْوی و فخری در میان ایشان پدید آمد. حق- تعالی- برایشان رحمت کرد. سرّ را در جان به زندان کرد، جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن باز داشت. آنگه عقل را در ایشان مرکّب گردانید و انبیا را فرستاد وفرمانها بداد، آنگه هر کسی ازاهل آن مقام خودرا جویان شدند. وحق- تعالی- نمازشان فرمود، تا تن درنمازشد، دل درمحبت پیوست، جان به قربت رسید، سرّ به وصلت قرار گرفت.»

پرسیدند ازمعنی اَفَمَنْ شَرَحَ اللهُ صَدْرَهُ لِلْاسلام؟ گفت: «معنی آن است که چون نظر بنده برعظمت علم وحدانیّت وجلال ربوبیّت افتاد، نابینا شود از هرچه نظر براو افتد.»

و گفت: «بر تو باد که پرهیز کنی از تفکّر کردن در چیزی از عظمت خدای یا درچیزی از صفات خدا. که تفکّر در خدای- تعالی- معصیت است و کفر.»

و گفت: «محبّت داخل است در رضا ورضا نیز در محبّت. از جهت آن که دوست نداری مگر آن که بدان راضی باشی وراضی نباشی مگر بدانچه دوست داری.»

وگفت: «تصوّف آن است که بنده به هروقتی مشغول به چیزی

بُوَدکه درآن وقت اولیتر بُوَد.»

وگفت: «صبربرایستادن بُوَد با خدای و گرفتنِ[1] بلا به خوشی و آسانی.»

1ـ شمردن.

۴۵

ذکر ابوسعید خرّاز، رحمة الله علیه

آن پختهٔ جهان قدس، آن سوختهٔ مقام انس، آن قدوهٔ طارم[۱] طریقت، آن غرقهٔ قلزم حقیقت، آن معظّم عالمِ اعزاز، قطب وقت ابوسعید خرّاز ـ رحمه الله ـ از مشایخ کبار واز قدمای ایشان بود. و اِشرافی عظیم‌داشت. و در ورع و ریاضت به غایت بود. و به‌کرامت مخصوص بود، و در حقایق و دقایق به‌کمال و در همه فنّ برسر آمده. و در مرید پروردن آیتی بود. و او را لسان التصوّف گفتندی و این لقب ازبهر آن دادند که در این امّت کس را زبان حقیقت چنان نبود که او را؛ و در این علم او را چهارصد کتب تصنیف است. و در تجرید و انقطاع بیهمتا بود.

اصل او از بغداد بود و ذوالنّون را دیده بود و با بِشر وسری صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتدا عبارت ازحالت بقا و فنا اوکرد و طریقتِ خود را در این دو عبارت متضمّن گردانید. و

۱ـ از طارم مراد آسمان و فلك است.

در دقایق علوم، بعضی از علمای ظاهر بر او انکار کردند و او را به کفر منسوب کردند به بعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند ـ و آن کتاب را کتاب السّر نام کرده بود ـ و مفتیان معنی آن را فهم نکردند.

گفت: «سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود. از آن که هم با ایشان بودم و هم با خود.»

و گفت: «اگر همه را مخیّر کنند میان قرب و بُعد، من بُعد اختیار کردم، که مرا طاقت قرب نبود.» ـ چنان که لقمان ـ علیه السّلام ـ گفت: «مرا مخیّر گردانیدند میان حکمت و نبوّت. من حکمت اختیار کردم، که طاقت تحمّل بار نبوّت نبود.»

و گفت: ابلیس را به خواب دیدم. عصا برگرفتم تا او را بزنم. هاتفی آواز داد که «او از عصا نترسد، از نوری ترسد که در دل باشد.» گفتم: «بیا!» گفت: «شما را چه کنم؟ که شما انداخته‌اید آنچه من مردمان را بدان می‌فریبم.» گفتم: «آن چیست؟» گفت: «دنیا.» چون از من در- گذشت، باز نگرید و گفت: «مرا در شما لطیفه‌ای است که بدان مراد خود بیابم.» گفتم: «آن چیست؟» گفت: «با کودکان نشستن.»

و گفت: به دمشق بودم. رسول را ـ علیه الصلوة و السّلام ـ به خواب دیدم که می آمد و برابوبکر و عمر ـ رضی‌الله عنهما ـ تکیه‌زده بود، و من بیتی با خود می‌گفتم و انگشتی بر سینه می‌زدم. رسول ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ فرمود که «شرّ این از خیر این بیشتر است.» ـ یعنی سماع.

نقل است که ابو سعید خرّاز را دو پسر بود. یکی پیش از وی وفات کرد. شبی او را به خواب دید، گفت: «ای پسر، خدای ـ عزّ و

جلّ - با تو چه کرد؟» گفت: «مرا درجوار خود فرود آورد و گرامی کرد.» گفتم: «ای پسر، مرا وصیّتی کن.» گفت: «ای پدر، به بد دلی با خدای - تعالی - معامله مکن.» گفتم: «ازخدای - تعالی - یاری خواهم.» گفت: «ای پدر، میان خود و حق - تعالی - یك پیرهن مگذار.»

و سی سال بعد از آن بزیست که هرگز پیراهنی‌دیگر نپوشید و گفت: وقتی نفْسم برآن داشت که از خدای - تعالی - چیزی خواهم. هاتفی آواز داد که «به جزخدا چیزی دیگر می‌خواهی؟» لاجرم گفت: «از خدای - تعالی - شرم دارم که برای روزی چیزی جمع کنم، بعد از آن که او ضمان کرده است.»

و گفت: وقتی در بادیه می‌رفتم، گرسنگی غلبه کرد و نفْس مطالبهٔ چیزی کرد تا از خدای - تعالی - طعام خواهم. گفتم: «طعام خواستن کار متوکّلان نیست.»، هیچ نگفتم. چون نفْس نا اومیدشد، مکری دیگر ساخت. گفت: «طعام نمی‌خواهی، باری صبرخواه.» قصد کردم تاصبر خواهم. عصمت حق مرا دریافت. آوازی شنیدم که کسی می گوید که «این دوست ما می‌گوید که ما بدو نزدیکیم. ومقرّر است[1] که ما آن کس راکه سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت و صبر می‌خواهد و عجز و ضعف خویش پیش می آرد، و پندارد که نه او ما را دیده است و نه ما او را.» یعنی به طعام خواستن محجوب گشتی از آن که طعام غیرما بود وبه‌صبرخواستن‌هم محجوب می‌شدی که صبرهم غیرماست.

و گفت: وقتی در بادیه شدم بی زاد، و مرا فاقه رسید. چشم من

۱ - یعنی مسلم است.

به منزلی افتاد. شادشدم. نفْس گفت: «سکون یافتم.» سوگند خوردم که در آن منزل فرو نیایم. گوری بکندم و در آنجا شدم. آوازی شنیدم که «ای‌مردمان، درفلان منزل یکی از اولیای خدایْ خود را بازداشته است درمیان ریگ. اورا دریابید.» جماعتی بیامدند و مرا برگرفتند و به‌منزل بردند.

و گفت: یك چند هر سه روز طعام خوردمی. در بادیه رفتم وسه روز چیزی نیافتم. چهارم روز ضعفی در من پیدا آمد. طبع به عـادت خود طعام خواست. برجایی بنشستم. هاتفی آواز داد که «اختیار کن که سببی خواهی دفع سستی را یاطعام خواهی سکونت نفْس را؟»گفتم: «الهی! سببی.» پس قوّتی درمن بازدید آمد و دوازده منزل دیگربرفتم بی طعام و شراب.

و گفت: «روزی به صحرا رفتم. ده سگ درندهٔ شبانان روی در من نهادند. چون نزدیك من آمدند، من روی به مراقبت آوردم. سگی سپید در آن میان بود. برایشان حمله‌کرد و همه را از من دورکرد واز من جدا نشد تا وقتی‌که از آن سگان دور شدم.»

و سخن اوست که «آفرینش دلها بر دوستی آن‌کس است کـه‌با او نیکی کند.»

و گفت: «عجبا! آن‌که در همهٔ عـالم خدای ــ عزّ و جلّ ــ را محسن نداند، چگونه دل به‌کلیّت بدو سپارد؟»

و گفت: «دشمنی فقرا، بعضی با بعضی، ازغیرت حق بودکـه با یکدیگر آرام نتوانندگرفت.»

و گفت: «حق‌ــتعالی ــ مطالبت‌کند اعمال را از اولیای خـود،

چون او را برگزیده‌اند، واختیار کرده که روا ندارد ایشان را که میان او و میان ایشان در آینده بُوَد[1]؛ واحتمال نکند[2] که ایشان را در هیچ کاری راحتی بُوَد اِلّا بدو.»

و گفت: «از بندگان حق قومیند که ایشان را خشیت خدای ـ تعالی ـ خاموش گردانیده است و ایشان فصحا و بلغایند در نطق بدو.»

و گفت: «هر که را معرفتی در دل قرار گرفت، درست آن است که در هر دو سرای نبیند جز او و نشنود جز از او و مشغول نبُوَد جز بدو.»

و گفت: «فنا در فنای بنده باشد از رؤیت بندگی، و بقا بقای بنده باشد در حضور الهی.» وگفت: «فنا متلاشی شدن است به حق و بقا حضور است با حق.»

و گفت: «حقیقت قرب پاکی دل است از همهٔ چیزها و آرام دل با حق ـ تعالی.»

و گفت: «هر باطن که ظاهروی به خلاف او بُوَد، باطل بُوَد.»

و گفت: «ذکر سه وجه است: ذکری است به زبان، ودل از آن غافل، و این ذکر عادت بُوَد؛ و ذکری است به زبان، ودل حاضر، این ذکر طلب ثواب بُوَد؛ وذکری است که دل را بگرداند وزبان را گنگ کند، قدر این ذکر کس نداند جز خدای ـ تعالی.»

۱ــ روا ندارد که میان او و میان ایشان (اولیاء الله) کسی یا چیزی در آید و واسطه شود. ۲ــ برنتابد، تحمل نکند.

۴۶

ذکر ابوالحسین نوری، رحمة‌الله علیه

آن مجذوب وحدت، آن مسلوب عزّت[۱]، آن قبلهٔ انوار، آن نطفهٔ اسرار، آن خویشتن کُشتهٔ درد دوری، لطیف عالم، ابوالحسین نوری ـ رحمة‌الله علیه ـ یگانهٔ عهد بود و قدوهٔ وقت و ظریف اهل تصوّف و شریف اهل محبّت و ریاضتی شگرف و معاملتی پسندیده و نُکتی عالی و رموزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی باکمال و شوقی بی‌نهایت داشت. و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند[۲]. و او را امیرالقلوب گفتندی و قمرالصوّفیه. مرید سریّ سقطی بود و صحبت احمد حواری یافته و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد بود و صاحب مذهب. از نوادر طریقت او یکی آن است که صحبت بی ایثار حرام داند[۳] و در صحبت ایثارِ حقِ صاحب فرماید بر حقّ خویش[۴]، و گوید: «صحبت با درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیده.» و ایثارِ

۱ـ کسی که ربودهٔ عزت خداوندی است. ۲ـ او را مقدم و پیشوای خود می‌دانستند. ۳ـ معتقد است در دوستی، دوست، را برخود ترجیح دادن فرض است. ۴ـ برتر شمردن و گزیدن حق دوست را برحق خویش دستور دهد.

صاحب برصاحب فریضه‌گوید. واو را «نوری» از آن گفتند که‌چون شب تاریك سخن‌گفتی، نور از دهان او بیرون آمدی، چنان‌که خانه روشن‌شدی. و نیز از آن «نوری» گفتند که به‌نور فراست از اسرار باطن خبر‌دادی. و نیز گفتند: «او را صومعه‌ای بود در صحرا که همه شب آنجا عبادت کردی و خلق آنجا به نظاره شدندی. به شب نوری دیدند که می‌درخشیدی و از صومعهٔ او به بالا بر می‌شدی.» و ابومحمد مَغازلی گفت: «هیچ کس ندیدم به‌عبادت نوری.»

و در ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که «به‌دکان می‌روم.» و نانی چند برداشتی و در راه صدقه کردی و درمسجد شدی و نماز کردی تا پیشین. پس به‌دکان آمدی. اهل‌خانه پنداشتندی که در دکان چیزی خورده است واهل‌دکان راگمان بودی که درخانه چیزی خورده است. همچنین بیست سال بدین طریق معاملت کرد که کس بر احوال او مطلّع نشد.

نقل‌است که گفت: سالها مجاهده کردم وخودرا به‌زندان بازداشتم و پشت برخلایق کردم و ریاضت کشیدم. راه برمن گشاده نشد. با خود گفتم: «چیزی می‌باید کرد که‌کار بر آید یا فروشوم واز این نفْس برهم.» پس گفتم: «ای تن، تو سالها به هوا و مرادخود خوردی و گفتی و دیدی و شنیدی، و رفتی و گرفتی و خفتی، و عیش کردی و شهوت راندی، و این همه برتو تاوان است. اکنون در خانه رو تا بندت برنهم و هرچه حقوق حقّ است در گردنت قِلاده کنم. اگر برآن بمانی صاحب دولتی شدی و اگر نه، باری در راه حق فروشوی.» چهل سال چنین کردم و من شنیده بودم که «دلهای این طایفه به‌غایت نازك بُوَد، هرچه ایشان بینند

و شنوند، سرِّ آن بدانند.» و من در خود آن نمی‌دیدم، گفتم: «قول انبیا و اولیا حق بُوَد. مگر من مجاهده به ریا کردم و این خلل از من است، که آنجا خلاف را راه نیست.» آنگاه گفتم: «اکنون گرد خود برآیم تا بنگرم که چیست؟» به خود فرو نگرستم. آفتِ آن بود که نفْس با دل من یکی شده بود. چون نفْس با دل یکی شود، بلا آن بُوَد که هرچه بر دل تابد، نفس حظّ خود از وی بستاند. چون چنان دیدم، دانستم که از آن بر جای می‌پاید که هرچه از درگاه به دل می‌رسید نفس حظّ خود می‌ستد. بعد از آن هرچه نفْس بدان بیاسودی، گرد آن نگشتمی و چنگ در چیزی دیگر زدمی. مثلا اگر او را با نماز یا با روزه خوش بودی یا با خلوت یا با خلق در ساختن، خلاف آن کردمی تا آن را همه بیرون انداختم و کامها بریده گشت. آن‌گه اسرار در من پدید آمد.

نقل است که نوری یک روز مریدی را دید که در نماز با محاسن خود بازی می‌کرد. گفت: «دست از محاسن حق بدار.» این سخن به خلیفه رسانیدند و فقها اجماع کردند که «او بدین سخن کافر شد.» او را پیش خلیفه بردند. گفت: «این سخن تو گفتی؟» گفت: «بلی.» گفت: «چرا گفتی؟» گفت: «بنده از آنِ کیست؟» گفت: «از آنِ حق.» گفت: «محاسن از آنِ که بُوَد؟» گفت: «از آنِ کسی که بنده از آنِ او بُوَد.» پس خلیفه گفت: «الحمدلله که خدای ـ تعالی ـ مرا از قتل او نگه‌داشت.»

نقل است که جمعی پیش جنید آمدند و گفتند: چند شبانروز است تا نوری بر سر یک خشت می‌گردد و می‌گوید: «الله، الله» و هیچ طعام و شراب نخورده است و نخفته؛ و نمازها به وقت می‌گزارد و آداب نماز به جای می‌آورد. اصحاب جنید گفتند: «او هشیار است،

و فانی نیست از آن که اوقات نماز نگه می‌دارد و آداب به جای آوردن می‌شناسد. پس این تکلّف است نه فنا، که فانی از هیچ خبر ندارد.» جنید گفت: «چنین نیست که شما می‌گویید. که آنها که در وجد باشند، محفوظ باشند. پس خدای ـ تعالی ـ ایشان را نگه دارد از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند.» پس جنید پیش نوری آمد و گفت: «یا اباالحسین، اگر دانی که با او خروش سودی دارد، تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا بـه، تسلیم شو تا دلت فارغ گردد.» نوری در حال از خروش باز ایستاد و گفت: «نیکو معلّما[1] که تویی ما را!»

نقل است که شبلی مجلس می‌گفت. نوری بیامد و بر کناره‌ای بایستاد و گفت: «السّلام علیك یا ابابکر!» شبلی گفت: «وعلیك السّلام یا امیرالقلوب!» گفت: «حق ـ تعالی ـ راضی نشود از عالمی در علم گفتن، که آن را درعمل نیارد. اگر تو در عملی، جای نگه دار و اگر نه فرود آی.» شبلی نگاه کرد و خود را راست نیافت. فرود آمد و چهار ماه در خانه بنشست و بیرون نیامد. خلق جمع شدند و او را بیـرون آوردند و برمنبر کردند. نوری خبر یافت. بیامد و گفت: «یا ابابکر، تو بر ایشان پوشیده کردی، لاجرم بر منبرت کردند؛ و من نصیحت کردم، مرا به سنگ براندند و به مزبله ها انداختند.» گفت: «یـا امیرالقلوب، نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه؟» گفت: «نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای را به خدا، و پوشیده کردن تو آن بود که حجاب شدی میان خدا و خلق. و تو کیستی که میان خدای وخلق واسطه

۱ـ الف آخر «معلّما» الف تعظیم است.

باشی؟ پس من نمی‌بینم تو را الاّ فضولی.»

نقل است که جوانی پای برهنه از اصفهان به عزم زیارت نوری بیرون شد. چون نزدیك رسید، نوری مریدی را فرمود تا یك فرسنگ راه به جاروب برُفت، و گفت: «جوانی می‌آید که این حدیث[1] بروی تافته است.» چون برسید، نوری گفت: «از کجا می‌آیی؟» گفت: «از اصفهان.» ـ و مَلِك اصفهان آن جوان را کوشکی و هزار دینار اسباب و کنیزکی ترك به هزار دینار می‌داد که «آنجا مرو.» پس نوری گفت: «اگر مَلِك اصفهان تو را کوشکی و کنیزکی صاحب جمال و هزار دینار اسباب می‌داد که مرو، تو این طلب را با آن مقابله کردی؟» جوان درحال فریاد برآورد که «مرا مزن.» نوری گفت: «اگر حق ـ تعالی ـ هژده هزار عالم بر طبقی نهد و درپیش مریدی آرد و مرید در آن نگرد، مسلّمش نبُوَد که حدیث خدای کند.»

شبلی گوید: «پیش نوری شدم. او را دیدم به مراقبت نشسته، که مویی برتن او حرکت نمی کرد. گفتم: «مراقبتی چنین نیکو از که آموختی؟» گفت: «از گربه‌ای که بردر سوراخ موش بود. و او بسیار از من ساکنتر بود.»

نقل است که شبی اهل قادسیّه شنیدند که «دوستی از دوستان خدای ـ تعالی ـ خود را در وادی شیران بازداشته است. اورا دریابید.» خلق جمله بیرون آمدند و به وادی سِباع رفتند. نوری را دیدند که گوری فروبرده بود و در آنجا نشسته. شفاعت کردند و اورا به قادسیّه بردند.

۱ ــ حدیث درویشی.

پس از آن حال سؤال کردند، گفت: «مدّتی بود تا چیزی نخورده بودم. در این بادیه بودم. چون خرمابُنان دیدم، آرزوی رُطَب کردم. گفتم: 'هنوز جای آرزویی مانده است درمن! دراین وادی فرود آمدم تا شیران مرا بدرند، و بیش[1] خرما آرزو نکند'.»

نقل است که نوری بیمار شد. جنید به عیادت او آمد و گل و میوه آورد. بعد ازمدّتی جنید بیمارشد. نوری بااصحاب به عیادت او آمدند. پس یاران را گفت که «هر کس ازاین بیماری جنید چیزی برگیرید تا او صحّت یابد.» گفتند: «برگرفتیم.» جنید حالی برخاست. نوری گفت: «از این نوبت که به عیادت آیی، چنین آی، نه چنان که گل و میوه آری.»

نوری گفت: «پیری ضعیف را دیدم و بیقوّت، که تازیانه می‌زدندش و او صبر می کرد. پس به زندان بردند. من پیش او رفتم و گفتم: «تو چنین ضعیف و بیقوت ــ که به تازیانه می‌زدند ــ چگونه صبر کردی بر آن تازیانه؟» گفت: «ای فرزند، به همّت° بلا توان کشید نه به جسم.» گفتم: «پیش تو صبر چیست؟» گفت: «آن که دربلا آمدن همچنان بُوَد[2] که از بلا بیرون آمدن.»

نقل است که روزی نابینایی می گفت: «الله، الله.» نوری پیش او رفت و گفت: «تو اورا چه دانی[3]؟ واگربدانی زنده نمانی.» این بگفت و بیهوش شد واز آن شوق به صحرا افتاد، در نیستانی نو درووده[4]. وچرخ می‌زد و آن نی در پای و پهلوی او می‌رفت و خون روان می‌شد و از

۱ــ دیگر. ۲ــ آدمی همچنان بود؛ ودرزبان فارسی صیغهٔ غیرمعیّن (indéfini) را به اشخاص گوناگون، مفرد وجمع، آورند ودرهمهٔ این حالات مرجع آن نامعین° است. ۳ــ چه شناسی؛ ۴ــ تازه درو شده.

قطرهٔ خون «الله، الله» بازدید می آمد.

ابو نصر سرّاج گوید ـ رحمه‌الله: چون او را از آنجا باز خانه آوردند[1]، گفتند: «بگو: لااله الاّالله.» گفت: «آخرهم آنجا می‌روم.» و در آن وفات کرد.

جنید گفت ـ رحمه‌الله: «تا نوری وفات کرد، هیچ کس در حقیقتِ صدق سخن نگفت که صدّیق زمانه او بود.» رحمة‌الله علیه.

۱ـ به خانه باز آوردند.

۴۷

ذکر ابوعثمان حیری، رحمةالله علیه

آن حاضر اسرار طریقت، آن ناظرانوار حقیقت، آن ادب یافتهٔ عتبهٔ عبودیّت، آن جگرسوختهٔ جذبهٔ ربوبیّت، آن سَبَق برده در مریدی و پیری، قطب وقت ابوعثمان حیری۔ رحمة الله علیه۔ از اکابر این طایفه و از معتبران اهل تصوّف بود، و رفیع قدر و عالی همّت و مقبول اصحاب بود و مخصوص به انواع کرامات و ریاضات. ووعظی عالی داشت و اشارتی بلند. و در فنون علوم شریعت و طریقت کامل. و سخنی موزون و مؤثرداشت. وهیچ کس را در بزرگی اوسخن نیست[1]، چنانکه اهل طریقت درعهد اوچنین گفتند که «دردنیا سه مَردند که ایشان را چهارم نیست: ابوعثمان در نشابور و جنید در بغداد و ابوعبدالله بن الجلاّ به شام.» وعبدالله محمّد رازی گفت: «جنید ورُوَیْم ویوسف۔ حسین و محمّد بن فضل و ابوعلی جوزجانی و غیرایشان را۔ رحمهم الله۔ از مشایخ بسی یافتم. هیچ کس را از این قوم شناساتربه خدای از

۱۔ کسی در بزرگی او حرف ندارد.

ابوعثمان حیری ندیدم.»

و اظهار تصوّف در خراسان از او بود و او با جنید و رُوَیْم و یوسف حسین و محمّد بن فضل صحبت داشته بود. و او را سه پیر بزرگوار بود: اوّل یحیی معاذ، دوّم شاه شجاع کرمانی، سیّوم ابو-حفص حدّاد. و هیچ کس از مشایخ از دل پیران چندان بهره نیافتند که او یافت. و در نشابور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوّف بیان کرد.

و ابتدای او آن بود که گفت: «پیوسته دلم چیزی از حقیقت می‌طلبید در حال طفولیّت، و از اهل ظاهر نفرتی داشتم و پیوسته بدان می‌بودم که جز این که عامّ بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را اسراری است جز این ظاهر.»

نقل است که روزی به‌دبیرستان[1] می‌رفت با چهار غلام: یکی حبشی و یکی رومی و یکی کشمیری و یکی ترك. و دواتی زرین در دست داشت و دستاری قصب برسر و خزی پوشیده. به‌کاروانسرایی کهنه رسید. خری دید پشت ریش. کلاغ جراحت او می کَنَد و او را قوّت آن نه که از خود براند. رحم آمدش. غلامی را گفت: «تو چرا با منی؟» گفت: «تا هر اندیشه که در خاطر تو گذرد، ما در آن یار تو باشیم.» درحالْ جبّهٔ خز بیرون کرد و بر درازگوش پوشید و دستار قصب بر وی فروبست. درحالْ خر به زبان حال در حضرت عزّت مناجاتی کرد، و بوعثمان هنوز به خانه نیامده بود که واقعهٔ مردان بدو فرود آمد[2]. چون شوریده‌ای

۱ـ مکتب. ۲ـ به طریقت توجه یافت.

به مجلس یحیی افتاد و ازسخن یحیی معاذ کار بروی گشاده شد، ازمادر و پدرببُرید وچند مدّت درخدمت یحیی ریاضت کشید تا جمعی ازپیش شاهِ شجاع برسیدند. حکایت شاه بازگفتند. اورا میلی عظیم به دیدن شاه بازدید آمد. دستوری خواست و به‌کرمان شد به خدمت شاه. شاه اورا بار نداد وگفت: «تو با رجا خو کرده‌ای ومقام یحیی رجاست، و کسی که پروردهٔ رجا بُوَد، ازوی‌سلوك نیاید، که رجا به‌تقلید کردن کاهلی‌بار-آورد و رجای یحیی تحقیق است و تورا تقلید.» بسیار تضرّع نمود و بیست روز بر آستانهٔ او معتکف شد تا بار داد. و مدّتی در صحبت او بماند و فواید بسیار گرفت، تا شاه عزم نشابور کرد به‌زیارت ابوحفص. ابوعثمان با وی بیامد- وشاه قبا پوشیدی- ابوحفص، شاه‌را استقبال کرد و ثناگفت. پس ابوعثمان را همّت صحبت ابوحفص بود، امّا حشمت شاه او را از آن منع می کرد که چیزی گوید، که شاه غیور بود. و ابو-عثمان از خدای می‌خواست تا شبی بی‌آزارِ شاه پیش ابوحفص بماند، از آن که‌کار ابوحفص عظیم بلند می‌دید. چون شاه عزم بازگشتن کرد، ابوعثمان هم برگ راه بساخت. تا روزی ابوحفص با شاه گفت-به‌حکم انبساط- که «این جوان را اینجا بمان که ما را با وی خوش است.» شاه روی به ابوعثمان کرد و گفت: «اجابت کن شیخ را.» پس شاه برفت و ابوعثمان آنجا بماند ودید آنچه‌دید. تا ابوحفص درحقّ ابوعثمان گفت که«آن‌وعظ یحیی او را به زیان آورده بود، تاکی به صلاح بازآید؟» یعنی نخست آتشی بود، کسی می‌بایست تا آن را زیادت کند و نبود.

نقل است که ابوعثمان گفت: هنوز جوان بودم که ابوحفص مرا از پیش خود براند و گفت: «نخواهم که دگر نزدیك من آیی.» من هیچ

نگفتم ودلم بار نداد که پشت بر وی کنم. همچنان روی سوی او، باز-پس می‌رفتم گریان، تا از چشم او غایب شدم و در برابر او جایی ساختم و سوراخی بریدم که از آنجا اورا می‌دیدم، وعزم کردم که از آنجا بیرون-نیایم مگر به فرمان شیخ. چون شیخ او را چنان دید و آن حال مشاهده-کرد. او را بخواند و مقرّب گردانید و دختر بدو داد.

و گفت: «چهل سال است که خداوند مرا در هر حال که داشته-است، کارِه‌ْ نبوده‌ام.» و دلیل بر این سخن آن است که منکری اورا به دعوت خواند، ابوعثمان برفت تا در خانهٔ او، پس او شیخ را گفت: «ای شکمخوار، چیزی نیست، باز گرد.» ابوعثمان باز گشت. چون پاره‌ای باز-آمد، دگر آواز داد که «ای شیخ، باز آی.» باز گشت. گفت: «نیکو جدّی داری در چیزی خوردن. برو که چیزی کمتر است.» شیخ باز گردید. دگر بار بازخواند. باز آمد. گفت: «سنگ است، بخور و الّا باز گرد.» شیخ باز گردید. همچنین تا سی نوبت اورا می‌خواند و می‌راند. شیخ می‌آمد و می‌رفت، که هیچ تغیّری در وی پدید نیامد. بعد از آن مرد در پای شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید شد و گفت: «تو چه مردی! که سی بار تو را به خواری براندم، یك ذرّه تغیّر در تو پدید نیامد.» ابوعثمان گفت: «این سهل کاری است. کار سگان همین باشد. چون برانی بروند، چون بخوانی بیایند و هیچ تغیّر در ایشان بازدید نیاید. این بس کاری نباشد که سگان با ما برابرند. کار مردان دیگر است.»

نقل است که روزی می‌رفت. یکی از بام طشتی خاکستر برسر او ریخت. اصحاب در خشم شدند. خواستند تا اورا برنجانند. ابوعثمان گفت: «هزار شکر می‌باید کرد که کسی که سزای آتش بود، به خاکستر

با وی صلح کردند.»

وگفت: «هیچ کس عیب خود نبیند تا هیچ از او نیکو بیند[1]. که عیب نفْس کسی بیند که در همهٔ حالها خودرا نکوهیده دارد.»

وگفت: «مرید تمام نشود تا در دل چهار چیز برابر نکند: منع و عطا و عزّ و ذُلّ.»

و گفت: «عزیزترین چیزی بر روی زمین سه چیز است: عالمی که سخن اوازعلم بُوَد، ومریدی که او راطمع نبُوَد، وعارفی که‌صفت حق کند بی کیفیّت.» وگفت: «اصل ما دراین طریقت خاموشی است و بسنده کردن به علم خدای- تعالی.»

وگفت: «خلاف سنّت در ظاهر علامت ریای باطن بُوَد.» و گفت: «سزاوار است آن راکه خدای- تعالی- به معرفت عزیز کرد که او خود را به معصیت ذلیل نکند.»

و گفت: «صلاح دل در چهار چیز است: در فقر به خدا، ودر استغنا از غیرخدا،وتواضع، ومراقبت؛ وهرکه اندیشهٔ اودرجملهٔ معانی، خدای- تعالی- نبُوَد، نصیب او در جملهٔ معانی از خدا ناقص بُوَد.»

و گفت: «هرکه تفکّر کند در آخرت و پایداری آن، رغبت در آخرتش بازدید آید.»

و گفت: «هرکه زاهد شود در نصیب خویش از راحت وعزّ و ریاست، دلی فارغش پدید آید و رحمت بر بندگان خدای کند.» و گفت: «زهد دست داشتن دنیاست و باك ناداشتن دردست هرکه بُوَد.»

۱ــ تا وقتی که آدمی چیزی ازخود را نیکو می‌بیند عیب خود را نمی‌بیند.

و گفت: «اصل عداوت از سه چیز است: طمع در مال، وطمع در گرامین داشتن مردمان، وطمع در قبول کردن خلق.»

و گفت: «به هر قطع که افتد مرید را از دنیا[1]، غنیمت بُوَد.»

و گفت: «ادب امیدگاه فقراست و آرایش اغنیا.»

و گفت: «خدای ـ تعالی ـ واجب کرده است بر کرم خویش عفو ـ کردن بندگان که تقصیر کرده‌اند در عبادت؛ که فرموده است: كَتَبَ رَبُّكُمْ عَلى نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ.» و گفت: «اخلاص آن بُوَد که نفس را در آن حظ نبُوَد به هیچ حال، و این اخلاص عوام بُوَد؛ و اخلاصِ خاص بر ایشان رود نه به ایشان بُوَد طاعتها که می‌آرند و ایشان از آن بیرون[2]؛ و ایشان را در آن طاعت پندار نیفتد و آنرا چیزی نشمرند.» و گفت: «اخلاصْ صدق نیّت است با حق ـ تعالی.» و گفت: «اخلاصْ نسیان رؤیت خلق بود به دوام نظر با خالق.»

نقل است که یکی از فرغانه عزم حج کرد. او را گذر بر نشابور افتاد و به خدمت ابوعثمان شد و سلام کرد. شیخ جواب نگفت. فرغانی با خود گفت: «مسلمانی سلام کند و جواب ندهد؟» ابوعثمان گفت: «حج چنین کنند؟ که مادر بیمار را بگذارند و بروند بی‌رضای او؟!» گفت: «بازگشتم و تا مادر زنده بود توقّف کردم، بعد از آن عزم حج کردم و به خدمت شیخ ابوعثمان رسیدم. مرا به اعزازی و اکرامی تمام بنشاند. همگیِ مرا خدمت او فروگرفت. جهدی بسیار کردم تا ستوربانی به من

۱ـ به هر انقطاع از دنیا. ۲ـ طاعتها که می‌آرند بر ایشان رود (جاری شود) و به ایشان نبود (به حقیقت عامل طاعتها ایشان نباشند) و ایشان از طاعتها بیرون باشند (والا طاعت حجاب ایشان شود).

داد و بر آن می‌بودیم تا وفات کرد. در حال نزع چون پسرش جامه درید و فریاد کرد، ابوعثمان گفت: 'ای پسر، خلاف سنّت کردی و خلاف سنّت ظاهر کردن نشان نفاق بود کما قالَ: کلُّ اناءٍ یَتَرَشَّحُ بما فیه.'» و در حضورِ تمامْ جان تسلیم کرد.

۴۸

ذکر ابو محمد رُوَیْم، رحمة‌الله علیه

آن صفیِّ پردهٔ شناخت[۱]، آن ولیِّ قبّهٔ نواخت، آن زبدهٔ بی‌زَلَل، آن بندهٔ بی‌بَدَل، آن آفتاب بی‌غَیْم، امام عهد ابو محمد رُوَیْم -رحمة‌الله علیه- از جملهٔ مشایخ کِبار بود و ممدوح همه و به امامت و بزرگی او همه متّفق بودند. و از صاحب سرّان جنید بود و در مذهب داود فقیه‌الفقهاء. و از علم تفسیر نصیبی تمام داشت و در فنون علوم حظّی به کمال. و مشارالیه قوم و صاحب همّت و صاحب فراست بود. و در تجرید قدمی راسخ داشت و ریاضت بسیار کشیده و سفرها بر توکّل کرده. و تصانیف بسیار دارد در طریقت.

نقل است که گفت: «بیست سال است تا بر دل من هیچ طعامی گذر نکرده است الّا که درحالْ به‌ظهور پیوست و حاضر شد.» و گفت: «روزی در بغداد، گرمگاهی، می گذشتم. تشنگی بر من غالب شد. از خانه‌ای آب خواستم. کودکی کوزه‌ای آب بیرون آورد. چون مرا دید، گفت:

۱ـ برگزیده و دوست صافی و محرم سراپردهٔ معرفت حق.

صوفی به روز آب خورَد؟ بعد از آن هرگز به روز روزه نگشادم.»

نقل است که یکی پیش او آمد و گفت: «حال چون است؟» گفت: «چگونه باشد حال کسی که دین او هواء او باشد و همّت او در دنیا. نه نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی از خلق گزیده، نه نقیّ نه تقیّ.»

گفتند: «آداب سفر چگونه باید؟» گفت: «آن که مسافر را اندیشه از قدم درنگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت، منزلش بُوَد.»

و گفت: «آرام گیر بر بساط و پرهیز کن از انبساط و صبر کن برضرب سیاط تا وقتی که بگذری از صراط.»

وگفت: «عارف را آینه‌ای است که چون در آن نگرد، مولای او بدو متجلّی شود.»

وگفت: «تمامیِ حقایق آن بُوَد که مقارن علم بُوَد.»

وگفت: «قرب زایل‌شدن متعرّضات است.»

وگفت: «انس آن است که وحشتی در تو پدید آید از ما سوی‌الله و از نفس خود نیز.» وگفت: «انس سرور دل‌است از حلاوت خطاب.» وگفت: «انس خلوت گرفتن است از غیر خدا.»

و گفت: «زهد حقیر داشتن دنیاست و آثار او از دل ستردن.»

وگفت: «خایف آن است که از غیر خدا نترسد.»

وگفت: «رضا آن است که اگر دوزخ را بر دست راستش بدارند، نگوید که از چپ می‌باید.» وگفت: «رضا استقبال کردن احکام است به دلخوشی.»

وگفت: «اخلاص در عمل آن بُوَد که در هر دوسرای، عوض چشم ندارد.»

نقل است که ابو عبدالله خفیف ـ رحمة‌الله‌علیه ـ وصیّتی خواست از وی، گفت: «کمترین چیزی در این راه بذلِ روح است. اگر این نخواهی کرد به‌تُرّهات صوفیانه مشغول مشو.»

نقل است که در آخر عمر خود را در میان دنیاداران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد به قضا، و مقصود او آن بود که خود را ستری سازد و محجوب گردد. تا حدّی که جنید گفت ـ رحمه‌الله ـ که «ما عارفان فارغِ مشغولیم، و رُوَیْم مشغولِ فارغ است.» رحمه‌الله.

۴۹

ذکر ابن‌عطا، رحمة‌الله علیه

آن قطب عالم روحانی، آن معدن حکمت ربّانی، آن ساکن کعبهٔ سبحانی، آن گوهر بحر وفا، امام المشایخ ابن‌عطا ــ رحمة‌الله‌علیه ــ سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید، و در فنون علم آیتی بود و در اصول و فروع مفتی. و هیچ کس را پیش از وی در اسرار تنزیل و معانی و تأویل آن و علم بیان و لطایف آن، آن کشف نبود که او را. کمالی عظیم داشت و جملهٔ اقران او را محتشم داشتند و ابوسعید خرّاز در کار او مبالغت کردی و جز او را تصوّف مسلّم نداشتی[1]. و از کبار مریدان جنید بود.

نقل است که جمعی به صومعهٔ او شدند. جملهٔ صومعه دیدند تر شده. گفتند: «این چه حالت است؟» گفت: «مرا حالتی پدید آمد. از خجالت گرد صومعه می‌گشتم و آب از چشم می‌ریختم.» گفتند: «چه بود؟» گفت: «در کودکی کبوتری از آنِ کسی بگرفتم. یادم آمد. هزار

۱ ــ تصوف را تنها برای او مسلّم می‌شمرد.

درم نقره به ثواب خداوندش دادم. هنوز دلم قرار نمی گیرد. می گریم تا حال چه شود؟» و از او پرسیدند که «هر روز چند قرآن برخوانی؟» گفت: «پیش از این در شبانروزی دو ختم کردمی. اکنون چهارده سال است تا می‌خوانم. امروز به سورهٔ الانفال رسیدم.» – یعنی پیش ازاین به غفلت می‌خواندم.

نقل است که او را ده پسر بود، همه صاحبجمال، و در سفری می‌رفتند باپدر. ناگه دزدان بدیشان رسیدند ویك یك پسران اورا گردن‌می‌زدند و او هیچ نمی گفت. هرپسری که بکشتندی، روی سوی آسمان کردی و بخندیدی، تا نُه پسر راگردن زدند. چون دهم پسررا خواندند که به‌قتل آورند، روی به‌پدر کرد و گفت: «زهی‌بی‌شفقت پدری که‌تویی! که نُه پسر تو راگردن زدند و تومی‌خندی و چیزی نمی گویی.» گفت: «جان پدر، آن کس که این می کند، با او هیچ نتوان گفت. او خود می‌بیند ومی‌داند، ومی‌تواند، اگرخواهد، همه را نگاه دارد.» دزد چون این بشنید، حالتی در وی ظاهرشد. گفت: «ای پیر، اگر این سخن‌پیش از این‌گفتی، هیچ پسرت کشته نشدی.»

نقل است که روزی با جنیدگفت که «اغنیا فاضلترند از فقرا، که با اغنیا در قیامت حساب کنند. و حساب شنوانیدن کلام بی‌واسطه بود در محلّ عتاب، و عتاب از دوست فاضلتر.» جنید گفت: «اگر با اغنیا حساب کنند، از درویشان عذر خواهند و عذر فاضلتر از حساب.»

بعضی از متکلّمان‌ابن‌عطا راگفتند: «چه بوده است‌شما صوفیان راکه الفاظی اشتقاق کرده‌اید...؟»

ابن‌عطاگفت: «از بهر آن کردیم که ما را بدین عزّت بود. از آن

که این عمل بر ما عزیز بود، نخواستیم که به‌جز این طایفه این‌را بدانند و نخواستیم که لفظ مستعمل عام به‌کار داریم، لفظی خاصّ پیدا کردیم.»

و او را کلمات عالی است.

و گفت: «بهترین عمل آن است که کرده‌اند و بهترین علم آنچه گفته‌اند. هرچه نگفته‌اند مگوی و هرچه نکرده‌اند مکن.»

و گفت: «مرد را اوّل در میدان علم جویند، آن‌گاه در میدان حکمت، آن‌گاه در میدان توحید. اگر در این سه میدان نبُوَد، طمع از دین او گسسته کن.»

و گفت: «بزرگترین دعویها آن است که کسی دعوی کند به خدا و اشارت کند به‌خدا یا سخن‌گوید از خدای، وقدم درمیدان انبساط نهد؛ که این همه از صفات دروغ‌زنان است.» و گفت: «نشاید که بنده التفات کند برصفات و به صفات فرو آید.»

و گفت: «هرعلمی را بیانی است و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را عبارتی و هرعبارتی‌را طریقتی و هرطریقتی‌را جمعیند مخصوص. پس هر که میان این احوال جدا تواند کرد، او را رسد که سخن‌گوید.»

و گفت: «هر که خودرا به‌ادبِ سنّت آراسته دارد، حق- تعالی- او را به‌نور معرفت آراسته ومنّور گرداند.» و گفت: «هیچ مقامی نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق.» و گفت: «بزرگترین غفلتها آن غفلت است که از خدای- عزِوجلّ- غافل‌ماند و از فرمانهای او و از معاملت او.»

پرسیدند که «برخدای-تعالی- چه دشمنتر؟» گفت: «رؤیت نفْس و احوال او و عوض جستن برفعل خویش.»

وگفت: «قوت منافق خوردن و آشامیدن بُوَد، وقوت مؤمن ذکر و حمد بُوَد.»

وگفت: «انصافی که میان خداوند وبنده بُوَد، درسه منزلت است: استعانت وجهد وادب. از بنده استعانت خواستن، و از خدای ـ تعالی ـ قوّت دادن؛ و از بنده جهد، و از خدای ـ عزّوجلّ ـ توفیق دادن؛ و از بنده ادب به‌جای آوردن، و از خدای ـ عزّوجلّ ـ کرامت دادن.» و گفت: «هر که ادب یافته بُوَد به آداب صالحان، اورا صلاحیت بساط کرامت بُوَد؛ وهر که ادب یافته بُوَد به آداب صدّیقان، اورا صلاحیت بساط انس بُوَد وانبساط.» وگفت: «هر که را از آداب محروم گردانیدند، از همهٔ خیراتش محروم گردانیدند.» وگفت: «تقصیر در ادب ِدرحالت قرب صعبتر بُوَد ازتقصیر ادب دربُعد، که از جُهّال کبایر درگذارند و صدّیقان را به چشمزخمی و التفاتی[1] بگیرند.»

وگفت: «هلاکت اولیا به‌لحظات قلوب است، و هلاکت عارفان به خطرات اشارت، و هلاکت موحدّان به اشارت حقیقت.»

وگفت: «علم چهار است: علم معرفت وعلم عبادت وعلم عبودیت وعلم خدمت.»

وگفت: «صدق توحید آن بُوَد که قایم به یکی بُوَد.»

وگفت: «چون محبّ دعوی مملکت کند از محبّت بیفتد.»

وگفت: «وجدْ انقطاع اوصاف است تا نشان ارادت نماند، همه اندوه بُوَد.» وگفت: «هرگه که تو یاد وجد توانی کرد، وجد ازتودور

۱ـ مراد توجه ازچیزی است به‌چیزی دیگر ودراینجا گرداندن توجه ازحق، گو اینکه یك لحظه باشد.

است.» و گفت: «نشان ثبوت محبّت برخاستن حجاب است میان قلوب وعلّام الغیوب.» و گفت: «علمِ بزرگترین، هیبت است و حیا. چون از این هر دو دور ماند، هیچ چیز در او بنماند.»

و گفت: «هر که راتوبه باعمل درست بُوَد، توبهٔ وی مقبول بُوَد.»

و گفت: «عقل آلت عبودیّت است نه اِشراف بر ربوبیّت.»

و گفت: «هر که توکّل کند برخدا برای خدا، خدا کارش بسازد دراین جهان ودر آن جهان و تامتوکّل بُوَد برخدای برتوکّل خویش نه برای نسبتی دیگر.» و گفت: «توکّل حسن التجاست به خدای ـ تعالی ـ وصدق افتقار بدو.» و گفت: «توکّل آن است که تاشدّت فاقه در تو پیدا نشود، به هیچ سبب بازننگری واز حقیقتِ سکون بیرون نیایی. چنان که حق داند که تو بدان راست ایستاده‌ای.»

و گفت: «معرفت را سه رکن بُوَد: هیبت و حیا و انس.»

نقل است که او را به زندقه منسوب کردند. علی بن عیسی که وزیر خلیفه بود، اورا بخواند و در سخن با او جفا کرد و ابن عطا با اوسخن درشت گفت. وزیر در خشم شد. فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش می‌زدند تا بمرد. و اودراین میان گفت: «قَطَعَ اللهُ یَدَیْكَ وَرِجْلَیْكَ» ـ خدای، تعالـی دست و پایت بریده گرداناد. بعدازمدتی خلیفه بر وی[1] خشم گرفت . فرمودتادست وپایش ببریدند. بعضی ازمشایخ ازاین جهت ابن عطا را بازدارند. یعنی چرا بر کسی که دعای نیك توانی کرد، دعای بد کنی؟ بایستی که دعا نیك کردی. امّا عذر چنین گفته‌اند که «تواند بود که از آن دعای بد کرد که اوظالم بود، برای نصیب مسلمانان.» وگفته‌اند که

۱ ــ وزیر

«او از اهل فراست بود: می‌دانست که با او[1] چه خواهند کرد، موافقت قضا کرد، تا حق برزبان او براند و او در میان نه.» و مرا چنان می‌نماید که ابن‌عطا او را نیک خواست نه بد، تا درجهٔ شهادت یافت و خواری کشیدن در دنیا و از مال و جاه و منصب افتادن، و این وجهی نیکوست. پس ابن‌عطا او را نیک‌خواسته بود، که عقوبت این‌جهان در جنب آن جهان سهل است. والسّلام.

۱- وزیر

۵۰

ذکر ابو عبدالله بن الجلا، رحمة‌الله علیه

آن سفینهٔ بحر دیانت، آن سکینهٔ اهل متانت، آن بدرقهٔ مقامات، آن آینهٔ کرامات، آن آفتاب فلک رضا، ابوعبدالله بن الجلّا ـ رحمة‌الله علیه ـ ازمشایخ کبارشام بود ومحمود ومقبول این‌طایفه بود ومخصوص به کلمات رفیع و اشارات بدیع. و درحقایق و معارف ودقایقِ لطایف بینظیر بود. و ابو تراب و ذوالنّون را دیده بود و با جنید و نوری صحبت داشته. و ابوعمرو دمشقی گفت: از او شنیدم که‌گفت: «درابتدا مادر و پدر را گفتم: 'مرا درکار خداکنید' گفتند: 'کردیم' پس از پیش ایشان برفتم مدّتی. چون باز آمدم، به در خانه رفتم و در بزدم. پدرم گفت: 'کیستی؟' گفتم: 'فرزند تو' گفت: 'ما را فرزندی بود وبه خدای بخشیدیم و بخشیده باز نستانیم' ودر به من نگشاد.»

و گفت: روزی جوانی ترسا دیدم صاحبجمال، و در مشاهدهٔ او متحیّر شدم و در مقابلهٔ او بایستادم. شیخ جنید می‌گذشت. گفتم: «یا استاد، این چنین روی به آتش دوزخ بخواهد سوخت؟» گفت: «این بازارچهٔ نفس است ودام شیطان که تورا بدین می‌دارد، نه‌نِظارهٔ عبرت،

که اگر نظر عبرت بودی، درهر ذرّه‌ای از هژده هزار عالم اعجوبه‌ای موجود است. امّا زود باشد که بدین بیحرمتی و نظر در وی معذّب شوی.» گفت: «چون جنید برفت مرا قرآن فراموش شد. تاسالها استعانت خواستم ازحق ـ تعالی ـ و زاری کردم و توبه. تا حق ـ تعالی ـ به‌فضل و کرم خود قرآن باز عطا کرد. اکنون چندگاه است که زهره ندارم که به هیچ چیز از موجودات التفات کنم، تا وقت خود را به نظر کردن در اشیاء ضایع نگردانم.»

نقل است که سؤال کردند از فقر. خاموش شد. پس بیرون رفت وباز آمد. گفتند: «چه حال بود؟» گفت: «چهار دانگ سیم داشتم، شرمم آمد که درفقر سخن گویم. تاآن را صدقه کردم.» وگفت: به مدینه رسیدم رنجدیده وفاقه کشیده. تابه‌نزدیك تربت مصطفی ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ رسیدم، گفتم: «یا رسول‌الله، به مهمانی تو آمده‌ام.» پس درخواب شدم. پیغمبررا ـ علیه‌السّلام ـ دیدم که گِرده‌ای به من داد. نیمه‌ای بخوردم. چون بیدار شدم، نیمهٔ دیگر در دست من بود.

پرسیدند که «مرد کَی مستحقّ اسم فقر گردد؟» گفت: «آنگه که از او هیچ باقی نماند.» گفتند: «چگونه ثابت گردد؟» گفت: «آنگه که بیست سال فرشتهٔ دست چپ بر وی هیچ ننویسد.»

وگفت: «هر که مدح و ذمّ پیش اویکسان بُوَد، او زاهد بُوَد؛ و هر که برفرایض قیام نماید به اوّلِ وقت، عابد بُوَد، و هر که افعال همه از خدای بیند، موحّد بُوَد.»

نقل است که چون وفاتش نزدیك آمد، می‌خندید؛ و چون بمرد،

همچنان می‌خندید. طبیب گفت: «مگـر[1] زنده است.» چـون بدیدند، مرده بود.

۱ــ شاید.

۵۱

ذکر ابراهیم رَقّی، رحمةالله علیه

آن قبلهٔ اتقیا، آن قدوهٔ اصفیا، آن در دام مرغ سابق، آن در شام صبح صادق، آن فانیِ به حق باقی، ابراهیم رقّی ـ رحمةالله علیه ـ از اکابر علما ومشایخ بود و از قدمای طوایف ومحترم و صاحب کرامات بود و کلماتی عالی داشت وازبزرگان شام بود؛ و از اقران جنید، وابن‌جلّا را دیده. وعمری دراز یافت.

نقل است که درویشی در وادی می‌رفت. شیری قصد او کرد. چون در درویش نگریست، بغرّید وروی برخاك نهاد وبرفت. درویش در جامهٔ خود نگاه کرد، پاره‌ای ازجامهٔ شیخ رقّی بردوخته بود. دانست که‌شیر حرمت آن داشت.

و سخن اوست که گفت: «معرفت اثبات حق است بیرون از هرچه وَهْم بدو رسد.» و گفت: «قدرت آشکاراست وچشمها گشاده، لیکن دیدار ضعیف است.»

وگفت: «نشان دوستی حق برگزیدن طاعت اوست و متابعت رسول او.»

وگفت: «ضعیفترین خلق آن است که عاجز بُوَد از دست داشتنِ شهوات و قویترین آن بود که قادر بود بر ترك آن.»

وگفت: «قیمت هر آدمی به‌قدر همّت او بُوَد: اگر همت او دنیا بُوَد، اورا هیچ قیمت نبُوَد واگر رضای خدای بُوَد، ممکن نبُوَد که در توان یافت غایت قیمت او یا وقوف توان یافت بر آن.»

وگفت: «راضی آن است که سؤال نکند، و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا نیست.»

وگفت، «توکّل آرام گرفتن بُوَد بر آنچه خدای ـ تعالی ـ ضَمان کرده است.» وگفت: «آنچه کفایت است بـه تو می‌رسد بی‌رنج. امّا مشغولی و رنج تو در زیادت طلبیدن است.» وگفت: «کفایت درویشان توکّل است وکفایت توانگران اعتماد بر املاك و اسباب.»

وگفت: «ادب کردن درویشان آن وقت بُوَد که از حقیقت به‌علم آیند.»

وگفت: «تا مادام که در دل تو خطری بُوَد[1] اَعراضِ کَوْن را، یقین دان که نزد خدای ـ عزّوجلّ ـ تورا هیچ خطری نیست.» وگفت: «هر که عزیز شود به‌چیزی جز خدای ـ تعالی ـ درست آن است که در عزّ خویش خوار است.»

وگفت: «بسنده است از دنیا تورا دوچیز: یکی صحبت فقیر، دوّم حرمت ولیّ.»

۱ ـ اهمیّتی بود.

۵۲

ذکر یوسُف بن اَسباط، رحمة‌الله علیه

آن مجاهد مردان مرد، آن مبارز میدان درد، آن خو کردهٔ تقوی، آن پروردهٔ معنی، آن مخلص محتاط، یوسف اسباط ـ رحمة الله علیه ـ از زُهّاد و عُبّاد این قوم بود. و در تابعین به‌زهد او کس نبود. و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت. و حالت خود پنهان داشتی و ریاضت کردی؛ و از دنیا انقطاع کلّی داشت. و کلماتی شافی دارد. و مشایخ کِبار را دیده بود.

نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت و هیچ از آن نخورد؛ و برگ خرما می‌بافت و از مزد آن قوت می‌ساخت. و گفت: «چهل سال برمن بگذشت که مرا پیرهنی نو نبود، مگر خرقه‌ای کهنه.»

نقل است که وقتی به حُذیفهٔ مرعشی نامه نوشت که «شنیدم که دین خود به دو حبّه فروخته‌ای. و آن آن است کـه: در بازار چیزی می‌خریدی. او دانگی گفت و تو سه تَسو؛ وسببِ آن که تورا می‌شناخت مسامحت کرد برای صلاحیت تو.» ـ و این حکایت برعکس این نوشته‌اند و ما در کتاب معتمَد چنین یافتیم.

و هم به حُذیفه نوشت که «هر که را فضایل نزدیك او دوستتر از گناه بُوَد، او فریفته است؛ و هر که قرآن خواند و دنیا برگزیند، او استهزا کرده است؛ و من می‌ترسم که آنچه ظاهر می‌شود از اعمال‌ما، برما زیانکارتر بُوَد ازگناه ما؛ و هر که را درم و دینار در دل او بزرگتر از بزرگی آخرت بُوَد، چگونه امید دارد به خدای در دین و دنیای خویش؟»

وگفت: «اگرشبی به صدق باخدای ـ عزّوجلّ ـ کار کنم، دوستتر دارم از آن‌که در راه خدا شمشیر زنم.»

وهم به حُذیفه نوشت که «امّا بعد، وصیت می کنم بـه تقوای خدای ـ عزّوجلّ ـ وعمل کردن بدانچه تعلیم داده است تورا؛ ومراقبت چنان که هیچ کس نبیند تو راآنجاکه مراقبت کنی، الاّ خدای ـ تعالی؛ و ساختگی کردنِ چیزی که هیچ کس را در دفع آن حیلتی نیست[1] و در وقتِ فروآمدنِ آن پشیمانی سودمند نیست. والسلام.»

نقل است که شبلی گفت: از یوسف اسباط پرسیدم که «غایت تواضع چیست؟» گفت: «آن که ازخانه بیرون‌آیی، هر که را بینی‌چنان دانی که بهتر از توست.» وگفت: «اندکی ورع را جزای بسیارْ عمل دهند و اندکی تواضع را جزای بسیارْ اجتهاد دهند.» وگفت: «علامت تواضع آن است که سخن حق قبول کنی از هر که گوید، و رفق کنی با کسی که فروتر بُوَد، وبزرگ داری آن راکه بالای توبُوَد در رتبت،و اگر زَلَل‌بینی احتمال‌کنی[2] وخشم فروخوری، و هرجاکه باشی رجوع

۱ـ تدارك مرگ و سفر به‌آن جهان. ۲ـ تحمل کنی، تاب آوری.

به خدای کنی، و بر توانگران تکبّر کنی، وهرچه به‌تو رسد بدان شکر کنی.»

و گفت: «توبه را ده مقام است: دور بودن از جاهلان، و ترک‌ـ گفتن باطل، و روی گردانیدن از منکَران، و در رفتن به محبوبات، و شتافتن به خیرات، و درست کردنِ توبه، و لازم بودن بر توبه[1]، و ادا‌ـ کردن مظالم، و طلب غنیمت، و تصفیهٔ قلوب.»

و گفت: «اُنس را علامت است: دایم نشستن در خلوت، وطول وحشت از مخالطات، ولذّت یافتن به ذکر، و راحت یافتن درمجاهده، و چنگ در زدن به حَبْلِ طاعت.»

و گفت: «علامت حیا انقباض دل است وعظمت دیدار پروردگار، و وزن گرفتن سخن پیش از گفتن، و دور بودن از آنچه خواهی که از آن عذر خواهی، و ترک کردن خوض در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد، و نگه داشتن زبان و چشم و گوش وشکم و فرج ، و ترک آرایش حیات دنیا، و یاد کردن گورستان ومردگان.»

و گفت: «شوق را علامات است: دوست داشتن مرگ در وقت راحت در دنیا ، و دشمن داشتن حیات در وقت صحّت ، و رغبت و اُنس گرفتن به‌ذکر خدای‌ـ تعالی، و بیقرارشدن در وقت نشرآلاء حق، و در طرب آمدن در وقت تفکّر، خاصّه در ساعتی که نظر تو بر حق بُوَد.»

و از او پرسیدند از جمع و تفرقه. گفت: «جمعْ جمع کردن

۱ــ ملازم توبه بودن وآن را ترک نگفتن.

دل است در معرفت و تفرقه متفرّق گردانیدن در احوال.»

وگفت: «نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است.» والسّلام.

۵۳

ذکر ابو یعقوبْ اسحاق النَّهرجوری، رحمة الله علیه

آن مشرّفِ رقمِ فضیلت، آن مقرّبِ حرمِ وسیلت، آن منوّرِ رجال، آن معطّرِ وصال، آن شاهد مقامات مشهوری، ابو یعقوب اسحاق‌ـ النّهرجوری ـ رحمة الله علیه ـ از کبار مشایخ بود. و لطفی عظیم داشت. و به خدمت و ادب مخصوص بود و مقبول اصحاب؛ و سوزی عظیم و مجاهده‌ای سخت و مراقبتی بر کمال؛ و کلماتی پسندیده. و گفته‌اند که هیچ پیر از مشایخ از او نورانیتر نبود. و صحبت عَمرو بن عثمان مکّی و جنید یافته و مجاور حرم بود و آنجا وفات کرد.

و گفت: «شادی در سه خصلت است: یکی شادیِ به‌طاعت داشتن خدای را[1] و دیگر شادیی است به نزدیك بودن به خدای و دور بودن از خلق، و سیّوم شادیی است یاد کردن خدای ـ عزّوجلّ ـ را و یادِ خلق فراموش کردن. و نشان آن که شادی است به‌خدای، سه چیز است: یکی آن که همیشه در طاعت بُوَد، دوّم دور باشد از دنیا و اهل دنیا، سیّوم

۱ ـ درطاعتِ خدای پایدار بودن.

بایستِ خلق از او بیفتد[1]. هیچ چیز نکند با خدای ـ تعالی ـ مگر آنچه خدای را[2] باشد.»

و گفت: «فاضلترین کارها آن باشد که به علم پیوسته بُوَد.»

و گفت: «عارفترین کسی به‌خدای ـ تعالی ـ آن بُوَد که متحیّرتر بُوَد در خدای ـ تعالی.» و گفت: «عارف به حق نرسد مگر دل بُریده گرداند ازسه چیز: علم وعمل و خلوت.» یعنی دراین هرسه ازاین هرسه بُریده باشد[3].

و از او پرسیدند کـه «عارف به هیچ چیز تأسف خورَد جز به خدای؟»

گفت: «عارف خود هیچ بیند جز خدای، تـا بر وی تأسف خورد.؟»

گفتند: «به کدام چشم نگرد؟» گفت: «چشم فنا و زوال.»

گفتند: «طریق به‌خدا چگونه است؟» گفت: «دوربودن ازجُهّال، و صحبت با علما، و استعمال کردن[4] به‌علم، و دایم برذکربودن.»

پرسیدند از تصوّف. اوّل گفت: «تِلْکَ اُمَّةٌ قد خَلَتْ، لَها ماکَسَبَتْ.» پس به‌آخِر گفت: «زَفَرات قلوب است به‌ودایع حضور، آنجا که همه‌را خطاب کرده است و آن همه درصورت ذرّات بوده‌است کما قالَ ـ عزَّ وجلَّ ـ اَلَسْتُ بِربِّکُم؟ قالوا: بلیٰ.»

۱ـ او را به خلق نیازی نباشد. ۲ـ برای خدا، در راه خدا.
۳ـ در علم و عمل وخلوت به‌علم و عمل وخلوت مشغول نباشد و الا از حق‌منقطع باشد. ۴ـ عمل خواستن، طلب عمل کردن.

۵۴

ذکر سَمْنون مُحِبّ، رحمةالله علیه

آن بی‌خوف ِ همه حُب، آن بیعقل ِ همه لُب[۱]، آن پروانهٔ شمع ِ جلال[۲]، آن آشفتهٔ صبح وصال، آن ساکن مضطرب، محبوب حق، سمنون مُحب ـ رحمةالله علیه ـ درشأن خویش یگانه ومقبول اهل زمانه والطف مشایخ بود. و اشارات غریب و رموز عجیب داشت. و در محبّت آیتی بود. وجملهٔ اکابر به بزرگی او اقرار کردند. و او را ازفتّوت و محبّت، سمنون مُحب خواندندی. واوخودرا سمنون کذّاب خواندی.

صحبت سری یافته بود. واز اقران جنید بود. و اورا درمحبّت مذهبی خاص هست، و او تقدیم محبّت کرده است برمعرفت؛ و بیشتر مشایخ معرفت را بر محبّت تقدیم داشته‌اند[۳]. او می گوید که «محبّت اصل و قاعدهٔ راه خداست و احوال و مقامات همه بـا نسبت محبّت

۱ـ مجنون سراپا دل یـا بیهوش محرم هوش، لُب در اصطلاح صوفیان عقل منوّر به نور قدسی و صافی از فتور اوهام و تجلیات ظلمانی و نفسانی است. عبارت «بیعقل همه لب» شعرمولانا: «محرم این هوش جز بیهوش نیست» را به‌یاد می‌آورد.
۲ـ آنکه پروانه‌وار به دور شمع جلال حق می گردد. ۳ـ مقدم داشته‌اند.

بازی‌اند، و در هرمحلّی که طالب را[1] شناسند زوال بدان روا باشد، در محلِّ محبّت به هیچ حال روا نباشد، مادام که ذات او موجود بُوَد.»

نقل است که چون به حجاز رفت، اهل فَیْد او را گفتند: «ما را سخن گوی.» برمنبر شد وسخن می گفت، مستمع نیافت. روی به قنادیل کرد که «با شما می گویم سخنِ محبّت.» درحال آن قنادیل بریکدیگر می آمدند و پاره پاره می‌شدند.

نقل است که یك روز در محبّت سخن می گفت. مرغی از هوا فرو آمد و بر سر او نشست. پس بر دست او نشست. پس در کنار او نشست. پس چندان منقار برزمین زد که خون ازمنقارش روان شد. پس بیفتاد و بمرد.

نقل است که در آخر عمر برای سنّت[2] زنی خواست. دختری در وجودآمد. چون سه ساله شد، سمنون را با وی پیوندی پدید آمد. همان شب قیامت‌را به‌خواب دید ودید که عَلَمها نصب می کردند برای هرقومی؛ وعلمی نصب کردند که نور او عَرَصات‌را فروگرفت. سمنون گفت: «این علمِ کدام قوم است؟» گفتند: «از آنِ آن قوم که یُحِبُّهم و یُحِبّونَهُ درشأن ایشان است.» سمنون خود را در میان ایشان انداخت. یکی بیامد و او را از میان ایشان بیرون کرد. سمنون فریاد برآورد که «چرا بیرون می کنی؟» گفت: «ازآن که این علمِ محبّان است و تو از ایشان نیستی.» گفت: «آخر مرا سمنون محبّ می‌خوانند وحق-تعالی- از دلِ من می‌داند[3].» هاتفی آواز داد که «ای سمنون، تو از محبّان

۱ـ برای طالب. ۲ ـ به خاطر عمل به سنّت رسول. ۳ـ ازضمیرمن آگاه است.

بودی، امّا چون دل تو بدان کودك میل کرد نام تو از جریدهٔ محبّان محو کردیم.» سمنون هم درخواب زاری آغاز کرد که «خداوندا! اگر این طفل قاطعِ راه من خواهد بود، او را از راه بردار.» چون از خواب بیدار- گشت، فریادی برآمد که «دختر از بام در افتاد و بمرد.»

نقل است که یك بار درمناجات گفت: «الهی! درهرچه مرا بیازمایی در آن راستم یابی ودرآن تسلیم شوم و دم نزنم.» درحال، دردی بر وی مستولی شد که جانش برخواست آمد[1]، و او دم نمی‌زد. بامداد، همسایگان گفتند: «ای شیخ، دوش تورا چه بود که ازفریاد تو ما را خواب نیامد؟» -و او دم نزده بود امّا معنی او درصورت آمده بود و به‌گوش مستمعان رسیده، تا حق-تعالی- بدو بازنمود که «خاموشی خاموشی باطن است؛ اگر به حقیقت خاموش بودی، همسایگان را خبر نبودی.» - یعنی که «چیزی که نتوانی مگوی.»

پرسیدند ازفقر. گفت: «فقیر آن است که با فقر انس گیرد چنان که جاهل به نقد، و فقیر را از نقد چنان وحشت بود که جاهل را از فقر.»

وگفت: «تصوّف آن است که هیچ مِلك تو نباشد و تو مِلك هیچ چیز نباشی.»

۱- خواستی برآمد، می‌خواست برآید.

۵۵

ذکر ابومحمد مُرتعش، رحمة‌الله علیه

آن به‌جانْ سابقِ معنی، آن به‌تنْ لاحقِ تقوی[۱]، آن سالك بساط وِجدان و پرورش[۲]، ابومحمد مُرتعش ـ رحمة الله علیه ـ از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوّف بود و مقبول اکابر؛ و سفرها بر تجرید کرده و به‌خدمتهای شایسته معروف، و مشهور طوایف بود و به‌ریاضات و مجاهدات مخصوص. و ازحیرهٔ نشابور بود و ابوحفص را دیده بود و با ابوعثمان و جنید صحبت داشته و مُقام[۳] او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد.

نقل است که گفت: «سیزده حجّ به توکّل کردم. چون نگه کردم همه بر هوای نفس بود.» گفتند: «چون دانستی؟» گفت: «از آن که مادرم گفت: 'سبوی آب آر' برمن گران آمد. دانستم که آن حجّ بر شَرَه نفس بود.»

درویشی گفت: در بغداد بودم و خاطرم متعلّق حج بود. در دلم

۱ــ پیوسته به پرهیزکاری. ۲ــ کسی که در راه یافتن و شناختن، و کمال و پرورش رهرو است. ۳ــ محل اقامت، جای باش.

آمد که مرتعش می‌آید و پانزده درم می‌آورد تا رکوه و رسن و نعلین خرم و به‌بادیه روم. درحال یکی در بزد. باز کردم. مرتعش بود، رکوه‌ای در دست. گفت: «بِستان.» گفتم: «نگیرم.» گفت: «بگیر و مرا بیش از این رنجه مدار. چند درم خواسته بودی؟» گفتم: «پانزده درم.» گفت: «بگیر که پانزده درم است.»

نقل است که روزی در محلّتی از بغداد می‌رفت. تشنه شد و از خانه‌ای آب خواست. دختری صاحبجمال کوزه‌ای آب آورد. دلش صید جمال او شد. هم آنجا بنشست تا خداوند خانه باز آمد - و از منعمان بغداد بود. گفت: «ای خواجه، دلی به شربتی آب گران است. مرا از خانهٔ تو شربتی آب دادند و دلم ببردند.» آن مرد گفت: «دختر از آنِ من است، به زنی به تو دادم.» او را در خانه بُرد و عقد نکاح کرد و به گرماوه فرستاد و خرقه بیرون کرد و جامهٔ پاکیزه در وی پوشید. چون شب در آمد، دختر به‌وی دادند. مرتعش برخاست و به‌نماز مشغول شد. ناگاه در میان نماز فریاد برآورد که «مرقّع من بیارید.» گفتند. «چه افتاد[1]؟» گفت: «به سِرّم[2] ندا کردند که به یکی نظر که به خلاف ما کردی جامهٔ اهل صلاح از تو برکشیدیم. اگر نوبتی دیگر نظر کنی، لباس آشنایی از باطنت برکشیم.» مرقّع در پوشید و زن را طلاق داد.

نقل است که او را گفتند که «فلان کس بر آب می‌رود.» گفت: «آن را که خدای - عزّوجلّ - توفیق دهد که مخالفت هوا کند، بزرگتر از آن بُوَد که درآب و در هوا برود.»

۱- چه روی داد، چه اتفاق افتاد، چه واقع شد. ۲- به‌سِرّم‌را، به‌باطن مرا.

و گفت: «تصوّف حالی است که غایب گرداند صاحب آن را از گفتگوی، و می‌برد تا به خدای ذوالمنن، و از آنجا بیرون برد، تا خدا بماند و او نیست شود.» و گفت: «این مذهبی است بجدّ، با هیچ هَزل آمیخته نگردانید.»

و گفت: «عزیزترین نشستی فقرا را آن بُوَد که با فقرا نشینند. پس چون بینی که فقیر جدا گردد از فقیر، یقین دان که از علّتی خالی نیست.»

و از او وصیّتی خواستند. گفت: «پیشِ کسی روید که شما را بِه از من بود و مرا به کسی بگذارید که بِه از شما باشد.» والسّلام.

۵۶

ذکر ابو عبدالله محمّد بن فضل، رحمة‌الله علیه

آن متمکّن به کرامات و حقایق، آن متعیّن به اشارات ودقایق، آن مقبولِ طوایف، آن مخصوصِ لطایف، آن شیر مرغزار عشق وعقل، ابو عبدالله محمد بن فضل ـ رحمة‌الله علیه ـ از کِبار مشایخ بود و ستودهٔ همه بود و در ریاضت و فتوّت بینظیر. و مرید خضرویه بود، و ترمذی را دیده بود وابو عثمان حیری را بدو میلی عظیم بود؛ چنان که یک‌بار بدو نامه‌ای نوشت که «علامت شقاوت چیست؟» گفت: «سه چیز: یکی آن که حق ـ تعالی ـ او را علم روزی کند واز عمل محروم گرداند، دوّم آن که عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند، سیّوم آن که صحبت صالحان روزی کند و از حرمت ایشان محروم گرداند.»

گفت: «عجب دارم از آن که به هوایِ خود به خانهٔ او[1] رود و زیارت کند. چرا قدمی برهوایِ خود ننهد تا بدو رسد؟»

وگفت: «صوفی آن است که صافی شود از جملهٔ بلاها و غایب

۱ ـ خانهٔ خدا.

گردد از جملهٔ عطاها.»

وگفت: «راحت دراخلاص است ازآرزوهای نَفْس.» وگفت: «چون مرید به‌گوشهٔ خاطر در دنیا نگرد، تو بیش[1] در وی منگر، که او مرتدّ طریقت است.»

وگفت: «اسلام به چهار چیز از شخص مفارقت کند: یکی آن که عمل نکند بدانچه داند؛ دوّم آن که عمل کند بدانچه نداند، سیّوم آنکه نجوید آنچه نداند، چهارم آن که مردمان را منع کند از آموختن.»

وگفت: «علم سه حرف است: عین و لام و میم. عین علم است و لام عمل است و میم مُتخلِّصِ حقّ است در علم و عمل.» و گفت: «بزرگترینِ اهل معرفت، مجتهدتـرینِ ایشان باشد در ادای شریعت و باغیرت‌ترین در حفظ سنّت و متابعت.»

و گفت: «محبّت ایثار است و آن چهار چیز است: یکی دوامِ ذکر به‌دل وشاد بودن بدان؛ دوّم اُنس عظیم‌گرفتن به ذکرحق؛ سیّوم قطع اَشغال کردن و از هر قاطع[2] که هست بازبُریدن؛ چهارم‌او را بر خودگزیدن وبرهرچه غیراوست ... و صفت محبّان حقّ این است که محبّت‌ایشان برمعنی ایثار بُوَد. بعد ازآن معاملت ایشان برچهار منزل رود : یکی محبّت، دوّم هیبت، سیّوم حیا، چهارم تعظیم.» و گفت: «ایثار زاهدان به‌وقت بینیازی بُوَد، وایثارجوانمردان به‌وقت حاجت.» وگفت: «زهد در دنیا ترك است؛ و اگربتوانی ایثارکنی و اگـر نتوانی خوارداری.»

۱ــ دیگر.　　۲ــ هرآنچه از حق ببُرد.

۵۷

ذکر ابوالحسن بُوشَنْجی، رحمة‌الله علیه

آن صادقِ کاردیده، آن مخلص بار کشیده، آن موحّد یکرنگی، شیخ ابوالحسن بوشنجی ـ رحمة‌الله علیه ـ از جوانمردان خراسان بود و محتشمترین اهل زمان و عالمترین در علم طریقت. ودر تجرید° قدمی ثابت داشت. ابوعثمان و ابن عطا و جُریری و ابوعمرو را دیده بود. و سالها از بوشنج برفت و به عراق می‌بود. چون باز آمد به زندقه منسوبش کردند. از آنجا باز نشابور آمد[1] وعمر آنجا گذاشت، چنانکه مشهور شد. تا به حدّی که روستایی درازگوش گم کرد. پرسید که «در نشابور پارساتر کیست؟» گفتند: «ابوالحسن بوشنجی.» بیامد و در دامن او آویخت که «خرِ من تو برده‌ای.» گفت: «ای جوانمرد، غلط کرده‌ای[2] که من تورا اکنون می‌بینم.» گفت: «تو برده‌ای.» درماند. دست برداشت وگفت: «الهی! مرا از وی بازخر[3].» در حال° یکی آمد و آواز داد که «او را رها کن، که خر یافتم.» بعد از آن روستایی گفت: «ای شیخ، من

۱ـ به نشابور باز آمد.   ۲ـ اشتباه کرده‌ای.   ۳ـ بازخرید کن

دانستم که تو نبرده‌ای. ولکن من خود را هیچ آبروی ندیدم بدین درگاه. گفتم تا به نَـفَس تو مقصود من برآید.»

نقل است که یك روز بر قاعدهٔ صوفیان می‌رفت. ترکی در آمد و قفایی به وی زد و برفت. مردمان گفتند: «چرا کردی؟ که او شیخ ابوالحسن است و بزرگِ روزگار است.» او پشیمان شد و باز آمد و از شیخ عذر می‌خواست. شیخ گفت: «ای دوست، فارغ باش، که ما این نه از تو دیدیم، که از آنجا که رفت، غلط نرود.»

نقل است که در متوضّا بود. در خاطرش آمد که «این پیرهن به فلان درویش می‌باید داد.» خادم را آواز داد و گفت: «این پیرهن از سرِ من برکش و به فلان درویش ده.» خادم گفت: «ای شیخ، چندان صبر-کن که بیرون آیی.» گفت: «می‌ترسم که شیطان ره بزند و این اندیشه بر دلم سرد گرداند.»

نقل است که از او پرسیدند که «چگونه‌ای؟» گفت: «دندانم فرسوده شد از نعمت حق که خوردم و زبان از کار شد از بس شکایت-کردن.»

و پرسیدند که: «مروّت چیست؟» گفت: «دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروّتی بود که با کرام الکاتبین کرده باشی.»

نقل است که بعد از وفات او درویشی به‌سر خاك او می‌رفت و از حق ـ تعالی ـ دنیا می‌خواست. شب ابوالحسن را به‌خواب دید که گفت: «ای درویش، چون به‌سرِ خاكِ ما آیی، دنیا مخواه. اگر دنیا می‌خواهی به سرِ خاك خواجگانِ دنیا رو، و چون اینجا آیی، همّت از دو کَوْن منقطع گردان.»

۵۸

ذکر محمد بن علی التِّرْمَذی، رحمة الله علیه

آن سلیمِ سنّت[۱]، آن عظیمِ ملّت[۲]، آن مجتهدِ اولیا، آن منفردِ اصفیا، آن محترمِ حرمِ ایزدی، شیخِ وقت محمد بن علّی الترمذی- رحمة الله علیه- از محتشمان شیوخ بود و از محترمان اهل ولایت و به همهٔ زبانها ستوده. و آیتی بود در شرح معانی. ودر احادیث و روایات واخبارْ ثِقت بود ودر بیان معارف وحقایق اعجوبه‌بود. قبولی به‌کمال وحلمی شگرف وشفقتی وافر و خُلقی‌عظیم. واورا ریاضات وکرامات بسیار است. ودرفنونِ علمْ کامل ودرشریعت وطریقتْ مجتهد. وتِرمذیان جماعتی به وی اقتدا کنند. و مذهب او برعِلم بوده است که او عالم ربّانی‌بود؛ و اومقلّد کس نبود، که صاحب کشف واسرار بود وحکمتی به غایت داشت، چنانکه او را «حکیم الاولیاء» خواندندی. و صحبت ابوتراب وخضرویه وابن‌جلاّ یافته بود و با یحیی بن مُعاذ سخن‌گفته‌بود. چنان که گفت: «یك روز سخن می گفتم در مناظره‌ای. امیر، یحیی

۱- کسی که در اجرای سنت وآداب مذهب درست و سالم است. ۲- دین، شریعت.

شد در آن سخن[1].»

و او را تصانیف بسیار است مشهور و مذکور. و در وقتِ او در ترمذ کسی نبود که سخنِ او فهم کردی. و از اهل شهر مهجور بودی.

و در ابتدا با دو طالبِ علم راست شد که به طلبِ علم روند. چون عزمْ درست شد، مادرش غمگین گشت و گفت: «ای جانِ مادر، من ضعیفم و بیکس، و تو متولّیِ کارِ من. مرا به که می‌گذاری؟ و من تنها و عاجز.» از این سخن دردی به دلِ او فرو آمد. ترکِ سفر کرد و آن دو رفیق او به طلبِ علم شدند. چون چندگاه برآمد، روزی در گورستان نشسته بود و زار می‌گریست که «من اینجا مهمل و جاهل ماندم و یارانِ من بازآیند در علمْ به کمال رسیده.» ناگاه پیری نورانی بیامد و گفت: «ای پسر، چرا گریانی؟» او حالْ باز گفت. پیر گفت: «خواهی که تو را هر روز سَبَقی[2] گویم تا به‌زودی از ایشان درگذری؟» گفتم: «خواهم.» پس هرروز سَبَقی می‌گفت تا سه سال برآمد. بعد از آن مرا معلوم شد که او خضر بود ـ علیه السّلام ـ و این دولت به رضای والده یافتم.

نقل است که گفت: هرچند با نَفْس کوشیدم تا او را بر طاعت دارم، با وی برنیامدم. از خود نومید شدم. گفتم: «مگر[3] حق ـ تعالی ـ این نَفْس را از برای دنیا و دوزخ آفریده است. دوزخیی را چه پرورم؟» به کنار جیحون شدم و یکی را گفتم تا دست و پای من ببست و برفت. پس به پهلو غلطیدم و خود را در آب انداختم تا مگر غرقه شوم. آب بزَد و دست من بگشاد و موجی بیامد و مرا به کنار انداخت. از خود

۱ــ در آن سخن یحیی بن معاذ امیر شد (غالب شد).
۲ــ سَبَق، مقداری از کتاب که همه روزه آموخته شود، درس.
۳ــ شاید.

نومید شدم. گفتم: «سبحان‌الله! نَفَسی آفرینند که نه بهشت راشاید و نه دوزخ را.» در آن ساعت که ازخود ناامید شدم، به‌برکت آن، سِرّ برمن گشاده گشت. بدیدم آنچه مرا بایست. وهمان ساعت ازخود غایب شدم. تا بزیستم، از برکت آن ساعت بزیستم.

ابوبکر ورّاق گفت: شیخ روزی جزوی چند از تصانیف خود به من داد که «در جیحون انداز.» چون در وی نگاه کردم، همه لطایف‌و دقایق بود. دلم نداد و در خانه بنهادم. گفتم شیخ را که «انداختم.» گفت: «چه دیدی؟» گفتم: «هیچ!» گفت: «نه انداخته‌ای؛ برو وبینداز.» مشکلم دو شد: یکی آن که چرا در آب می‌اندازد؟ ویکی آن که چه‌برهان ظاهرخواهد شد؟ باز آمدم و درجیحون انداختم. جیحون دیدم که‌ازهم‌بازشد و صندوقی سرگشاده بازدید[1] آمد و آن اجزا در آن افتاد. پس سر بازهم‌آورد و جیحون به قرار باز رفت. عجب داشتم ازآن. چون به خدمت شیخ آمدم، گفت: «اکنون انداختی.» گفتم:«ایّها الشیّخ، به عزّت خدای که‌سرّ این با من بگوی.» گفت: «چیزی تصنیف کرده‌بودم درعلمِ این طایفه، که‌کشفِ تحقیق آن برعقول مشکل بود. برادرم خضر ازمن درخواست. و این صندوق‌را ماهیی به‌فرمان اوآورده بود. وحق– تعالی– آب را فرمان داد تا آن را به وی رساند.»

نقل است که یك بار جملهٔ تصانیف خود را در آب انداخت. خضر آن جمله بگرفت و بازآورد و گفت: «خودرابدین‌مشغول‌می‌دار.» و گفت: هرگز تصنیف یك جزو نکردم تاگویند[2] که «تصنیف

۱– پدید. ۲– به خاطر آنکه گویند...

اوست.» ولکن چون وقت برمن تنگ شدی، مرا بدان تسلّی بودی.

نقل است که در عمر خود هزار و یك بار خدای ـ عزّ وجلّ ـ را به خواب دیده بود.

نقل است که گفتند که «او را چندان ادب بُوَد که پیش عیال خود هرگز بینی پاك نکرده است.» مردی این بشنید. قصدِ زیارت او کرد. چون او را دید در مسجد، ساعتی توقّف کرد تا از اوراد فارغ گشت. بیرون آمد. مردبر اثرِ او بیامد. گفت: «کاشکی بدانستمی که آنچه گفتند، راست است.» شیخ به فراست بدانست. روی بدو کرد و بینی پاك کرد. او را عجب آمد و با خود گفت: «آنچه مرا گفتند، یا دروغ گفتند یا این تازیانه‌ای است که شیخ مرا می‌زند تا سرّ بزرگان نطلبم.» شیخ این هم بدانست. روی بدو کرد و گفت: «ای پسر، تو را راست گفتند. لیکن اگر خواهی که سرّ همه پیش تو نهند، سرّ خلق برخلق نگه دار، که هر که سرّ ملوك بگوید همسِرّی را نشاید.»

نقل است که درجوانی صاحبجمالی او را به‌خود خواند. اجابت نکرد. تا روزی خبر یافت که شیخ در باغی است. خود را بیاراست و آنجا رفت. شیخ چون بدانست، بگریخت. زن بر عقبِ او می‌دوید و فریاد می کرد که «در خونِ من سعی می کنی.» شیخ التفات نکرد و به دیواری بلند بررفت وخودرا فروانداخت. چون پیر شد، روزی مطالعهٔ احوال و اقوالِ خود می کرد. آن حال یادش آمد. در خاطرش آمد که «چه بودی اگر حاجت آن زن رواکردمی؟ که جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی.» چون این از خاطرِ خود بدید، رنجور گشت. گفت: «ای نَفْسِ خبیثِ پُرازمعصیت، بیش ازچهل سال درجوانی این خاطر نبود.

اکنون پس از چندین مجاهده، پشیمانی برگناهِ ناکرده از کجا آمد؟»
عظیم اندوهگین شد و به ماتم نشست. سه روزماتمِ این خاطر بداشت. بعد ازسه روز پیغمبررا ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ به‌خواب دید. فرمود که «ای محمّد، رنجور مشو. که نه از آن‌است که درروزگارِ تو تراجُعی هست، بل‌که این خاطرِ تو از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت و مدّت ما از دنیا دورتر گشت و ما نیز دورتر افتادیم. نه تو را جرمی است ونه‌حالت تو را قصوری. آنچه دیدی ازدرازکشیدنِ مدّت مفارقت ماست، نه‌آن که صفت تو درنقصان است.»

و گفت: یك بار بیمار شدم و از اورادِ زیادتی باز ماندم. گفتم: «دریغا تندرستی! که از من چندین خیرات می آمد، اکنون همه‌گسسته‌ـ شد.» آوازی شنیدم که: «ای محمّد، این چه سخن بود که تو گفتی؟ کاری که‌تو کنی نه چنان بُوَد که ما کنیم. کارتو جز سهو و غفلت نبُوَد و کار ما جز صدق نبُوَد.» گفت: «از آن سخن نَدَم خوردم و توبه کردم.»

پرسیدند از تقوی و جوانمردی. گفت. «تقوی آن است که در قیامت‌هیچ کس‌دامن تونگیرد، وجوانمردی آن که تودامن کس نگیری.»

و گفت: «عزیز کسی است که معصیت او را خوار نکرده است و آزاد کسی است که‌طمع اورا بنده نکرده است وخواجه‌کسی است که شیطان او را اسیر نگرفته است و عاقل کسی است که پرهیزگاری کند برای خدای ـ تعالی ـ وحسابِ نفس خویش کند.»

و گفت: «هرکه در طریقت افتاد، او را با اهل معصیت هیچ انکار نمانَد.»

و گفت: «هرکه از چیزی بترسد؛ از اوگریزد، و هرکه از خدای

ترسد، در او گریزد.»

و گفت: «اصلِ مسلمانی دو چیز است: یکی دیدِ منّت، دوّم خوفِ قطیعت[1].»

1ـ دیدن نیکویی و احسان حق و ترس از بریده شدن از حق.

۵۹

ذکر ابوبکر وَرّاق، رحمةالله علیه

آن خزانهٔ علم و حکمت، آن یگانهٔ حلم و عصمت، آن شرفِ عُبّاد، آن کَنَف زُهّاد، آن مجرّد آفاق، شیخ وقت ابوبکر ورّاق ـ رحمةالله علیه ـ از اکابر زُهّاد و عُبّاد بود و در ورع و تقوی تمام. و در تجرید و تفرید کمالی داشت. و در معاملات و ادب بینظیر بود، چنان که مشایخ او را «مؤدب اولیاء» خوانده‌اند. و کُشته نَفْس و مبارك نَفَس بود. و با محمد حکیم صحبت داشته بود. و از یاران خضرویه بود. و در بلخ می‌بود. و او را در ریاضات و آدابْ تصنیف است. و مریدان را از سفر منع کردی و گفتی: «کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت، تا آنگه که ارادتْ تو را درست گردد. چون ارادت درست شد، اوّلِ برکتها برتو گشاده گشت.»

نقل است که عمری در آرزوی خضر بود و هر روز به گورستان رفتی و باز آمدی و در رفتن و باز آمدن یك جزوی قرآن خواندی. یك روز چون از دروازه بیرون شد، پیری نورانی پیش آمد و سلام کرد.

جواب داد. گفت: «صحبت خواهی؟» گفت: «خواهم.» پیر با او روان شد تا گورستان و در راه سخن با او می گفت و همچنان سخن گوی می آمد تا به دروازه رسید. چون بازخواست گردید[1] گفت: «عمری می خواستی تا مرا بینی. من خضرم. امروز که با من صحبت داشتی، از خواندن یك جزو قرآن محروم ماندی. جایی که صحبتِ خضر چنین است، صحبتِ دیگران چون خواهد بود؟ تا بدانی که عُزلت و تجرید و تنهایی بر همهٔ کارها شرف دارد.»

نقل است که فرزندی به دبیرستان فرستاد. یك روز او را دید لرزان و رویش زرد شده. گفت: «تو را چه بوده است؟» گفت: «استادْ آیتی به من آموخته است که حق ـ تعالی ـ می فرماید: يَوْماً يَجْعَلُ الْوِلْدانَ شِيباً ـ یعنی آن روز که کودکان را پیر گرداند ـ از بیمِ این آیت چنان شدم.» پس کودك بیمار شد و هم در آن وفات کرد. پدرش خاك بر سر کرد و می گریست و می گفت: «ای ابوبکر، فرزندِ تو چنین شد که به یك آیت که بشنید، جان بداد و تو چندین سال خواندی و ختم کردی و در تو اثر نمی کند!»

نقل است که یکی به زیارت او آمد. چون باز می گشت، از وی وصیّتی خواست، گفت: «خیرِ دنیا و آخرت در اندکیِ مال یافتم و شرّ هر دو جهان در بسیاریِ آن و آمیختن[2] با مردمان.»

و گفت: در راه مکّه زنی دیدم. مرا گفت: «ای جوان، تو کیستی؟» گفتم: «مردی غریبم.» گفت: «شکایت می کنی از وحشتِ

۱ــ چون خواست بازگردد. ۲ــ آمیزش، معاشرت.

غربت یا اُنس گرفته‌ای به خداوندِ خویش؟» گفت: چون این بشنیدم چندان قوّتم نماند که گامی از پی او برگیرم. بازگشتم تا او برفت. و گفت: دری برمن گشادند و گفتند: «بخواه.» گفتم: «خداوندا! آن قوم که انبیا بودند و سَروَر آفریدگان و پیشروان سپاهند، معلوم است که هر بلا و اندوه که بود بر سر ایشان فرود آمد و تو آن خداوندی که یک ذرّه، جز خیر، از تو به کسی نرسد. چه خواهم؟ مرا هم در این مقام بیچارگیِ خودم رها کن که طاقت بلا نمی‌دارم.»

و گفت: «مردمان سه گروهند: یکی امرا، و دوّم علما، و سیّوم فقرا. چون امرا تباه شوند، معاش و اکتسابِ خلق تباه شود؛ و چون علما تباه شوند، دین خلق روی به نقصان نهد؛ و چون فقرا تباه شوند، زهد و همّت درمیانِ خلق تباه شود. تباهیِ امرا جور و ظلم بُوَد؛ و تباهیِ عالم میل دنیا بُوَد و متابعت هوی؛ و تباهی فقرا ترک طاعت و مخالفت رضا.»

و گفت: «اصل غلبهٔ نَفْس مقارنهٔ شهوات است. چون هوی غالب شود، دل تاریک گردد و چون دل تاریک شود، خلق را دشمن گیرد و چون خلق را دشمن گرفت، خلق نیز او را دشمن گیرند و او با خلق جفا آغاز کند و جور پیش گیرد.»

و گفت: «از روزگارِ آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر سبب آمیختن با خلق؛ و از آن وقت تا امروز کس سلامت نیافت مگر آن که از اختلاط کرانه کرد.»

و یکی از وی وصیّتی خواست. گفت: «سنگی برگیر و هر دو پای خود بشکن؛ و کاردی بردار و زبان خود ببر.» گفت: «که طاقت این دارد؟» گفت: «آن که زبانِ سرّ او در نطق آید و گوشِ همّت او

از خدای شنود، باید که زبان ظاهر او گنگ شود و گوش صورت او کر بُوَد؛ و این به زبانْ بریدن و پایْ شکستن دست دهد.»

و گفت: «حکما از پسِ انبیا اند و بعد از نبوّت هیچ نیست مگر حکمتی که احکامِ امور شرع است و اوّل نشانِ حکمت خاموشی است و سخن گفتن به قدر حاجت.» و گفت: «خاموشیِ عارف نافعتر بُوَد و کلام او خوشتر.»

و گفت: خدای ـ تعالی ـ از بنده هشت چیز می‌خواهد. از دل دو چیز: تعظیمِ فرمان، و شفقت بر خلق خدای؛ و از زبان دو چیز: اقرار ـ کردن به توحید، و رفق کردن با خلق؛ و از اندام دو چیز می‌خواهد: طاعت داشتن خدای ـ تعالی، و یاری دادن مؤمنان؛ و از خُلق دو چیز می‌خواهد: صبر کردن در حکم خدای و حلم با خلق خدا.

و گفت: «توکّل فراگرفتن وقت است، صافی از کدورت انتظار. چنان که نه تأسّف خورد بدانچه گذشت و نه چشم دارد بدانچه خواهد ـ آمد.» ـ یعنی تا نقدِ وقت فوت نشود.

و گفت: هر که کارها از جهتِ آسمان بیند، صبر کند و هر که از جهتِ زمین بیند متحیّر گردد.

و گفت: احتراز کنید از اخلاق بد، همچنان که از حرام.

نقل است که چون اورا وفات رسید، به خوابش دیدند زرد روی، و غمگین و زار می‌گریست. گفتند: «خیر است.» گفت: «چگونه خیر باشد؟ که در این گورستان که منم، از ده جنازه یکی بر مسلمانی نمرده ـ است.»

دیگری به خواب دید او را، گفت: «خدای ـ عزّوجلّ ـ با تو چه

کرد؟» گفت: «در حضرتِ خود بداشت، و نامه‌ای به دست من داد، و می‌خواندم تا به‌گناهی رسیدم. جملهٔ نامه چنان سیاه شد که بیش‌نتوانستم خواند. متحیّرشدم. ندا آمد که 'این گنه را در دنیا برتو پوشیده‌ایم از کرمِ ما، نسزد که در این جهان پردهٔ تو دریم. عفوت کردیم.'»

۶۰

ذکر عبدالله مُنازِل، رحمة الله علیه

آن هدف تیر ملامت، آن صدف درّ کرامت، آن مجرّد رجال، آن مشرّف کمال، آن خـِزانهٔ فضایل، عبدالله مُنازل- رحمة الله علیه- یگانهٔ روزگار و شیخ ملامتیان بود، و متورع و متوکّل و مُعرِض هم از دنیا و هم از خلق، ومرید حمدون قصّار بود، و عالم به علوم ظاهر وباطن، وبسیارحدیث نوشته بود و سماع کرده، ودر وقت اومجرّدتر و پاکیزه‌تر از او کسی نبوده است؛ چنانکه نقل است که ابو علی ثقفی سخن می‌گفت. در میان سخن، عبدالله او را گفت: «مرگ را ساخته باش[1] که از او چاره نیست.». ابوعلی گفت: «تو ساخته باش.» عبدالله دست در بالین کرد و سر برنهاد و گفت: «من مُردم» و در حال بمرد. بوعلی راسخن منقطع شد. زیرا که او را علایق بود وعبدالله مُفرَد و مُجرَد. وسخن اوست که گفت: «ابوعلی ثقفی وقتی که سخن گفتی، نه از برای خلق گفتی؛ و از این جهت بود که برکات سخن او بدو رسید.» و

۱ـ آماده باش، تدارک دیده باش.

در این معنی گفت: «آفتِ ماست که از سخن خود انتفاع نمی‌توانیم گرفت، چگونه دیگری از سخن ما انتفاع گیرد؟» و گفت: «هر چه عبارت کنی به زبانِ خویش، باید که از حال خود عبارت کرده باشی و نباشی حکایت کننده از غیری.»

نقل است که روزی مسئله‌ای از وی پرسیدند. جواب داد. گفتند: «بازگوی.» گفت: «من هنوز در پشیمانی آنم که اوّل چرا گفتم؟»

و گفت: «هیچ کس فریضه‌ای ضایع نکند از فریضه ها الاّ که مبتلا گردد به ضایع کردن سنّتها، و هر که به ترك سنّتی مبتلا گردد، زود باشد که در بدعت افتد.»

و گفت: «فاضلترین اوقات تو آن است که ازخواطر ووسواسِ نفْس رسته باشی و مردمان ازظنّ بد تو رسته باشند.»

و گفت: «هر که نفْس او ملازمت چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش هم چندان که از آن گزیر نیست و لابدّ بدان محتاج است.»

و گفت: «آدمی عاشق است برشقاوت خویش.»- یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بُوَد.

و یك روز اصحاب خود را گفت: «شما عاشق شده‌اید برخویش و بر کسی نیز که برشما عاشق شده است.»

و گفت: «عجب از کسی دارم که در حیا سخن گوید و ازخدای- تعالی- شرم ندارد.»- یعنی چون خدای، عزّ و جلّ، را متکلم می‌بیند، چگونه شرم ندارد که در کلام آید؟

نقل است که یکی او را دعا کرد که «آنچه امید داری، خدای

بدهد.» گفت: «امید بعد از معرفت بُوَد، و کو معرفت؟»

و وفات او به نشابور بود و خاك او در مشهد انبار است. احمد اسود گفت: به خواب دیدم که هاتفی مرا گفت: «عبدالله را بگوی که ساخته[1] باش که تا یك سال دیگر وفات خواهی کرد.» بامداد باوی بگفتم. گفت: «این وعده‌ای مدید است و مدّتی بعید. تا سالی که انتظار تواند کرد؟»

۱ــ آماده، تدارك دیده.

٦١

ذکر علیِ سهل اصفهانی، رحمة‌الله علیه

آن خواجهٔ درویش، آن حاضر بیخویش، آن دانندهٔ غیوب، آن بینندهٔ عیوب، آن گنجینهٔ دقایق و معانی، شیخ علیّ سهل اصفهانی ـ رحمة الله علیه ـ بس بزرگ بود ومعتبر. و از کِبار مشایخ بود. وجنید را به وی مکاتبات لطیف است. وصاحب ابوتراب بود. و سخن او در حقایقْ عظیم بلند بود. ومعاملات وریاضات او کامل است. و بیانی شافی داشت در طریقت. وعمرو بن عثمان مکّی به زیارت او آمد به اصفهان. و سی هزار درم وام داشت؛ علیّ بن سهل همه بگزارد.

وسخن اوست که گفت: «شتافتن به طاعات ازعلاماتِ توفیق بُوَد، و از مخالفاتْ باز داشتنْ از علاماتِ رعایت بود، ومراعات اسرار از علامات بیداری بُوَد، وبه دعوی بیرون آمدن ازرعناییِ بشریّت بُوَد؛ و هر که دربدایتْ ارادتْ درست نکرده باشد، در نهایتْ عافیت و سلامت نیابد.»

گفتند: «در معنیِ یافت سخنی بگو.» گفت: «هر که پندارد که نزدیکتراست، اوبه‌حقیقت دورتراست. چون آفتاب که بر روزن می‌افتد،

کودکان خواهند که تا آن ذرّه‌ها بگیرند، دست در کنند، پندارند که در قبضهٔ ایشان آمد؛ چون دست باز کنند، هیچ نبینند.» و گفت: «حضور به حق فاضلتر از یقین به‌حق. از آن که حضورْ در دل بُوَد و غفلت بر آن روا نباشد؛ و یقینْ خاطری بُوَد که گاه بیاید و گاه برود؛ و حاضران در پیشگاه باشند و موقِنان بر درگاه.» و گفت: «غافلان بر حکم خدای ـ تعالی ـ زندگانی می کنند، و ذاکران در رحمت خدای، و عارفان در قرب خدای.» و گفت: «حرام است کسی را که می‌خواند و می‌داند، و با چیزی دیگر آرام می گیرد.»

و گفت: «بر شما باد که پرهیز کنید از غرورِ به حسنِ اعمال، با فسادِ باطنِ اسرار.» ـ یعنی ابلیس چنین بُوَد.

و گفت: «توانگری التماس کردم، در علم یافتم؛ و فخر التماس کردم، در فقر یافتم؛ وعافیت التماس کردم، درزهد یافتم؛ وقلّت‌حساب التماس کردم، در خاموشی یافتم؛ و راحت التماس کردم، در نا امیدی یافتم[1].» وگفت: «ازوقت آدم باز ـ علیه السّلام ـ تا قیامْ ساعت، آدمیان از دل می گفتند ومی گویند. و من کسی می‌خواهم که مرا وصیّت کند که: دل‌چیست؟ یاچگونه است؟ ونمی‌یابم.» پرسیدند ازحقیقت توحید. گفت: «نزدیك است از آنجا که گمانهاست. امّا دوراست در حقایق.»

نقل است که او گفت: «شما پندارید که مرگ من چون مرگ شما خواهد بود که بیمارشوید و مردمان به عیادت آیند؟ مرا بخوانند، اجابت

۱ــ به مضمون اَلیأسُ احدی الراحتَیْن (نومیدی یکی از دو راحت است) چون راحت یا به وصول حاصل می‌شود یا به یأس که این هردو طلب را منتفی می سازد و طلب است که بیقرار و بی آرام می‌سازد.

کنم.» روزی می‌رفت، گفت: «لبّیك.» وسر بنهاد. شیخ ابوالحسن مزیّن گفت: در آن حال او را گفتم: «بگو: لااله‌الاّالله.» تبسّمی کرد و گفت: «مرا می‌گویی که 'کلمه بگو'؟ به عزّت او که میان من و او نیست الاّ حجاب عزّت.» و جان بداد. ابوالحسن مزیّن بعد از آن محاسنِ خود بگرفتی و گفتی: «چون من حجّامی اولیای خدای‌را شهادت تلقین کند! واخجلتاه!» و بگریستی. رحمةالله، تعالی.

٦٢

ذکر خَیْرِ نَسّاج، رحمة‌الله علیه

آن مفتی هدایت، آن مُهدی ولایت، آن حارس علم و شرع، آن عارف اصل و فرع، آن مُعطی محتاج، شیخ وقت خیرنسّاج ـ رحمة الله علیه ـ استاد بسیارمشایخ بود دربغداد و پیرِ وقت خویش. و در وعظ ومعاملت بیانی شافی داشت وعبارتی مهذّب، وخُلقی وحلمی به‌غایت، و ورع و مجاهده‌ای تمام، و نَفَسی مؤثّر.

شبلی وابراهیم خوّاص درمجلس او توبه‌کردند. شبلی را پیش جنیدفرستادحفظ حرمتِ جنیدرا[1]. واومرید سریّ سَقَطی بود. وجنید او را عظیم محترم داشتی. و ابو حمزهٔ بغدادی در شأن او مبالغتی تمام کردی.

و سببِ آن‌که او را خیر نسّاج گفتند، آن بود که از مولودگاه خود، سامرّه، رفت به عزم حج. گذرش به کوفه افتاد. چون به دروازهٔ کوفه‌رسید ـ مُرقّعی پاره پاره پوشیده واوخود سیاه‌رنگ‌بودچنان که

۱ـ برای حفظ حرمت جنید.

هر که او را دیدی، گفتی: «این مردِ ابلهی می نماید.»ـ یکی اورا بدید. گفت: «روزی چند اورا در کار کَشَم.» پیش اورفت و گفت: «تو بنده‌ای؟» گفت: «آری.» گفت: «از خداوند[1] گریخته‌ای؟» گفت: «آری.» گفت: «تو را نگه دارم تا به خداوند سپارم.» گفت: «من خود این می طلبم.» پس او را به خانه برد و گفت: «نام تو خیر است.» او از حسنِ عقیدت که داشت ـ که المؤمنُ لا یَکذِبُ ـ او را خلاف نکرد و با او برفت و او را خدمت کرد. پس آن مرد خیر را نسّاجی در آموخت و سالها کارِ او می کرد. هر گه که گفتی: «ای خیر!»، او گفتی: «لبّیک.» تا آن‌گه که آن مرد پشیمان شد، که صدق ادب و فراست اومی‌دید و عبادت بسیار از او مشاهده می کرد، و گفت: «من غلط کرده بودم. تو بندهٔ من نیستی. هرجا که خواهی می‌رو.» پس او برفت و به مکّه شد تا بدان درجه رسید که شیخ جنید گفت: «الخیرُ خیرُنا.» و اودوست داشتی که اورا «خیر» خواندندی. گفتی: «روا نباشد که برادری مسلمان مرا نام نهاده باشد و من آن را بگردانم.»

نقل است که گاه گاهی بافندگی کردی وگاهی به لب دجله رفتی. ماهیان به وی تقرّب جستندی و چیزها آوردندی. تا روزی کرباسِ زنی می‌بافت. پیرزن گفت: «اگر من درم بیاورم و تو را نبینم، که را دهم؟» گفت: «در دجله انداز.» تا بعد از آن پیرزن درم آورد و او حاضر نبود. در دجله انداخت. چون خیر به لب دجله رفت، ماهیان آن درم پیش او آوردند. مشایخ چون این‌حال بشنیدند، از وی، نپسندیدند. گفتند: «او‌را

[1] ـ از خواجهٔ خود، از صاحب خود.

به بازیچه‌ای مشغول کرده‌اند، این نشانِ حجاب باشد.» و تواند بُوَد که غیر او را حجاب باشد امّا او را نه، چنان که سلیمان را ـ علیه السّلام ـ نبود.

و گفت: «در خانه بودم. در خاطرم آمد که جنید بر در است. آن خاطر را نفی کردم، تا سه بار این بر خاطر بگذشت. بعد از آن بیرون آمدم. جنید را دیدم بر در. گفت: «چرا بر خاطرِ اوّل بیرون نیامدی؟»

و گفت: «در مسجدی شدم. درویشی را دیدم. در من آویخت و گفت: «ای شیخ، بر من ببخشای که محنتی بزرگ در پیش آمده است.» گفتم: «چیست؟» گفت: «بلا از من باز ستده‌اند و عافیت به من پیوسته است.» گفت: «حالش نگه کردم. یک دینارش فتوح شده بود.»

و گفت: «خوف تازیانهٔ خدای است تا بندگانی را که در بی ادبی خوی کرده باشند، بدان راست کنند.» و گفت: «نشانِ عملِ به غایت رسیده آن است که در آن عمل جز عجز و تقصیر نبینند[1].»

نقل است که صد و بیست سال عمر یافت. چون نزدیک وفاتش بود، نماز شام عزرائیل سایه انداخت. سر از بالین برداشت و گفت: عافاك الله، توقف کن که تو بندهٔ مأموری و من بندهٔ مأمور. تو را گفته اند که «جانِ او بردار!» و مرا گفته‌اند که «چون وقت نماز درآید، نماز بگزار!» آنچه تو را فرموده اند فوت نمی شود. امّا از آنِ من فوت می‌شود. پس طهارت کرد و نماز گزارد. بعد از آن

۱ ــ نبینند، دیده نشود. فاعل غیر معین است.

وفات کرد. همان شب او را به خواب دیدند. گفتند: «خدای- تعالی- با تو چه کرد؟» گفت: «از این مپرسید. و لیکن از دنیای نجس باز- رستم.»

٦٣

ذکر ابوالخیر اقْطَع، رحمة‌الله علیه

آن پیشرو صفّ رجال، آن بدرقهٔ راه کمال، آن پیک بادیهٔ بلا، آن‌مرد مرتبهٔ رضا، آن طلیعهٔ فقررا مـَطلـَع[1]، شیخِ بحق ابوالخیر اقطع - رحمة‌الله‌علیه - از کـِبار مشایخ[2] و آشراف آقران[3] ومحمودِ همه بود. و او را آیات و کرامات وریاضات بسیار است که ذکر آن کردن طولی دارد. و صاحب فراستی عظیم بود. و از مغرب بود. و با ابن جلاّ صحبت داشته. و سِباع وهوامّ باوی اُنس گرفته بودند وبا شیر و اژدها هم‌قرین بودی و حیوانات پیش او بسی آمدندی.

و گفت: «درکوه لبنان بودم. سلطانُ درآمد. هرکه را می‌دید، دیناری بر دست او می‌نهاد. یکی به من داد. پشت دست آنجا داشتم و درکناررفیقی انداختم. پس به شهرآمدم. چنان اتفّاق افتادکه بی وضو کُرّاسه‌ای برگرفته آمد. یك روز در میان بازار همی رفتم با اصحاب،

۱ـ پیشاهنگ پیشاهنگان فقر.
۲ـ پیران بزرگ (به تقلید از زبان عربی صفت برموصوف مقدم‌شده است.)
۳ـ همالان و همدوشان بزرگوار.

چون شوریده‌ای. جماعتی دزدی کرده‌بودند. در میان‌بازار بگریختند و همهٔ خلق به هم برآمدند. در صوفیان آویختند. من گفتم: «مهتر ایشان منم. ایشان‌را خلاص دهید که رهزن منم.» بامریدان‌گفت: «هیچ‌مگویید.» آخر او را ببردند و دستش ببریدند. گفتند: «تو چه کسی؟» گفت: «من فلانم.» امیر گفت: «زهی آتش که درجان ما زدی.» گفت: «باکی‌نیست، که دستم خیانت کرده است، مستحق قطع‌است.» گفت: «چه کرده‌است؟» گفت: «چیزی به دستم رسیده است که دستم از آن پاکتر بودوآن سیمِ لشکری بود؛ و دست به چیزی رسیده است که از دست من پاکتربود و آن مُصْحَف‌است که‌بی وضو برداشته شد.» چون به‌خانه بازآمددست بریده، عیال فریاد در گرفت. شیخ گفت: «چه جای تعزیت؟ که جای تهنیت است؛ که اگر چنان بودی که دست نبریدندی، دل ما ببریدندی و داغِ بیگانگی بردل‌ما نهادندی: به دست ما چه بودی؟»

و جمعی چنین نقل کردند که: در دست او آکله افتاد. طبیبان گفتند: «دستش بباید برید.» او بدان رضا نداد. مریدان گفتند: «صبر کنید تا در نماز شود؛ که در نماز او را از این الم خبر نبود.» و چنان کردند. چون نماز تمام کرد، دست را بریده یافت.

٦۴

ذکر ابوحمزهٔ خراسانی، رحمة‌الله علیه

آن شریف اقران، آن لطیف اِخوان، آن متمکّن طریقت، آن متوکّل حقیقت، آن کعبهٔ مسلمانی، ابوحمزهٔ خراسانی- رحمة‌الله علیه- از اجلّهٔ مشایخ بود و ازاکابر طریقت. و رفیع القدر و عالی‌همّت بود و در فراست همتا نداشت و در توکّل و تجرید به نهایت رسیده. و ریاضت و کرامات او بسیار است و مناقب او بیشمار. خلوات شایسته داشت. وابوتراب و جنید را یافته بود.

نقل است که یك بار به توکّل در بادیه نذر کرد که از هیچ کس هیچ نخواهد و التفات نکند، و بدین نذر به سربرد بی دلو و رسن. متوکّل وار مجرّد برفت. پاره‌ای سیم در جیب داشت که خواهرش بدو داده بود. ناگاه توکّل دادِ خود طلبید، گفت: «شرم نداری؟ آن- که آسمان را بی ستون نگه می‌دارد، معدهٔ تو را بی سیم سیرنتواند داشت؟» پس آن سیم بینداخت و می‌رفت. ناگاه درچاهی افتاد. ساعتی برآمد. نفْس فریاد برآورد. ابوحمزه خاموش بنشست. یکی می‌گذشت،

آنجا سرچاه‌دید[1]. خاشاکی چند به هم آورد تا سر چاه بگیرد. نفسِ ابوحمزه‌زاری کردو گفت: «حق ـ تعالی ـ می فرماید: وَلا تُلقوا بِاَیدیکم الی التَّهلُکَةِ.» ابوحمزه گفت: «توکّل از آن قویتر است که به‌ عجز و سالوسِ نفْس باطل شود.» تن زد[2] تا آن‌کس سرچاه استوار کرد؛ و گفت: «آن‌کس که بر بالا نگه می‌دارد، اینجا هم نگه دارد.» روی به قبلهٔ توکّل آورد و سر فروبرد؛ و اضطرار به‌کمال رسید و توکّل بر قرار بود. ناگاه شیری بیامد و سرچاه باز کرد و دست درلب چاه زد و هردو پای فروگذاشت. ابوحمزه گفت: «من همراهی گزند نکنم.» الهامش دادند که «خلاف عادت است، دست دراین زن.» دست در پای او زد و بر آمد. شیری دید که هرگز صعبتر از آن ندیده بود. آوازی شنید که «یا باحمزه، کَیفَ هذا؟ نَجَّیْناكَ مِنَ التَّلَفِ بِالتَّلَفِ.» ـ چون‌توکّل‌برما کردی، ما تورا به دست کسی که هلاکتِ جان بدوبُوَد نجات دادیم. پس شیر روی در زمین مالید و برفت.

نقل است که روزی جنید می‌رفت. ابلیس‌را دید برهنه که‌برگردن مردم می‌جَست. گفت: «ای ملعون، شرم نداری از این مردمان؟» گفت: «کدام مردمان؟ اینها مردمانند؟ مردمان آنهااند که در شونیزیّه اند، که جگرم را سوختند.» جنید گفت: بر خاستم و به مسجد رفتم. ابوحمزه را دیدم سر فرو برده. سر بر آورد و گفت: «دروغ گفت آن ملعون، که اولیای خدا از آن عزیزترند که ابلیس را بر ایشان اطلاع باشد.»

نقل است که او مُحرِم بودی در میان گلیمی. در سالی یك بار

1 ـ در آنجا، سرچاه را دید. 2 ـ دم برنیاورد، خاموش ماند.

بیرون آمدی از احرام.

پرسیدند از اُنس. گفت: «اُنس دلتنگی پدید آرد از زیستن با خلق.» و گفت: «غربت آن است که آن را ازاقربا و پیوستگان خویش وحشت بُوَد واز ایشان بیگانه باشد.» وگفت: «هر که را وحشت بُوَد از نفْس خویش، اُنس گرفته است دل او در موافقت خداوند خویش، تعالی.» و گفت: «هر که دوستی مرگ در دل اوجای گیرد، هر چه باقی است بر وی دوست کنند و هر چه فانی است بر وی دشمن گردانند.»

و گفت: «توکّل آن است که بامداد برخیزد، ازشب یادش نیاید؛ و چون شب درآید، از بامداد یادش نیاید.»

و از وی وصیّتی خواستند. گفت: «توشهٔ بسیار بساز این ره را که در پیش داری.»

و وفاتش درنشابور بود ودرجوار ابوحفص حدّاد دفن کردند.

٦٥

ذکر احمد مِسروق، رحمة‌الله علیه

آن رکن روزگار، آن قطب آبرار، آن فرید دهر، آن وحید عصر، آن عاشق معشوق، شیخ وقت احمد مسروق ـ رحمة‌الله علیه ـ از کبار مشایخ خراسان بود. و از طوس بود، امّا در بغداد نشستی. و به اتفّاق‌همه، ازجملهٔ اولیای‌خدای بود و اورا با قطب ـ المدارعلیه[1] ـ صحبت بود. و او خود از اقطاب بود. و از او پرسیدند که «قطب کیست؟» ظاهر نکرد امّا به حکمِ اشارت چنان نمودکه جنیداست. و او چهل کس را از مشایخ اهل تمکین خدمت کرده بود و فایده گرفته. و در علوم ظاهر و باطن به‌کمال بود و درمجاهده و تقوی به غایت، و صحبت سری و محاسبی یافته.

وگفت: «پیری نزدیك من‌آمد وسخن پاکیزه می‌گفت وخاطری نیکو داشت و گفت: «هر خاطری که شما را درآید با من بگویید.» مسروق گفت: مرا در خاطرآمدکه او جهود است. و این خاطر ازمن

۱ـ مقصود جنید است.

نمی‌رفت. با جُریری گفتم، او را این موافق نیامد. گفتم البتّه با وی بخواهم گفت. پس او را گفتم: «تو گفته‌ای که هر خاطر که شما را در آید، با من بگویید. اکنون مرا چنین درخاطر آمد که توجهودی.» ساعتی سر در پیش انداخت. پس گفت: «راست گفتی.» وشهادت آورد. آنگه گفت: «درهمهٔ دینها و مذاهب نگه کردم. گفتم اگر باکسی چیزی است، با این قوم است. به نزدیك شما آمدم تا بیازمایم. شما را برحق یافتم.»

وگفت: «هر که به غیرخدای- تعالی- شاد شود، شادی او به‌جمله اندوه بُوَد وهر که را درخدمت خداوند انس نباشد، انس او به جمله وحشت بُوَد وهر که درخواطر دل به‌خدای-تعالی-مراقبه به‌جای آورد، خدای- تعالی- او را درحرکات جوارح معصوم دارد.»

و گفت: «هر که مُحْسِن شود در تقوی[1]، آسان گردد بر وی اِعراض از دنیا.» و گفت: «تقوی آن است که به گوشهٔ چشم به لـذّات دنیا بازننگری و به دل بدان تفکّر نکنی.» و گفت: «بزرگ داشتن حرمت مؤمن ازبزرگداشتِ خداوند بُوَد، و به حرمتْ بنده به محلِّ حقیقتِ تقوی رسد.»

و گفت: «درباطل نگرستن معرفت از دل ببرد.»

و گفت: «هر که را مؤدِّب حق بود، کس براوغالب نتواند شد.»

۱- برابر است با «مَنْ أحْسَنَ التقوی» هر که تقوی نیکو کرد. چنانکه درقرآن آمده است: إنَّ الَّذینَ امَنوُا وَ عَمِلوُا الصّالِحاتِ اِنّا لانُضیعُ اَجْرَمَنْ اَحْسَنَ عَمَلاً (سورهٔ ۱۸ آیهٔ ۳۰)- ایشان که بگرویدند و نیکیها کردند، ما ضایع نکنیم کردار آن کس که کارْ نیکو کرد.

و گفت: «دنیا را به وحشت داغ کرده‌اند[1]، تا انس مطیعان خدا به خدا بُوَد نه به دنیا.»

۱ ـ داغ وحشت (در مقابل اُنس) بر دنیا زده‌اند.

٦٦

ذکر ابوعبدالله تُروغْبَدی، رحمة‌الله علیه

آن پاکباز ولایت، آن شاهباز هدایت، آن سالك بادیهٔ تجرید، آن‌سابقِ[1] راه تفرید، آن بر کَننندهٔ بیخ‌خودی، شیخ ابوعبدالله تروغبدی- رحمة‌الله علیه- یگانهٔ عهد بود و نشانهٔ وقت. و از اجلّهٔ مشایخ طوس بود. و از کبار اصحاب بود. و در ورع و تقوی وتجـرید کامل بود. و او را کرامات وریاضات شگرف است. وصحبت ابوعثمان حیری یافته بود وبسی مشایخ را دیده.

و ابتدای حال او چنان بود که در طوس قحطی افتاد، چنان‌که آدمی یکدیگر را می‌خوردند. او یك روز به خانه در آمد، مگر دو من گندم یافت در خنبره‌ای، آتش درش[2] افتاد؛ و گفت: «این شفقت بُوَد برمسلمانان، که ایشان از گرسنگی می‌میرند وتو گندم درخنبره نهاده‌ای؟» شوری بدو درآمد، و روی به صحرا نهاد، و ریاضت و مجاهده پیش‌گرفت.

۱ــ سبقت رنده، که پیشی گیرنده.
۲ــ در او (برابر باتداول امروزی).

نقل است که یك روز با اصحاب خویش برسفره‌ای نشسته بود به نان خوردن. حسین بن منصور از کشمیر می آمد، قبایی سیاه پوشیده و دو سگ سیاه بردست. شیخ اصحاب را گفت: «جوانی بدین صفت می آید، استقبال او کنید که کار او عظیم است.» اصحاب برفتند و او را دیدند که می‌آمد، دو سگ بر دست. همچنان روی به‌شیخ نهاد. چون شیخ او را بدید، جای خویشتن بدو داد تا درآمد و سگان را با خود به سفره نشاند. و چون اصحاب دیدند که شیخ استقبال او فرمود وجای خویش بدو داد، هیچ نتوانستند گفت. شیخ نظارهٔ او می کرد تا خود می‌خورد و به سگان می‌داد؛ و اصحاب انکار می کردند. پس چون نان بخورد، برفت. شیخ به وداع اوبرخاست. پس‌چون بازگردید، اصحاب گفتند: «شیخا، این چه حالت بود که سگ را برجای خویش نشاندی و ما را به استقبال چنین کس فرستادی که جملهٔ سفره از نماز بِبُرد[1]!» شیخ گفت: «آری. سگ او بندهٔ اوست. از پی او می‌دود از بیرون مانده، و سگ ما در درون مانده است و ما از پی او می‌دویم. و بسی فرق بُوَد از کسی که متابع سگ بُوَد تا کسی که سگ متابع اوبُوَد. سگ اوظاهرمی‌توان دید و آنِ شما برشما پوشیده است. این بترازآن هزاربار.» پس گفت: «در آفرینش، پادشاه او خواهد بود. اگر سگ دارد و اگر ندارد، کار روی بدو خواهد نهاد.»

نقل است که از او پرسیدند که «صفت مرید چیست؟» گفت: «مرید در رنج است، ولکن رنج او سرور و طرب است نه عنا وتعب.»

۱ــ نجس کرد، ناپاك گردانید.

و از او پرسیدند از صوفی و زاهد. گفت: «صوفی به خداوند بُوَد و زاهد به نفْس.»

و گفت: «حق- تعالی- هربنده‌ای را از معرفت خویش به قدر کار وی بخشیده است، و باری از بلا بر ایشان نهاده به مقدار معرفتی که او را بخشیده است، تا معرفت او یاری دهندهٔ او بُوَد در بلا.»

٦٧

ذکر ابوعبدالله مغربی، رحمة‌الله علیه

آن شیخ ملّت، آن قطب دولت، آن زَیْن اصحاب، آن رکن ارباب، آن صبح مشرق یثربی[1] شیخ وقت ابوعبدالله مغربی- رحمة‌الله- علیه- استاد مشایخ بود و از قدمای کبار بود و استاد اولیا و اعتماد اصفیا. و خوب ولایتی داشت. و در تربیت و مرید داشتن آیتی بود. و حرمت او در دلها بسیار است و خطرْ بیشمار. و در توکّل وتجریدِ ظاهروباطن کسی را قَدَم اونبود[2]. واین دو ابراهیم که ازاوخاسته‌اند، خود شرح دهندهٔ کمال او بس‌اند: یکی ابراهیم شیبان و دوّم ابراهیم خوّاص- رحمهما الله. و اورا کلماتی رفیع است. و عمراو صدوبیست سال بود. وکارهای او عجب بود. و هر چیزی که دست آدمی بدان رسیده بودی، نخوردی. و بیخ گیاه خوردی. و مریدانش هرجاکه بیخ گیاه یافتندی، پیش او بردندی تا به قدر حاجت به‌کار بردی؛ و بدین عادت کرده بود. و پیوسته سفرکردی و یاران با وی بودندی و دایم

۱- کسی که در یثرب (مدینه) مانند صبح می‌درخشیده و دیگران را هدایت می‌کرده است.　　۲- کسی به پای او نمی‌رسید.

احرام داشتی. چون از احرام بیرون آمدی، باز احرام گرفتی و هرگز جامهٔ او شوخگن نشدی و موی او نبالیدی[1].

و گفت: سرایی از مادر میراث یافتم. به پنجاه دینار بفروختم و درمیان بستم وروی به بادیه نهادم. عربی به من رسید، گفت: «چه داری؟» گفتم: «پنجاه دینار.» گفت: «بیار.» به وی دادم. بگشاد و بدید و به من باز داد. پس شتر را بخوابانید و مرا گفت: «برنشین.» گفتم: «تو را چه رسیده است؟» گفت: «مرا از راستی تو دل پرمهر شد.» با من به حجّ آمد و مدّتی در صحبت من بود و از اولیای حق شد.

و گفت: یك بار در بادیه می‌رفتم. غلامی دیدم تر و تازه، بی‌زاد و راحله. گفتم: «ای آزاد مرد، بی زاد و راحله کجا می‌روی؟» گفت: «چپ و راست نگه‌کن تا جز خدای ـ تعالی ـ هیچ بینی؟»

نقل است که او را چهار پسر بود. هر یکی را پیشه‌ای آموخت. گفتند: «این چه لایق‌حال ایشان است؟» گفت: «کسبی درآموزم تا بعد از وفات من به سبب آن که ’پسرفلانیم‘ جگرصدّیقان نخورند[2] ودروقت حاجت کسبی کنند.»

و گفت: «فاضلترین اعمالْ عِمارتِ اوقات است به مراقبات.»

و گفت: «هر که دعوی بندگی کند واورا هنوز مرادی مانده‌باشد، دروغزن است؛ که دعوی بندگی از کسی درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و به مراد خداوند باقی شود؛ و نام او آن بُوَد که خداوندنهاده بُوَد؛ ونعت اوآن بُوَد که به هرچه او رابخوانند، او از

۱ـ بلند نمی‌شد، قد نمی‌کشید. ۲ـ مایهٔ محنت صدیقان نشوند.

بندگی جواب دهد؛ و او را نه اسم بُوَد ونه رسم ونه جواب.»

و گفت: «خوارترین مردمان درویشی بُوَد که باتوانگران مداهنت کند و عزیزترین خلق آن که جمله را تواضع کند.» و گفت: «درویشان راضی امینان خدای ـ عزّ وجلّ ـ اند در زمین و حجّت خدایند بر بندگان و به برکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد.» وگفت: «درویشی که از دنیا احتراز کرده است ـ اگر چه هیچ عمل از اعمالِ فضایل نمی‌کند ـ یك ذرّه از او[1] فاضلتر از متعبّدان مجتهد.»

و گفت: «هرگز منصفتر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت کنی، تو را خدمت کند و چون ترك گیری، او نیز تو را ترك کند.»

و گفت: «زیرك نیست کسی الاّ این طایفه که همه سوخته‌اند به‌ سبب زندگی خویش و به سبب آن که یافته‌اند.»

و وفات او به طور سینا بود وهم آنجا دفن کردند. رحمة‌الله‌علیه.

۱ ـ یك ذرّه ازآن درویش، از وجود آن‌درویش.

٦٨

ذکر ابوعلی جَوزجانی، رحمةالله علیه

آن عمدهٔ اولیا، آن زبدهٔ اصفیا، آن مقبول با همّت، آن مخصوص با کرامت، آن شیخ پنهانی، ابوعلی جَوزجانی ــ رحمةالله علیه ــ از کبارِ مشایخ و از جوانمردان طریقت بود و در مجاهده با کمال. و او را تصانیف است درمعاملات، معتبر ومشهور؛ وکلماتیِ مقبول ومذکور. و مرید حکیم ترمذی بود. و سخن اوست که گفت: «قرارگاه خلق میان غفلت است و اعتماد ایشان برظنّ و تهمت؛ وبه‌نزدیك ایشان چنان است که کردارشان بر حقیقت است و سخنشان بر اسرار مکاشفت.»

وگفت: «از علامت سعادت آن بُوَدکه بر بنده گزارْدِ طاعت آسان بُوَد، وموافقت کردنِ سنّت درافعال بر او دشوارنبُوَد، ومحبِّ اهل صلاح بُوَد، وبا برادران نیکو خوی بُوَد، و در راه خدای چیزی بذل تواند کرد، و به‌کار مسلمانان قیام تواند نمود، و مراعات اوقات خویش تواندکرد.»

وگفت: «بدبخت کسی است که معاصیی ظاهر گرداندکه بروی فراموش باشد.»

و گفت: «ولیّ آن بُوَد که ازحال خود فانی بُود و به مشاهدهٔ حق باقی، و حق- تعالی- متولّی اعمال او بُوَد و او را به‌خود هیچ اختیار نَبُود و با غیرش قرار نه.»

و گفت: «عارف آن است که جملهٔ دل خویش به مولی داده باشد و تن به خلق.»

و گفت: «گمان نیکو بردن به‌خدایْ غایت معرفت بُوَد و گمان بد بردن به نفسْ اصل معرفت به نَفس.»

و گفت: «هر که ملازمت کند بر درگاه مولی، بعد از ملازمت چه بُود جز درگشادن؟ و هر که صبر کند به خدای، بعد از صبر چه بُوَد جز وصول به حق؟»

و گفت: «صاحب استقامت باش نه صاحب کرامت، که نفْس تو کرامت خواهد و خدای استقامت.»

و گفت: «رضا سرای عبودیّت است، و صبر درِ وی، و تفویض خانهٔ او؛ و مرگ بر در است، و فراغت در سرای، و راحت درخانه.»

و گفت: «بخل سه حرف است: با، و آن بلاست؛ و خا، و آن خسران است؛ و لام، و آن لَوْم است. پس بخیل بلایی‌است بر نَفْس خویش، خاسری است در نفاق خویش، ملومی است در بخل خویش.» والسّلام.

٦٩

ذکر ابوبکر کتّانی، رحمة‌الله علیه

آن صاحب مقام استقامت، آن عـالی همّت امامت، آن شمع عالم توفیق، آن رکـن کعبهٔ تحقیق، آن قبلهٔ روحانی، ابوبکر کتّانی- رحمة‌الله علیه- شیخ مکّه بود و پیر زمانه. و در ورع و زهد و تقوی و معرفت یگانه بود. و از کبار مشایخ حجاز بود، و در طریقت صاحب تصنیف و صاحب تمکین، و در ولایت صاحب مقام، و در فراست صاحب عمل، و در مجاهدت و ریاضت سخت بزرگوار، و در انواع علوم کامل، خاصّه در علم حقایق و معرفت.

صحبت جنید و ابوسعید خرّاز و نوری- رحمهم‌الله- یافته بود. و او را «چراغ حرم» گفتند. و در مکّه مجاور بود تا وقت وفات. و از اوّل شب تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی. و در طواف دوازده هزار ختم قرآن کرده بود. و سی سال در حرم به زیر ناودان[1]

۱ــ مقصود ناودان کعبه است و در بارهٔ آن شرحی در سفرنامهٔ ناصرخسرو آمده که این است: ناودان خانه از جانب شمال است بر میانه جای، و طول ناودان سه گز است، و سرتاسر به زر نوشته است ... برجانب شمال، بیرون خانه (خانهٔ کعبه) ←

نشسته بود که در این مدّت در شبانروزی یك بار طهارت کردی؛ و مدّت‌العمر خواب نکرد.

و به‌ابتدا از مادر دستوری خواست که به‌حج رود. گفت: چون در بادیه شدم، حالتی در من پیدا گشت که موجب غسل بود. با خود گفتم: «مگر به‌شرط نیامده‌ام[1].» بازگشتم. چون به‌درِ خانه رسیدم، مادر در پسِ در نشسته بود، به انتظار. گفتم: «ای مادر، نه اجازت داده‌بودی؟» گفت: «بلی، امّا خانه را بی‌تو نمی‌توانستم دید. تا تو رفته‌ای، اینجا نشسته‌ام، و نیّت کرده بودم که تا باز آیی برنخیزم.»

پس چون وفات کرد، روی به بادیه نهاد.

و گفت: مرا اندك غباری[2] بود با امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السّلام ـ نه از جهت چیزی دگر، بل که از جهت آن که رسول ـ صلی‌الله علیه‌وسلّم ـ فرمود که «لا فَتیَ الّا علیّ» شرط فتوّت آن است که ـ اگرچه معاویه بر باطل بود و او برحق ـ کار به وی بازگذاشتی تا چندان‌خون ریخته نشدی[3].

→

دیواری ساخته‌اند مقدار یك گز و نیم، و هر دو سر دیوار تا نزدیك ارکان (= ستونهای) خانه برده، چنانکه این‌دیوار مقوّس است‌چون نصف دایره‌ای. ومیان‌جای این دیوار از دیوارخانه مقدار پانزده گز دور است و دیوار و زمین این موضع‌مرخّم (مرمرین، رُخامی) کرده‌اند به‌رُخام ملوّن ومنقّش. واین‌موضع‌را حِجْر گویند. وآب ناودان بام خانه در این‌حجر ریزد. و در زیر ناودان تخته‌سنگی سبز نهاده است، برشکل محرابی، که‌آب ناودان برآن افتد. وآن سنگ چندان است که‌مردی برآن نمازتواند کردن. (مجموعهٔ سخن‌پارسی، سفرنامهٔ ناصرخسرو، صفحات ۱۰۲/۱۰۱.)

۱ـ شاید بارعایت شرایط لازم نیامده‌ام. ۲ـ کدورتی. ۳ـ و با این کار بر خلاف سنّت پیمبر اسلام‌روامی‌داشت که ستمگران همچنان‌ستم کنند وستمدیدگان

←

وگفت: میان صفا و مروه خانه داشتم. شبی در آنجا مصطفی را ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ به‌خواب دیدم با یاران او، که در آمدی و مرا در کنار گرفتی. پس اشارت کرد به ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ که «او کیست؟» گفتم: «ابوبکر.» پس به عمر اشارت کرد. گفتم: «عمر.» پس به عثمان اشارت کرد. گفتم: «عثمان.» پس اشارت کرد به علی. من شرم داشتم به سبب آن غبار. پیغمبر ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ مرا با علی ـ رضی الله عنه ـ برادری داد تا یکدیگر را در کنار گرفتیم. پس ایشان برفتند. من و امیرالمؤمنین علی ـ علیه السّلام ـ بماندیم. مرا گفت: بیا تا به کوه ابوقبیس رویم. به سر کوه رفتیم و نظارهٔ کعبه کردیم. چون بیدار شدم خود را به کوه ابوقبیس دیدم و ذرّه‌ای از آن غبار در دل من نمانده بود.

وگفت: یکی با من صحبت می‌داشت و عظیم بر من ثقیل بود. چیزی به وی بخشیدم، آن ثقل زایل نشد. او را به خانه بردم و گفتم: «پای بر روی من نه!» نمی‌نهاد. الحاح کردم تا پای بر من نهاد، و می‌داشت چندان که آن ثقل زایل شد و به دوستی بدل گشت.

نقل است که کسی گفت: «مرا دویست درم از وجه حلال فتوح شده بود.» پیش او[1] شدم و بر کنارهٔ سجّادهٔ او نهادم. گفتم: «در وجه خود صرف کن.» به گوشهٔ چشم در من نگریست و گفت: «من این وقت

→

همچنان خون خورند و ستم را بر تابند! زهی جوانمردی و فتوّت!! شیخ «لافتی الاّ علی» را دیده و «لاسیف الاّ ذوالفقار» را ندیده گرفته و ندانسته که جوانمردی و فتوّت علی به شمشیر کشندهٔ ستمگران و زندگی‌بخش به ستمدیدگان است.

۱ـ نزد ابوبکر کتّانی.

را به‌هفتاد هزار دینار خریده‌ام. تو می‌خواهی که مرا بدین غرّه کنی[1]؟» پس برخاست‌وسجّاده برفشاند و برفت. هرگزچون عزّ او و ذل خود ندیدم آن ساعت که دِرَمها می‌چیدم.

نقل است که روزی در نماز طرّاری بیامد و ردا از کتف شیخ برگرفت و به بازار برد تا بفروشد. در حالْ دستش خشك شد. او را گفتند: «مصلحت آن است که بازبری بـه خدمت شیخ، و شفاعت کنی تا دعا کند و خدای ـ تعالی ـ دست به تو باز دهد.» طرّار بازآمد وشیخ همچنان در نماز بود. ردا بازکتف شیخ انداخت[2] و بنشست تا شیخ از نماز فارغ شد. زاری کرد و در قدم وی افتاد وحال بگفت. شیخ گفت: «به عزّت و جلال خدای که نه از بردن خبر دارم و نه از باز آوردن.» پس گفت: «الهی! او برده بـازآورد. آنچه از او ستده‌ای بـازش ده.» در حالْ دستش نیك شد.

و یکی از وی وصیّتی خواست. گفت: «چنان‌که فردا خـدای ـ تعالی ـ تو را خواهد بود، امروز تو او را باش.»

وگفت: «انس به مخلوق عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت و به ایشان میل کردن مذلّت.»

وگفت: «زاهدآن باشد که‌هیچ نیابد و دلش شاد بُوَد به‌نایافتن، تا جدّ و جهد لازم گیرد و احتمال ذُل[3] کند به صبر، و راضی باشد تـا بدین بمیرد.»

وگفت: «تصوّف همه‌خُلق است. هرکه را خلق بیشتر، تصوّف

۱ـ فریب دهی. ۲ـ برشانهٔ شیخ باز انداخت. ۳ـ تحمل خواری.

زیادتر.»

وگفت: «فراست پیدا شدن یقین است و دیـدار غیب، وآن از اثر ایمان و مشاهده است.»

وگفت: «محبّت ایثار است برای محبوب.»

وگفت: «تصوف صفوت است ومشاهده.» وگفت: «صوفی کسی است که طاعت او نزدیك او جنایت بُوَد که از آن استغفار باید کرد.»

وگفت: «استغفار توبه است وتوبه اسمی است جامع شش چیز: اوّل پشیمانی بر آنچه گذشت؛ دوّم عزم آن که بیش[1] به گناه رجـوع نکند؛ سیّوم گزاردن هر فریضه کـه میان او و خداست؛ چهـارم ادای مظالم خلق؛ پنجم گدازانیدن هر گوشت کـه از حرام رُسته باشد؛ ششم تن را الم طاعت بچشاند چنان که حلاوت معصیت چشانید.»

نقل است که چون کتّانی را وفات نزدیك شد، گفتند: «درحال حیات عمل تو چه بود تا بدین مقام رسیدی؟» گفت: «اگر اجلم نزدیك نبودی، نگفتمی.» پس گفت: «چهل سال دیده‌بان دل بـودم. هرچه غیر خدا بود از دل دور می کردم تا دل چنان شد که هیچ چیز ندانست، جز خدای- تعالی.»

۱- دیگر.

۷۰

ذکر ابوعبدالله محمدبن خفیف، رحمة الله علیه

آن مقرّب احدیّت، آن مقدّس صمدیّت، آن برکشیدهٔ درگاه، آن برگزیدهٔ الله، آن محقّق لطیف، قطب وقت، ابوعبدالله محمد بن- خفیف- رحمةالله علیه- شیخ المشایخ عهد بود و یگانهٔ عالم بود و در علوم ظاهر و باطن مقتدا؛ و رجوع اهل‌طریقت درآن عهد به وی بود. بینایی‌یی‌عظیم داشت وخاطری صافی. و درطریقت مذهبی خاصّ داشت. و جماعتی از متصوّفه تولّا بدوکنند. و در هرچهل روز تصنیفی از غوامض حقایق می‌ساخت. و در علم ظاهر بسی تصنیف نفیس داشت، همه مقبول و مشهور. وآن مجاهدات که او کرد، در وسع بشر نگنجد؛ وآن نظرکه او را بود در حقایق و اسرار، در عهد او کس را نبودی. و بعد از وی در پارس خلقی نخاست که نسبت بدو درست کردی. و ازابناء ملوك بود. و برتجرید[1] سفرها کرده. رُوَیم وجُریری و ابن‌عطا و منصور را دیده بود و جنید را دیده. و در ابتدا که درد دین دامن دل

۱- به تنهایی.

او گرفت، چنان شد که در رکعتی نماز ده هزار بار قُل هُوَ اللهُ اَحَد برخواندی و بسیار بودی که بامداد تا شب، هزار رکعت نماز کردی. و بیست سال پلاسی پوشیده بود. و هر سال چهل چهله داشتی و آن سال که وفات می کرد چهل چهله داشته بود و درچهلهٔ آخر وفات کرد. و پلاس از خود بیرون نکردی.

و در وقت او پیری محقّق بود امّا از علمای طریقت نبود و در پارس مُقام داشت- نام او محمّد ذکیری- و هرگز مرقّع نپوشیدی. از ابوعبدالله خفیف پرسیدند که «شرط مرقّع چیست؟ و داشتن آن که را مسلّم است؟» گفت: «شرط مرقّع آن است که محمّد ذکیری در پیراهن سپید به جای می آرد و داشتن آن او را مسلّم است وما درمیانِ پلاسی، نمی‌دانیم تا به جای توانیم آورد یا نه؟»

و او را خفیف از آن گفتند که هر شب غذای او به وقت افطار هفت دانه میویز بود، بیش نه: سبکبار بود و سبکروح وسبك حساب. شبی خادمش هشت میویز بداد. شیخ ندانست و بخورد. حلاوت طاعت به قاعدهٔ هرشب نیافت. خادم را بخواند واز آن حال سؤال کرد. گفت: «امشب هشت میویز دادم.» شیخ گفت: «تو پس یار من نیستی، بل که خصم من بوده‌ای. اگر یار بودی، شش دادی نه هشت.» پس شیخ اورا از خدمت مهجور کرد و خادمی دیگر نصب گردانید.

وگفت: «چهل سال است تا مرا قبول است میان خاصّ و عامّ، و چندان نعمت بر ما ریختند که آن را حدّ نبود و چنان زیستم در این مدّت که زکوة بر من واجب نشد.»

وگفت: «در ابتدا خواستم که به‌حج روم. چون به بغداد رسیدم،

چندان پندار درسرمن بود که به‌دیدن جنید نرفتم. چون به‌بادیه فروشدم، رسنی و دلوی داشتم. تشنه شدم. چاهی دیدم که آهویی از وی آب می‌خورد. چون به سر چاه رسیدم، آب با زیر[1] چاه رفت. گفتم: «خداوندا! ابوعبدالله را قدر از این آهو کمتر است؟» آوازی شنیدم که «این آهو دلو و رسن نداشت و اعتماد او بر ما بود.» وقتم خوش شد. دلو ورسن بینداختم و روان شدم. آوازی شنیدم که «یا باعبدالله، ما تو را تجربه می کردیم تا چون صبر کنی؟ بازگرد و آب خور.» بازگشتم. آب بر سر چاه آمده بود. وضو ساختم و آب خوردم و برفتم. تا به مدینه حاجت به هیچ آب نبود. چون بازگشتم و به بغداد رسیدم، روز آدینه به جامع شدم. جنید را چشم بر من افتاد. گفت: «اگر صبر کردی، آب از زیر قدمت برآمدی.»

وگفت: درحال° جوانی درویشی پیش من آمد و اثر گرسنگی در من بدید. مرا به خانه خواند. و گوشتی پخته بود بوی گرفته، مرا از خوردن آن کراهیّت می آمد و رنج می‌رسید. اولقمه می کرد و در دهان من می‌نهاد و من نمی‌توانستم خورد، تا درویش آن تعزّز در من بدید و شرمزده شد و من نیز خجل شدم. برخاستم و با جماعتی سفر کردم. چون به قادسیّه رسیدم، راه گم کردیم وهیچ توشه نداشتیم. تا چند روز صبر کردیم تا به شَرَف هلاك رسیدیم[2]. تا حال چنان شد که سگی به قیمت گران بخریدیم و بریان کردیم. لقمه‌ای از آن به من دادند. خواستم تا بخورم، حال آن درویش و طعام او یادم آمد. با خود گفتم که «این

۱ــ به زیر. ۲ــ نزدیك بود هلاك شویم.

عقوبت آن است که آن روز آن درویش از من خجل گشت.» در حالْ توبه کردم و باز آمدم و آن درویش را عذر خواستم.

و گفت: یك سال به روم[1] بودم. روزی به صحرا شدم. رهبانی را بیاوردند چون خیالی، و بسوختند و خاکستر او را در چشم کوران کردند. به قدرت خدای ــ تعالی ــ بینا شدند. و بیماران می‌خوردند و شفا می‌یافتند. عجب داشتم که «ایشان بر باطلند، این چگونه بُوَد؟» مصطفی را ــ علیه الصّلوة والسّلام ــ به خواب دیدم. گفتم: «یا رسول‌الله! این چه حال است؟» فرمود که «اثر صدق و ریاضت است، با آنکه در باطل است.» اگر در حق بُوَد، چگونه بُوَد؟

نقل است که گفت: شبی پیغمبر را علیه الصّلوة و السّلام ــ به خواب دیدم که بیامدی و به سر پای مرا بیدار کردی و من در وی نگاه می‌کردم. فرمود که «هر که راهی بشناسد و رفتن آن راه پیش گیرد، پس، از سلوك بازایستد، حق ــ تعالی ــ او را عذابی کند که هیچ کس از عالمیان را چنان عذاب نکند.»

نقل است که نیمشب خادم را گفت که «زنی مرا بخواه.» خادم گفت: «در این نیمشب کجا روم؟ امّا من دختری دارم. اگر شیخ اجازت دهد، بیارم.» گفت: «بیار.» پس خادم دختر را بیاورد. شیخ در حالْ عقدِ نکاح کرد. چون هفت ماه بگذشت، طفلی در وجود آمد و وفات کرد. شیخ خادم را گفت: «دختر را بگوی تا طلاق بستاند و اگر می‌خواهد همچنان باشد.» خادم گفت: «ای شیخ، در این چه سرّ است؟ گفت: «آن

۱ــ ظاهراً مقصود شامات است.

شب که نکاح کردم، پیغمبر را ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ به خواب دیدم و خلقی بسیار، درمانده و همه در عرق غرق. ناگه طفلی بیامد و دست پدر بگرفت وچون باد از صراط بگذرانید. من نیز خواستم تا مرا طفلی باشد. چون این طفل بیامد و برفت، مقصود حاصل گشت.»

نقل است که از زنان او پرسیدند که «شیخ با شما در خلوت چگونه باشد؟» گفتند: «ما از صحبت او هیچ خبر نداریم. اگر کسی را خبر باشد، دختر وزیر باشد.» از وی پرسیدند. گفت: چون خبر شدی که شیخ امشب به خانه می‌آید، طعام پاکیزه ساختمی و خود را زینت‌کردمی. چون بیامدی و آن بدیدی، مرا بخواندی و ساعتی در من نگرستی و زمانی درآن طعام نگه‌کردی. تا شبی دست من بگرفت ودر آستین کشید ودرشکم خود مالید. از سینه تا ناف پانزده عقد دیدم. گفت: «ای دختر بپرس که این عقدها چیست؟» پرسیدم. گفت: «این همه لهب وشدّت صبر است که گره برگره بسته‌ام از چنین روی و چنین طعام که پیش من می‌آوری.» این بگفت و برخاست. مرا بیش از این با وی گستاخی[1] نبوده است که او به غایت در ریاضت بودی.

نقل است که او را دو مرید بود: یکی احمدِ که و یکی احمدِ مه. شیخ را با احمدِ که جانب به بودی. اصحاب را از آن حال غیرت آمد ـ یعنی «احمدِ مه کارها کرده است وریاضت کشیده.» شیخ را آن معلوم شد. خواست که با ایشان نماید[2] که احمدِ که بهتر است. شتری بر در خانقاه خفته ـ بود. شیخ گفت: «یا احمدِ مه!» گفت: «لبیّك.» گفت: «این شتر بر بام خانقاه

۱ ـ انبساط و روی‌گشادگی.   ۲ ـ به ایشان نشان دهد...

بر.» احمد گفت: «یا شیخ، شتر بربام چگونه توان برد؟» شیخ گفت: «اکنون رها کن.» پس گفت: «یا احمد کِه!» گفت: «لبیّک.» گفت: «این شتر بربام بر.» احمد درحال° میان در بست و آستین فرا پیچید و بیرون دوید و هر دو دست در زیر شتر کرد و قوّت کرد. شتر را نتوانست گرفت. شیخ گفت: «تمام شد یا احمد! و معلوم گشت.» پس اصحاب را گفت که «احمد کِه از آنِ خود به جای آورد و به‌فرمان قیام‌نمود و به‌اعتراض پیش نیامد و در فرمان ما نگریست، نه به‌کار که توان‌کرد یا نه. و احمد مِه طویل به‌حجّت مشغول شد[1] و در مناظره آمد. از ظاهر حال مطالعهٔ باطن می‌توان کرد.»

ابو احمد صغیر شیخ را گفت: «مرا وسوسه رنجه می‌دارد.» شیخ گفت: «صوفیان که من دیده‌ام بر دیو سُخریّت کردندی. اکنون دیو بر صوفی سُخریّت می کند؟»

و گفت: «صوفی آن است که صوف پوشد بر صفا، و هوای را بچشاند طعم جفا، و دنیا بیندازد از پس قفا.»

و گفت: «منزّه بودن از دنیا عین راحت است در وقت بیرون‌شدن از دنیا.»

پرسیدند که «عبودیّت کی درست آید؟» گفت: «چون همهٔ کارهای خود به‌خدای ـتعالی ـ بازگذارد و در بلاها صبر کند.» پرسیدند که «درویشی که سه‌روز گرسنه بُوَد، بعد از آن بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت بُوَد، او را چه گویند؟» گفت: «او را کذّاب گویند.»

۱ـ «املا» درکار آوردن، احتجاج.

وگفت: «چیزی می‌خورید و خاموش می‌باشید[1]، که اگر درویشی از در درآید همه را فضیحت کند.»

نقل است که چون وفاتش نزدیك آمد، خادم را گفت: «من بنده‌ای عاصی بودم. غُلی برگردن من نِه، و بندی برپای، وهمچنان روی به قبله بنشان. باشد که درپذیرد.» بعد از مرگ، خادم این نصیحت شیخ آغاز کرد. هاتفی گفت که «هان! ای بیخبر، مکن. می‌خواهی که عزیز کردهٔ ما را خوار کنی؟» والسّلام.

۱ــ چیزی بخورید و خاموش باشید.

۷۱

ذکر ابومحمد جُرَیْری، رحمة‌الله علیه

آن ولیِّ قبهٔ ولایت، آن صفیِّ کعبهٔ هدایت، آن متمکّن عاشق، آن متدیّن صادق، آن در مشاهده هم بی‌بصری[1]، شیخ وقت ابومحمد جُرَیری ـ رحمة‌الله علیه ـ یگانهٔ وقت و برگزیدهٔ روزگار بود. و در میان اقران خود واقف بود بر دقایق طریقت، و پسندیده به همه نوع، و کامل در ادب. و در انواع علوم حظّی وافر داشت. و در فقه مفتی و امام عصر بود. و در علمِ اصول به غایت بود. و در طریقت تا حدّی بود که جنید مریدان را گفت که «ولیِّ عهد من اوست.» صحبت سهل عبدالله تُستری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت: «بیست سال است تا پایْ در خلوت دراز نکردم و حسن ادب با خدای اولیتر.»

نقل است که یک سال به مکّه مُقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت باز ننهاد[2] و پای دراز نکرد. ابوبکر کتّانی گفت: «این چنین به چه توانستی کرد؟» گفت: «صدق باطن مرا بدان داشت تا ظاهرْ مرا

۱ـ آنکه هم بی‌بصری (بی‌چشمِ سر) اندرمشاهده است. نسخهٔ بدل: آن درمشاهده بصیری.
۲ـ تکیه نکرد.

قوّت کرد.»

چون جنید وفات کرد، او را به جای وی بنشاندند.

گفت: «روزی بازی سپید دیدم، چهل سال به صیّادی برخاستم. بازش نیافتم.»

گفتند: «چگونه بود؟» گفت: روزی، نمازِ پسین، درویشی پای‌برهنه، موی بالیده[1] از درخانقاه درآمد وطهارت کرد و دو رکعت‌نماز‌گزارد و سر درگریبان فرو برد. آن شب خلیفه اصحابنا[2] را به دعوت خوانده بود. پیش او رفتم و گفتم: «موافقت درویشان می کنی به‌دعوت[3]؟» سر برآورد و گفت: «مرا امشب سرِ خلیفه نیست. امّا مرا عصیده‌ای می باید، اگرمی‌فرمایی نیك، والاّ تو دانی.» این بگفت وسر بازگریبان بُرْد[4]. من گفتم: «این مرد مگر نومسلمانی‌است! که موافقت درویشان نمی کند و نیز آرزو می‌طلبد.» التفات نکردم و به‌دعوت رفتم و سماع کردم. چون بازآمدیم، درویش همچنان سر فرو برده بود. برفتم وبخفتم. رسول را ـ صلوات‌الله وسلامه علیه ـ دیدم که می آمد با دو پیر و خلقی بسیار در پی او. پرسیدم که «آن دو پیر کیستند؟» گفتند: «ابراهیم خلیل وموسی کلیم، و صد هزار نبیّ.» من پیش رفتم و سلام‌کردم. روی از من بگردانید. گفتم: «یا رسول‌الله! چه کردم که روی مبارك ازمن می گردانی؟» گفت: «دوستی از دوستان ما آرزوی عصیده‌ای کرد، تو بخیلی کردی و به وی ندادی!» درحالْ از خواب درآمدم و گریان شدم. آوازی از خانقاه به‌گوش من رسید. نگاه کردم. درویش بود

۱ــ موی قدکشیده، باموی دراز. ۲ــ اصحابنا = اصحاب ما. ۳ــ همراه درویشان به‌نزد خلیفه می‌روی؟ ۴ــ سر به‌گریبان باز برد.

که می‌رفت. درعقب او برفتم. گفتم: «ای عزیز، توقّف کن تاآن آرزو بیاورم.» روی باز پس کرد و بخندید. گفت: «هرکه از تو آرزو می‌طلبد، صدوبیست وچهار هزار پیغمبر به‌شفاعت بایدآورد تاتو آن آرزو برسانی؟» این بگفت وبرفت. بیش[1] او را باز ندیدم.

نقل است که درجامع بغداد درویشی بود که در زمستان وتابستان و را جز پیراهنی نبودی. از او پرسیدندکه «این چه‌حال است؟» گفت: من مولع بودم به جامهٔ نیکو پوشیدن. شبی به‌خواب دیدم که در بهشت می‌رفتم. جماعتی‌را دیدم ازفقرا برمائده‌ای نشسته. خواستم که با ایشان بنشینم. فرشته‌ای دست من بگرفت وگفت: «تو از ایشان نه‌ای. این قوم در یك پیرهن بوده‌اند.» بیدار شدم و نذر کردم که بجز یك پیرهن نپوشم.

نقل است که جُریری مجلس می‌داشت[2]. جوانی برخاست و گفت: «دلم گم شده است، دعاکن تا باز دهد.» جریری گفت: «ما همه در این مصیبتیم.»

و گفت: «در قرن اوّل معاملت به دین می کردند. چون برفتند، دین فرسوده گشت. قرن دوّم معامله به وفا کردند. چون‌برفتند، آن هم برفت. قرن‌سیّوم معاملت به‌مروّت کردند. چون برفتند، مروّت نماند. قرن دیگرمعامله به حیاکردند. چون برفتند، حیا نماند. اکنون معاملت به رَهبت‌می کنند.»

وگفت: «هرکه گوش به حدیث نفس[3] دارد و در حکم شهوات

۱ــ دیگر. ۲ــ منبرمی گفت، وعظ می کرد. ۳ــ حدیث نفس، سخن نفس بهیمی وشهوانی

اسیر گردد و باز داشته آید[1] در زندان هوی، خدای ـ تعالی ـ همهٔ فایده‌ها بر دل وی حرام کند؛ و هر که از سخن حق مژه[2] نیابد، وی را نیز اجابت نباشد. و هر که به دون[3] اندازهٔ خویش رضا دهد، حق ـ تعالی ـ او را بر کشد زیادت از غایت او.»

۱ــ محبوس شود. ۲ــ مزه؛ و «مژه» در جامع‌الحکمتین ناصر خسرو به‌کار رفته است (نگاه کنید به فرهنگ معین. ذیل «مزه» و «مژه»).
۳ــ به پایینتر از، به‌کمتر از...

۷۲

ذکر حسین بن منصور، رحمة الله علیه

آن قتیل الله فی سبیل الله[1]، آن شیر بیشهٔ تحقیق، آن شجاع صفدر صدّیق، آن غرقهٔ دریای موّاج، حسین بن منصور حلّاج ـ رحمة الله علیه ـ کار او کاری عجب بود و واقعات غرایب که خاصّ او را بود، که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و هم در شدّت لهب فراق. مست و بیقرار و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و پاکباز. و جدّ و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجیب. و عالی همّت و عظیم قدر بود. و او را تصانیف بسیار است به الفاظی مشکل در حقایق و اسرار و معارف و معانی. وصحبتی و فصاحتی و بلاغتی داشت که کس نداشت. و وقتی و نظری و فراستی داشت که کس را نبود. و اغلب مشایخ در کار او اباکردند و گفتند: «او را در تصوّف قدمی نیست.[2]»، مگر ابو عبدالله ـ خفیف وشبلی وابوالقاسم قُشَیْری ـ رحمهم الله ـ وجملهٔ متأخّران ـ الاّ ماشاءالله ـ که او را قبول کردند وابوسعید بن ابی الخیر وشیخ ابوالقاسم

۱ـ کشتهٔ خدای در راه خدا.		۲ـ در تصوف گام نزده است.

کُرَّکانی و شیخ ابوعلی فارمَدی و امام یوسف همدانی- رحمهم‌الله- درکار او ستیُری داشته‌اند و بعضی در کار او متوقّفند، چنانکه استاد ابوالقاسم قُشیَری در حقّ او گفت که «اگر مقبول بُوَد به رَدِ خلق مردود نگردد، و اگر مردود بُوَد به‌قبولِ خلق مقبول نگردد.» و باز بعضی او را به سِحر نسبت کردند؛ و بعضی اصحاب ظاهر او را به‌کفر منسوب کردند؛ و بعضی گویند: «از اصحاب حلول بود.» وبعضی گویند: «تولّی به اتحاد[1] داشت.» امّا هر که بوی توحید بدو رسیده‌باشد، هرگز او را خیال حلول و اتّحاد نتواند افتاد. و هر که این سخن گوید، سِرّش از توحید خبر ندارد- و شرح این طولی دارد و این کتاب جای آن نیست. امّا جماعتی بوده‌اند از زنادقه در بغداد، چه در خیالِ حلول و چه در غلطِ اتّحاد، که خود را حلّاجی گفته‌اند و نسبت بدو کرده‌اند و سخن او فهم ناکرده، بدان کشتن و سوختن به تقلیدِ محض فخر کرده‌اند، چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین را.

۱- نسخهٔ اصل: الحاد، و به قرینهٔ این عبارات که چند سطر پایینتر درمتن کتاب آمده، «بعضی گویند حسین منصور حلاج دیگراست وحسین منصور ملحد دیگر... مقصود، همان نسبت «الحاد» است. چنانکه هجویری پس از گفتاری در مذهب سیّاریان گوید، «این است طَرَفِ مذهب سیّاریان از متصوّف. بپرداختم از فِرَق متصوف، آنان که مقبول محقّقند. کنون باز گردم به قول آن گروه که خود را بدیشان (سیّاریه) بربسته‌اند از ملاحده، لعنهم الله، و این عبارات ایشان آلت اظهار الحادِ خود ساخته‌اند، و ذُلّ خودرا اندر عزّ ایشان نهان کرده؛ تاغلطگاه‌های ایشان ظاهر گردد و مریدان از مکر و دعویهای ایشان بپرهیزند وخویشتن را رعایت کنند.» (کشف المحجوب، ص ۳۳۳) و بنای مذهب سیّاریه برجمع(حق بدون خلق) است که «اتّحاد» با آن مناسبت پیدا می‌کند.

اما تقلید دراین واقعه شرط نیست. و مرا عجب آید از کسی که روا دارد که از درختی آواز إنّی أنا الله برآید و درخت در میان نه. چرا روا نبود که از حسین، أنا الحق برآید. و حسین در میان نه!

و پیوسته در ریاضت و عبادت بود و در بیان معرفت و توحید. و در زیّ اهل صلاح وشرح و سنّت بود که این سخن ازوی پیدا شد. امّا بعضی مشایخ او را مهجور کردند[1] از جهت مذهب و دین. و از آن بود که ناخشنودی مشایخ از سر مستی او این بار آورد؛ چنانکه اوّل به تُستر آمد به خدمت سهل بن‌عبدالله، و دو سال در خدمت او بود. پس عزم بغداد کرد و اوّل سفر او در هجده سالگی بود. پس به بصره شد و با عـمرو بن عثمان مکّی افتاد و هجده ماه با او صحبت داشت. و ابویعقوب الاقطع دختر بدو داد. پس عـمرو بن عثمان از او برنجید، و از آنجا به بغداد آمـد پیش جُنید. و جنید او را سکوت و خلـوت فرمود. وچندگاه در صحبت او صبر کرد. و قصد حجاز کرد و یك سال آنجا مجاور بود. باز به بغداد آمد. با جمعی صوفیان به پیش جنید شد و از وی مسائل پرسید. جنید جواب نداد و گفت: «زود باشد که سـر چوب‌پاره سرخ کنی.» حسین گفت: «آن روز که من سرچوب پاره سرخ‌کنم، تو جامهٔ اهل صورت پوشی.» ـ چنانکه نقل است که:

آن روز که ائمّه فتوی دادند که او را بباید کشت؛ جنید درجامهٔ تصوّف‌بود وفتوی نمی‌نوشت. خلیفه فرموده بود که «خطّ جنید باید.»

۱ـ مهجور کردن، در همان معنی به‌کار رفته است کـه در اصطلاح فرنگیـان بایکُت boycott گویند.

چنان که دستار و درّاعه در پوشید و بـه مدرسه رفت و جواب فتـوی نوشت که «نَحْنُ نَحْکُمُ بالظّاهر»ـ یعنی برظاهرحال کشتنی است وفتوی برظاهر است امّا باطن را خدای داند.

پس حسین چون از جنید جواب مسائل نشنید، متغیّر شد و بی‌اجازت او به تُستر شد و یك سال آنجا ببود. قبولی عظیم او را پیدا گشت ـ واو سخن اهل زمانه را هیچ وزن ننهادی؛ تا او را حسد کردند و عـَمرو عثمان مکّـی در باب او نامه ها نوشت به خوزستان واحوال او در چشم آن قوم قبیح گردانید. و او را نیز ازآنجا دل بگـرفت و جامهٔ متصـوّفه بیرون کرد و قبا در پوشید و به‌صحبت ابناء دنیا مشغول‌شد ـ امّا او را از آن تفاوت نبود[1]. و پنج سال ناپدید گشت، و دراین مـدّت بعضی درخراسان و ماوراء النـّهر می‌بود و بعضی به سیستان. باز به اهواز آمد و اهل اهواز را سخن گفت و نزدیك خاصّ و عامّ قبول یافت. و از اسرار با خلق سخن می گفت تا اورا «حلاّج الاسرار» گفتند. پس مرقّـع در پوشید وعزم حرم کرد ـ و دراین سفر بسیار خرقه پوش با او بودند. چون به مکـّه رسید، یعقوب نهرجوری به سحرش منسوب کرد. پس، از آنجا به بصره آمد. باز به اهواز آمد. پس گفت: «به‌بلاد شـرك می‌روم تا خلق را به خـدا خوانم.» به هندوستان رفت. پس به ماورالنهـّر آمد. پس به چین وماچین افتاد و خلق را به خدا خـواند و ایشان را تصانیف ساخت.

و او را حلاّج از آن گفتند که یك بار به انباری پنبه برگذشت،

۱ ــ همچنان اهل باطن بود.

اشارتی کرد، درحال دانه ازپنبه بیرون آمد وخلق متحیّر شدند.

نقل است که درشبانروزی چهارصد رکعت نماز کردی و بر خود لازم‌داشتی. گفتند: «دراین درجه که تویی، چندین‌رنج چراست؟» گفت: «نه راحت درکار دوستان اثر کند و نه رنج. دوستان فانی‌صفت باشند، که نه‌رنج در ایشان اثر کند و نه راحت.»

نقل است که در پنجاه سالگی گفت که «تاکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام، امّا از هرمذهبی آنچه دشوارتر است برنفْس اختیار کردم. تا امروز که پنجاه ساله‌ام، نماز کرده‌ام و به هر نمازی غسلی کرده.»

نقل است که درابتدا که ریاضت می کشید، دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده بود. روزی به ستم ازوی بیرون کردند، گزندهٔ بسیار در وی افتاده بود. یکی از آن وزن کردند، نیم دانگ بود.

نقل‌است که‌گِرد اوعقربی‌دیدند که می گردید. قصد کشتن کردند، گفت: «دست از وی بدارید که دوازده‌سال است که ندیم ماست وگِرد ما می گردد.»

نقل است که روزی شبلی را گفت: «یا بابکر، دست برنِه که ما قصدکاری عظیم کردیم و سر گشتهٔ‌کاری شده‌ایم، چنان‌کاری که خود را کُشتن درپیش‌داریم.» چون خلق درکار اومتحیّرشدند، منکرِ بیقیاس و مُقِرِ بیشمار پدیدآمدند وکارهای عجایب از او بدیدند. زبان دراز‌کردند و سخن او به خلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند، از آن که می گفت: «اَنَا الحقُّ.» گفتند: «بگو: هُوَ الحقُّ.» گفت: «بلی، همه اوست. شما می گویید که ’گم شده است؟‘ بلی که حسین گم شده است. بحر محیط گم نشود وکم نگردد.» جنید راگفتند: «این سخن که

حسین منصور می گوید، تأویلی دارد؟» گفت: «بگذارید تا بکشند، که روز تأویل نیست.» پس جماعتی از اهل علم بر وی خروج کردند و سخن او پیش معتصم تباه کردند و علی بن‌عیسی را که وزیر بود، بر وی متغیّر گردانیدند. خلیفه بفرمود تا او را به زندان بردند یك سال. امّا خلق می‌رفتند و مسائل می‌پرسیدند. بعد از آن، خلق‌را نیز از آمدن منع‌کردند. مدّت پنج ماه کس نرفت مگر یك بار ابن عطا و یك بار ابو‌عبدالله خفیف ـ رحمهما الله ـ و یك بار دیگر ابن‌عطا کس فرستاد که «ای شیخ، از این که گفتی عذرخواه تا خلاص‌یابی.» حلاّج گفت: «کسی که گفت، گو: عذرخواه[1].» ابن عطا چون این بشنید، بگریست و گفت: «ما خود چند یكِ حسین منصوریم.»

نقل است که شب اوّل که او را حبس کردند، بیامدند و او را در زندان ندیدند و جملهٔ زندان بگشتند و کس را ندیدند؛ و شب دوّم نه او را دیدند و نه زندان را؛ و شب سیّوم او را در زندان دیدند. گفتند: «شب اوّل کجا بودی؟ و شب دوّم تو و زندان کجا بودیت[2]؟» گفت: «شب اوّل من درحضرت[3] بودم، از آن اینجا نبودم؛ وشب دوّم حضرت اینجا بود، از آن من و زندان هر دو غایب بودیم؛ و شب سیّوم باز‌فرستادند مرا برای حفظ شریعت. بیایید و کار خود کنید.»

نقل است که در شبانروزی در زندان هزار رکعت نماز کردی. گفتند: «چو می گویی که 'من حقّم'، این نماز که را می کنی؟» گفت: «مادانیم قدر ما!»

۱ــ حق از زبان من سخن گفته است و حق را بگو که عذر بخواهد.
۲ــ استعمال قدیم است. ۳ــ در پیشگاه حق.

نقل است که درویشی در آن میان از او پرسید که «عشق چیست؟» گفت: «امروز بینی و فردا و پسفردا.» آن روزش بکشتند و دیگر روز بسوختند و سیّوم روزش به باد بر دادند ــ یعنی عشق این است.

خادم در آن حال از وی وصیتّی خواست. گفت: «نفس را به چیزی که کردنی[1] بُوَد مشغول دار و اگرنه او تو را به چیزی مشغول گرداند که ناکردنی بُوَد.» پسرش گفت: «مرا وصیتّی کن.» گفت: «چون جهانیان در اعمال کوشند، تو در چیزی کوش که ذرّه‌ای از آن بِه از هزار اعمال اِنس و جنّ بُوَد، و آن نیست الاّ علم حقیقت[2].»

پس در راه که می رفت، می‌خرامید. دست اندازان و عیّاروار می‌رفت[3] با سیزده بندِ گران. گفتند: «این خرامیدن از چیست؟» گفت: «زیرا که به نَحرگاه می‌روم» و نعره می‌زد و می گفت، شعر:

نَدیمی غَیْرُ منسوبٍ الی شیْءٍ مِنَ الحَیْفِ
سَقانی مِثلَ ما یَشْرَب کفعلِ الضَّیْفِ بِالضَّیفِ
فَلَمّا دارتِ الکأسُ، دعَا بِالنَّطعِ والسَّیْفِ
کذا مَن یَشْرَبِ الرّاحَ مَعَ التِنّینِ بِالصَّیْفِ

گفت: حریف من منسوب نیست به چیزی از حیف. بداد مرا شرابی و بزرگ کرد مرا چنان که مهمان، مهمان را. پس چون دوری چند بگشت، شمشیر و نطع خواست. چنین باشد سزای کسی که با اژدها، در

۱ــ کردنی، حلال؛ ناکردنی، حرام.

۲ــ حقّا که چنین بزرگ سخنانی تنها درچنان بزرگْ حالی به زبان می آید.

۳ــ این شعر حافظ،
زیرشمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شدکشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
ناظر به همین واقعه است.

تموز، خمرِ کهن خورد.

چون به زیر طاقش بردند به باب الطّاق، پای بر نردبان نهاد. گفتند: «حال چیست؟» گفت: «معراج مردان سرِ دار است.» و میزری در میان داشت و طیلسانی بر دوش. دست بر آورد و روی در قبله مناجات کرد و خواست آنچه خواست. پس بر سرِ دار شد. جماعت مریدان گفتند: «چه گویی در ما که مریدیم و آنها که منکرانند و تو را سنگ خواهند زد؟» گفت: «ایشان را دو ثواب است و شما را یکی. از آن که شما را به من حسن الظّنّی بیش نیست و ایشان از قوّت توحید به صلابت شریعت می‌جنبند، و توحید در شرع اصل بُوَد و حسن الظّنّ فرع.»

نقل است که در جوانی به زنی نگرسته بود. خادم را گفت: «هر که چنان برنگرد، چنین فرو نگرد.»

پس هر کسی سنگی می‌انداختند. شبلی موافقت را گِلی انداخت. حسین بن منصور آهی کرد. گفتند: «از این همه سنگ چرا هیچ آه نکردی؟ از گِلی آه کردن چه سرّ است؟» گفت: «از آن که آنها نمی‌دانند، معذورند. از او سختم می‌آید که می‌داند که نمی‌باید انداخت.»

پس دستش جدا کردند، خنده‌ای بزد. گفتند: «خنده چیست؟» گفت: «دست از آدمی بسته جدا کردن آسان است. مرد آن است که دست صفات ـ که کلاه همّت از تارک عرش در می‌کشد[1] ـ قطع کند.» پس پایهایش ببریدند. تبسّمی کرد و گفت: «بدین پای سفر خاک می‌کردم.

۱ ـ همت او به بلندی از قلهٔ عرش هم برتر است.

قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم کند؛ اگر توانید، آن‌قدم ببُرید.» پس دو دست بریدهٔ خون‌آلود برروی در مالید و روی وساعد را خون‌آلود کرد. گفتند: «چرا کردی؟» گفت: «خون بسیار ازمن رفت. دانم که رویم زرد شده باشد. شما پندارید که زردی روی من از ترس است. خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخروی باشم، که گلگونهٔ مردان خون ایشان است.» گفتند: «اگر روی را به خون سرخ کردی، ساعد راباری چرا آلودی؟» گفت: «وضو می‌سازم.» گفتند: «چه وضو؟» گفت: «رَکْعَتانِ فی العشق، لایَصِحُّ وُضوءُ هُما الاّ بِالدَّم.» — درعشق دو رکعت است که وضوی آن درست نیاید الاّ به خون. پس چشمهاش برکندند. قیامتی از خلق برخاست و بعضی می گریستند و بعضی سنگ می‌انداختند. پس خواستند تا زبانش ببرند. گفت: «چندانی صبر کن که سخنی بگویم.» روی سوی آسمان کرد و گفت: «الهی! بر این رنج که از بهر تو می‌دارند محرومشان مگردان، وازاین‌دولتشان بی‌نصیب‌مکن. الحمدلله که دست و پای من بریدند در راه تو، و اگرسراز تن باز کنند، در مشاهدهٔ جلال تو بر سر دار می کنند.» پس گوش وبینی ببریدند و سنگ روانه کردند. عجوزه‌ای پاره‌ای رُگـو در دست، می آمد. چون حسین را دیدگفت: «محکم زنید این حلاّجك رعنا را. تا اورا با سخن اسرار چه‌کار؟»

حسین بن منصور با خادم گفته بود کـه «چون خاکستر من در دجله اندازند، آب قوّت گیرد چنان که بغداد را بیم غرق‌باشد. آن‌ساعت خرقهٔ من به لب دجله بر تا آب قرارگیرد.» پس روز سیّوم خاکستر حسین را به آب دادند همچنان آواز «انَا الحقّ» می آمد و آب قوّت

گرفت. خادم خرقهٔ شیخ به لب دجله برد. آب باز قرار خود شد[1] و خاکستر خاموش گشت. پس آن خاکستر را جمع کردند و دفن کردند. و کس را از اهل طریقت این فتوح نبود که او را.

بزرگی گفت: «ای اهل معنی، بنگرید که با حسین منصور حلّاج چه کردند تا بامدعیّان چه خواهند کرد؟»

عبّاسهٔ طوسی گفت که «فردای قیامت در عرصات حسین‌ـ منصور را به زنجیر محکم بسته بیارند، که اگر گشاده بیارند، جملهٔ قیامت را به هم برزنند.»

بزرگی گفت: آن شب تا روز، زیر آن دار نماز می کردم. چون روز شد، هاتفی آواز داد که «اَطْلَعناهُ عَلَی سِرٍّ مِن اَسرارِنا، فَاَفْشَی سِرَّنا، فَهٰذا جزاءُ مَنْ یُفْشِی سرَّ الملوك.»ـ او را اطلاع دادیم برسرّی از اسرار خود و او فاش کرد. پس جزای کسی که سرّ ملوك فاش کند این است.

نقل است که شبلی گفت: آن شب به سر تربت او شدم و تا بامداد نماز کردم. سحرگاه مناجات کردم که «الهی! این بندهٔ تو بود، مؤمن و عارف و موحّد. این بلا با او چرا کردی؟» خواب بر من غلبه‌ـ کرد. قیامت را به خواب دیدم و خطاب از حق شنیدم که «این از آن با وی کردم که سرّ ما با غیر ما درمیان نهاد.»

نقل است که شبلی گفت: او را به خواب دیدم. گفتم: «خدای‌ـ تعالی‌ـ با این قوم چه کرد؟» گفت: «هر دو جمع را بیامرزید. آن که بر

۱ــ به قرار و آرام خود باز شد، باز گشت.

من شفقت کرد، مرا بدانست و از بهر حق شفقت کرد؛ و آن که عداوت کرد، مرا ندانست و از بهر حق عداوت کرد. برهر دو قوم رحمت کرد که هر دو قوم معذور بودند.»

بزرگی به خوابش دید، ایستاده، جامی در دست و سر بر تن نه. گفت: «این چیست؟» گفت: «او جام به دست سربُریدگان می‌دهد.»

نقل است که چون او را بر دار کردند، ابلیس آمد و او را گفت: «یکی اَنَا تو گفتی و یکی من. چون است که از آنِ تو رحمت بار-آورد و از آنِ من لعنت؟» حسین گفت: «از آن که تو اَنَا به درِ خود بردی و من از خود دور کردم. مرا رحمت آمد و تو را لعنت.» تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی ازخود دور کردن به غایت نیکوست.

پایان

ذکر امام محمد باقر، رحمةالله علیه*

آن حجت اهل معاملت، آن برهان ارباب مشاهدت، آن امام اولاد نبی، آن گزیدهٔ احفاد علی، آن صاحب باطن و ظاهر[1]، ابوجعفر محمد باقر- رضی الله عنه- به حکم آنکه ابتدای این طایفه از جعفر صادق کرده شد- که از فرزندان مصطفی است، علیه‌الصلوة والسلام- ختم این طایفه هم بر ایشان کرده می‌آید. گویند که کُنیت او ابوعبدالله بود و او را باقر خواندندی. مخصوص بود به دقایق علوم و لطایف اشارت، و او را کرامات مشهور است به آیات باهر و براهین زاهر. و می‌آرند در تفسیر این آیت که فَمَنْ یَکْفُرْ بِالطّاغوت و یُؤمِنْ بِالله فرموده است که «باز دارندهٔ تو از مطالعهٔ حق طاغوت است، بنگر تا به چه محجوبی؟ بدان حجاب از وی باز مانده‌ای. به ترکِ آن حجاب بگوی که به کشف ابدی برسی؛ ومحجوبْ ممنوع باشد وممنوعی نباید

* این ذکر در پایان ملحقات تذکرة الاولیاء آمده (← پیشگفتار) وبه‌تیمّن در اینجا افزوده شده است.
1 ــ مقصود باطن و ظاهر شریعت است.

که دعوی قربت کند.»

نقل است که از یکی از خواصِ او پرسیدند که «او شب چون می‌گذراند؟» گفت: «چون از شب لختی برود و او از اَوراد فارغ شود به آواز بلند گوید: 'الهی و سیدی! شب درآمد و ولایت تصرف ملوك به سرآمد و ستارگان ظاهر شدند و خلایق بخفتند و صورت مردمان بیارامید و مردم از درِ خلق رمیدند و بایستهای خود بنهفتند و به نوم[1] درها فرو بستند و پاسبانان برگماشتند و آنها[2] که بدیشان حاجتی داشتند فرو گذاشتند. بار خدایا! تو زنده‌ای و پاینده‌ای و بیننده‌ای. غنودن بر تو روا نیست و آنکه تو را بدین صفت نداند[3] هیچ نعمت را مُقرّ نیست. تو آن خداوندی که ردّ سائل بر تو روا نباشد. آن که دعا کند از مؤمنان، بر درگاه است. سایل را باز نداری. بار خدایا! چون مرگ و گور و حساب را یاد کنم چگونه از دنیا بهره‌ای پذیرم؟ پس از تو خواهم- از آن که تو را دانم- واز تو جویم- از آن که تورا می‌خوانم- راحتی در حال مرگ° بی برگ، و عیشی در حال حساب° بی عِقاب.' این می‌گفتی و می‌گریستی.» تا شبی او را کسی گفت: «یا سیّدی، چند گریی؟» گفت: «ای دوست! یعقوب را یك یوسف گم شد. چنان بگریست - علیه السلام - که چشمهایش سفید شد. من دَه کس از اجداد خود یعنی حسین و قبیلهٔ او را در کربلا گم کرده‌ام. کم از آن که[4] در فراق ایشان دیده ها سفید کنم؟» - و این مناجات به عربی بُوَد و به‌غایت فصیح، اما ترك تطویل کرده معانی آن‌را به‌پارسی آوردیم،

۱- به نوم، با خواب، به وسیلهٔ خواب. ۲- آنها را ... ۳- نداند، نشناسد. ۴- کمتر از آن است که ...

تا مکرّر نشود و به جهت تبرّک ختم کتاب را[1] ذکر او کردیم- این بگفت و جان به حق تسلیم کرد.

۱ــ استعمال قدیم است که هم «به جهت» در اول آمده وهم «را» به معنی «برای» در آخر.

پیوستها

۱ـ واژه‌نامه

۲ـ ترجمهٔ عبارتهای تازی

۳ـ شرح نامهای کسان و جایها

۴ـ مآخذ واژه‌نامه و شرح نامهای کسان و جایها.

472
908
570

1950

Call No. A4125 ۰۹۲۳۲۴ Date ....

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

واژه‌نامه

آ–ا

آکله هر قُرحه که گوشت را خورد، خوره.

آلاء (ج اِلْی و اِلی)، نعمتها.

اباطیل (ج باطل)، چیزهای باطل، ترهات، بیهده‌ها.

ابرار (ج بارّ وبَرّ)، نیکان. در اصطلاح طبقه ای از اولیاء‌الله. هجویری در صفت و عدد اولیاء الله گوید، «از ایشان چهار هزارند که مکتومان‌اند (=پوشیدگان‌اند) و مر یکدیگر را نشناسند و جمال حال خودهم ندانند (یعنی خودشان هم بر ولایت خود آگاه نیستند) و اندرکل احوال از خود و از خلق مستورند؛ و اخبار بدین موورود است (یعنی بدانچه گفته شد وارد شده‌است) و سخن اولیا بدین ناطق (=گویا، یعنی سخن اولیا هم حاکی از همین معنی است). و مرا خود اندر این معنی خبر، عیان گشت‌ الحمدلله. اما آنچه اهل حل و عقدند و سرهنگان درگاه حق‌ جل‌جلاله‌ سیصد اند که ایشان را «اخیار» خوانند،

وچهل دیگر که ایشان را «ابدال» خوانند، وهفت دیگر که مر ایشان را «ابرار» خوانند، و چهارند که ایشان را «اوتاد» خوانند، و سه دیگرند که مر ایشان را «نقیب» خوانند، ویکی که ورا «قطب» خوانند و«غوث» خوانند؛ واین جمله یکدیگررا بشناسند واندر امور به اذن یکدیگر محتاج باشند. و بدین (یعنی بدین‌معنی) اخبار مروی (=خبرهای روایت شده) ناطق است، و اهل سنت بر صحت این، مجتمع (یعنی متفق القول).

اتّصال در اصطلاح صوفیان عبارت از رابطهٔ روحانی مستقیم بنده با خداوند است چنان‌که وجودخود را حسّ نکند و با احساس هستی خداوند خود را موجود بداند.

اَتقیاء (جِ تقیّ)، پرهیزگاران

اجابت پاسخ دادن، جواب‌دادن، قبول کردن، بر آوردن؛ ـ شدن: بر آورده شدن دعا و حاجت؛ ـ کردن: پذیرفتن، قبول کردن، مستجاب کردن.

اجرا (از اجراء عربی)، روزی و مقرری، حقوق ماهیانه؛ ـ کردن (کسی را . . .): خرج کسی را دادن.

احادیث (جِ حدیث)، روایتها، اثرها، خبرها؛ دراصطلاح، گفته‌ای که از رسول (ص) و امامان (ع) نقل کنند. و نیز (جِ احدوثه)، افسانه ها، سخنها.

احتمال تحمّل

احتیاط کردن استوار کاری کردن، بهوش کار کردن. تحقیق کردن.

احفاد (ج حافد و حَفَدْ)، نبیرگان، نوادگان، فرزند زادگان.

آحوال ←حال.

اخبار (ج خبر)، روایتها و سخنانی است‌که از پیامبر اسلام در کتابهای حدیث و تاریخ آورده‌اند؛ و در اصطلاح علمای شیعه به سخنانی‌که از ائمهٔ طاهرین نیز نقل‌شده اطلاق می‌شود؛ـ غریب، روایات و حکایاتی که باور کردنی نیست و دور از حقیقت می‌نماید.

اختلاف از پی هم آمدن.

اختلاف النّاس (علم . . .) اختلاف درمقابل اجماع و مقصوداختلاف‌نظر فقهای اسلامی است در مسئله ای خاص.

اخلاص رها کردن؛ در اصطلاح صوفیان آن است‌که سالك در عمل خود شاهدی جز خدا نطلبد. دوری از ریا و داشتن خلوص نیت.

اخوان (ج اَخ)، برادران، دوستان، برادر خواندگان.

اخیار النّاس بهترین مردمان.

ارباب پروردگاران، ولینعمتان.

آربَعین در لغت یعنی چهل. در اصطلاح به جای «چهل تنان» به‌کار می‌رود که گروهی از مردان حقند، به آنها «ابدال» نیز گفته‌اند.

ارضی زمینی.

اِزار لُنگ، شلوار.

از نماز بردن ناپاك گردانیدن.

استخفاف سبك داشتن، خفیف دانستن، خوار شمردن.

استخوان هسته.

استدراج در اصطلاح عارفان آن است که بندهٔ خدا عبادت و ریاضت خود را دارای ارزش بداند و فریب ظاهر را خورد و خود را در درجه بالایی ببیند؛ مکر و پنهان ساختن بدی در صورت خوبی.

استدلال دلیل آوردن. در اصطلاح، دلیل آوردن برای شناساندن خداست. این گونه استدلال را عارفان کامل بی ارزش می‌شمارند و می‌گویند خدا را باید به چشم دل دید و از طریق کمال معنوی شناخت.

استسقاء آب خواستن. در اصطلاح، دعا کردن برای افزایش باران و فراوانی آب.

استغراق غرقه شدن. در اصطلاح این است که روان مرد خدا چنان با معنویات و حقایق پیوسته باشد، که توجهی به جهان و جهانیان نکند؛ فرو رفتن در ذکر در پیشگاه حق؛ غوطه‌ور شدن در بحر توحید.

استکمال کمال خواستن، طلب تمامی کردن، کامل کردن.

استنباط بیرون آوردن چیزی را، در آوردن؛ دریافت معنی و مفهوم چیزی بر اثر دقت و تیز هوشی.

استنجا (از استنجاء عربی) رستن، رهایی یافتن.

اسرار رازها. چیزهایی که بنده وقتی می‌فهمد، که خود را رها کند و برای خود چیزی نخواهد. در اصطلاح گفته‌اند دریافتن اسرار سبب محو سالك است در هنگام وصول تامّ به حق.

اَسفل فرودتر، زیرین، زیرتر.

اَسفهسلار صورتی از کلمهٔ سپهسالار است، عطار آن را به معنی

مرد بزرگ و مرشد کامل به کار برده است.

اُسکُره کاسهٔ سفالی.

اشارات (جِ اشارت)، در اصطلاح عارفان خبر دادن از مراد است بی عبارت زبان. ابونصرسراج گفته است اشارت معنایی است که از بس لطیف و دقیق است به لفظ در نمی‌آید. این گونه بیانْ خاصِّ عارفان و مردان کامل است.

اشتقاق کردن شکافتن، گرفتن (اصل و ریشهٔ کلمه و غیره.)

اشرار النّاس بدترین مردمان.

اِشراف برتری؛ در اصطلاح، تسلط بر باطن رهروان حق است و نفوذ در آن از طرف پیر طریقت.

اَشغال (جِ شُغل)، کارها.

اَصحابُ الکَهف هفت تن بوده‌اند که از دقیانوس گریختند و دیرزمانی در غار افیسُس در خواب شدند. مطابق روایت قرآن و مآخذ مذهبی دیگر، سگی همراه آنان بود که در تمام آن مدت دو دست بر درگاه غار زده و درون آن را از چشمزخم سپاهیان دقیانوس حفظ می‌کرد. زمان آنها را قرن سوم میلادی نوشته‌اند.

اصفیاء (جِ صفیّ)، پاکان، گزیدگان، ویژگان.

اَصناف اقسام، انواع.

اضطرار درماندگی.

اضعاف (جِ ضِعف)، دو برابر؛ به اضعاف، چند برابر.

اعتبار پند گرفتن، عبرت گرفتن، به اندیشه فرو شدن.

اُعجوبه بسیار عجیب، کسی که کارهای او شگفت انگیز باشد.

آعراض	(جِ عَرَض)، چیزهای عارضی. عرض، آنچه به جوهر قائم بُوَد مانندسیاهی‌که قایم به جسم است.
اِعراض	روی برتافتن.
آعراضِ کَوْن	ظواهر ناپایدار جهان هستی.
اِعزاز	ارجمندکردن، گرامی داشتن، عزیز داشتن.
اعلی	برتر، بلندتر، بالاتر.
اعور	یکچشم، کسی‌که یك چشم او کور باشد.
اغیار	(جِ غیر) غیر میان محب و محبوب، عارف وحق حجاب است. غیرت عارف به این است‌که نمی‌خواهد کسی در میان او و حق باشد. در نزد عارفان خودِ عاشق هم از اغیار است، زیرا وجود او حجاب معشوق است.
افّ	از اصوات است وآن را به هنگام افسردگی و نفرت و کراهت به‌کار برند.
افتقار	نیازمندی، فقر؛ در اصطلاح عارفان نیازبنده به‌خداوند است و بیشتر به‌این معنی است‌که بنده همواره این نیاز را احساس‌کند و در یاد داشته باشد.
افسوس	ریشخند، شوخی، استهزاء‌کردن؛ دست انداختن و مسخره کردن.
اِقالَت	یعنی باز گردانیدن و فسخ‌کردن معامله. اقالهٔ بیع در احکام دین اسلام مقررات خاصّی دارد.
آقران	(جِ قِرن)، همالان، همسران، همدوشان.
آقصی الغایَه	دور ترین حدّ، آخرین درجه
اِقطاع	چیزی را ازخود بریدن و به‌کسی دادن؛ بخشیدن ملك

یـا قطعه زمینی به‌کسی کـه از درآمد آن زندگانی گذراند.

اقلیم اعظم جهان هستی.

اَکرَمُ الاَکرَمین (از صفات خداوند)، بزرگوارترین بزرگواران.

التجا (از التجاء عربی)، پناه بردن، پناه جستن.

التقاط دانه برچیدن، برگرفتن، برچیدن، اقتباس.

الحاح سخت ایستادن، اصرار کردن در طلب چیزی، پافشاری کردن دربارهٔ امری.

اَلطَف لطیفتر، لطیفترین.

اَلغِیاث (غیاث، نجات دادن و به فریادکسی رسیدن)، فریادرس، ما را نجات ده.

امام پیشوا؛ــ خود ساختن، سرمشق قرار دادن.

اَمن در امان بودن، بیم از چیزی جـز خدا نداشتن؛ــ در روزی، بـرای روزی و نیازمندیهـای زندگی نگران نبودن.

اُمّی درس نا خوانده، بیسواد.

انابت باز گشتن؛ در اصطلاح صوفیان، بازگشت به سوی خدا، به یـاد آوردن حق پس از فراموش‌کردن او و غفلت از او.

اِنبساط گشادگی، خوشرویی، گستاخی، بستاخی.

اُنس خو گرفتن؛ در اصطلاح صوفیان اثر جمال‌حق است در قلب سالک.

اَنفال (سورهٔ «الانفال»، جِ نَفَل)، غنیمتها، بهره ها، بخششها.

اِنقِطاع دوری گزیدن، بریده شدن، گـوشه گیری و بـریدن

از مـردم به دلیل توجه بـه مسائل باطنی و کمـال روحانی.

انگشت نهادن	ایراد گرفتن.
انوار	(ج نَوْر)، شکوفه ها.
اوام	وام، قرض.
اوتاد	ج وَتَد، میخ؛ طبقه ای از اولیاءالله که چهار تن اند و چهار رکن عالم معموره‌اند ←ابرار.
اوراد	(ج وِرد)، دعاها.
اولوالامر	کارگزاران، فرمانروایـان، این ترکیب در یکی از آیه های قرآن به‌کار رفته و گفته شده است کـه:خدا و پیامبر و کارگزاران خـود را فرمانبـردار باشید؛ ومقصود از اولوالامر فرمانروایان عادل‌اند که درنظر شیعه، ائمه و نایبان بحق ایشان، مصداق‌آنند.
اولیاء	(ج ولیّ)، خداوندان؛ اولیای امور، یاران←ابرار.
اهل بیت	خاندان پیامبر اسلام‌که درراهنمایی مسلمانان‌گامهای سودمند برداشته‌اند، چون مولای پرهیزگاران علی(ع) و فرزندان او.
ایثار	بر گزیدن، ترجیح دادن؛ دراصطلاح صوفیان،دیگری را بر خـود ترجیح دادن و حـق خـود را به او واگذاشتن.
ایجاز	کوتاه گفتن، سخن‌کوتاه‌کردن.
ایزارپای	شلوار تنگ، آنچه پای را بپوشاند.

ب

بابزن سیخ کباب.

بارنامه اسباب تجمل و حشمت و بزرگی.

بازخریدن خلاص دادن، رهانیدن.

بازدادن پس دادن.

باز داشتن منع و نکوهش کردن.

بازداشته محبوس.

بازدید پدید؛ــ آمدن: پیدا شدن، پدید آمدن.

باصفت دارای کیفیات روحی و احوال ثابت، به عبارت دیگر صوفی با صفت در مقامی ثابت است، اما آن که بی صفت باشد، پیوسته از حالی به حالی می گردد.

باصیانت خویشتن دار.

بالغ به حد بلوغ رسیده، به سن رشد و تمیز رسیده.

باهر روشن، درخشان.

بایست آنچه بدان نیاز است، ضرور.

بِجِد جدّی.

بحری دریایی.

بحلی (ب اضافه + حِل، از حِلّ عربی، حلال بودن، حلال شدن + ی مصدری)، بحل بودن، حلال شدن، کلمه‌ای است که در آمرزش به کار برند.

بخیل تنگچشم، گرسنه چشم، خسیس.

بدایت آغاز.

بدره (...زر) — کیسهٔ پول از چرم یا گلیم که طول آن از عرضش کمی بیشتر باشد، همیان.

بَدْرِیّ — صفت نسبی است و به‌کسانی اطلاق می‌شود که در غزوهٔ معروف بدر به همراه پیامبر اسلام شرکت کرده‌اند.

برآمدن (با...) — حریف... شدن، از پس... برآمدن، بر... چیره شدن.

براهین — (ج برهان)، دلیلها، حجتها.

برایستادن — ثابت ماندن.

بربط — از سازهای زهی ایرانی و آن طنبور مانندی است با کاسهٔ بزرگ و دستهٔ کوتاه؛ عود.

برص — نوعی بیماری، پیسی، پیشکی.

برّی — خاکی، اهل خشکی.

برید — قاصد، پیک، چاپار.

بسط — حال مرد کامل که از سر انجام خود نگرانی پیدا نکند و خود را در برابر خداوند رو سپید بداند. و نوشته‌اند بسط برای عارفان مثل رجاست برای مریدان که هنوز به‌کمال نرسیده‌اند ← «رجا» و «قبض».

بعث — رستخیز.

بُعد — دوری.

بِقاع — (ج بُقعه)، بقعه ها، خانه ها، سرایها.

بلا — رنج و آسیب؛ در اصطلاح عارفان، رنجی که مرد راه خدا در راه رسیدن به‌مبدأ هستی و خداوند برخود هموار کند. هجویری گوید: «به بلا امتحان دوستان خواهند. هرچه بلا بیشتر، قرب افزونتر.»

بَلارَك	شمشیر تیز یا پیکانی که برسر تیر کمان می‌نهادند.
بلیغ	رسا، تمام.
بُندار الجائعین	(بُندار، سردار، سالار)، سالار گرسنگان.
به دست کردن	حاصل کردن.
به صحرا آمدن	آفتابی شدن، آشکار شدن، پدید آمدن.
به کلیّت	یکسره، به کلّی.
بیداء	بیابان.
بیصفت	در اصطلاح صوفیان، کسی که برای خود تعیّن و خصوصیتی قایل نیست و در دست ارادهٔ حق است.
بیعت کردن	پیمان بستن.
بیفرمان	سست.
بیقیاس	بیشمار.

پ

پایمزد	حق القدم، پولی که برای رفتن به جایی به کسی داده شود.
پرده	پرده سرا، حَرَم، نوا، گاه، راه؛ در متن، «اگر تو از این پرده‌ای» یعنی اگر تو از این دسته و گروهی.
پیشین	ظهر (وقت نماز پیشین).
پیمودن	(سخن...)، گفتن (سخن...)؛ وزن کردن، سنجیدن،

سبك سنگین کردن.

پیه آبه خوراکی از چربی و پیه که در آب جوشانند.

ت

تابعین (جِ تابع)، در اصطلاح اهل حدیث، عنوان طبقه‌ای از مسلمانان که عهد پیغمبررا درك نکرده‌اند، ولیکن صحبت و عهد یك یا چند تن از صحابهٔ او را درك کرده‌اند.

تایب (از تائب عربی) توبه‌کننده.

تأویل باز گردانیدن، بازگشت دادن. تفسیر با شرح و بیان کلام به طوری که غیر از ظاهر آن باشد.

تأیید نیرو دادن، نیرومند کردن، استوار کردن؛ در اصطلاح صوفیان حمایت خداوند از کار بنده.

تبرّك همایون داشتن، خجسته داشتن، مبارك شمردن.

تَبَع (جِ تابع)، پیروان. صاحب تَبَع، دارای پیروان.

تپانچه تپنچه، سیلی.

تجرید در اصطلاح صوفیان خالی شدن قلب و سرّ سالك است از ماسوای خدا.

تجلّی جلوه‌گر شدن؛ در اصطلاح صوفیان، تأثیر انوارحق بر دل مقبلان (بختیاران) که بدان شایستهٔ آن شوند که به دل، حق را ببینند.

تحفه هدیه، ارمغان، سوغات.

تحقیق در اصطلاح، کوشش بنده برای کشف حقیقت. عالم تحقیق (تحقیق در مقابل تقلید)، دانشمند صاحبنظر و قائم به تحقیق خویش.

تحیّر سرگردانی؛ در اصطلاح صوفیان سرگردانی در بحر توحید و وادی عشق و آن ثمرهٔ تفکر است.

تخلیل خلال کردن دندان و پاک کردن آن؛ با انگشت آب در میان موی صورت بردن (در هنگام وضو این کار ثواب دارد و مستحب شمرده شده است.)

تذکره مجموعهٔ تراجم احوال (زندگینامه‌ها)، یادداشت.

تراجع باز پس آمدن، پس افتادن، بازگشتن.

تراویح بیست رکعت نماز که در شبهای ماه رمضان خوانند.

ترسا مسیحی، نصرانی.

تُرّهات سخنان بیهوده و خلاف حقیقت.

تسلیم گردن نهادن (به‌حکم قضا یا امر شخصی)، رام‌شدن؛ در اصطلاح صوفیان، استقبال قضا به رضا، ثابت بودن در وقت نزول بلا، بی تغییری در ظاهر و باطن.

تَسو واحد وزنی است برابر $\frac{1}{24}$ سیر یا برابر ۴ جو.

تصرّف به دلخواه خود تغییر دادن.

تصریف علم صرف.

تعب رنج.

تعزّز عزّت فروشی.

تعصّب جانبداری کردن، حمایت کردن، حمیّت داشتن.

تعهّد به عهده گرفتن، سرپرستی کردن، مراقبت و نگهداری.

تفرقه کردن تقسیم کردن، بخشیدن.

تفرید فرد گردیدن؛ در اصطلاح صوفیان، دل از علایق بریدن به شناخت یگانگی حق.

تفسیر هویدا کردن، بیان کردن، شرح دادن.

تفقّد یافتن گمشدگان، رسیدگی و احوالپرسی از زیردستان و ناتوانان.

تقی با تقوی، پرهیزکار.

تمسّک چنگ زدن، دست به دامان شدن.

تمکین در اصطلاح صوفیان، اقامت محققان اندرمحل کمال و درجت اعلی. اهل مقام از مبتدیان‌اند و اهل‌تمکین از منتهیان. مقامات منزل راه است و تمکین قرار در پیشگاه حق. آب تا در رود است، روان است و چون به دریا رسد قرار گیرد.

تناول گرفتن، برداشتن، دست رساندن، خوردن (غذا).

تن زدن دم برنیاوردن، خاموش ماندن.

تنزیل در لغت، یعنی فرودآوردن یا فرو فرستادن، اما در اصطلاح، نام قرآن که خداوند در آیه‌ای فرموده است: این‌کتاب تنزیل پروردگار مهربان است.

تواجد اظهار خوشوقتی کردن؛ در اصطلاح عارفان، هیجانی از دریافت اسرار و معرفت به حق، دست می‌دهد. گروهی از عرفا آن را طلب وجد، و گروهی اظهار حالت وجد، دانسته‌اند و بیشتر گفته‌اند وجد و شعفی است که به اختیار خود انسان پدید می‌آید.

تواری
پنهان شدن، در ورای چیزی قرار گرفتن، پشت پرده رفتن؛ در اصطلاح صوفیان، این که حق بر بنده احاطه و تسلط یابد و خویشتن او را ناپیدا کند.

توبره
کیسهٔ بزرگ، کیسه ای که مسافران و شکارچیان وسایل کار وتوشهٔ خود را درآن می گذارند، کیسه‌ای که‌دارای بند است ودرآن‌کاه وجو می‌ریزند و به‌گردن چارپایان می‌بندند تا از آن بخورند.

توبه
دست‌کشیدن از گناه، باز گشتن به طریق حق، پشیمان شدن از گناه؛ در اصطلاح صوفیان، بیداری روح از غفلت و بیخبری، و ترك گناهان و کوشش درکناره جویی از آنها و جبران بدیهای گذشته به‌حد مقدور، بازگشتن است از بیراهی و آمدن‌بازراه، توبهٔ کاملان بازگشتن ازغیرحق است؛ـ نصُوح: توبه محکم وحتمی، بازگشتن راست و صادقانه.

توحید
یکانه شمردن، خدا را یکانه و یکتا شمردن؛ در اصطلاح صوفیان، تجرید ذات الهی از آنچه به فهم و خیال و وهم درآید؛ وآن دارای دودرجه‌است: توحید اقرار (خدا را یکانه داشتن)، و توحید معرفت (خدا را یکانه بودن و از غیر او بیکانه بودن)؛ـ خاص: شناختن یکانکی‌خدا بدان گونه که مردان‌کامل درمی‌یابند، خدارا یکانه بودن و از غیر او بیکانه بودن.

توفیر
افزون ساختن، افزودن، بسیار عبادت‌کردن.

توفیق	تأیید الهی.
توکّل	در اصطلاح صوفیان، سپردن کار خود به حق ــ که مستلزم دلبستگی و اعتماد کامل به پروردگار است ــ و او را مالك همه چیز شناختن، و از غیر گسستن.
تولاّ	(از تولّی عربی)، دوستی، مهرورزی، ولیّ قرار دادن.
تولیت	سرپرستی، ولایت به‌کسی دادن؛ در اصطلاح، واگذاری ادارهٔ یك مکان مقدس به‌کسی.

ث

ثِقَت	اعتماد کردن، استوار داشتن، اطمینان، خاطر جمعی.
ثُلثان	دو ثلث، دو سوم.

ج

جاسوس القلوب	دریابندهٔ راز دلها.
جامع	جمع کننده، گردآورنده، مسجد.
جامهٔ خواب	رختخواب.
جَبَروت	حدّ فاصل میان مُلك و ملکوت، میان عالم شهادت و عالم غیب، میان عالم اجسام و اعراض از یك سو و عالم ارواح و معنی از سوی دیگر.

جُبّه — جامهٔ گشاد و بلند که فراز جامه های دیگر پوشند.

جِدّ — کوشش.

جَزَع — شیون، زاری، گریستن.

جگرخوردن — غم خوردن، غم فراوان خوردن.

جلوه کردن — آشکار کردن، به جلوه درآوردن.

جمّازه — تند رو، این صفت را بیشتر برای شتر به‌کار می‌برند و به صورت اسم به شترهای تندرو که پیکها و چاپارها برآن سوار می‌شدند اطلاق کرده‌اند.

جواد — بخشنده، بلند نظر.

جوارح — (ج ِجارحه)؛ اندامها.

جوز — گوز، گردو، گردکان.

جوع — گرسنگی؛ و آن از آداب سلوك است، و گفته‌اندکه‌آن طعام زاهدان است همچنانکه ذکر (یاد خدا) طعام عارفان است.

چ

چشم‌داشتن — امید داشتن، انتظار داشتن.

چهار تکبیر — کنایه از نمازی که برمرده می‌خوانند. زیرا درآن نماز چهار بار «الله اکبر» گفته می‌شود، در شعر و ادب فارسی چهار تکبیر زدن کنایه از ترك کردن چیزی‌است چنان‌که درزبان امروز می‌گوییم. فاتحهٔ

فلان چیز را خواندم.

ح

حارس نگهبان، نگهدارنده.

حافی بی‌کفش، پا برهنه.

حال در اصطلاح صوفیان، هر چه به موهبت از جانب حق، بردل سالك وارد می‌شود بی‌اختیار او، و به ظهورصفات نفس زایل می‌گردد؛ وچون حال° ملکهٔ سالك گشت آن را «مقام» می‌خوانند.

حجاب هر چه مطلوب را مستور دارد و مانع دیدن حقیقت شود، حایلی میان مطلوب و طالب، آنچه در دل° مانع قبول تجلی حقایق شود.

حجّام تیغ زن، حجامتگر، کسی که خون از بدن می‌گیرد. خون گرفتن از بدن در پزشکی قدیم سالی یك‌بار انجام می‌شد و از نظر تندرستی و بهداشت، آن را سودمند می‌دانستند.

حجّت رهبر، پیشوا، کسی‌که رای و نظراو پذیرفته است، دلیل و برهان.

حِجر کنار، دامن، پناه.

حَدَث (یا حدوث)، آفریدگی، تازگی، در مقابل «قِدَم» به‌کار می‌رود ودرتوصیف آنچه جز خداوندداست. ← «قِدَم».

حدیث نفس با خود سخن گفتن، از مسائل خود سخن گفتن.

حذاقت مهارت، استادی، حاذق بودن.

حرب جنگ.

حُزن اندوه، گرم، غمگینی.

حَسَن نیك؛ خُلق ــ: خوی نیك.

حُسنُ الظّنْ گمان نیك، خوش گمانی.

حضرت پیشگاه.

حظ بهره.

حلاوت شیرینی.

حلقه انجمن.

حِلْم بردباری؛ دراصطلاح صوفیان، فروخوردن خشم وتحمل آزار خلق به خاطرخدا نه از روی عجز.

حلول این است که چیزی به چیزی دیگرچنان اختصاص یابد که اشارهٔ به هر یك از آن دو عین اشاره به دیگری باشد، مانند گرمی در آتش یا سرخی در گل‌سرخ؛ در نزد طایفه ای از صوفیان (حلولیه) حلولِ خداست در عارفان، که آن را به این معنی مردود دانسته‌اند، مگرآنکه مراد چیزی دیگر باشد.

حُلّه ابریشم، لباس ابریشمی؛ ــ گران: جامهٔ ابریشمی سنگین و گرانبها.

حوصله چینه‌دان‌مرغ که سنگها و مواد سخت دانه‌درآن‌می‌ماند. این واژه مجازاً در معنی بردباری و تحمل و ظرفیت به‌کار می‌رود.

حیف ستم.

خاشع: فروتن.

خاطر: (جمع آن خواطـر)، راه یابنده بـه دل؛ در اصطلاح صوفیان، آنچه بی سابقهٔ تفکر و تدبّر درقلب وارد شود وآن یا ربّانی است یا مَلَکی یا نفسانی یاشیطانی.

خِدْر: سرا پرده،حجاب؛ خدْرِ خاص، سرا پرده‌یی که خداوند اولیاء خود را در آن می‌پذیرد و از چشم ظاهربینان دور می‌دارد.

خذلان: خواری، ذلت،

خُرْده شناسی: آشنایی به جزئیات چیزی، باریك‌بینی.

خرید و فروخت: (ترکیب دو مصدر مرخم) خرید و فروش.

خریطه: کیسهٔ چرمین.

خسران: خسارت وزیـان؛ در اصطلاح صوفیان، گـرفتاری این جهان ومقابل آن «دولت» به معنی نیکبختی وآسودگی از مشغله های دنیوی.

خَشْیَت: ترس؛ در اصطلاح صوفیان، تألم قلب به سبب توقع و انتظار امری مکروه، و آن ازمعرفت جلال خداحاصل می‌شود.

خصمی: («ی» مصدری)، دشمنی، خصومت.

خطاب: در اصطلاح صوفیـان، آن کـه خـداوند بندهٔ خـود را بخواند و با او سخن گوید (بـه مهر یا بـه خشم).

خِطبه: خواستگاری.

خَطَرات: (ج خَطَره، بـه دل گذشتن)، آنچـه بـر دل گذرد از

احکام طریقت.

خَطیر مهمّ، بزرگ.

خِلال چوب باریکی که با آن خردهٔ غذا را از لای دندانها بیرون آرند.

خلع بر کنار کردن.

خَلَق پاره، کهنه.

خَلَل شکاف، رخنه، تباهی، فساد.

خلیفتان (جِ خلیفت)، خلیفه ها.

خُنْبَره خمره، کوزهٔ سفالی بزرگ با دهانهٔ گشاد.

خِنگ اسب ابلق، سیاه و سفید.

خواصّ (جِ خاصّه)، نزدیکان، محرمان.

خوف ترس؛ در اصطلاح صوفیان از منازل و مقامات طریق است، بی آرام شدن و دور شدن از آسودگی و ایمنی است به‌سبب توقع و انتظار امری مکروه که تواند حاصل شد؛ و آن دو نوع است، خوف ازعقوبت، و خوف از مکر، اولی عوام مؤمنان را بُوَد و دومی خواص مُحِبّان را؛ خایف آن است که ازغیر خدا نترسد.

خون (در... کسی شدن) سبب قتل کسی شدن.

خونی جنایتکار، کسی که خون دیگران را بریزد.

خیال بستنِ (... کسی را) تصور کردن او.

خیرالخیرَیْن آنچه بهتر از میان دو خیر (خوبی).

خیرالشرَّیْن آنچه بهتر از میان دو شر (بدی).

دانگ (واحد وزن)، همسنگ دو قیراط.

دبیرستان مکتب.

دُرّاعه جُبّه، بالاپوش فراخ.

درایت دانستن، دریافتن.

در باقی شدن تمام شدن، محوشدن.

درباقی کردن ترک کردن، به دور افکندن.

درحال در دم، برفور.

دَرَکه مراتب پستی و نزول؛ در مقابل درجه، به معنی مراتب کمال و برتری.

درگذاشتن چشم پوشیدن، درگذشتن.

درگرفتن مشتعل شدن، آتش گرفتن.

دست برنهادن نشان دادن.

دستوری اجازه، اذن.

دِعامه رکن و پایه، بزرگ قوم.

دقایق (ج دقیقه)، نکته های باریک.

دماغ غرور و خود بینی، باد دماغ.

دَوْحه درخت تناور پر شاخ.

دَهری (منسوب به دهر به معنی زمان بی پایان) کسی که معتقد است به قِدَم و ابدیت دهر و به دستاویز این عقیده اصل خلقت و امکان حشر و معاد را نفی می کند. ورای حیات این جهانی به چیزی قایل نیست و دهر را مسبب مرگ، که سر انجامِ زندگی است، می داند. جبر را لازمهٔ اعتقاد دهری به قِدَم دهر شمرده اند.

دیبا
نوعی پارچهٔ ابریشمی رنگین.
دیدار
روی.

ذ

ذکر
یاد خدا.
ذُلّ
خواری.
ذوالجهادَیْن
(خداوند دو جهاد)، آن که از دو سوی در راه خدا جهاد کند: جهاد با خویشتن در راه اصلاح خود (جهاد اکبر) وجهاد با دشمنان دین درراه استواری ایمان (جهاد اصغر)
ذوفنون
بسیار هنر.
ذوالمناقب
دارای صفات نیک.
ذوالمناقبی
ذوالمناقب بودن.

ر

راحله
مرکب و ستور سواری و بارکش.
راست شدن
جور آمدن، آماده شدن.
راست کردن
ادب کردن، اصلاح کردن؛ ـ موی: مرتب کردن، اصلاح کردن.

رأفت: مهربانی، رئوف بودن.

رباب: سازی زهی که در قدیم آن را با ناخن و زخمه و سپس با آرشه می‌نواختند و آن طنبور مانندی بوده است.

رباط: کاروانسرا، مهمانسرای بین راه، زاویه و خانقاه که صوفیان و طلّاب فقیر در آن سکنی گزینند.

ربوبیّت: پروردگاری، خداوندی؛ در اصطلاح صوفیان، روایی فرمان و مشیت و تقدیر و قضای الهی است.

رجا: (از رجاء عربی) امیدواری؛ در اصطلاح صوفیان، تعلق قلب است به حصول امری محبوب در آینده.

رحمانی: (منسوب به رحمان)، خدایی، ربانی.

رحیمی: رحم، ترحم.

رُسُل: (جِ رسول)، فرستادگان.

رسن: ریسمان، بند، طناب.

رضا: (از رضاء عربی) خشنودی؛ در اصطلاح صوفیان، استقبال از احکام قضا و قدر، پذیرفتن مقدّر به شُکر، بیرون آمدن از رضای خود به دخول در رضای حق.

رضیَ‌الفریقَیْن: مورد رضایت دو طرف.

رعنا: خودپسند، متکبر.

رعنایی: تکبر، خود آرایی.

رعونت: خودبینی، کبر؛ ـ نفس: خود بینی و تکبر نفس.

رَفض: ترك، واگذاشتن، رها کردن؛ در اصطلاح به عمل شیعیانی اطلاق شده است که به موجب بعضی روایات، زید بن علی بن حسین را به سبب قول به صحت خلافت ابوبکر و عمر ترك کردند و از گرد او پراکنده شدند.

نزد غالب مؤلفین ملل و نحل، زیدیه و امامیه هر دو رافضی شناخته شده‌اند. شیعه این لقب را طعنی، در حق خود می‌شمارد و درمقابل اهل سنت را ناصبی می‌خواند، که امام را منصوب از جانب مردم می‌دانند نه منصوب ازجانب خدا.

رفعت بلند قدر شدن، بلندی.

رفق کردن مدارا کردن.

رقم نشان؛ــ فضیلت، نشان فضیلت.

رکن امان پایهٔ آرامش خاطر، به‌عبارت دیگر یعنی کسی که مردانِ راه خدا او را تکیه‌گاه می‌دانند.

رَکْوه مشك خُرد، کوزهٔ آبخوری.

رُگو (= رگوك) جامهٔ کهنه، کرباس.

رمق تاب، توان.

رَوث سرگین، مدفوع حیوانات.

رَوح آسایش.

روضه باغ، آرامگاه، مقبره؛ــ خواجهٔ انبیا: مقبرهٔ رسول اکرم محمد مصطفی (ص).

رَهْبَت خوف، ترس.

رهوار مناسب راه، مرکبی که برای راه پیمودن توانایی دارد.

ریحان القلوب گل دلها، مایهٔ شادی دلها.

ریش زخم؛ پشتــ: با زخم پشت.

زاد خوراکی که در سفر با خود دارند، ذخیرهٔ سفر.

زاویه گوشه، جایی که زاهد گوشه نشین درآن عبادت می‌کند.

زاهر روشن، صاف، درخشان، نورانی.

زبان درازکردن (... درکارکسی) سعایت (کسی‌را) کردن، بد(کسی را) گفتن.

زَفَرات (جِ زَفْره) ، آه، نفس‌عمیق.

زکات در فقه اسلامی حقی است که بر مال مسلمان ــ درصورتی که به حدنصاب معینی رسیده باشد ــ واجب می‌شود. زکات مهمترین مالیاتی بوده است که در قرنهای متمادی دستگاه خلافت وحکومتهای اسلامی به‌وسیلهٔ آن اداره‌ می‌شده است.

زلّت لغزش.

زَلَل لغزش، زلّت.

زُنّار رشته‌ای متصل به صلیب که مسیحیـان به گردن خـود آویزند؛ کمربندی که زردشتیان به کمربندند، کُستی؛ کمربندی کـه درخطهٔ اسلام، نصرانیان برای متمایـز بودن از مسلمانان مجبور بوده‌اند به‌کمربندند.

زَنْدَقه زندیق بودن ← زندیق.

زندیق ملحد متظاهر به اسلام که در باطن غالباً به ثنویت(دوتا پرستی) وبه ویژه به مانویت معتقد بوده‌اند؛ بعدهااین عنوان برعموم کسانی اطلاق شد که باطناً منکر نبوت پیامبر اسلام بلکه همهٔ پیامبـران بوده‌اند و عالم را

قدیم می دانسته‌اند. زندیق معرب «زندیك» و به معنی اهل تأویل است. مانویان را قبل از اسلام ظاهراً به سبب وسعت مشرب و تمایل به تأویل احکام اوستا زندیك می‌خوانده‌اند. موبدان زردشتی مزدك و پیروان او را نیز زندیك می خوانده‌اند. در زمان خلافت امویان و عباسیان عده‌ای ازمشاهیر به اتهام زندقه به قتل رسیدند که ازجملهٔ آنان ابن‌مقفّع مترجم «خداینامه» و«کلیله و دمنه» به عربی و بشّار بن بُرد شاعر معروف را می‌توان نام برد. اتهام زندقه نه تنها به‌کسانی که به مانویت منسوب بوده‌اند، بلکه علاوه بر آن به‌همهٔ آزاد اندیشان بسته می‌شد.

زهادت
زهد، پرهیزگاری.

زَهره
پوستی است کیسه مانند چسبیده به‌کبد و محتوی زرداب (صفرا)، کیسهٔ زرداب؛ کنایه از دلیری و شجاعت است.

زَهره
یك شکوفه.

زیّ
لباس.

زَیْن
زینت، زیور؛ ــ زمان، زیور روزگار.

زینهاری
پناه آورنده، پناهنده.

سائل	سؤال کننده، گدا؛ در اصطلاح صوفیان، کسی که طلب هدایت کند و آنچه می‌خواهد از خدا بخواهد.
سابق	پیشی گیرنده، سبقت گیرنده.
سابقان	پیشینیان، گذشتگان.
سابقت	سابقه؛ در اصطلاح صوفیان، عنایت ازلی. حافظ گوید،
	نا امیدم مکن از سابقهٔ فیض ازل
	تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت؛
ساختگی	تدارک.
ساختن	تدارک کردن، آماده کردن.
سالوس	فریب، مکر.
سِباع	(ج سَبُعْ)، درندگان.
سَباق	پیشی گیرنده، سبقت گیرنده.
سَبْع	یک هفتم، هفت یک؛ در قدیم قرآن را برای تلاوت به هفت بهر بخش می‌کردند.
سَبَقْ	مقداری از کتاب که همه روزه آموخته شود؛ برده، پیروز، پیش افتاده از دیگران؛ زدن، پیش افتادن و موفق شدن در کاری.
سَبْق السَبْق	ازل، آغاز هستی.
سُبَیق	لفظ سبیق در لغت عرب به‌کار نرفته و گویا عطار این کلمه را برای سجع سازی با خُبَیْق درست کرده باشد این کلمه را می‌توان مصغر «سَبَقْ» گرفت و آن چیزی است که در مسابقهٔ اسبدوانی (سَبْق) برسر آن شرط

بندند.

ستان خفتن طاقباز خفتن، بر پشت خفتن.

ستورگاه اصطبل، طویله.

سحّاره زنی که بسیار جادوگری کند، ساحره.

سُخریت ریشخند.

سخن بلند شدن (... کسی را) آوازهٔ (... کسی) در همه جا پیچیدن.

سَرّاء شادی، شادمانی، مسرت.

سراسیمه پریشان و آشفته.

سرگین فضلهٔ چارپایان (مانند اسب، خر، گاو).

سِرّ و علانیه پنهان و آشکارا.

سکبا سرکه با، آش سرکه. آش ترشی.

سُکْر مستی؛ در اصطلاح صوفیان، بیخبری از رفتار خود به سبب شور و حال، حیرت و مدهوشی و والهی که از مشاهدهٔ جمال محبوب دست می‌دهد.

سکینه طمأنینه و سکون و آرامش قلب در وقت مشاهده و آن نوری است در دل که مایهٔ اطمینان است.

سمائی آسمانی.

سنّت راه، روش؛ گفتار و کردار و تقریر و تأیید پیغمبر و به عقیدهٔ شیعیان، پیغمبر و امامان.

سورت سوره، بخشی از قرآن کریم؛ قرآن مجید دارای ۱۱۴ سوره است.

سُهیل یمنی سهیل نام یکی از پانزده ستارهٔ قدر اول (از حیث روشنایی) است که در صورت فلکی سفینه واقع است و

چون در یمن خوب رؤیت می‌شود آن را «یمنی» و «یمانی» خوانده‌اند.

سیاست مقصود «سیاست نفسانی»، یعنی سیاست تهذیب اخلاق و سلوك با دیگران و کار نیك کردن است.

سِیاط (جِ سَوْط)، تازیانه ها، شلاقها.

سَیئات (جِ سیئه)، کارهای بد.

سیمرغ نام مرغ افسانه‌ای، پرورندهٔ زال زر، پدر رستم، و دارای قدرت جادویی و آگاهی از اسرار پنهانی؛ در اصطلاح صوفیان، انسان کامل.

ش

شافی شفا دهنده، راست؛ درست.

شامل فرا گیرنده.

شُبُهات (جِ شُبْهَت) در اصطلاح، مال یا طعامی که حلال بودن آن مورد تردید باشد.

شتروار (= شتربار) مقدار بار یك شتر.

شحنه پاسبان شهر، نگهبان.

شُربگاه آبشخور.

شرح صدر فراخی سینه، سعهٔ صدر، گشاده دلی؛ در اصطلاح صوفیان، صفت عارف کامل که انوار معرفت الهی بر دل وی تافته باشد.

شُرطی سرهنگ بازار، سردار بازار، سردار گزیدهٔ سپاه.

شَرَه حرص، آز، آزمند شدن.

شریف‌سنی جامع دو فضیلت هم شرف و پاک‌نژادی و سیادت و هم عمل به‌سُنّت.

شَطّار داهی، بسیار زیرک، بسیار خبیث.

شعرانی پشمالو، پرموی.

شفاعت کردن درخواست عفو یا کمک کردن از کسی برای دیگری، وساطت.

شفیع شفاعت‌کننده، خواهشگر، پایمرد.

شقاوت (در مقابل سعادت)، بدبختی.

شمایل طبایع، خویها.

ص

صائم‌الدهر کسی که غالبا روزه دار است.

صاحب دوست.

صاحب تبع (تَبَع ج. تابع) دارای پیروان.

صحابه (ج صاحب)، همنشینان، مصاحبان، مسلمانانی که صحبت پیامبر اسلام را درک کرده‌اند.

صَحو هشیاری؛ در اصطلاح صوفیان، بازگشت به احساس پس از بیخودی (سُکر).

صدر بالا، بالای مجلس.

صدقه مقدار مالی که از جمع مال خارج شود و به فقرا و

مستحقان داده شود به حکم شرع و آن یا واجب است (زکات مال و زکات فطر) یا مستحب.

صدّیق دوست، دوست خالص.

صِراط طریق، راه راست؛ مقصود پل صراط است.

صُرّه همیان درهم و مانند آن، کیسهٔ سیم و زر.

صفدر (درندهٔ صف)، کسی که صف سپاه دشمن را می‌شکافد.

صفوه برگزیده.

صُفّه ایوان، جای بلند سقف دار؛ در تالارهای پذیرایی قدیم یک قسمت را بلندتر و با طاق کمانی می‌ساختند که به آن شاه نشین می‌گفتند، صفه به معنی شاه نشین هم به کار رفته است.

صَفیّ با صفا، بی ریا؛ «صفی پردهٔ وحدت»، کسی که درسراپردهٔ وحدت خدایی به دوستی پذیرفته شده وصفای توحید یافته است.

صلابت استواری، صولت، مهابت.

صمدیت بی‌نیازی، منظور ومقصود بودن؛ صمد دراصطلاح مقصود ومنظور است که همان حق ـ تعالی ـ باشد، چون بندگان حاجت از او خواهند و کارها یکسر به او سپرند و خویشتن به او سپارند و او با بی نیازی خود به نیاز همه نظر کند و شغل همه کفایت کند.

صمصام شمشیر برندهٔ محکم.

صمصام لاأبالی کنایه از ذات خداوند.

صوف پشم گوسفند و جز آن، نوعی از پارچهٔ پشمینه.

صومعه عبادتگاه ترسایان و راهبان؛ صوفیان ایران

حجره های کوچکی را ــ که هر کس خود می‌ساخته و در آن عبادت می کرده است ــ نیز صومعه گفته‌اند؛ در اصطلاح صوفیان، مقام توجه دل و تفرد و تجرید و علاقه بریدن از ماسوای حق.

ض

ضرّاء (مقابل سرّاء)، سختی، بد حالی.

ضمان ضمانت، تعهدکار دیگران.

ضیاع آب و زمین، ملك.

ط

طارَم (معرّب تارم)، داربند؛ کنایه از آسمان، فلك.

طاغی نا فرمان، سرکش.

طرّار دزد تردست.

طرّاری کیسه بری، دزدی.

طورسینا کوهی است به نام طور در صحرای سینا (شمال غربی شبه جزیره عربستان) که مطابق روایات مذهبی، خداوند بر آن با موسی پیامبر سخن گفت.

طیفور مرغی است خُرد، مطلق پرنده.

طیلسان — جامهٔ بلند و گشاد که بردوش اندازند، ردا.

طینت — سرشت، خمیره.

ع

عادت کردن — عادت دادن.

عاصی — عصیان کننده، نا فرمان.

عافیت — صحت و سلامت که در عرف صوفیان نتیجهٔ بریدن از خلق است.

عامل — کارگزار

عبودیّت — بندگی کردن؛ در اصطلاح صوفیان از اختیار بیرون شدن است از جهت موافقت امر و ارادهٔ حق؛ و نهایت عبودیت حریّت است.

عَتَبَه — درگاه، آستانه.

عُجْب — خود بینی؛ در اصطلاح صوفیان، نظر کردن به خود و عمل خود و بزرگ شمردن خویش؛ عُجْب همچون یأس، سالك را از طلب باز می‌دارد.

عدمی — (منسوب به عدم)، خود را نیست پنداشته.

عراقیان — منظور صوفیان عراق‌اند.

عَرَصات — (جِ عرصه)، صحرای محشر، صحرای قیامت.

عَرَفات — کوهی است در نزدیکی مکه که در مراسم حج روز نهم ماه ذی الحجه حاجیان در آنجا آدابی را به جای می‌آورند؛ اهلِ ـ، حاجیان.

عزّ — عزت.

عَزَب بی زن، بی جفت.

عشوه فریب، کرشمه، غمزه.

عِصابه سربند، دستار.

عصمت نگاهداری نفس از گناه.

عَصیده نوعی حلوا که از آرد و روغن تهیه کنند.

عُقابَین دو چوب که مقصر را بر آنها به دار می‌کشیدند، یا بر آنها بسته چوب می‌زدند.

عقد کردن بستن؛ انگشت عقد کردن (عقد انامل)، تا کردن یك یك انگشتهای دست برای شمردن چیزی.

علاّم الغیوب دانندهٔ اسرار؛ از نامهای خداوند است.

علانیه آشکارا.

عَلَم به صحرا زدن کنایه از فاش کردن؛ نظیر «علم بر بام زدن».

علی الاطلاق مطلقا، بی هیچ قید و شرط.

علی الصّباح سر صبح، نخستین ساعات بامداد.

عَماری کجاوه، محمل، هودج.

عَنا رنج، مشقت.

عنایت توجه؛ در اصطلاح صوفیان، توجه حق به سالك و عارف کامل.

عُود درختی است، اصل آن از هندوستان و هند و چین که از سوختن ساقهٔ آن بوی خوشی به مشام می‌رسد؛ سازی زهی از سازهای ایرانی.

عَوْرت هر چه از نظر اخلاق پوشاندن آن ضرورت دارد، زن.

عیّار چابك و زرنگ، جوانمردی که برای درماندگان کارهای بزرگ کند؛ عیاران راه کاروانیان را می‌بستند و

ازآنها باج می‌گرفتند و به زخم زندگی درماندگان می‌زدند؛ـ طریقت، کسی که در راه وصال حق و کمال روحانی درماندگان را یاری کند و پردهٔ اسرار را از پیش چشم آنها بکشاید و آنها را از راه شریعت به راه حقیقت بکشاند.

عیال — روزیخواه، نفقه خوار.

غ

غاشیه — روپوش‌زین است؛ـ داری، خدمت به‌کسی، خدمتگزاری.

غایت — نهایت؛ به ـ ی، به درجه‌ای.

غُرَما — از غرماء عربی، (جِ غریم) غریم.

غَریم — (از لغات اضداد) وامدار، وامخواه.

غزا — (از غزاة عربی)، جنگ‌کردن با دشمن دین، جدال.

غَزْو — جنگ‌کردن با کفّار.

غفّار — آمرزنده، آمرزگار، آن‌کسی‌که گنهکاران را بیامرزد و از گناه آنان درگذرد.

غفّاری — آمرزگاری.

غفور — آمرزگار؛ از نامهای خداوند است.

غفوری — آمرزگاری.

غُل — زنجیر.

غَلَبات — (جِ غلبه)؛ در اصطلاح صوفیان، حالتی که در بنده پدید می‌آید و موجب می‌شود که وی نتواند اسباب

را ببینند یا ادب نگاه دارد.

غُلُوّ زیاده روی.

غنودن خفتن.

غیب غایب بودن، پنهان؛ دراصطلاح، جهان غیب مقابل جهان شهادت و مشاهدت.

غیرت حمیّت، رشك؛ در اصطلاح صوفیان، حمیت محب بر خواستار شدن قطع تعلق محبوب از غیر، یا قطع تعلق غیر از محبوب.

غَیْم ابر.

ف

فاسق تبهکار، گنهکار.

فاضل برتر، ارجمند، با اهمیّت.

فتراك بندی چرمین است در پشت زین اسب که شکار و سلاح را به آن آویزند؛ خود را بر ــ کسی بستن، خود را از متعلقان و وابستگان کسی به‌قلم آوردن.

فتنه گمراهی؛ در ــ افتادن، در گمراهی افتادن؛ ــ شدن، مفتون شدن، عاشق شدن.

فتوّت جوانمردی؛ دراصطلاح صوفیان، ایثار. فتوت برتر دیدنِ مردم است از خود.

فتوح حاصل شدن چیزی از آنچه توقع آن نباشد، مال و نعمتی که از غیب حواله شود؛ ظهور به کمالات

غیبی.

فُحول (ج ِ فَحْل)، نر؛ اصطلاحاً بزرگان و پیشروان.

فراز آمدن نزدیك شدن.

فراز کردن (... در) بستن (... در).

فراز کردن (... دیده) چشم بستن.

فراست دریافتن غیب ازروی آثار صورت؛ تیز ــ، دارای دریافت تند، کسی که اسرار درون دیگران را می‌خواند.

فَرْج شرمگاه.

فردوس اعلیٰ بهشت برین.

فرض عین واجب عینی، واجبی که هر فرد مسلمان مکلف است بشخصه انجام‌دهد، مانندنمازهای پنجگانه درمقابل‌واجب کفائی که چون بعض افراد انجام دهند از گردن دیگران ساقط شود، مانند نماز میّت.

فرو شدن مردن، در گذشتن.

فرو گذاشتن ترك کردن، به امان خدا سپردن.

فرو گذاشتن (... پرده) پایین کشیدن (... پرده).

فرو نگریستن به ژرفی و دقت نگریستن.

فسخ نقض کردن، باطل کردن، باز افکندن.

فسوس (مال کسی را به... خوردن) مال کسی را به ستم خوردن.

فضل افزونی، برتری؛ آنچه خداوند به بنده مرحمت کند و ممکن است بنده به حسب ظاهر شایستهٔ آن نباشد،مزد افزون ازکار و اطاعت و خدمت بنده.

فضول (ج ِ فضل) ← فضل.

فِکَر (جِ فکرت) اندیشه‌ها.

فنا (از فناء عربی) سپری شدن، نیست گردیدن؛ دراصطلاح صوفیان فنای جهت بشریت در جهت ربوبیت، استغراق در عظمت خدا و مشاهدهٔ حق، و آن نهایت‌سیر الی‌الله است.

فواحش (جِ فاحشه)، زشتکاریها.

فوت شدن از دست رفتن.

ق

قائم اللیل کسی که شبها به عبادت می‌پردازد و خواب و آرام ندارد.

قاروره شیشه، شیشه‌ای که ادرار بیمار را در آن می‌ریزند و به طبیب نشان می‌دهند.

قبض باز ستدن، باز کشیدن؛ در اصطلاح صوفیان این است که خداوند از قلب عارف حظ باز گیرد تا حال سرور ازاو باز ستده شود؛ گردانندهٔ احوال° دل عارف را همواره میان بسط و قبض منقلب می‌دارد تا حظهای نفسانی یکسره از او باز کشیده شود؛ـ جان، گرفتن جان.

قبّه گنبد، ساختمانی که سقف آن را چون نیمکره ای بسازند ودراصطلاح به معنی جای مقدس یا عبادتگاه نیز به کار می‌رود.

قِدَم (در مقابل حدوث)، قدیم بودن خواه نسبت به چیز معین (قدم اضافی) و خواه به طور مطلق (قدم حقیقی)؛ در نزد حکمای اسلامی، قدیم (قدیم حقیقی) آن است که آغاز و پیدایش برای آن فرض نمی‌شود: قدیم زمانی است و ذاتی. قدیم ذاتی آن است که علت ندارد (پس اول هم ندارد)؛ قدیم زمانی آن است که اول ندارد اما می‌شود برای آن علت فرض کرد. در حکمت اسلام در اینکه عالم حادث ذاتی است یا حادث زمانی بحث است؛ در نزد صوفیان قدیمْ سابق اندر وجود است و آنکه هستی وی سابق بوده بر تمام هستیها؛ و ذات قدیم ذات خداست؛ همچنین قدم در اصطلاح صوفیه سابقه ای است که بدان، حق بر بنده حکم ازلی کرده است و بنده بدان کامل می‌شود.

قُدوه کسی که به او اقتدا می‌کنند، پیشوا.

قَرّاء، قُرّاء نیکو خوانندهٔ قرآن.

قُراضه ریزهٔ زر، پارهٔ زر؛ پول خرده و اندك.

قُرّایان (جِ فارسی قُرّاء) نیکو قرآن خوانان.

قرب، قربت نزدیکی؛ در اصطلاح صوفیان حال بنده ای که به قلب خود نزدیکی خدا را مشاهده کند.

قَربوس کوههٔ زین.

قُرّةالعین مایهٔ خنکی و روشنایی چشم، نور دیده، فرزند.

قطب سرور اولیاءالله ـ ابرار؛ و او اهل حلّ وعقد است و مدار جهان وجود بر اوست و ارشاد و هدایت

خلق بدو واگذار شده است؛ ــ مدار: یا قطب المدار کسی است که همهٔ پیران و قطبهای صوفیان زیر نفوذ روحانی او هستند و او مدار جریان این مکتب و روحانیت آن است و نظام هستی در نظر صوفیان به او بستگی دارد و اوراغوث نیز می‌گویند؛ نیز نوشته‌اند که قطب المدار در عالم محسوس نیست و کنایتی از دل پیامبر(ص) است.

قطیعت	بریدن، جدایی؛ در اصطلاح، بریدن حق از بنده و واگذاشتن او.
قَلاووز	رهبر، راهنما، نگهبان.
قُلزُم	دریای احمر؛ گاه به معنی دریا به صورت اسم عام به‌کار می‌رود.
قنادیل	(جِ قندیل)، چراغدانها؛ کنایه از ستارگان.
قهر	(در مقابل لطف)، تأیید حق به فنا کردن مرادها و باز داشتن نفس از آرزوها؛ ــ کردن: غلبه کردن، شکست دادن.
قیومیت	قیوم بودن، قائم به ذات بودن، پایندگی.

ک

کارِه	کراهت دارنده، بیزاری دارنده، ناپسند دارنده.
کان	معدن.

کاوین کابین، مهریّه.

کِبار (جِ کبیر)، بزرگان؛ مشایخ کبار، پیران بزرگ.

کِبریایی منسوب به کبریاء (عظمت و بزرگی).

کبریت احمر زر سرخ که از گونه های دیگر طلا گرانبها تر و کمیابتر است.

کبیره گناه بزرگ.

کُتّاب (جِ کاتب)، کاتبان؛ نویسندگان؛ مکتب، مکتبخانه.

کتْف شانه، کت.

کُرّاسه مجموعهٔ کوچك، دفتر، جزوی از قرآن.

کِرا کردن ارزیدن، لایق بودن، به زحمتش ارزیدن.

کرامات (جِ کرامت)، ظهور امر خارق‌العاده از کسی که دعوی پیامبری نداشته باشد و آن نشانهٔ ولایت است.

کِرام‌الکاتبین (دبیران آزاده و پاك)، فرشتگانی که بر آدمیان گوشوانان (نگهبانان) اند و هر چه آدمیان می کنند (از نیك و بد) درکارنامهٔ آنان می‌نویسند؛ در قرآن کریم (سورهٔ ۸۲ آیات ۱۰ ــ ۱۲) آمده است: **وَ اِنَّ عَلَیْکُم لَحافِظین. کِراماً کاتبین. یَعْلَمون ماتَفْعَلون**، بر شما از ما گوشوانان اند. آزادگان، پاکان، نیکوان، دبیران، نویسندگان. می‌دانند هرچه می کنید.

کراهیت ناپسند داشتن، بیزاری.

کَرّت بار، دفعه.

کروبیان (در تورات کروبیم جِ کروب؛ به زبان آشوری، پاسبان) فرشتگانی که از پیشگاه خدا فرستاده می‌شوند، یا آنکه

همواره در نزدش حاضرند؛ در اسلام مهتران فرشتگان (ملائکهٔ مقرب) را گویند.

کُرْه بیزاری، نا پسند شمردن چیزی.

کُشتن خاموش کردن.

کشف آشکار ساختن، پرده برداشتن؛ در اصطلاح صوفیان آشکار شدن پنهان (غیب) است در دل.

کعبهٔ علم دانشمندی که مردمان از اکناف و جاهای دور به سوی او می آیند.

کلاوه ریسمان خام که برچرخه پیچیده باشند.

کَنَف پناه.

کُنیت نامی که در اول آن کلمهٔ «ابو»(ابا، ابی) (پدر)، ام (مادر)، ابن (پسر) یا بنت (دختر) باشد. مانند ابوالحسن (اباالقاسم، ابی بکر)، ام کلثوم، ابن حاجب، بنت الکرم.

کنیزك دختر.

کوشْك قصر، کاخ.

کَوْنَین دو کَوْن (این جهان و آن جهان، دنیا و آخرت)؛ در اصطلاح صوفیان عالم غیب و عالم شهادت (جهان پنهان و آشکارا).

کیاست زیرکی، تیز هوشی.

گ

گازُر رختشوی.

گام گرم کردن	پا تند کردن.
گاوْ نفس	ظاهراً دارای نفسِ چون گاو، پرکبر و گرانسر.
گرامین	گرامی.
گرد... بر آمدن	در کار... نیك نگریستن، در... فرو نگریستن.
گرفتن	مأخوذ داشتن، به گناه گرفتن.
گرماوه	گرمابه، حمام.
گرمرو	آن که به گرمی راه پیماید، تند رو، آنکه با حرارت و علاقه سیر کند.
گرمگاه	میان روز که هوا به نهایت گرمی است.
گزاردن (...وام)	ادا کردن (...وام).
گزاف	هرزه، بیهوده، عبث، بسیار.
گشادن (روزه...)	افطار.
گلگونه	سرخاب.
گنجنامه	صورت گنجینه ها؛ در اصطلاح صوفیان نامه‌ای که در آن اسرار حقیقت باشد و به دست هر کسی نرسد.
گوش داشتن	مواظب بودن، محافظت؛ ــ (... ادب)، حفظ کردن (... ادب)، رعایت کردن (...ادب).
گوی گریبان	تکمهٔ لباس.

ل

لابُدّ	ناگزیر، ناچار.
لاجرم	ناچار.

لاحق (در مقابل سابق) آنکه از پی چیزی آید و بدو پیوندد.

لازم امری که خارج از ذات چیزی باشد و در عین حال از آن جدایی نپذیرد.

لؤلؤ مروارید؛ ـ ی (منسوب به مروارید)، مروارید فروش، گوهری.

لُبّ مغز، هسته، دل، قلب، عقل؛ در اصطلاح صوفیان، عقلِ روشن به نور قدسی و پاك از اوهام و جلوه‌های ظلمانی و نفسانی.

لَحَظات (جِ لحظه) به گوشهٔ چشم نگریستنها.

لَخت بهره؛ ـ ی، بهره‌ای، حصه‌ای.

لَدُنّی فطری، جبلّی؛ علم لدنی (مقابل علم کسبی)، دانشی که بی رنج تعلّم و اکتساب، به الهام الاهی حاصل شود.

لطایف (جِ لطیفه)، نکته‌ها؛ لطیفه در اصطلاح صوفیان اشارتی است به دل از دقایق حال که در معنی و عبارت نگنجد.

لَوْم سرزنش، ملامت.

لَهَب زبانهٔ آتش، سوز.

م

مائده خوانی که بر آن طعام باشد، خوردنی.

مالابد (مخفف مالابُدَّ مِنْهُ)، آنچه از آن گریز و چاره ای نیست، ضروری.

مؤانست انس گرفتن، الفت یافتن، الفت، انس، دمسازی.

مئونت (مؤونت)، هزینه، نفقهٔ معاش.

مُباحی (منسوب به‌مباح)، اهل اباحه؛ مباح به فعلی گفته می‌شود که شرعاً انجام دادن یا ترک آن مساوی باشد و آن را پاداش و کیفری نباشد؛ در اصطلاح صوفیان، گروهی از این طایفه‌که پایبند آداب ظاهری مذهب نباشند.

مبتدی (مقابل منتهی)، آغازکننده؛ در اصطلاح صوفیان، کسی که در بدایتِ سلوك وطریقت باشد.

مُتابع پیرو، از پی رونده.

متأخران پسینیان.

متبوع پیروی شده.

متضمن در بردارنده، مشتمل، حاوی.

متعرّضات موانعی که در راه وصول به حق پیش می‌آید.

متعین آشکار، هویدا، مقرر، مشخص، دارای تعیّن و تشخّص.

متقدمان پیشینیان.

متمکّن جای گیر، استوار، جا افتاده؛ــ هدایت، کسی که درهدایت مردم به سوی حق، مقامی دارد.

متواتر پیاپی آینده، پسِ یکدیگر آینده.

متواری پنهان.

متورّع پرهیزگار، پارسا، صاحب ورع؛ در اصطلاح صوفیان ورع، نگهداشت نفس است از وقوع در مناهی (نهی‌شده ها)، یا دوری جستن از هر چیزی که در آن شایبهٔ انحراف شرعی یا شبههٔ مضرت معنوی باشد.

متوضّا (از متوضاء عربی) جایی که در آن طهارت و وضو سازند، آبریز.

متوکّل	دارای توکل، وکیلی پذیرنده؛ دراصطلاح صوفیان، کسی که خدا را به وکیلی پذیرد و ازهیچ مخلوق یاری نجوید، و برای رزق مقسوم به‌هیچ سببی توسل نکند؛ ـ ولایت: ضامن قیام به ولایت.
متولّی (اعمال...)	متصرف و متعهد و سرپرست (...اعمال).
مثابت (به ...)	به مانند...، به‌منزلهٔ...
مثلث	عطری است که از ترکیب سه مادهٔ خوشبو (مثلا مشك و عود و عنبر) به دست می‌آید.
مجاور	کسی که در مکانی مقدس اقامت گزیند.
مجاهده	در افتادن با هوسها و آرزوهای خویش ورنج دادن نفس به منظور کمال معنوی و روحانی.
مجاهز	فراهم‌کنندهٔ وسایل و اسباب‌کاری، تاجر مالدار و غنی.
مجرد	جدا مانده از علایق دنیوی.
مجلس گفتن	وعظ کردن، تذکیر.
مَجْمَجَه	آهسته حرف زدن، زمزمه، سر و صدای خفیف و نامفهوم.
مِجمر، مِجمره	عود سوز، ظرف پایه داری که در آن مواد معطر را می‌سوزانند تا بوی خوش در فضا پخش شود.
محاذات	برابر چیزی قرار گرفتن، مقابل بودن.
محاسبت	در اصطلاح صوفیان، حساب‌کردن کارهای نیك و بد خود پس از توبه و جداکردن حق از باطل و شناختن نعمت از فتنه و فریب و در نظر داشتنِ اشراف خدای بر اعمال بندگان، و اینکه پاداش و کیفری هست.
محاسن	خوبیها، زیبائیها؛ ریش مرد.

محامد (جِ محمَدَت)، خصلتهای نیك و ستودنی.

محبت دوستی؛ در اصطلاح صوفیان، جوشش دل است در مقام اشتیاق به دیدارمحبوب، محومحب به صفات او و اثبات محبوب به ذات او و اینکه محب در طلب محبوب تمام صفات خود را نفی کند.

محتشم دارای حشمت و شکوه.

محجوب کسی که به سبب حجاب نتواندمطلوب رابیمند←حجاب.

محدِّث راوی حدیث←حدیث.

مُخَدَّره دختر یا زن پرده‌نشین، مستوره.

مخذول خوار، زبون.

مَخْلِص (... حق) کسی که از شرك پاك و مبرا شود.

مُخلِه با اخلاص←اخلاص.

مُخَنَّث خنثی شده، آن که نه در شمار مردان است و نه درعداد زنان. مردی یا پسری که تن خود را بفروشد وبه‌شهوات مردان دیگر آلاید.

مُداهنت اظهارکردن چیزی بر خلاف باطن، چربزبانی کردن.

مدّت‌العمر در مدت عمر، در درازای زندگی.

مدّعی ادعاکننده؛ دراصطلاح صوفیان، آن که خود را درخیال افکند و اظهاری کند منافی روش اهل حق؛ مدعی به‌دعوی خود از شهود حق محجوب است.

مذکّر پند دهنده، به یاد آورنده، واعظ، منبری.

مذمومه ناپسند.

مُرائی ریاکار؛ مرائیی (یاء مصدری)، ریاکاری، ریا.

مراقبت مواظبت‌کردن، نگهبانی‌کردن؛ در اصطلاح صوفیان

محافظت قلب است از بدیها؛ یقین بنده است نسبت به اشراف خداوند بر قلب و ضمیر و رازهای درونی او و خواطر ناپسندی که قلب را از ذکر خداوند باز می‌دارد، پاسبانی دل.

مردن (... آتش) خاموش شدن.

مرقّع جامهٔ پاره پاره به هم دوخته؛ وخرقهٔ صوفیان بدین‌گونه است.

مروّت مردانگی، جوانمردی و آن در نزد صوفیان حفظ دین و صیانت نفس و حفظ حرمت مؤمنان و جود (بخشش) به موجود و خود و کارهای خویش را ندیدن است؛ کردن، بخشیدن.

مَرید سرکش، نافرمان.

مَزابل (ج مَزبله)، زباله دان.

مزیدن چشیدن.

مَژه مزه.

مسامحت کردن به نرمی رفتار کردن.

مُسبّحه (انگشت...) انگشت چهارم، سبابه.

مستجاب اجابت شده (دعا، خواهش)، پذیرفته.

مستجاب الدّعوه کسی که خدای- تعالی- دعوت (خواهش) او را اجابت کند.

مستحاضه زنی که عذر زنان داشته باشد و نمازی نباشد.

مستغرق غوطه‌ور شونده، غرق در امری و فکری.

مستغفِر استغفار کننده، آمرزش خواه.

مستوره پوشیده، پرده‌نشین، زنی که در حجاب باشد.

مسلوب ربوده شده.

مِسمار میخ؛ به‍ـ دوختن: سخت بستن.

مشارٌالیه آنکه به او اشاره می‌شود، انگشت نما، مورد توجه.

مشاهدت در اصطلاح صوفیان، شهود تجلی ذات، حضور حق؛ تا وقتی‌که بنده از خودی خود محو نشده باشد، مشاهده تمام نخواهد بود.

مشایخ (جِ مشیخه، جمع‌الجمع شیخ)، پیران، مرشدان.

مُشبِع سیر، پر، انباشته، کامل.

مشبّهه طایفه‌ای که خداوند را به‌جسم تشبیه کرده‌اند وگفته‌اند در جهت فوق و مماس عرش و به‌قولی محاذی عرش است.

مُشَرَّف تشریف یافته، خلعت گرفته، بزرگداشت دیده.

مُصْحَف مجموعهٔ اوراقی‌که در یك جلد جای دهند، جلد.

مصلّی جای نماز گزار، نمازگاه.

مضطر بیچاره، درمانده.

مَظالم (جِ مظلمه) ستمی‌که بر کسی رود؛ ادای‍ـ، رد‍ـ: جبران ستمها که از آدمی بر کسی رود.

معامِل معامله‌کننده، خریدار.

معاملت، معامله در اصطلاح صوفیان اجرای احکام و عبادات شرعی.

معانی مراد علم حقایق و معانی احادیث و اخبار است.

معاودت بازگشت.

معتاد (زبان...) متداول و رایج (زبان...).

معتزله فرقهٔ معتبری از فرقه‌های اسلامی که واصل بن عطا (وفات ۱۳۱ ه.ق.) وعمرو بن‌عبید(وفات ۱۴۵ ه.ق.)،

شاگردان حسن بصری (وفات ۱۱۰ ه.ق.)، که از مجلس درس او معتزل شدند (کناره جستند)، آن را بنیاد نهادند. اصول عقاید ایشان از این قرار است:

۱ـ مسلمانی که گناه بزرگ از وی سر زند، نه کافر است نه مؤمن، بلکه فاسق است و از جهت فسق، مستوجب عقوبت است.

۲ـ صفات خداوند غیر ذات او نیست یعنی خداوند عالم و قادر و حی وسمیع و بصیر بذاته است و این صفات زائد بر ذات او نیست.

آنان هر یك از آیات را که معانی ظاهری آنها به اثبات صفات زائد بر ذات منجر می‌شد، تأویل می‌کردند.

۳ـ ایمان به عدل خداوند: ارادهٔ انسان در انتخاب خیر و شر آزاد است، به همین جهت پاداش عمل نیك و کیفر عمل بد خود را می‌بینند.

۴ـ در وعد و وعید خداوند خلاف نیست.

۵ـ امر به معروف و نهی از منکر بر هر مسلمانی فرض است.

متعزله ایمان را معرفت به قلب، اقرار به زبان و عمل به جوارح می‌دانند و معتقدند هر چه بر اعمال خیر افزوده شود، بر ایمان افزوده می‌شود، و هر چه از اعمال خیر کاسته شود، از ایمان کاسته می‌شود.

متعزله در مواردی که شرع در آنها ساکت است، عقل را باز شناسندهٔ نیك از بد می‌دانند.

معتقدفیه

مورد اعتقاد مردم.

معتکِف اعتکاف کننده؛ واعتکاف ماندن درمسجدالنبی (مدینه) و مسجدالحرام (مکه) و یا مسجد جامع است با رعایت شرایط معین؛ در اصطلاح صوفیان اعتکاف قطع علایق دنیوی و بریدن از هواهای نفسانی و توجه به مبادی روحانی و اختیار طریق حقیقت و سیر الی‌الله است.

مُعْجِب خودبین، مغرور به خود.

معجون سرشته شده، خمیر کرده، دارویی مرکب از چند دواکه باهم درآمیخته باشند.

مُعْرِض رویگردان.

معرفت شناختن، شناسایی؛ در اصطلاح صوفیان نور رحمت الهی که برقلب سالك مستعد بتابد و همهٔ تعینات او را در نور خود محو کند؛ حیات دل به حق و روگردانی مسیر از جز حق؛ معرفت آن است که بشناسی که جاهلی و چون به جهل خویش عارف گشتی، حق را عارف باشی؛ معرفت، دوام حیرت است؛ حقیقت معرفت عجزازمعرفت است.

معرکه میدان جنگ، رزمگاه.

مُعطی بخشنده.

مفارقت جدایی.

مُفتی فتوا دهنده.

مفرِّح شادیبخش، دارویی که شادی بخشد ودل را قوی گرداند.

مُفَرَّد یکه مانده، تنهامانده: دراصطلاح صوفیان، کسی که همواره ذکر خداگوید و غیر اورا به یاد نیاورد.

مُفرِط زیاده رو.

مُفَوِّض تفویض کننده، واگذارنده، کسی که کارهای خود را به‌خداوند وامی‌گذارد و از خود خواستی و اراده‌ای ندارد.

مقام در اصطلاح صوفیان موضع اقامت طالب است پس از حصول آداب و مبادی خاص و تحمل ریاضات لازم؛ مقامات، منازل راه‌اند ← تمکین.

مُقْبِل روی آورنده، نیکبخت.

مقبولان (در مقابل مردودان و راندگان)، قبول شدگان، پذیرفتگان.

مَقْت بیزاری، نفرت، دشمنی.

مقتدا (از مقتدیٰ[1] عربی)، آن‌که از او پیروی کنند، پیشوا.

مقدم پیشوا، پیشرو.

مقرّب نزدیک کرده شده؛ آن‌که به بزرگی نزدیک شده و نزد او اعتباری دارد.

مقصوره محراب مسجد، جایی که امام برای نماز در آن می‌ایستد.

مکنت (مقام...) ظاهراً مراد تمکین است در مقابل تلوین ← تمکین.

مُکَوَّنات (جِ مکوّنة)، موجودات.

ملائکه، ملایکه (جِ ملک وملأک)، فرشتگان.

ملائکهٔ مقرب فرشتگان نزدیک به درگاه خداوند؛ کروبیان.

ملامت سرزنش؛ در اصطلاح ، اینکه انسان به قبول و پسند مردم توجهی نکند و هر چه می‌کند برای خدا باشد حتی اگر مردم او را ملامت کنند. از این رو گفته‌اند، ملامت ترک سلامت است.

ملامتی کسی که برای پنهان داشتن حال خود از خلق، در

پوشاندن طاعات و عبادات و خیرات خویش از انظار مردم مبالغه واجب شمارد و در ظاهر طوری رفتار کند که خلق او را ملامت کنند تا به حق بیشتر تقرب یابد.

ملّت مصطفوی پیروان آیین مصطفی، مسلمانان؛ ملت در زبان عرب به معنی مذهب و دین است.

مُلَقِّن تلقین کننده، معلم.

مَلَکُ الموت فرشتهٔ مرگ، عزرائیل، فرشته‌یی که جان آدمیان را می گیرد.

ملکوت در اصطلاح صوفیان، عالم ارواح و عالم غیب و عالم معنی.

مَلُوم سرزنش شده، ملامت شده.

مناجات راز گویی با خدای تعالی، و عرض نیاز به درگاه او.

منادی کردن جار زدن.

مناقب (جِ منقبت) ←منقبت.

مَناهی (جِ مَنْهیّ)، باز داشته شده‌ها، نهی شده‌ها.

منّت نیکویی و احسان.

مُنْزَل فرود آمده؛ فرود آمده ازجانب خدای تعالی، آسمانی.

منصب درجه، رتبت، مقام.

مَنْقَبَتْ هنر، کار نیك، کار بزرگ، آنچه مایهٔ ستایش دیگران و فخر و مباهات شخص باشد.

مُنقطِع بریده، گسسته.

مواسا (از مواساة عربی)، یاری کردن به مال و تن، کمك و یاری.

موالی (جِ مولی[1]) (از لغات اضداد)، سروران، مخدومان؛

بندگان.

مَوْقِف جای ایستادن حاجیان در عرفات (در نزدیکی مکه به روز عرفه (نهم ذی الحجه) و عرفات صحرایی است فراخ که حاجیان در آنجا ایستند و لبیك وادعیه خوانند و نماز ظهر و عصررا در آنجا گزارند و به مکه بازگردند.

مولا سرور، خداوندگار، متصرف بنده.

مهجور جداکرده شده دور افتاده.

مُهْدی هدیه‌کننده.

مُهَنّا گوارا، خوش.

میزَر پارچه‌ای که به کمر بندند، ازار.

میویز، مویز نوعی انگور خشکیدهٔ درشت.

ن

نااهل ناصالح (اهلیت، صلاحیت).

ناقل نقل‌کننده، راوی.

نام بزرگ اسم اعظم، بزرگترین نام خدا و در اینکه آن‌کدامیك از نامهای خداست و در چه سوره‌ای از سوره‌های قرآن است و اصولا اسم خاصی از اسماء الله است، اختلاف است. بعضی گویند همهٔ نامهای خدا اسم اعظم است. بعضی گویند اسم اعظم در غایت خفاست و

اطلاع بر آن موقوف بر صفا. بعضی گویند آن در آیة۔
الکرسی و اول سورهٔ آل عمران است.

نانخورش قاتق، هر چیز که با نان خورند.

نبّاش شکافنده، کسانی بوده‌اند که با شکافتن گور مردگان کفن آنها را می‌دزدیدند، یا در زمانهای پیش زر و زیور۔هایی راکه با مرده در گور نهاده می‌شد می‌ربودند.

نبوی (منسوب به نبی)، پیغمبری.

نُبی قرآن.

نَدَم پشیمانی.

نَزْع برکندن و جداکردن، جدا شدن جان از تن.

نشاندن (. . . چراغ) خاموش کردن (...چراغ).

نصب گردانیدن منصوب کردن.

نظّارگیان (جِ نظّارگی)، آنکه نظاره کند، آنکـه بنگـرد، تماشاگران.

نَعت وصف، وصف نیکو، صفت.

نفقه هزینهٔ زندگی زن و فرزند، روزی و مایحتاج معاش.

نَفور نفرت کننده، رمنده، گریزان.

نقض شکستن؛ ـ عهد: پیمان شکستن، پیمان شکنی.

نُقَط (جِ نقطه)، نقطه ها؛ لانُقَطی: بی نقطه‌ای.

نقیّ پاك، پاکیزه باطن.

نُکَت (جِ نکته)، نکته ها، معانی باریك.

نگاه کردن تحقیق کردن.

نگه داشتن (. . . کسی را) مراقب (... کسی) بودن.

نماز دیگر نماز عصر؛ فارسی زبانان برای پنج نماز واجب پنج

نام پارسی به‌کار برده‌اند، نماز بامداد (صبح)، نماز پیشین (ظهر)، نمازپسین یا نماز دیگر(عصر) نمازشام (مغرب)، نماز خفتن (عشا).

نمازی پاکیزه.

نواخت (مصدر مرخّم نواختن)، نوازش.

و

واخجلتاه شرم بادا.

وادی بیابان، صحرا، دشت.

واشگونه بازگونه، وارونه.

وافر فراوان.

واقعات (جِ واقعه)←واقعه.

واقعه در اصطلاح صوفیان، امری غیبی که برای اهل خلوت آشکار شود، و آن را سالك در اثنای ذکر و استغراق حال با حق بیند، به نحوی که از محسوسات غایب شود و آن بین خواب و بیداری است؛ آنچه در دل‌فرود- آید.

وَتَد میخ، آنچه خیمه را به‌آن استوارمی‌کنند،(جمع،اوتاد.) ←اوتاد.

ودایع (جِ ودیعه)، امانتها.

ورد پاره‌ای از خواندنی از قرآن و جز آن، دعای همه-

روزه، ذکر.

ورع پرهیز از هر چیزی که در آن شایبهٔ انحراف شرعی یا شبههٔ مضرت معنوی باشد، نگاهداشت نفس از افتادن در مناهی.

وزن گرفتن سنجیدن.

وظیفه وجه معاش، جیره.

وعید وعدهٔ بد، تهدید.

وقت در اصطلاح صوفیان آن است که بدان از گذشته و آینده فراغ حاصل شود، چنانکه براثر پیوستن واردی از حق به دل و مشغول گشتن باطن بدان و از یادبردن گذشته و آینده؛ از این رو گفته‌اند، الوقتُ سیفٌ قاطعٌ (وقت شمشیری است برنده) چون بیخ گذشته و آینده می‌برد؛ صاحبان وقت را اندر وقت با حق خوش است، که اگر به فردا مشغول گردند یا اندیشه‌ای بر دل گذرانند، از حق محجوب شوند؛ از این رو گفته‌اند که صوفی ابن‌الوقت است؛ وقت درکسب بنده نیاید و به تکلف (رنج وکوشش) حاصل نشود، و انسان نه در جلب آن آزاد است نه در دفع آن.

وُقیّه، اوقیه $\frac{1}{12}$ رطل، ۷/۵ مثقال، ۴۰ درم خالص.

ولایت دست یافتن، تصرف کردن؛ قیام بنده است به حق در مقام فنا از نفس خود و آن مقام ولی و مرشد و دلیل راه یعنی مقام واصلان است.

ولیّ متصرف در امور؛ در اصطلاح صوفیان، مرشد، دلیل راه که سالك و مرید در تصرف اوست.

ه

هاتف آواز دهنده، خواننده، فرشته‌ای که از عالم غیب آواز دهد؛ در اصطلاح صوفیان داعی حقیقت که در دل سالك جلوه‌گر شود.

هُمام سرور ومهتر، دلیر و جوانمرد، سروربزرگوار.

همنفس همدم، همنشین.

همیان کیسهٔ زر و سیم.

هوا (ازهوی[1] عربی) میل، هوس.

هوام (از هوامّ عربی، جِ هامّه)، زهر داران، گزندگان.

هیبت ترس، شکوه؛ در اصطلاح صوفیان، اثر مشاهدهٔ جلال خدا در قلب و آن درجهٔ عارفان است.

ی

یقین برطرف شدن و زایل شدن شك و گمان؛ در اصطلاح صوفیان، رؤیت عیان (آشکارا دیدن) به قوت ایمان نه به حجت و برهان؛ آنچه را چشم سر (چشم جهان‌بین) بیند علم خوانند وآنچه‌چشم سِرّ (چشم جان‌بین، چشم دل) بیند، یقین خوانند.

	472 908 570 1950		

Call No. [illegible] Date ....

Acc. No [illegible]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

آیات قرآن و احادیث و عبارات عربی

ابویزید ولیّ الله	بایزید دوست خداوند است.
اَحْسَنْتَ یا قُرَّةَ عَیْنِ الصِّدّیقِ	آفرین بر تو! ای روشنی چشم مرد راستین.
اَدَّبَنی رَبّی	پروردگار من مرا ادب آموخت.
اَعْبَدُ المشایخ	عابدترین پیران.
اَفَمَنْ شَرَحَ اللهُ صَدْرَهُ لِلاِسلامِ فَهُوَ عَلی نورٍ مِن رَبِّه	(قرآن کریم ۲۲/۳۹) آیا کسی که بازگشاد الله. برِ وی را و دل وی را، گردن‌نهادن را، تا او بر روشنایی است از خداوند خویش.

در سخن حذف وجود دارد و محذوف (... فاهتدی کَمَنْ قَسَی اللهُ قَلْبَهُ فَلَمْ یَهْتَدِ؟) در تقدیر است. پس با محذوف، معنی سخن این می‌شود، آیا کسی که باز گشاد الله برِ (سینه) وی را و دل وی را، تا بر راه راست افتاد، چون کسی است که الله سخت کرد دل وی

را، تا بر راه راست نیفتاد؟

اقصی الغایه — دورترین غایت، دورترین حد، نهایت.

الاّ ماشاءَ الله — مگر آنچه خدا بخواهد.

اَلاَمْرُ اَعْجَلُ مِنْ ذٰلِكَ کار شتاب‌انگیزتر از آن است.

اَلْخَیْرُ شَرٌ — نیکی بدی شده است.

اَلَّذی خَلَقَنی فَهُوَ یَهْدینِ — (قرآن کریم، ۷۸/۲۶)، آن خداوند که مرا آفرید و مرا راه می‌نماید.

أَلَسْتُ بِرَبِّکُم قالوا بَلی — (قرآن کریم، ۱۷۲/۷)، من پروردگارتان نیم؟ گفتند، چرا.

اَلْفَقْرُ فَخری — فقر مایهٔ سر بلندی من است (حدیث نبوی).

اَلْفَناءُ فیِ الله — فنای درخداوند ←«فنا» در واژه نامه.

أَللّٰهُمَّ احْفَظْهُ — خدایا نگاهش دار.

أَللّٰهُمَّ اغْفِرْ لِلْمُؤْمِنینَ وَلِلْمُؤْمِنات — خدایا، مردان و زنان گرونده را بیامرز.

أُللّٰهُمَّ اغْفِرْلی ذُنوبی خدایا، گناهانم را بیامرز.

أَللّٰهُ مَعی، اللهُ ناظِری، اللهُ شاهِدی، خدا با من است، خدا نگران کار من است، خدا بر کار من بیناست.

أَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ — مرد با کسی است که دوست دارد (حدیث نبوی).

أَلْمُؤْمِنُ لایُکَذِّبُ — مؤمن (گرونده) به دروغ نمی‌دارد (نسبت دروغگویی نمی‌دهد).

أَلْمُؤْمِنُ یَنْظُرُ بِنورِ الله — مؤمن به نور خدا می‌نگرد (حدیث نبوی).

اِلٰهی وَ سَیِّدی — خدای من و سرور من!

أمْ حَسبَ الَّذینَ اجْتَرَحوا السَّیِّئاتِ أنْ نَجْعَلَهُمْ کَالَّذینَ آمَنوا وَعَمِلوا الصّالحات (قرآن کریم، ۲۱/۴۵)، یا می‌پندارند ایشان که بدیها می کنند، که ما ایشان را چون کسانی کنیم که بگرویدند و نیکیها کردند.

اَلْمَدارُ علیه کسی که گردش به دور اوست، محور.

أمَّنْ یُجیبُ المُضطَرَّ إذا دَعاه (قران کریم، ۶۲/۲۷)، [انباز بِه = شریك بهتر] یا آن کس که در مانده را، چون بخواندش، پاسخ می کند؛

آمیرُ القلوب پادشاه دلها.

أنِ اشْکُرْ لی وَ لِوالِدَیكْ (قرآن کریم، ۱۴/۳۱) [وصیت کردیم اورا] که مرا و پدر و مادرت را آزادی کن (سپاس گزار).

أنا الحق من حقّم.

إنْ الله لایَنْظُرُ إلی صُوَرِکُم خداوند به‌نقش روی شما نمی‌نگرد (بلکه به‌کار و نیت و اندیشهٔ شما توجه دارد) (حدیث نبوی).

إنَّ الله مَعَ الصّادقین خدا با راستگویان است.

أنا رَبُّکُمُ الأعْلیٰ (قرآن کریم، ۲۴/۷۹)، منهم پروردگار برترین شما. (اززبان فرعون که خود را خدای روی زمین می‌شمرد).

أنْتَ مُنافِق تو دو روی و فریبکاری.

إنَّكَ مِنَ المُنْظَرین (قرآن کریم، ۸۰/۳۸)، تو از درنگ دادگانی (جواب خداوند به ابلیس).

إنَّكَ وَلیُّ الإجابَة به راستی تو پاسخگوی خواسته‌های بندگان خویشتنی.

إنّی أنا الله به راستی من خدایم.

إنّی لَاَجِدُ نَفَسَ به راستی من دم خداوند را از سوی یمن احساس

الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ الیَمَنِ	می کنم.
اَوفُوا بِالْعَهْدِ إنَّ الْعَهْدَ کانَ مسؤولا	(قرآن کریم، ۳۴/۱۷)، پیمان خویش را باز آیید، (به پیمان خود وفا کنید) که شما رااز پیمان بخواهند پرسید.
اَیْنَ أَطْلُبُكَ	کجایت بجویم؟
بِلادُ الله	شهرهای خدا.
تِلْكَ اُمَّةٌ قَدْ خَلَتْ لَها ما کَسَبَتْ	(قرآن کریم، ۱۳۴/۲)، ایشان گروهی اندکه رفتند، ایشان راست آنچه کردند.
حیاكَ الله	خدایت زنده بداراد!
خَمَّرَ طینَةَ آدَمَ بِیَدَیْهِ	خداوند گِل آدم را به‌دست‌خودسرشت.
ذٰلكَ فَضْلُ اللّٰه یُؤْتیهِ مَنْ یَشاءُ	(قرآن کریم، ۵۴/۵)، آن فضل خداوند است، آن‌را دهدکه خود خواهد.
رَأی قَلْبی رَبّی	دلم پروردگارم را دید.
رَحِمَكَ الله یا اُوَیْس وَغَفَرَلَكَ	ای اویس، خدا رحمتت‌کند و بیامرزادا!
رَحْمَةُ الله عَلَیْه	بخشایش خدای براو باد!
رَحْمَةُ الله عَلَیْه رَحْمَةً وَاسِعَةً و سَلَّمَ تسلیماً	بخشایش خدای براوباد، بخشایشی فراخ و خدای اورا درود فرستد.
رَحْمَةً لِلْعالَمین	مأخوذ از، **وَ ما أَرسَلْناكَ إلّا رَحْمَةً لِلْعالَمین** (قرآن کریم، ۱۰۷/۲۱)، ونفرستادیم‌ترا مگر بخشایشی جهانیان را (= برای جهانیان).

رَحِمَهُمُ الله	خدای برایشان ببخشایاد!
رَحِمَهُما الله	خدای بر آن دو ببخشایاد.
رَضِیَ اللهُ عَنه	خدای از او خشنود باد!
رَضِیَ اللهُ عَنْهُما	خدای از آن دو خشنود باد!
رَضِیَ اللهُ عَنهُم اَجْمَعین	خداوند از همهٔ ایشان خشنود باد!
سُبْحانَ الله	منزه می‌شمارم خدای را.
سُلطانُ المُحَقِّقین	پادشاه مردانِ راه یافته به حقیقت.
سَلونی ما شِئْتُم	آنچه می‌خواهید از من بپرسید.
سَیِّدُ الطائفه	بزرگ قوم.
سَیِّدُنا	آقای ما، سرور ما.
صَلَواتُ الرَّحمٰنِ عَلَیْهِم أَجْمَعین	درودهای خدای بر همهٔ ایشان باد!
صَلَواتُ الله وَسَلامُهُ عَلَیْهِ	درود ها و سلام خدا براو باد!
طاووسُ العُلَماءِ	طاووس دانشمندان (کسی که در میان دانشمندان جلوهٔ بیشتری دارد).
طَیَّبْتَ إِسمَنا فَطَیَّبْناكَ...	نام ما را پاک گردانیدی و ما نیز تو را پاک گردانیدیم. نام ما را بزرگ کردی و ما نیز تو را بزرگ کردیم. اسم ما را پاکیزه ساختی وما نیز تو را پاکیزه ساختیم. و سوگند به ارج خدایی من که نامت را در هردو جهان پاکیزه خواهم ساخت.
عاشَ حمیداً وَماتَ سعیداً	ستوده زیست و خوشبخت مرد.
عافاكَ الله	خدایت عافیت دهاد!

عالِمُ الاسرار	دانای رازها.
عَزَّ وَ جَلَّ	گرامی و بزرگ است.
عِندَ ذِکْرِ الصّالِحینَ تَنَزَّلَ الرَّحْمَةُ	هنگام یادکردن نیکوکاران رحمت خدا فرود می‌آید.
عَلَّمَنی اَبی	پدرم مرا تعلیم کرد.
عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ وَ السَّلامُ وَ التَّحیَّه	بر او درود و سلام و آفرین باد!
فَأَنْتَ طالِقٌ	پس تو طلاق یافته ای (بخشی از صیغهٔ طلاق، طَلَّقْتُكِ فَأَنْتَ طالِقٌ، طلاقت گفتم پس تو طلاق یافته‌ای).
فَعّالٌ لِما یُرید	(قرآن کریم، ۱۶/۸۵)، همه آن کند که خود خواهد (وصفی است برای خداوند).
فی مَقْعَدِ صِدْقٍ	(... عِنْدَ مَلیكٍ مُقْتَدِرٍ) (قرآن کریم، ۵۵/۵۴) در نشستگاهِ براستی، راست نشینان را، به نزدیك پادشاهِ فراخ توان.
قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ	خداوند سرّ او (باطن او) را پاك گرداناد!
قُلْ مَتاعُ الدُّنیا قَلیلٌ	(قرآن کریم، ۷۷/۴)، ای پیغامبر من، گوی برخورداری در این گیتی اندك است.
قَمَرُ الصّوفیّه	ماه صوفیان.
کانَ مِنَ الجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّه	(قرآن کریم، ۵۰/۱۸) وی (ابلیس) از جن بود در خلقت، از فرمانبرداری خداوند خویش بیرون شد.
کَتَبَ رَبُّکُم عَلیٰ نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ	(قرآن کریم، ۵۴/۶)، پروردگار شما رحمت را بر- خویشتن واجب نبشت.
کَما فَخَرَ رَسولُ اللهِ- صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ	چنانکه نازید فرستادهٔ خدا- درود و سلام خدا بر- او باد. پس گفت، برزبان من سخنان جامع راندند و

سَلَّم فَقالَ: اوتیتُ مرا به کوتاه‌گویی وا داشتند.
جوامعَ الکَلِم
وَ اختُصِرَ لِیَ الکلامُ
إختصاراً

کَما قالَ ـ عزَّ وَ جلَّ. چنانکه خدای ـ که گرامی و بزرگ است ـ گفت.

کَما قالَ: کُلُّ إناءٍ یَتَرَشَّحُ بِما فیه چنانکه گفته اند، از کوزه همان برون تراود که در اوست.

لا أفعَلُ نمی‌کنم، این‌کار را نخواهم کرد.

لا حَولَ وَ لا قُوَّةَ إلاّ بِاللهِ العَلیِّ العَظیم نیست توانایی و نیرویی مگر از خدای بلند پایگاه بزرگ.

لا لَبَّیك وَ لا سَعْدَیْك نه اجابتی تو را و نه یاری دادنی.

لِأنَّ الإمارَةَ یَومَ القیامَةِ نَدامَةٌ به راستی، فرمانروایی، در روز رستخیز، مایهٔ پشیمانی خواهد شد.

لَبَّیك، اَللّهُمَّ لَبَّیك بفرمانم، هان ای خداوند، بفرمانم (تلبیه = لبیك گفتن از مناسك و آداب حجّ است).

لِسانُ التَّصوُّف زبان تصوف.

لِسانُ الرَّسول زبان رسول خدا.

لِسانُ القَوْم زبان قوم.

لِلّهِ خَزائِنُ السَّمٰواتِ وَ الْاَرض (قرآن کریم، ۷/۶۳)، خزانه‌های روزی الله راست در آسمانها و در زمین.

لَمْ أعْبُدْ رَبّاً لَمْ أرَهُ پروردگاری راکه ندیده‌ام بندگی نکرده‌ام. (می‌خواهد بگوید که وجود خدا را چنان احساس می‌کنم که گویی او را می‌بینم).

لِمِثْلِ هٰذا فَلْيَعْمَلِ الْعامِلُونَ	(قرآن کریم، ۶۱/۳۷)، این چنین را (برای چنین چیزی) باد که کارگران کار کنند.
لَنْ تَرانی	(قرآن کریم، ۱۴۳/۷)، هرگز نبینی مرا (به مذاق اشعریان: اکنون نبینی مرا)؛ پاسخ خدا به موسی که گفته بود: خداوند من، با من نمای (خود را به من نشان ده) تا نگرم.
لَوْ کانَ رَفْضاً حُبُّ آلِ محمد فَلْیَشْهَدَ الثَّقَلانِ أَنّی رافِضْ	اگر دوستی آل محمد رافضی بودن باشد، بگذار همهٔ آدمیان و جنیان گواهی دهند که من رافضیم.
لَها ما کَسَبَتْ	(قرآن کریم، ۲۸۶/۲)، هر تن راست آنچه به کردار کند از نیکی.
ماتَ الوَرَعُ	پارسایی مُرد.
مَعاذَالله	پناه برخدا.
مُعْتَقَدٌ فیه	کسی که مردم را در او اعتقاد است.
مَنْ کانَ للهِ کانَ اللهُ لَه	هر که خدا راست، خدا اوراست.
مَنْ تَشَبَّهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُمْ	هر که خود را همانندگروهی کند از ایشان به شماراست. (حدیث نبوی).
مَنْ جُعِلَ قاضیاً فَقَدْ ذُبِحَ بِغَیْرِ سِکّینٍ	هر که را قاضی گردانیدند، بی‌کاردش بکشتند.

در همین کتاب «تذکرة الاولیاء»، در ذکر ابوعلی‌دقّاق، و در صفت «استدراج» آمده است، «نقل است که یك روز در استدراج سخن می‌گفت. سائل گفت، 'استدراج کدام بُوَد؟' گفت،'آن نشنیده ای که فلان‌کس به‌مدینه کلو باز می‌برد؟'» این عبارت اخیررا به قیاس خبر فوق الذّکر ظاهراً باید چنین خواند، «آن نشنیده‌ای

که فلان کس بی مُدیه (کارد) گلو بازمی بُرد؟» «باز بُریدن» در سخن پارسی گویان کهن به کار رفته است، چنانکه منوچهری در مسمّط معروف خود گوید،

دهقان به درآید و فراوان نگردشان
تیغی بکشد تیز و گلو باز بُردشان

و باز:

وزبان آمد و حلقوم همه باز بُرید...

مَنْ لَمْ یَکُنْ لِلْوِصالِ اهلاً فَکُلُّ إِحْسانِهِ ذُنوبٌ هر که سزاوار وصال نباشد همهٔ نیکیهای او گناه است.

مَوْتُ الأَبْیَض مرگ سفید.

مَوْتُ الأَحْمَر مرگ سرخ.

مُوْتُ الأَسْوَد مرگ سیاه.

نَفْخَةٌ بِنَظْرَةٍ گزیدنی به هر نگاهی.

واعُمَراه ای وای، عمر از دست رفت.

وَبِالْحَقِّ أَنْزَلْناهُ وَبِالْحَقِّ نَزَلَ (قرآن کریم، ۱۰۵/۱۷) و به راستی فرستادیم این سخن را و به راستی فرود آمد.

وَعَلَّمَ آدَمَ الأَسْماءَ کُلَّها (قرآن کریم، ۳۱/۲)، آنکه در آدم آموخت نامهای همه چیز.

وَفِی السَّماءِ رِزْقُکُم (قرآن کریم، ۲۲/۵۱)، و در آسمان است روزیهای شما.

وَقُلْ رَبِّ زِدْنی عِلْماً بگو، پروردگارا، بر دانش من بیفزای.

وَکَلْبُهُم باسِطٌ ذِراعَیْهِ بِالوَصید (قرآن کریم، ۱۸/۱۸) و سگ ایشان دو دست خویش گسترانیده بر درگاه غار. (دربارهٔ پنهان شدن اصحاب

کهف در غار).

وَلاَ تُلْقُوا بِأَیْدِیکُم إِلَی التَّهلُکَه	(قرآن کریم، ۱۹۵/۲) و دستهای خود به نومیدی و بیم درویشی با تباهی میوکنید (به تباهی میفکنید).
وَلایَخافُون لَوْمَةَ لائم	(قرآن کریم، ۵۴/۵)، و نترسند از زبان زدن ملامت‌کنندگان.
هُوَ الحَقُّ	او حق است.
یابْنَ رسولِ الله	ای فرزند رسول خدا.
یا أَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ إِرجعی إِلیٰ رَبِّكِ راضِیَةً مرضیّه فادْخُلی فی عِبادی وَ ادْخُلی جَنَّتی	(قرآن کریم، ۲۷/۸۹-۳۰)، ای تن آرمیده، ای کس آرمیده [دل بر ایمان ویقین]، باز گرد با خداوند خویش، پاداش وکردار خود پسندیده و خداوند تو از توکردارْ پسندیده، درآی در میان رهیگان من، در آی در بهشت من.
یَابْنَ ادهم عَلَیْكَ بِالماء وَالمِحرابِ	ای پسر ادهم، بر توست که به‌آب و محراب بپردازی (اهل طهارت و عبادت باشی).
یُحِبُّهُم وَ یُحِبّونَه	(قرآن کریم، ۵۴/۵)، خدایْ ایشان را دوست دارد و ایشان الله را دوست دارند.
یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ یَشاء	(قرآن کریم، ۱۰۵/۲)، والله می‌گزیند و شایسته می‌سازد وسزا می‌کند به‌مهربانی خودآن راکه خواهد.
یَدُالله	دست خدا.

شرح نامهای کسان و جایها

آسیه در روایات نام زن فرعون، معاصر موسی (ع) که صالح و نیکوکار و پرهیزگار معرفی شده است.

ابراهیم ادهم شهرت ابواسحاق ابراهیم بن ادهم تمیمی بلخی (درگذشت ۱۶۱ ه ق)، زاهد وعارف‌نامور. وی بنابر مشهور از امیرزادگان بلخ بود، امّا از ملك و مال پدر دست‌کشید و به بغداد آمد و در عراق و شام و حجاز به سیر و سفر پرداخت و از دانشمندان چیزهای بسیار آموخت. از راه دروکاری و دشتبانی و آسیابانی گذران می‌کرد. درجنگ روم شرکت داشت. تابستان سر و پا برهنه بود و زمستان پشمینه بر تن می‌پوشید. عربی را فصیح و بی غلط سخن می‌گفت. چون در مجلس سفیان ثوری حاضر می‌شد، وی از بیم آنکه در گفتار بلغزد، سخن کوتاه می‌گرفت. گویند بنده‌ای از بندگان پدرش با ده هزار درهم به نزد او به مصیصه

(در کیلیکیهای آسیای صغیر) آمد و خبر آورد که پدر ابراهیم به بلخ درگذشته ومالی فراوان برایش به‌ارث نهاده است. وی به مال پدر اعتنایی نکرد، بنده را آزاد ساخت و درهمها را به او بخشید. در سفر و حضر روزه بود. در نسبت و زیستگاه ومحل وفات او اختلاف است. ارجح اقوال آن است که در حصنی (قلعه‌ای) از بلاد روم (آسیای صغیر) درگذشت و به خاك سپرده شد.

ابراهیم خَوّاص شهرت ابو اسحاق ابراهیم بن احمد خوّاص بغدادی (خوص فروش، وخوص برگ خرمای بافته است) (درگذشت، ۲۹۱ ه ق)، صوفی نامور. اصلاً ایرانی وپدرش از مردم آمل بوده و چون در بغداد پرورش یافته به‌بغدادی‌مشهورشده‌است.وی‌ازهمالان جنید بود. درسامرّا متولد شد و در مسجد جامع ری درگذشت.

ابراهیم رقّی شهرت ابوالحسن ابراهیم بن احمد رقّی (درگذشت، ۳۴۲ ه ق)، از صوفیان نامور.

ابراهیم شیبان شهرت ابواسحاق ابراهیم بن‌شیبان قرمیسینی(قرمیسین، کرمانشاه کنونی) (درگذشت، ۳۳۷ ه ق)، از مریدان ابراهیم خوّاص و ابو عبدالله مغربی، وی در ورع و تقوی معروف بود.

ابراهیم هروی گویا منظورابواسحاق ابراهیم هراتی معروف به‌ابراهیم ستنبه، از یاران ابراهیم ادهم و بایزید بسطامی است. اصل او کرمانی است و چون مدتی در هرات اقامت داشت، به هروی معروف شد. مزدوری می‌کرد و مزد خویش به صدقه می‌داد. به ترك دنیا و تجرید گرایید و

پا برهنه به بادیه شد و به زیارت کعبه رفت.

ابن جلاّ

شهرت ابو عبدالله احمد بن یحیی الجلاء رملی (در-گذشت، ۳۰۶ ه ق)، از مردم بغداد و ساکن دمشق و رمله (فلسطین) و از مریدان شیخ ابوتراب نخشبی.

ابن خفیف

شهرت ابو عبدالله محمد بن خفیف شیرازی معروف به-شیخ کبیر (درگذشت، ۳۷۱ ه ق)، قطب وشیخ المشایخ وقت و سر سلسلهٔ فرقهٔ خفیفیه از فرقه‌های صوفیه. وی عمری دراز یافت. سخنان و روایات منسوب به‌او در آثار صوفیان اهمیّت بسیاردارد. مرقد اودر محلهٔ‌درب شاهزادهٔ شیراز، نزدیك میدان نقّاره‌خانه، در بقعهٔ کوچکی جای دارد.

ابن سُرَیْج

شهرت ابوالعباس احمد بن عمربن سریج بغدادی ملقب به باز أَشْهَب (۲۴۹ـ ۳۰۶ ه ق)، فقیه زمانهٔ شافعیان و مروّج مذهب شافعی. در بغداد متولّد شد ودر گذشت. به شغل قضای شیراز منصوب شد. مردی حاضر جواب بودو شعر نیکو می‌سرود. اورا حدود ۴۰۰ تصنیف است. وی در استحکام پایه‌های مذهب شافعی و ترجیح آن بر مذاهب دیگر کوشید.

ابن سمّاك

شهرت ابوالعباس محمّد سمّاك کوفی (درگذشت، ۱۸۳ ه ق)، از زاهدان همعصر هارون‌الرّشید و از قاضیان و محدّثان و واعظان نامور. مردی زبان آور بود و کلمات قصار در امثال و مواعظ داشت.

ابن سیرین

شهرت ابوبکر محمد بن سیرین بصری (۳۳ـ حدود ۱۱۰ ه ق)، تابعی و فقیه و راوی و محدّث و معبّر

(خوابگزار) معروف و از همعصران حسن بصری. در بصره به دنیا آمد و در همان شهر درگذشت. پدرش رویگر و مادرش، صفیه، کنیز ابوبکر بود. در تعبیر خواب سخنان و آراء مشهور دارد. کتابهای «تعبیرالرؤیا» و «منتخب الکلام فی تفسیرالاحلام» به او منسوب است.

ابن عطا — شهرت ابوالعباس احمد بن محمد (درگذشت، ذیقعدهٔ ۳۰۹ ه‍ ق)، صوفی و عارف مشهور، وی از مشایخ بزرگ تصوّف و از اقران جنید بغدادی و موافقان و یاران حلّاج بوده است. به سبب موافقت با حلّاج و عقاید و دعاوی او، پس ازشکنجه و عذاب بسیار، در همان سال و ماه قتل حلّاج، به امر حامد بن عباس، وزیر مقتدر خلیفهٔ عباسی، کشته شد.

ابو احمد صغیر — شهرت حسن بن علی شیرازی (درگذشت، ۳۸۵ ه‍ ق)، از یاران نزدیك ابن خفیف.

ابوالحسن پوشنجی — (یا پوشنگی، فوشنجه)، شهرت ابوالحسن علی بن احمد (درگذشت، ۳۴۸ ه‍ ق)، ازمردم پوشنگ (بوشنج) واز جوانمردان نامدار خراسان.

ابوالحسن شعرانی — ابوالحسن اسماعیل بن محمد نیشابوری (درگذشت، ۳۴۷ ه‍ ق)، محدّث و زاهد معروف.

ابوالحسن مزیّن — شهرت ابوالحسن علی بن محمد بغدادی (درگذشت، ۳۲۸ ه‍ ق)، از یاران سهل تستری و جنید. وی در مکّه مجاور بوده است.

ابوالحسین نوری — شیخ ابوالحسین احمد بن محمد نوری (درگذشت، ۲۹۵ ه‍ ق)، عارف و صوفی مشهور خراسان. وی ازمردم

دهکدهٔ بغشور، بر سر راه مروالرّود و هرات بود، و او را بدین سبب بغوی نیز گفته‌اند. در بغداد به دنیا آمد و به صحبت بعضی از مشایخ مانند جنید و سریِ سَقَطی رسید. از زهد و شور و ذوق او حکایاتی در کتب صوفیه هست.

ابوالخیر اقطع

(درگذشت، پس از ۳۴۰ ﻫ ق)، از پیران بزرگ صوفیه. وی ازمردم قریهٔ تینات در شام بود. چون یك دست او بریده بود، او را اقطع می‌گفتند. حالات و سخنان او در «حلیة الاولیاء» «وصفة الصفوه» آمده است.

ابوالقاسم قشیری

شهرت استاد ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن ملقب به‌ـ زین الاسلام و مشهور به استاد امام (ربیع الاول ۳۷۶ـ ۴۶۵ ﻫ ق در نیشابور)، صوفی و عالم و فقیه و ادیب مشهور خراسان. وی در قوچان (استوا) به دنیا آمد. اجداد او از قبیلهٔ بنی قشیر بودند. پدرش از ملاّکان استوا بود. تحصیلات مقدماتی خود را درزادگاه خویش گذرانید. سپس رهسپار نیشابور شدکه در آن روزگار بزرگترین شهرمشرق کشورهای اسلامی ودارای مراکز علمی و مدارس بسیار و «دویره»های صوفیان بود. ابوـ علی دقّاق اورا به مریدی‌پذیرفت. درفقه وکلام وتفسیر و حدیث و ادب تبحّر یافت. طریقت رابا شریعت جمع‌ـ کرد. در خراسان شاگردان و پیروان فراوان داشت. «رسالة القشیریه» درتصوّف و«کتاب التیسیرفی‌التفسیر» در علم تفسیر از تألیفات معتبراوست. وی با شیخ ابوـ سعید ابوالخیر معاصر بود. الب ارسلان سلجوقی وی‌را

بزرگ می‌داشت. در مدرسهٔ پیر و استادش، ابوعلی دقّاق به خاك سپرده شد. ترجمه ای از رسالهٔ قشیریه به فارسی به دست یکی از شاگردان مصنّف، به همّت استاد فقید فروزانفر به چاپ رسیده است.

ابوالقاسم گرگانی شیخ ابوالقاسم علی گرگانی، ازمشایخ صوفیه سدهٔ چهارم هجری در طوس. وی همعصر ابوسعید ابوالخیر بوده و هجویری محضر او را درك کرده است.

ابوبکر کتّانی ابوبکر محمدبن‌علی کتّانی (درگذشت، ۳۲۲ هـ ق در مکّه)، از مشایخ بزرگ صوفی. وی از مردم بغداد و یار جنیدوابوسعید خرّازبوده است. تاگاه مرگ مجاور حرم بود. و او را چراغ حرم (مسجدالحرام در مکّه) می گفتند.

ابوبکر ورّاق شهرت ابوبکر محمدبن عمر ترمذی. از مشایخ بزرگ صوفی و از یاران احمد خضرویه. وی در اواخر سدهٔ سوم هجری در بلخ می‌زیسته و در همان جا درگذشته وهجویری(علی بن عثمان جلّابی هجویری) آرامگاه اورادر بلخ دیده است. ابن النّدیم صاحب کتاب «الفهرست» کتابی به نام «المصاحف» به او نسبت داده است.

ابوتراب نخشبی شهرت عسکر پسر حسین نسفی یا نخشبی (درگذشت، ۲۴۵ هـ ق در بصره)، از عارفان بزرگ خراسان. به‌تجرید، بادیه‌ها را در می‌نوشت وهم در بادیهٔ بصره درگذشت.

ابوحازم مکی از پارسایان نیمهٔ دوم سدهٔ اول‌هجری. عطّار او را همعصر هشام بن عبدالملك معرفی کرده است. هجویری

او را ابوحازم مَدَنی نوشته است.

ابو حفص حدّاد

شهرت ابوحفص عمروبن سلم یا سلمهٔ نیشابوری (در-گذشت، ۲۷۰ ه ق)، ازمشایخ نامدار خراسان. وی از مردم دهی بر دروازهٔ نیشابور به نام کردی‌آباد بوده است، صاحب «حبیب‌السیر» گوید که قبرش در ولایت نیشابور بسیار مشهور است.

ابوحمزهٔ بغدادی

شهرت ابوحمزه‌محمدپسرابراهیم بزازبغدادی، ازعارفان سدهٔ سوم هجری. وی از پیران و بزرگان سخنور بود.

ابوحمزهٔ خراسانی

(درگذشت، ۳۰۹ ه ق)،ازعارفان خراسان ویاران جنید. وی از مردم نیشابور بوده است.

ابو حنیفه

شهرت ابوحنیفه نعمان پسر ثابت، معروف به‌امام اعظم (۸۰ یا ۸۲- ۱۵۰ ه ق)، از بزرگان فقها و به‌قولی از تابعین. امام جعفر صادق (ع) یکی از استادان وی بوده است. وی مؤسس مذهب‌حنفی، یکی از مذاهب چهارگانهٔ اهل سنّت درفقه، است. جدّ او ایرانی و اهل کابل یا طخارستان بوده است. خود او در کوفه ولادت یافت. یکچند حرفهٔ بزّازی یا خز فروشی داشت. پس از آن به‌کسب علم پرداخت و در حدیث و مخصوصاً در فقه تبحّریافت. خوش سخن وخوش سیما بود. دراحتجاج قوی بود. هر چند به تعلیم و تدریس فقه همت گماشت، از قبول عنوان قاضی که بدو پیشنهاد شد همواره ابا کرد. دراواخر عمر، خلیفهٔ عباسی به او بدگمان شد. به زندان افتاد و هم در زندان از لطمهٔ تازیانه وعذاب درگذشت و در همان زندان مدفون گشت. از جمله

آثار مهم او «مسند» در حدیث، و«المخارج» در فقه‌را می‌توان نام برد.

ابوسعید ابوالخیر شهرت ابوسعید فضل‌الله بن ابوالخیر (۳۵۷ـ ۴۴۰ ه ق)، عارف نامدار خراسان. وی در میهنه، ازقراء خاوران (ناحیه‌ای بین ابیورد و سرخس) به دنیا آمد و در همانجا درگذشت. در تفسیر، حدیث، فقه و علم تصوّف تبحّر داشت. اهل ریاضت بود. کلمات ورباعیاتی عارفانه دارد. نوادهٔ او، محمد بن منوّر، درشرح احوال وکرامات وکلمات اوکتابی به فارسی، به نام «اسرار۔التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید» پرداخته است.

ابوسعید خرّاز شهرت ابوسعید احمد پسر عیسی‌بغدادی ملقب به‌لسان۔التّصوّف (درگذشت، ۲۷۷ ه ق)، وی ازیاران ذوالنّون واز همپایگان جنید بود. پیروان طریقت او را خرّازیه می‌گویند.

ابوسلیمان دارائی (درپاره‌ای مآخذ،دارانی)شهرت‌ابوسلیمان عبدالرحمان پسراحمد (درگذشت ۲۰۵ ه ق)،عارف و زاهد معروف شام. «دارائی» یا «دارانی» منسوب است به «داریّا»که قریه‌ای بوده است در سواد دمشق وآرامگاه ابوسلیمان نیز درهمان جاست.

ابوعبدالرحمان سُلَمی ابو عبدالرحمان محمد پسر حسین نیشابوری (۳۲۵ـ ۴۱۲ ه ق در نیشابور)، صوفی وعارف مشهور. نزدیک به‌صد تألیف دارد. معروفترین اثر وی کتاب «طبقات۔الصّوفیه» است.

ابوعبدالله تروغبدی شهرت ابوعبدالله محمد بن محمد، از زاهدان وعارفان

بنام خراسان. تروغبد از دیههای طوس قدیم و از ییلاقهای مشهد کنونی است که اکنون به «طرقبه» یا «ترغبه» شهرت دارد. وی تا سال ۳۵۰ هـ ق می‌زیسته است.

ابوعبدالله جلاّ

←ابن جلاّ.

ابوعبدالله خفیف

←ابن خفیف.

ابوعبدالله مغربی

شهرت ابوعبدالله محمد پسر اسماعیل (درگذشت، ۲۸۹ هـ ق به طور سینا)، قشیری عمر او را صد و بیست سال نوشته است. وی را به جبل طور کنار گور استادش به خاك سپردند.

ابوعثمان حیری

شهرت ابوعثمان سعید پسر اسماعیل (درگذشت ۲۹۸ هـ ق)، اصل وی از ری و ساکن حیرهٔ نیشابور بود. با شاه کرمانی و یحیی معاذ دوستی داشت.

ابوعلی ثقفی

شهرت ابوعلی محمد بن عبدالوهاب (درگذشت، ۲۳۸ هـ ق)، فقیه و واعظ و عارف خراسان. وی از مردم نیشابور و از پیشوایان برجستهٔ مذهبی بوده و هنگام مرگ ۸۴ سال داشته است.

ابوعلی جوزجانی

شهرت ابوعلی حسن بن علی، از مشایخ سدهٔ سوم و آغاز سدهٔ چهارم هجری خراسان.

ابوعلی دقّاق

شهرت ابوعلی حسن بن‌محمد بن‌علی (یا حسن‌بن علی‌بن محمدبن‌اسحاق) دقّاق. (درگذشت، ۴۰۵هـ ق در نیشابور)، عارف و صوفی مشهور. وی همعصر شیخ ابوسعید ابوالخیر و استاد امام ابوالقاسم قشیری بود. دختر او فاطمه بانو همسر قشیری بود. ابوعلی دقّاق مجلس وعظ

داشت و مردی خوش زبان و پر سوز و حال و محقّق بود.

ابوعلی سیاه (درگذشت، ۴۲۴ ه‍ ق در مرو)، از عارفان خراسان. وی از شاگردان ابوعلی دقّاق نیشابوری بوده وبیشتر در مرو می‌زیسته است و هم درآنجا مدفون است.

ابوعلی شقیق ← شقیق بلخی.

ابوعلی فارمدی شهرت فضل بن محمد فارمدی (۴۰۲- ۴۷۷ ه‍ ق)، از عارفان نامدار خراسان. وی از مردم فارمد یا فریومد طوس و همعصر شیخ ابو سعید ابوالخیر بوده، محضر شیخ ابوالقاسم قشیری را درک کرده ومورد توجه و احترام خواجه نظام الملك بوده است. درطوس درگذشت و در همان جا به خاك سپرده شد.

ابوعمروعثمان مکّی ←عمروبن عثمان مکّی.

ابوقبیس (کوه...) نام کوهی در مشرق مکّه و مشرف برآن و نزدیکترین کوه است به مسجدالحرام.

ابومحمد جریری ←جریری.

ابومحمد مرتعش شهرت ابو محمد عبدالله بن محمد (درگذشت، ۳۲۸ ه‍ ق در بغداد)، از عارفان نامدار خراسان. وی از مردم ملقاباد در بخش حیرهٔ نیشابور بود. اقامت اوبه بغداد در مسجد شونیزیّه بود.

ابومحمد مغازلی ازعارفان سدهٔ سوم هجری وازدوستان شیخ جعفرخلدی، عارف نامدار نیمهٔ اول سدهٔ چهارم هجری.

ابوموسی گویا مقصود ابو موسی دیبلی از مشایخ عصر بایزید بسطامی است که قشیری هم در «رساله» مکالمهٔ او و

بایزید را در باب توکّل نقل کرده است.

ابونصر سرّاج

شهرت ابو نصر عبدالله بن علی سراج طوسی (درگذشت ۳۷۸ هـ ق)، صوفی وعارف و فقیه و محدّث مشهور خراسان. وی به زهد و پارسایی شهرت داشت و او را «طاووس الفقراء» می‌خواندند. کتاب «اللمع فی التصوّف» به زبان عربی، در بیان مبادی صوفیه وتفسیر کلمات مشایخ و اشعار و اقوال صوفیه، تألیف اوست.

ابوهریره

(درگذشت، ۵۷ یا ۵۸ هـ ق)، صحابی پیغمبر که بنابر مشهور درسال هفتم هجری به مدینه آمد و اسلام آورد. وی به جعل حدیث معروف است و گویند معاویه او را واداشت تا احادیثی درطعن علی (ع) جعل کند. درهفتاد و هشت سالگی درگذشت.

ابویعقوب الاقطع

از صوفیان سدهٔ سوم هجری، معاصر جنید. قشیری او را بصری نوشته، امّا در آغاز دربغداد می‌زیسته ومدتّی هم درمکّه مجاور بوده است.

ابویعقوب نهرجوری

شهرت ابویعقوب اسحاق بن محمد نهرجوری(درگذشت، ۳۳۰ هـ ق)، از مشایخ نامدار. وی درمکّه مجاوربوده و در همانجا درگذشته است.

ابویوسف

مقصودابویوسف یعقوب بن ابراهیم بن حبیب کوفی انصاری (۱۱۳ هـ ق درکوفه- ۱۸۲ هـ ق در بغداد)، فقیه و قاضی مشهور. وی شاگرد ابوحنیفه بود، و در زمان خلافت مهدی و هادی و هارون‌الرّشید عباسی شغل قضا داشت. نخست‌بار عنوان قاضی القضاة به وی داده‌ شد. درنشرواجرای مذهب حنفی کوشید. «کتاب‌الخراج»

از مصنّفات اوست.

احمدابن عاصم ابو عبدالله احمد بن عاصم انطاکی (درگذشت، ۲۱۸ هـ ق)، از صوفیان نامدار. عمری دراز یافت.

احمد حرب (درگذشت، ۲۳۴ هـ ق)، از زاهدان نیشابور. «کتاب‌الدعاء»، «کتاب‌الزهد»، «کتاب‌الحکمه»، «کتاب‌الکسب» به او منسوب است.

احمد حنبل شهرت ابو عبدالله احمد بن محمّد بن حنبل (ربیع‌الاول ۱۶۴ - ۲۴۱ هـ ق)، امام و مؤسس مذهب حنبلی و یکی از ائمهٔ چهارگانهٔ اهل سنّت در فقه. پدرش والی سرخس بود و او خود در بغداد به‌دنیا آمد و در طلب حدیث وفقه درعراق وشام و حجاز ویمن و بسیاری از شهرها سفرکرد و یکچند شاگرد امام شافعی بود. کتاب«مسند»او درحدیث مشهوراست. با معتزله وعقاید آنها در باب مخلوق بودن قرآن مخالفت‌کرد و قول آنان را بدعت شمرد. مأمون خلیفه اورا بزنجیر کرد، و معتصم عباسی او را به جهت آنکه از قول به مخلوق بودن قرآن ابا داشت معروض محنه‌کرد (به تفتیش عقاید سپرد) و شکنجه‌کرد، و دو سال و چهار ماه به زندان انداخت، و او در سال ۲۲۰ هـ ق آزاد شد. امّا در دورهٔ متوکّل عبّاسی حرمت و نفوذ تمام یافت، و مدتها متوکل جز با رأی و مشورت او کسی را به‌ولایت و حکومت نمی‌گماشت.

احمد حنبل در تمسّک به حدیث و اجتناب از رأی و قیاس(مذهب ابوحنیفه) اصرارداشت.

احمد حواری شهرت ابوالحسن احمد بن الحواری (درگذشت، ۲۳۰ ه‍ ق)، از عارفان نامدار. وی‌همزمان ابوسلیمان دارائی است.

احمد خضرویه شهرت ابو حامد احمد بن خضر یا احمد بن خضرویهٔ بلخی (درگذشت، ۲۴۰ ه‍ ق)، از صوفیان ملامتی. وی همعصر بایزید بود.

احمد مسروق شهرت ابوالعباس احمد بن محمد بن مسروق طوسی (درگذشت، ۲۹۹ ه‍ ق در بغداد)، صوفی نامدار. وی از یاران حارث محاسبی وسریّ سَقَطی بود.

امّ سلمه شهرت هند بنت ابی امیه (درگذشت ۵۹ و به قولی بعد از ۶۱ ه‍ ق)، از زنان پیامبر اسلام. وی پیش از آن همسر ابوسلمهٔ مخزومی بود و سلمه نام پسری است که از این شوی داشته است. چون شوهرش در غزوهٔ احد شهادت یافت، پیغمبر وی را به زنی گرفت.

انس مالك شهرت ابو ثُمامه انس بن مالك انصاری (درگذشت، ۹۱ یا۹۳ ه‍ ق)، ازمشاهیر صحابهٔ پیغمبر اسلام (ص). وی در مدینه به دنیاآمد و درکودکی اسلام‌آورد، و به خدمت پیغمبر پرداخت. پس از رحلت پیغمبر، به‌دمشق و از آنجا به بصره رفت و هم در آن شهر به سنّ ۹۷ و به‌قولی ۱۰۷ سالگی درگذشت.

اویس قرنی پسر عامر (درگذشت، ۳۷ ه‍ ق)، از تابعان و نخستین زاهدان صدراسلام. وی در جنگ صفّین به‌یاری علی(ع) آمد.

(باقر)امام‌محمد...(ع) شهرت ابو جعفر محمد بن علی ملقب به باقر (۵۷-

۱۱۴ هـ ق)، امام پنجم شیعیان، پسر امام زین‌العابدین (ع). وی همزمان هشام بن عبدالملك امـوی بود، در فقه و تفسیر، اقوال و آرائی‌داشت، او و فرزندش، امام جعفر صادق(ع)،مدوّن فقه شیعه(معروف به‌فقه جعفری) به شمارند. با زهد و پرهیز زندگی می‌کرد. در مدینه به‌دنیا آمد و درحمیمه رحلت‌کرد و جسدش درگورستان مدینه (بقیع)، درکنار مرقد امام حسن (ع)، به خـاك سپرده‌شد. وی را باقرالعلم (شکافندهٔ دانش) و کثیر-الذّکر (مدام به یاد خدا) خوانده‌اند. ابن حجر هتیمی (۹۰۹ ـ ۹۷۴ هـ ق)، متکلّم وفقیه مصری شافعی مذهب (ازمذاهب‌چهارگانهٔ‌اهل‌سنّت‌درفقه)،درکتاب«الصّواعق-المحرقه فـی‌الرّدعلی‌اهـل‌البِدَعِ و الزندقه» امام‌محمد باقر (ع) را چنین وصف‌کـرده است: «وی شکـافندهٔ دانش و جامع علم بود. او بودکه درفش دانش را بر-افراشت. دلش صافی و دانش وکردارش پاکیزه وجانش پاك و خُلقش شریف بود. اوقـاتش از طـاعت خـدای سرشار بود. در مقامات معرفت چندان پیش رفتـه بود که زبان از وصفش عاجز است. او را در سلوك ومعارف سخنان بسیاری است‌که در این مختصر نمی‌گنجد.» سختکوش بود وکسب معاش را طاعتی ازطاعات خدای-تعالی- می‌شمرد. درکار های سخت با زیر دستان خود همراه‌می‌شد. مردی بردبار بود و سخنان زشت دیگران را با گشاده دلی برمی‌تافت.

بـاورد (ابیورد) شهر قدیم ایران در دشت خاوران وناحیه‌ای

در دامنه های شمالی کوههای خراسان، که اکنون جزو ترکمنستان شوروی است.

بایزید بسطامی
شهرت ابویزید طیفور بن عیسی (ابن‌آدم) بن سروشان (۱۸۸-۲۶۱ هق)، از مشایخ بزرگ صوفیه و از مشهورترین عرفای ایران. وی پس از سالها سیاحت و ریاضت به بسطام بازآمد و بیشتر عمر خود را درآنجا گذرانید و در همانجا در هفتادواند سالگی درگذشت و به خاك سپرده‌شد. صومعه وآرامگاه زیبای او در بسطام زیارتگاه صوفیان و مردان خداست. ناصرخسرو و یاقوت برسرمزاراو رفته‌اند. وی معتقد به وحدت وجود و در عرفان اسلامی نخستین قائل به فنا بود. پیروان او را طیفوریه و بسطامیه گویند. سخنان وشطحات (سخنانی به ظاهر خلاف شرع که در شدت وجد و حال بر زبان عرفای کامل جاری می‌شود) بسیاری از او به‌ما رسیده است.

بتول
← فاطمه (ع).

بِشْر حافی
شهرت ابو نصر بشربن حارث (۱۵۰ یا ۱۵۲ هق-۲۲۶ یا ۲۲۷ هق)، از بزرگان صوفیه و صالحان و زاهدان و عالمان حدیث. در دهکده‌ای نزدیك مرو متولد شد و در بغداد در گذشت. مأمون خلیفه در حق وی احترام تمام داشت و احمد بن حنبل به او ارادت می‌ورزید. گویند که غلهٔ شهر بغدادرا از سرِزهد وپرهیز-کاری نمی‌خورد (درحلال بودن آن شبهه می‌کرد).

بصره
اکنون شهری‌است درکنار شطّ‌العرب، امّا بصرهٔ قدیم

نزدیك بصرهٔ کنونی درمحل دهکدهٔ زبیر (در جنوب بصرهٔ کنونی) قرار داشت. شهر بصره از یك اردوگاه نظامی که به سال ۱۷ ه‍ ق به فرمان عمر تأسیس شد، پیدا شد و در دورهٔ معاویه تا حدی صورت شهر پیدا کرد و متعاقباً به صورت یك مرکز فکری و ادبی معتبر درآمد.

بغداد شهری بر دو ساحل دجله که بنای آن به توسط ابوجعفر منصور، خلیفهٔ عباسی، آغاز شد و تا سقوط دولت عباسیان، مرکز خلافت و مهمترین مرکز اقتصادی، سیاسی و علمی جهان اسلامی بود، ومدارس معروفی (نظامیه، مستنصریه،...) و بیمارستانهای مشهوری (سیده، مقتدری، عضدی) داشت، مأمون عباسی در آن مؤسسه‌ای علمی به نام «بیت الحکمه» بنیاد نهاد که مرکز فرهنگی و تحقیقی معتبری بود.

بلال مؤذن (بلال حبشی) شهرت ابو عبدالله بلال بن رباح حبشی (درگذشت ۲۰ ه‍ ق)، مؤذن معروف پیامبر اسلام (ص) و از سابقین اسلام. وی پس از وفات پیغمبر یك بار دیگر اذان گفت و دیگر هیچ اذان نگفت.

بوشنج (فوشنج، پوشنگ)، شهر قدیم ایران در جنوب هریرود به فاصلهٔ ده فرسنگی هرات. چون محل تقاطع راههای نیشابور به هرات وهرات به کوهستان بود، رونق تجارتی یافت.

بوموسی ← ابوموسی.

پوشنگ ← بوشنج.

ترمذی محمد بن علی ترمذی.

تروغبد (طُرُقبهٔ کنونی)، ییلاقی است در نزدیکی مشهد.

تُستر (شوشتر) شهر قدیم، در خوزستان، در مغرب مسجد سلیمان، در زاویهٔ بین کارون و آب گرگر. زمانی کرسی مردم خوزستان بود. در عهد شاپوراول ساسانی، در این شهر، بر روی کارون سدّ بزرگی ساخته شد که به شادروان تستر مشهور گردید و اعراب آن را از عجایب ابنیهٔ جهان شمردند. شهری بود مستحکم و آبادان ومحصور از نخلستان وموستان وباغهای مرکبات با گرمای سخت. دیبای آن معروف بود.

ثابت بنانی شهرت ابومحمد ثابت‌بن اسلم بنانی (درگذشت، ۱۲۳ ه‍ ق)، ازتابعان. وی معاصرحسن بصری وانس‌بن‌مالک و از پارساترین مردان روزگار خود بوده است.

ثعلبه نام چند تن از صحابهٔ پیامبراسلام (ص).

ثوری ←سفیان ثوری.

جبرئیل (جبرائیل، جبریل)(از عبری، به‌معنی مرد خدا)، یکی ازفرشتگان مقرّب، رابط میان خدا و پیامبران. در قرآن سه جا (۹۱/۲ و ۹۲؛ ۴/۶۶) نام وی به‌صورت «جبریل» آمده‌است و دربسیاری جاها به‌عبارات«روح» و«روح القدس» و«رسول» از او یاد شده است.

جُرَیْری شهرت ابو محمد احمدبن محمدبن حسین جریری (درگذشت، ۳۱۱ ه‍ ق)، وی از مردم جریر (یکی از توابع بصره) و یکی از بزرگترین شاگردان جنید بوده است.

جعفر صادق (امام ...ع)

شهرت ابو عبدالله جعفر بن محمد ملقّب به صادق (۸۰ ـ ۱۴۸ هـ ق)، امام ششم شیعیان. وی از سادات و علمای خاندان رسول بود، در مدینه متولد شد و در همانجا می‌زیست. مادرش امّ فروه نبیرهٔ ابوبکر بود. در دوران حساس انتقال قدرت از امویان به عباسیان در رأس شیعیان قرار گرفت. در مدینه مرجع حدیث و فقه بود. در اسنادات سنّی نیز به احترام از او یاد می‌شود. شاگردانش او را امام بحق و وارث علم نبی می‌دانستند. لیکن مرجع جماعت وسیعتری نیز بود. ابوحنیفه (مؤسس مذهب حنفی)، مالك بن انس (مؤسس مذهب مالکی) و واصل بن عطای معتزلی از جمله رجال معتبر اسلامی بودند که از وی سماع حدیث کردند. جابر بن حیّان، بزرگترین کیمیادان عرب را نیز از اصحاب او شمرده اند. تشیّع در زمان او موضع ممتازی در فقه پیدا کرد. امام جعفر صادق (ع) که به ظاهر در شورشهای طرفداران خلافت آل علی دخالتی نمی‌کرد، اجرای برنامهٔ حیاتی تدوین و تثبیت فقه و مبادی آیین تشیّع را هدف اساسی خود قرار داده بود و علاوه بر آن به تربیت مستعدانی همّت گماشته بود که می‌بایستی ادامه دهندهٔ مذهب جعفری شوند. به نظر می‌رسد که با بروز خطر فراموشی قسمتی از معارف اصیل اسلامی پس از شهادت عدهٔ کثیری از رجال دانشمند شیعی در صفین و واقعهٔ کربلا، این امر حائز اولویت خاص بود. با اینهمه دربارهٔ او نوشته شده است که در برابر خلفای عبّاسی از

اظهار حق کوتاهی نمی‌کرد.

امام جعفر صادق (ع) که در مدینه درگذشت و یا بقول شیعیان به فرمان منصور، خلیفهٔ عباسی، مسموم شد، در گورستان بقیع مدفون گردید.

جمال موصلی

(۱۵۵ـ ۲۳۵ ه‍ ق در بغداد)، از نوازندگان معاصر مأمون عباسی. وی اصلاً ایرانی بوده، درعلوم دینی و ادبی هم‌دستی داشته است.

جنید بغدادی

شهرت ابوالقاسم جنید بن محمد بن جنید، ملقب به‌سید الطائفه (درگذشت، ۲۹۷ ه‍ ق)، ازاقطاب مشهور تصوّف. اصلش از نهاوند و زاد وبودش در بغداد بود. وی خواهر زادهٔ سریّ سَقَطی است. سی بار پیاده به حج رفت. پایهٔ طریقت او «صحو» (هشیاری، بیداری) است بر خلاف طیفوریه (پیروان بایزید بسطامی) که «سکر» (ناهشیاری) را پایهٔ طریقت خود قرار داده‌اند. وی در طریقت بـه شریعت پایبند بود. از سخنـان اوست که گفته است، طریقت ما درکتاب (قرآن) و سنّت مضبوط است.

جوزجان

(جوز جانان، گوزکان)، نام قدیمی منطقهٔ غربی حدود بلخ، که راه‌مروالرّود به بلخ از آنجا می‌گذشته است و اکنون جزو افغانستان، است.

چین ما چین

(چین مهاچین، مها = بزرگ)، ترکستان. ابن‌البیطار در «مفردات» ذیل «راوند» (ریوند چینی کـه گیاهـی است دارویی) آورده است که فارسیان چین شمالی یعنی ترکستان را چین ماچین خوانند.

حاتم اصم شهرت ابو عبدالرّحمان حاتم بن عنوان (درگذشت، ۲۳۷ هـ ق درواشجرد بلخ)، عارف و زاهد مشهور خراسان. وی از مردم بلخ و از یاران شقیق بلخی بوده است. شیخ سعدی در بوستان از او یادکرده است. در زهد و حکمت سخنانی دارد. به بغداد رفت و با احمد بن‌ـ حنبل، امام حنبلیان، ملاقات کرد.

حارث محاسبی شهرت ابو عبدالله حارث بن اسد محاسبی بصری (۱۶۵ در بصره‌ـ ۲۴۳ هـ ق در بغداد)، زاهد و عارف ومحدّث مشهور. اکثر عمرش در بغداد گذشت. از آثارش کتابهای «الرعایة لحقوق الله عز و جل»، «الوصایا»، «التوهم»، «آداب النّفوس»، «شرح المعرفه» در تصوّف، رساله های «المسائل فی اعمال القلوب و الجوارح»، «المسائل فی الزهد»، «البعث و النّشور» رامی‌توان نام‌ـ برد. امام غزالی از این آثار متأثر است. هجویری «الرغائب» راازآثاراو برشمرده، وسلمی تالیف کتبی در ردّ برمعتزله را به‌او نسبت داده است.

حبیب راعی از راویان حدیث و از یاران سلمان فارسی.

حبیب عجمی شهرت ابو محمد حبیب عجمی (درگذشت، ۱۳۰ هـ ق)، وی مرید حسن بصری بوده است.

حجّاج شهرت ابو محمد حجّاج بن یوسف ثقفی (۴۰‌ـ ۹۵ هـ ق)، سردار و امیر معروف عراق دورهٔ اموی. درطائف (حجاز) به دنیا آمدو سپس به شام رفت. سخنور وخون‌ـ آشام بود. در زمان خلافت عبدالملك بن مروان با‌ـ لشکرگران به جنگ عبدالله بن زبیر، به مکّه رفت و

او را بکشت و بر مکّه دست یافت. عبدالملک ولایت مکّه و مدینه وطائف به او داد و سپس عراق را که در آن شورش و فتنه برخاسته بود ضمیمهٔ قلمرو او کرد. حجّاج به‌کوفه رفت و شورش را فرو نشاند. حکومت بیست سالهٔ او در عراق با خشونت و قساوت و ظلم همراه بود و او به‌بیداد وستمگری مثل‌شد. در واسط مرد. بر قبر او آب بستند و اثری ازآن برجای‌نماند.

خدیفهٔ مرعشی پسر قتاده (درگذشت، ۲۰۷ ه ق)، از زاهدان معروف.

حسن بصری شهرت ابو سعید حسن بن یسار بصری (۲۱ـ ۱۱۰ ه ق)، از بزرگان تابعین و از زاهدان وعلما و دلاوران نامور عهد اموی. پدرش از اسرای دشت میشان (در خوزستان‌کنار مرزکنونی ایران وعراق) وخود او از موالی (بندگان آزاد شده) بود. وی در مدینه به دنیا آمد و در وادی القری (در حجاز، سر راه بازرگانی شام) نشو و نما یافت. پس از آن به بصره رفت و در آنجا ماندگار شد، و به زودی به‌سبب زهد و تقوی و فصاحت و شجاعت اخلاقی خویش شهرت یافت. باخلافت یزید بن‌معاویه به صراحت مخالفت‌کرد. همچنین در نامه‌هایی که به عبدالملک مروان،خلیفهٔ اموی، و حجّاج نوشت شجاعت اخلاقی خویش را نشان داد. وی در مسجد بصره حلقهٔ درس داشت. واصل بن عطا و عمروـ بن عبید، از رؤسای معتزله، نخست از شاگردان او بوده‌اند. حسن هفتاد تن از صحابه راکه در غزوهٔ بدر (درسال دوم هجرت‌که در قوام‌گرفتن اسلام و پیروزی

بر مخالفان اهمیت حیاتی داشت) بوده‌اند، دریافته‌است واحادیث بسیار ازاو نقل است. در پیدایش طریقهٔ معتزلی تأثیر و درترویج فکر زهد سهم بسزا داشته‌است. غزالی دربارهٔ حسن بصری گفته است که سخن او شبیه‌سخن پیامبران‌است. وی‌بسیار فصیح‌وگفتارش‌سرشار از حکمت بود.

حسین (امام... ع) شهرت ابوعبدالله‌حسین بن‌علی بن‌ابیطالب (۴-۶۱ ه ق)، امام سوم شیعیان. از فاطمه (ع) دختر پیغمبر، درمدینه ولادت یافت. بعد از رحلت امام حسن (برادر ارشدش) امامت شیعه به او رسید. یزید بن معاویه، که مظهر فساد و ظلم و بی‌اعتنایی به شعایر اسلامی بود، چون بعد از پدر بر خلافت نشست، از حسین (ع) بیعت خواست و او اباکرد. در این میان، عده‌ای از شیعیان‌کوفه امام را دعوت کردند تابا او به خلافت بیعت‌کنند، وامام از مکه‌آهنگ عراق‌کرد و برای رسیدن به‌کوفه بادوری‌جستن از شهرها از میان بادیه نشینان عبورکرد. یزید، چون از آهنگ او مطلع شد، والی‌کوفه را مأمور کرد تاراه بر او ببندد. پس، درکربلامابین یاران‌حسین(ع) ولشکراموی جنگ‌درگرفت وحسین(ع) ویارانش کشته‌شدند(۱۰ محرم ۶۱ ه ق). زنان وکودکانش‌را به‌اسارت به‌دمشق(مرکز خلافت) بردند. سرحسین(ع) نیز به‌همراه اسیران برای یزید فرستاده شد. واقعهٔ کربلا سرآغاز والهام‌بخش یك رشته نهضتهای پردامنه به ضد دستگاه جبّار وستمگر خلافت وحکومت شد، که هرگز نگسست.

حسین بن منصور ←حلاج.

حکیم ترمذی ←محمد بن علی ترمذی.

حلاج شهرت ابو مغیث حسین بن منصور (درگذشت، ۳۰۹ ه‍ ق)، عارف و صوفی پاکباختهٔ مشهور. اصل وی از بیضا (فارس) بود، لیکن در واسط (شهری وسط کوفه و بصره و اهواز واقع در دو طرف دجله که حجاج، حاکم معروف عراق، به سال ۸۴ ه‍ ق آن را بنا کرد) نشو و نما یافت. وی درحدود سال ۲۹۹ ه‍ ق طریقه و مذهب خاصی اظهار کرد و عده‌ای از او پیروی کردند. او را به فرمان مقتدر، خلیفهٔ عباسی، دستگیروزندانی کردند وپس از محاکمه به دار کشیدند و دست و زبانش را بریدند وسپس پیکرش را به‌آتش افکندند وخاکسترش را به دجله ریختند. هجویری (صاحب کشف المحجوب) پنجاه اثر از او دیده است. به «اناالحق» (من حقم) گفتن و «اسرار هویدا کردن» او در فرهنگ و ادب صوفیان اشارات فراوان شده است.

حمدون قصّار شهرت ابو صالح حمدون بن احمد (درگذشت، ۲۷۱ ه‍ ق در نیشابور)، عارف و صوفی معروف. وی از یاران ابو تراب نخشبی و ازصوفیان بنام ملامتی بود. پیروان او را «قصّاریه» گویند. گویند مذهب ملامتیّه را اودر نیشابور رواج داد.

حیرهٔ نشابور محله‌ای بزرگ در نیشابورقدیم. (معجم البلدان).

خضرویه ←احمد خضرویه.

خیر نسّاج شهرت ابوالحسن خیر بن عبدالله (در گذشت، ۳۲۲

ه ق)، از مشایخ نامدار تصوّف. وی ازمردم سامره و ساکن بغداد بود.

داود طائی شهرت ابو سلیمان داودبن نصرطائی کوفی (درگذشت، ۱۶۵ یا ۱۶۶ ه ق)، زاهد وفقیه و محدّث معروف، معاصرمهدی، خلیفهٔ عباسی، وی شاگرد ابو حنیفه بود. چون در فقه تبحّر یافت، کتابهای خویش همه درفرات افکند و به خلوت و عبادت پرداخت.

ذات العِرق(ذات‌عرق) منزلگاهی به‌فاصلهٔ دو روز راه درشمال شرقی مکه، که دو راه عراق به‌حجاز، ازطریق بادیة العرب، که یکی‌از کوفه و دیگری از بصره‌آغاز می‌گردید، در نزدیکی آن به هم می‌رسیدند.

ذوالنّون مصری شهرت ابوالفیض ثوبان‌بن ابراهیم (حدود ۱۸۰- ۲۴۵ ه ق)، زاهد و عارف مشهور. وی در اخمیم (در مصر علیا) به دنیا آمد. پدرش از مردم نوبه (سودان) و خوداو از موالی بود. به مکه ودمشق سفر- کرد. مخلوق بودن قرآن را قبول نداشت و به‌همین جهت معتزله با او دشمنی داشتند. در اواخر عمر به زندقه متّهم و در بغداد زندانی شد. اما متوکل، خلیفهٔ عباسی، او را به نزد خویش خواند و پس از شنیدن سخنانش آزادکرد. ذوالنّون به مصر بازگشت و در جیزه درگذشت. گویند به رموزکیمیا و اسرار خطوط قدیم‌مصری آشنا بود. ابن‌الندیم در«الفهرست» دوکتاب به‌نام «الرکن الاکبر» و «الثقة‌فی‌الصنعة» ازاو نام‌برده است. تعالیم وعقاید اورا به ویژه حارث محاسبی بیان و

تقریر کرد. ذوالنون از قدیمیترین کسانی بود که در باب «مقامات» و «احوال» سخن گفت. قول او در باب «معرفت» و «حبّ» نیز اهمیت دارد.

رابعه(یِ عَدَوِیّه) کنیه‌اش اُمّ‌الخیر (درگذشت، ۱۳۵ ه‍ ق در بیت‌المقدس)، از زنان زاهد و عارف بسیار معروف، دختر اسماعیل عدویّ القیسی بصری. گویند باحسن بصری معاصر بوده‌است. و او غیر از رابعهٔ عدویهٔ دیگری است از اهل شام که در سدهٔ سوم هجری می‌زیسته است.

ربیع شهرت ابومحمد ربیع بن عبدالجبار مرادی مصری (۱۷۴ـ ۲۷۰ ه‍ ق در مصر)، مؤذن و راوی و از دوستان امام شافعی.

ربیعه پسر نزار، نام جدّ جاهلی قبیلهٔ ربیعه. این قبیله و قبیلهٔ مُضَر بزرگترین قبایل قسمت شمالی جزیرة‌العرب (عرب عدنان، در مقابل عرب قحطان که در قسمت جنوبی جزیرة‌العرب بودند) به‌شمار می‌رفتند. پیامبر اسلام از عرب عدنان و قبیلهٔ مُضَر است که قریش از آن منشعب اند. نِزار بن مَعَدّ بن عدنان از ثروتمندان روزگار عرب جاهلی است.

رضوان نام فرشتهٔ موکل بر بهشت در نزد مسلمانان، دربان و نگاهبان بهشت.

روم مقصود سرزمینهای تحت تصرف امپراطوری روم شرقی، بخصوص آسیای صغیر و شامات است.

رُوَیْم شهرت شیخ ابومحمد رویم بن احمد (یا محمد) بغدادی (درگذشت، ۳۰۳ ه‍ ق در بغداد)، صوفی و عارف مشهور. درفقه از ظاهریّه (پیروان مذهب فقهی ظاهری که درمورد احکام فقهی تنها ظواهر قرآن و سنّت را حجّت

می‌دانند و رأی و قیاس و تأویل را جایز نمی‌شمارند.) و در تصوّف از اقران جنید بغدادی بوده است.

زُبیده زن هارون الرّشید، خلیفهٔ عباسی، و مادر امین.

سریّ سَقَطی شهرت ابوالحسن سریّ بن مُغَلِّس (درگذشت، ۲۵۱ ه ق)، صوفی و عارف مشهور بغداد. وی مرشد و دایی جنید بغدادی و از محققان نامدار صوفیه بود. جنید وصیت کرد که او را در قبر سَرِیّ دفن کنند و اکنون این قبر در شونیزیّه موجود است. در طریقت برای محبت و شوق اهمیت زیاد قایل شده است. وی به سبب اعتقاد به خلق قرآن مورد حملهٔ احمد حنبل قرار گرفته است. در ۹۸ سالگی به بغداد درگذشت.

سفیان ثوری شهرت ابو عبدالله سفیان بن سعید بن مسروق ثوری (۹۷ در کوفه ـ ۱۶۱ ه ق در بصره)، فقیه و محدّث و زاهد معروف. وی منصبهایی را که منصور، خلیفه عباسی، به وی پیشنهاد کرده بود، نپذیرفت و برای اجتناب از قبول منصب قضا، از کوفه گریخت و به یمن رفت و چون در آنجا هم ایمن نبود، به مکه رفت و حتی ناگزیر شد که به کعبه پناه برد. عاقبت به بصره رفت و در آنجا نیز متواری می‌زیست و پیوسته مسکن خود را تغییر می‌داد. از آثارش «الجامع الکبیر» و «الجامع الصغیر» (هر دو در حدیث) و «کتاب الفرائض» را باید نام برد.

سفیان عُیَیْنه شهرت ابومحمد سفیان اعور کوفی (۱۰۷ ـ ۱۹۸ ه ق)، از زاهدان معروف معاصر هارون الرّشید.

سَمنون محبّ

شهرت ابوالحسن سمنون‌بن حمزة الخوّاص (درگذشت، در آخرین‌سالهای سدهٔسوم پیش‌از ۲۹۷ هـ ق‌دربغداد)، ازمشایخ نامدار صوفیه، وی اهل‌بصره و ازاقران جنید بود. شعرنیکو می‌سرود.

سهل تُستری

شهرت ابو محمد سهل بن عبدالله تستری (۲۰۰ یا ۲۰۱- ۲۷۳ یا ۲۸۳ هـ ق)، از بزرگان صوفیه. وی مدتی در بصره و زمانی در عبّادان (آبادان) اقامت کرد و در بصره درگذشت. فرقهٔ سهلیه از صوفیه به او منسوب است. پایهٔ طریقت او مجاهدت و ریاضت و درافتادن با نفس است. کتاب «تفسیر قرآن العظیم» از اوست.

شافعی

شهرت ابو عبدالله محمدبن ادریس شافعی قرشی‌مطّلبی، (۱۵۰ در غزّه- ۲۰۴ هـ ق در قاهره)، پیشوای مذهب شافعی در فقه، از مذاهب چهارگانهٔ اهل سنّت. پدرش را درکودکی ازدست‌دادو به‌دست مادرش درمکّه‌پرورش‌یافت. مدتی در مکّه نزد سفیان عیینه و مسلم بن خالد زنجی فقه آموخت و سپس به مدینه رفت و در خدمت مالك (پیشوای مذهب مالکی در فقه، از مذاهب چهارگانهٔ اهل سنّت) تعلیم گرفت. پس از وفات مالك به یمن و در سال ۱۹۵ هـ ق به بغداد رفت و در همانجا درگذشت. در اثنای اقامت در عراق با محمدبن حسن، شاگرد ابو حنیفه، آشنایی یافت و از او فقه را به‌روش عراقیان آموخت و بدین سان جامع علم اهل حدیث (مالکیان) و اهل رأی (حنفیان) شد. آنگاه خود

تصرّفاتی کرد و مبانی تازه‌ای در فقه به وجود آورد که ماحصل آنها چنین است: اصل در فتوی، کتاب (قرآن مجید) و سنّت و اجماع (اتفاق صحابه از مهاجران و انصار و همچنین علما در هر عصری بر امری از امور فقهی) و آثار و قیاس برآنهاست، و قیاس (حکم‌شرعی برچیزی بدانچه اندرمانندهٔ اوباشدمانند حکم برحرام بودن شراب خرما از جهت مشابهت آن در خاصیت مستی‌آور به شراب انگور ـ خمر ـ با توجه به اینکه در قرآن خمرحرام شمرده شده ودر سنت نبوی حرمت آن از جهت سکر تصریح شده است.) هم جز با علم به قرآن و اطلاع از سنّت و آگاهی بر اجماع (اتفاق علمای مذهبی یا اختلاف آنان میسر نیست. مشهورترین و معتبرترین تصنیف او در فقه «کتاب الأُمّ» است در هفت مجلد.

شام (سوریه) سرزمینی در خاور میانه که در زمان خلافت ابوبکر، با شکست رومیان به‌دست مسلمانان افتاد. در زمان‌عثمان حکومت‌آن به‌معاویه واگذار شد. مهمترین شهر آن، دمشق، از زمان معاویه تا سال ۱۲۷ ﻫ ق مرکز خلافت اموی گردید و رونق بسیار یافت. پس ازسقوط بنی امیّه و ظهور دولت عبّاسیان مرکزخلافت به بغداد منتقل شد و دمشق اعتبار سابق خود را از دست داد. دراواخر سدهٔ چهارم، شام به زیر استیلای فاطمیان مصر در آمد که بیش از یك قرن بر این ناحیه فرمانروایی داشتند. در اواخر سدهٔ پنجم سلاجقهٔ شام

در بلاد مختلف آن سرزمین فرمانروایی کردند. در همین اوان بود که شام یکی از صحنه های جنگهای صلیبی شد و سپس به قلمرو ممالیک مصر درآمد. در همین دوره گرفتار حملهٔ مغول شد ولی حکومت ممالیک تا استیلای ترکان عثمانی (۹۲۲ ه‍ ق) برقرار ماند. عثمانیها شام را به پاشانشینهایی تقسیم کردند و شام در سالهای حکومت عثمانی دچار رکود سیر اقتصادی و فکری و کاهش قابل ملاحظهٔ جمعیت شد. از آن پس نیز بیشتر زیر سلطهٔ عثمانیان بود؛ تا پس از جنگ جهانی اول (آوریل ۱۹۲۰) زیر قیمومت فرانسویان قرار گرفت. در سال ۱۹۲۶ لبنان از آن جدا شد، و در جریان جنگ‌جهانی دوم (۱۶ سپتامبر ۱۹۴۱) تأسیس جمهوری مستقل سوریه اعلام گردید.

شاه شجاع کرمانی

ابوالفوارس شاه بن شجاع کرمانی (درگذشت، پس از ۲۷۰ ه‍ ق)، عارف بزرگ.

شبلی

(منسوب به شبله از قراء ماوراءالنهر)، شهرت ابوبکر دلف بن جَحْدَر (۲۴۷ ه‍ ق در سامرّا، عراق ـ ۳۳۴ ه‍ ق در بغداد)، محدّث و زاهد و از مشایخ نامدار صوفیه. اصل وی از اُسروشنه (خراسان) بود و در بغداد می‌زیست. پدرش حاجب بزرگ خلیفهٔ عباسی بود. خود وی‌مدتی حکومت دماوند داشت و سپس حاجب موفق، خلیفهٔ عباسی، گردید. پس از آن از شغلهای دیوانی دست‌کشید و به عبادت پرداخت. وی غیر از آب و ملک، شصت هزار دینار از پدر به ارث ـ

برده بود که همه را در راه خدا بخشید. به عربی شعر می‌گفت. مردم وی را دیوانه می‌پنداشتند و بارها به‌تیمارستانش بردند. جسدش در مقبرهٔ خیزران بغداد به خاک سپرده شد. از او عبارات و سخنان عارفانهٔ بسیار و شعرهای لطیف صوفیانه برجا مانده است.

شریک مقصود ابو عبدالله شریک بن عبدالله بن حارث نخعی کوفی (۹۵ هـ ق در بخارا– ۱۷۷ هـ ق در کوفه)، فقیه و محدّث. منصور، خلیفهٔ عباسی، وی را به‌سال ۱۵۳ هـ ق به قضای کوفه برگزید وسپس عزل کرد، ولی مهدی عباسی دوباره او را به همان شغل منصوب کرد. وی را در قضاوت عادل خوانده‌اند.

شعبی شهرت ابوعمرو عامر بن شراحیل شعبی (ولادت ۲۰ یا ۳۱– درگذشت پس از ۱۰۳ هـ ق)، از تابعان و فقیهان نامور. وی اهل کوفه بود و از یکصد و پنج تن از اصحاب رسول (ص) روایت حدیث کرده است.

شقیق بلخی شهرت ابو علی شقیق بن ابراهیم بلخی (مقتول به سال ۱۹۴ هـ ق)، فقیه و عارف معروف. وی بیست‌سال درفهم معانی آیات قرآنی کوشید. پیاده به زیارت کعبه رفت. در طریقت مصاحب ابراهیم ادهم و استاد حاتم اصم بود. درجنگ با ترکان به قتل رسید. تربت او درشهرویشکرد (ماوراءالنهر) است.

شونیزیّه نام مقبره‌ای به جانب غربی بغداد که جمع کثیری از صالحان، ازجمله جنید، سری سَقَطی، رُوَیم، سمنون‌محب درآن مدفونند. مسجد جنید نیز درآنجا و درکنارش

خانقاهی است.

صالح بن احمد (ابوالفضل... بن‌حنبل) (۲۰۳-۲۶۵ ه‍ ق)، سخت مورد علاقهٔ پدر خود، احمد بن حنبل (پیشوای مذهب حنبلی در فقه، یکی از مذاهب چهارگانهٔ اهل سنّت) بود. از آغاز جوانی پایبند عیال شد. چندی قضاوت اصفهان داشت و در همانجا درگذشت، هنگامی که از محکمه به خانه می‌شد، لباس سیاه (کسوت قضا) از تن به‌در می‌کرد و می‌گفت، ترسم بر این حال مرگم فرا رسد.

صالح مرّی شهرت ابو بشر صالح بن بشیر بن وداع مرّی (درگذشت، ۱۷۲ ه‍ ق)، محدّث و واعظ. پدرش عرب و مادرش کنیزکی خراسانی بود، کنیز زنی از زنان بنی مرّه که پس از تولد صالح آزاد شد.

صدّیق ← ابوبکر.

صغا قریه ای بر باب دمشق (معجم‌البلدان).

طور سینا (کوه سینا)، رشته‌کوهی در وسط شبه جزیرهٔ سینا (بین خلیجهای سویس و عقبه که دو شاخ شمالی دریای احمرند)، این رشته از جنوب شرقی به شمال غربی امتداد یافته و در بین کوههای آن وادیهای ریگزار است. این رشته به کوههایی می‌رسد که شکلاً شبیه یکدیگرند و تمامی قله‌هاشان از گیاه عاری است. چون از آنجا به شوره زاری که در آن پیرامون است نگرند، منظرهٔ شگفت‌خوشی بینند که از سنگهای رنگارنگ پدید آید. ریگ این وادیها از دور چون رودی زرد نماید و به‌تخمین چهار صد جور گیاه در این رشته‌کوهها دیده‌

می‌شود. در وادیها درختان بلوط، گز، خرما، امرود، سیب، شفتالو، پرتقال، لیمو ترش بسیار است. در برخی جاها انجیر دشتی و دیگر گیاهان با گلها وشکوفه‌های نیکو دیده می‌شود. خداوند شریعت خود را ازبالای آن به قوم اسرائیل عطا فرمود (ازقاموس کتاب مقدس).

عایشه (۹ قبل ازهجرت-۵۸ ه ق)، دختر ابوبکر ملقب به‌ام‌المؤمنین و از زنان پیامبر اسلام(ص). پیغمبر(ص) پس ازمرگ خدیجه او را به زنی گرفت. وی‌ازفقه و شعر بهره داشت. روایات بسیار از پیغمبر (ص) نقل کرده است. پس ازکشته شدن عثمان و به خلافت رسیدن علی (ع) با معاویه همدست شد و برضدّ علی قیام کرد و جنگ معروف جمل را به‌راه انداخت و خود درون هودجی که بر شتری نهاده بودند، در میدان جنگ حضور یافت.

عبّادان آبادان، شهرستانی در خوزستان که بین رود کارون، شط العرب و رود بهمنشیر محصور است و جزیره‌ای را تشکیل می‌دهد. در قدیم شهرکی بوده است خردو آبادان و درآن حصیربافی رواج داشته است. زمانی مسجدها و رباطهای بسیار داشته است.

عبّاسهٔ طوسی از زنان عارف خراسان که تاریخچهٔ زندگی او روشن نیست.

عبدالرحمان اکّاف (اکّاف=پالان دوز) ظاهراً نام‌درست اوعبدالجبّاراست وعبدالجبّاراکّاف یکی از پیشوایان مذهبی زمان سنجر سلجوقی بوده و درآشوبی‌مذهبی کشته شده‌است.

عبدالله انصاری (خواجه...)

شهرت شیخ‌الاسلام ابو اسماعیل بن محمد انصاری هروی، معروف به پیر انصار و پیر هرات و خواجه‌ـ انصاری (۳۹۶ در هرات ـ ۴۸۱ هـ ق در هرات)، وی از نسل ابوایوب انصاری (درگذشت ۵۲ هـ ق) است که پیامبر را در صدر اسلام یاری کرد و هنگام هجرت پیامبر به مدینه صاحب رحل (میزبان) او شد. مادرش از مردم بلخ بود. عبدالله از کودکی زبانی گویا و طبعی توانا داشت و شعر پارسی و تازی نیکو می‌سرود. در جوانی، درعلوم ادبی و دینی وحفظ اشعار عرب مشهورـ بود. در حدیث قوی بود. در فقه روش احمد حنبل را پیروی می‌کرد. در تصوّف از شیخ ابوالحسن خرقانی تعلیم گرفته و جانشین او بود. علاوه بر خرقانی، از دیگر صوفیان نامدار چون ابو سعید ابوالخیر فایده‌ها ـ بر گرفت. بیشتردرهرات اقامت کرد و درآنجا تاپایان عمر به تعلیم و ارشاد اشتغال داشت. شهرت وی بیشتر به جهت رسالات و کتابهای مشهوری است که تألیف کرده و بویژه از این جهت است که در زبان پارسی وی نخستین اثرپرداز مسجّع نویس است. از رسائل فارسی او که به نثر مسجّع نوشته شده مناجات نامه، محبت نامه، کنزالسالکین، زادالعارفین، قلندرنامه، هفت حصار، رسالهٔ دل و جان، رسالهٔ واردات، الهی نامه، نصایح را باید نام برد. همچنین وی «طبقات الصوفیه»ی ابوـ عبدالرّحمن محمد سلمی را در مجالس به زبان هروی ترجمه‌و شرح کرده ویکی ازشاگردانش آنها را فراهم‌ـ

آورده و از مجموعهٔ گفتارهای خواجه، کتاب معروف به «طبقات انصاری» به پارسی به جا مانده است. از تصانیف او به زبان تازی آنچه باقی مانده یکی «ذمّ ـ الکلام» است و دیگر «منازل السائرین الی الحق ـ المبین» که ملاعبدالرّزاق کاشانی آن را شرح کرده و «شرح منازل السائرین» دورهٔ مدوّن و کاملی است از تصوّف نظری

عبدالله بن طاهر (درگذشت، ۲۳۰ ه ق)، سوّمین امیر از خاندان طاهریان، پسر طاهر ذوالیمینین. در سال ۲۱۳ ه ق به امارت رسید. نیشابوررا مقرّخود ساخت ودرآبادانی آن کوشید. خوارج را دفع کرد. مازیار بن قارن را شکست داد و به اسارت در آورد. مردی بلند همّت و مورد اعتماد مأمون بود. چون در ولایت خراسان کفایت نشان داده بود، طبرستان و کرمان و ری نیز به قلمرو امارت او ملحق گردید.

عبدالله بن مبارک ابو عبدالرّحمان عبدالله بن مبارک مروزی، (۱۱۸ـ ۱۸۱ ه ق)، از حفّاظ و محدّثان نامدار. عمرش را در سفرهای حج، بازرگانی و جهاد به سر آورد. درحدیث و فقه و لغت عرب دست داشت. مردی دلیر و سخی بود در بازگشت ازغزای روم درهیت (شهری در شمال‌غربی بغداد، کنار فرات) درگذشت، او را کتابی است درجهاد و او نخستین کسی‌است که در این باره تصنیف کرد.

عبدالله محمد رازی شهرت ابو محمد عبدالله بن محمد رازی (درگذشت، ۳۵۳ ه ق در نیشابور)، صوفی و عارف.

عبدالله مُنازل
شهرت ابو محمد عبدالله بن محمد بن منازل (ابن ـ منازل) (درگذشت، ۳۲۹ هـ ق در نیشابور)، از مشایخ بزرگ نیشابور. وی طریقه‌ای مخصوص به خود داشت. به شریعت نیز عالم بود. حدیث بسیار می‌نوشت و روایت ـ می‌کرد.

عبدالواحد بن زید
(درگذشت، ۱۷۷ هـ ق)، از زاهدان بصره.

عتبة بن غلام
شهرت عتبة بن عبدالله ابان بن صعصعة، از زاهدان سدهٔ دوم هجری.

عثمان
عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیّه (۴۷ قبل از هجرت در مکه ـ ۳۵ هـ ق در مدینه)، سومین خلیفه از خلفای ـ راشدین. ملقب به ذوالنورَیْن (دارای دو نور، ازجهت اینکه دو دختر پیامبر اسلام ص را، یکی پس از درگذشت دیگری، به زنی گرفت)، اندکی پس از بعثت اسلام آورد. از اشراف مکّه بود. در سال ۹ هـ ق به تجهیز «جیش ـ العسرة» (لشکری که برای غزوهٔ تبوك، در وضع دشوار و در عین تنگدستی مسلمین تشکیل شد) کمك مالی کرد. پس از عمر، به سال ۲۳ هـ ق، از طریق شورای شش نفری که اعضای آن را خود عمر معین کرده بود، آن هم با زمینه سازیهایی، به خلافت رسید. پس از یك سال، والیان عهد خلافت عمر را، جز معاویه که همچنان به حکومت شام باقی ماند، عزل کرد و بیشتر، کسان خودرا به‌جای آنان فرستاد. فسادحکومت در زمان او و خویش و قوم بازی او و حیف و میل بیت المال موجب آزردگی مسلمانان شد، تا آنجاکه گروهی از مردم کوفه و مصر

به مدینه امدند و برکناری وی را خواستار شدند. عثمان نپذیرفت. پس شورشیان خانه‌اش رامحاصره‌کردند و چهل روز در محاصره نگه داشتند. سرانجام صبح روز عید اضحی (قربان) ۳۵ هـ ق در خانه‌اش کشته شد. در روزگار خلافت او ارمنیّه، قفقاز، خراسان، کرمان، سیستان، قبرس و سرزمینهایی در افریقا به‌تصرّف مسلمانان درآمد.

عرَنه (بطن...) وادیی درکنار عرفات (معجم البلدان).

علی (ع) پسر ابوطالب (ازکنیتهای او: ابوتراب، ابوالحسن، ابوالهیجاء؛ و ازالقاب او: مرتضی، حیدرکرّار، شاه ِمردان، شاه ولایت، امیرالمؤمنین، مولایِ متقیان را می‌توان یاد کرد) (سال سی‌ام عام‌الفیل در مکّه- ۲۱ رمضان ۴۰ هـ ق درکوفه)، پسر عمو و داماد پیغمبر، خلیفهٔ چهارم از خلفای راشدین و امام اول شیعیان. وی از مردان، نخستین‌کسی بودکه اسلام آورد و در این هنگام حدود ۱۰ سال داشت. به هنگام تولدش پیغمبر اسلام (ص) سی ساله بود. روز تولدش به روایت شیعیان ۱۳ رجب است. پیامبر (ص) او را علی نامید و بعدها ابوتراب‌کنیه داد. در دامن محمد(ص) و در خانهٔ او پرورش یافت. به هنگام هجرت، دربستر پیامبر خفت و جان پناه او شد. دلیر و در همهٔ غزوات پرچمدار بود. در خیبر (۶ هـ ق) و دریمن (۱۰ هـ ق) فرمانده شد. در نیرو و قهرمانی چندان و چنان بود که درِ قلعهٔ خیبر را از جای برکند و سپر ساخت. پس

از درگذشت پیغمبر (ص) در هیچ جنگی شرکت نکرد. پیامبر (ص) او را به برادری برگزید و دخترخویش را به‌همسری به اوداد و او را در غدیر خُم (۱۸ ذیحجه ۱۰ ه ق) به ولایت (سرپرستی جهان اسلام) برگزید. هم مرد ایمان و علم و عقیده بود و هم‌مرد شمشیر. هم اهل نظر بود و هم اهل علم. خلافت ابوبکر و عمر هرگز از علم او به احکام دین اسلام بی نیاز نشد. عرب و عجم را برابر می‌شمرد و دشمن‌خونی ظلم و فساد بود و از این رو مرجع شورشیانی قرار گرفت که به‌ضدحکومت فاسد عثمان قیام کردند. چون عبیدالله فرزند عمر، هرمزان را به گمان اینکه در قتل پدرش دست داشته رأساً و بی حکم شرع کشت، قصاص خون هرمزان را مصرّانه خواستار شد. لیکن عثمان از مجازات عبیدالله طفره رفت. با اینهمه علی (ع) از نخستین روز خلافت به جستجوی عبیدالله‌بود تا آنکه وی در میدان جنگ صفین به دست یاران علی (ع) کشته شد. از حوادث مهم زمان خلافت او جنگهای جمل و صفّین و واقعهٔ نهروان را باید نام برد. سبب وقوع جنگ جَمَل این بود که طلحه و زُبیر دو تن از طرفداران علی (ع) پس از بیعت با او چون متوقع حکومت بصره و حکومت کوفه بودند و به مقصود نرسیدند با عایشه همدست شدند و به بهانهٔ خونخواهی عثمان به پیشوایی مروان بن‌حکم با علی(ع) جنگ کردند. در این جنگ عایشه درون هودجی که بر شتری

نهاده شده بود حضور داشت و از این رو بر آن «جمل» (شتر) نام نهادند. طلحه و زبیر کشته شدند و عایشه اسیر گردید ولی علی (ع) او را محترمانه به مدینه بازگرداند.

بر اثر این پیروزی علی (ع) بر همهٔ بلاد اسلامی بجز شام (قلمرو معاویه) چیره شد. در سال ۳۷ ه ق، علی(ع) معاویه را، که در شام درباری به وجود آورده بود و خودسرانه حکومت می‌کرد، عزل کرد ولی معاویه به فرمان او سر فرو نیاورد. در نتیجه در صفین (بین عراق و شام در ساحل فرات) بین آنان جنگی درگرفت که ۱۱۰ روز طول کشید و به خلاف میل علی (ع) کار به حکمیت کشید. ابو موسی اشعری ساده لوح از جانب طرفداران علی (ع) و عمرو بن عاص زیرك از جانب معاویه حکم شدند. ابو موسی فریب نیرنگ عمروعاص را خورد و به عزل علی (ع) از خلافت و نشستن معاویه به جای او رضا داد. این امر موجب شد که شام خلافت معاویه، کوفه خلافت علی(ع) و عدّه‌ای که عنوان خوارج گرفتند عزل هر دو را خواستار شدند. خوارج در نهروان گرد آمدند و جنگ با علی (ع) را بسیجیدند. در سال ۳۸ ه ق علی (ع) آنان را به بیعت فرا خواند و چون از بیعت ابا کردند و بنای مخالفت گذاشتند آنان را سرکوب کرد. عدهٔ زیادی از ایشان را بکشت و بقیه پراکنده شدند. عاقبت در ۶۳ سالگی، درمحراب مسجد کوفه، هنگام نماز صبح به دست یکی از همین

خوارج، عبدالرّحمان بن مُلجَم مُرادی، کشته شد. وی با دو تن دیگر همدست گشته بر آن شده بودند که علی (ع) را در کوفه، معاویه را در شام و عمروعاص را در مصر بکشند. لیکن این توطئه تنها در مورد علی (ع) توانست اجرا شود. معروف است که علی (ع) چون شمشیر زهرآگین بر فرقش فرود آمد گفت، **فُزْتُ وَرَبِّ الکعبه**، به پروردگار کعبه سوگند، رستگار شدم. وی پس از دو روز در ۲۱ رمضان به جهان باقی شتافت و در این دو روز همواره کسان خود را از کینه‌ورزی نسبت به ضارب بر حذر می‌داشت. خطبه ها، فرمانها، نامه ها و سخنان کوتاه پندآمیز او را شریف‌رضی درقرن‌چهارم در«نهج‌البلاغه»گردآورده است.

دوران خلافت علی (ع) مظهر تامّ حکومت پاك و عادلانهٔ اسلامی و برابری و عدم تبعیض در جهان اسلام است.

علی بن‌خشرم از محدّثان سدهٔ دوم هجری.

علی بن سهل شهرت ابوالحسن علی بن سهل بن ازهر اصفهانی (درگذشت، ۲۸۰ ه ق در اصفهان)، دانشمند و زاهد. آرامگاهش درگورستان طوقچی اصفهان برجاست.

علی بن عثمان جلاّبی هجویری شیخ ابوالحسن علی بن عثمان هجویری جلاّبی غزنوی (درگذشت، بین سالهای ۴۸۱ و ۵۰۰ ه ق در لاهور)، احتمالا در غزنه (هجویر، از محال غزنه) تولد یافت. امام قُشَیری از استادان او بود و هجویری با او آشنایی

تمام داشت. ابوالفضل محمد بن‌المحسن الختّلی پیراو بود و او مذهب جنید داشت. پس از تکمیل تحصیلات خویش، چنانکه عادت مشایخ قدیم تصوّف بود به‌سیر آفاق و انفس پرداخت و به شام، عراق، آذربایجان، طبرستان، خوزستان، کرمان، خراسان و ماوراءالنهر سفر کرد و بسیاری از مشایخ عصر خود را دید. گویند چهل سال در سفر بود همچون پیرخویش از تظاهر و ازلباس و رسوم تصوّف که آن را درزمانهٔ خود نشانهٔ ریا می‌شمرد، بیزار بود. نسبت به زناشویی نظر خوشی نداشت. به امر پیرخود، به‌جانشینی شیخ حسین زنجانی، به لاهور (در پاکستان غربی کنونی) آمد. در این هنگام پادشاهی غزنویان رو به تجزیه نهاده و در غزنه رشتهٔ زندگی از هم گسیخته بود. ظاهراً هجویری لاهور را موافق طبع نیافت و خود او گوید که «من اندر دیار هند، اندر میان ناجنسان گرفتار مانده» بودم. روزها درس می‌داد وشبها به‌مریدان‌حقایق طریقت می‌آموخت. عدهٔ کثیری از مردم اطراف را به دین اسلام در آورد. یگانه تألیف معتبری که از او برجای مانده کتاب «کشف‌المحجوب» است وآن نخستین تضیف مهم فارسی است در تصوّف که علاوه بر بحث در حقیقت و معنای تصوّف و شرح الفاظ و اصطلاحات و آداب و رسوم و فرقه‌های آن، احوال و مذاهب عدهٔ زیادی از مشایخ تصوّف را در بر دارد. بدین سان کتابی است جامع و پر مغز به نثری خوش و بی حشو و زواید و تکلّف.

رسالهٔ کوچکی به نام «کشف الاسرار» به وی منسوب است که به هر حال خلاصهٔ سودمندی از تعالیم اوست. در کشف المحجوب از مصنّفات دیگر خود نام می‌برد که اکنون در دست نیستند. این مصنّفات عبارتند از: دیوان، منهاج الدین؛ اسرار الخرق و الملونات، کتاب الفناء و البقاء، کتاب البیان لاهل العیان، بحر القلوب، الرعایة لحقوق الله، و کتابی در ایمان که نام آن یاد نشده است. هجویری در پاکستان به داتا گنج بخش معروف است. («داتا» در زبان اردو به معنی مربی، فیض رسان است.) مقبرهٔ او در بیرون دروازهٔ بهاتی لاهور جای دارد و در کنار آن مسجدی است که اصل بنای آن از خود شیخ است.

علی بن عیسی بن ماهان (مقتول به سال ۱۹۵ ه ق)، از سرداران بزرگ عهد عباسیان و از والیان خراسان. در سال ۱۸۰ ه ق از جانب هارون الرّشید، خلیفهٔ عباسی، به حکومت خراسان منصوب شد و طاهر ذوالیمینین را از طرف خود به فوشنج (پوشنگ) فرستاد. در سال ۱۹۱ ه ق هارون او را عزل کرد و هرثمة بن اعین را به جای او فرستاد. هرثمه علی بن عیسی را دستگیر کرد و با بندی گران به جانب بغداد روانه ساخت. چندی بعد، وقتی امین به خلافت رسید، علی بن عیسی از جمله کسانی بود که به همراهی فضل بن سهل، ذوالریاستین، امین را تشویق به خلع مأمون از ولیعهدی کرد. در سال ۱۹۵ ه ق، علی بن عیسی به فرماندهی شصت هزار سوار از جانب

امین به جنگ مأمون مأمور وروانهٔ خراسان‌شد وباسپاه چند هزارنفری، طاهر ذوالیمینین برخورد کرد و در جنگ میان دو سپاه کشته شد.

علی سیرگانی (سیرجانی)، ازعارفان کرمان که در حدود نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم می‌زیسته و در «کشف المحجوب» هجویری از او یاد شده است.

عمر ابو حفص عمر بن خطّاب (۴۰ پیش از هجرت-۲۳ هـ ق)، دوم خلیفه از خلفای راشدین. در سال پنجم پیش از هجرت اسلام آورد. در سال ۱۱ هـ ق، در روز درگذشت ابوبکر، خلیفهٔ اول، و به وصیّت او با وی بیعت شد. در عهد او شام، عراق، مدائن، مصر و الجزیره به دست سپاهیان اسلام فتح شد. تاریخ هجری نخست بار در زمان خلافت او بین مسلمانان متداول شد. برای مسلمانان بیت المال بنیان نهاد. شهرهای کوفه و بصره به امر او ساخته شد. به امر او نقش «الحمدلله»، «لااله الّاالله وحده»، «محمد رسول الله»، بر درهمها زده شد. نقش مهر او «کفی[۱] بالموت واعظا یا عمر» (ای عمر، پند گویی مرگ ترابس) بوده است. نقل است که پیغمبر به او لقب فاروق و کُنیهٔ ابوحفص داد. وی دخترخویش، حفصه، را به همسری به پیغمبر (ص) داد. به‌دست فیروز فارسی (ابو لؤلؤ) در نماز صبح با خنجر مجروح شد و پس از سه روز درگذشت. عمر مردی دوراندیش بود و به‌عدل اومثل می‌زنند. به‌سادگی می‌زیست و ضمن گشت و گذار در شهر به دادخواهی

مردم رسیدگی و در میان آنان داوری می‌کرد.

عمر بن عبدالعزیز پسر مروان (درگذشت، ۱۰۱ هـ ق)، خلیفهٔ اموی. وی نسبت به آل علی علاقه نشان می‌داد. برخلاف دیگر خلفای فاسد و ستمکار و خودپرست اموی، قانع و بی تکلّف و دور از تجمّل بود. مردی بود پاک سیرت. دو سال و پنج ماه خلافت کرد و در سن چهل سالگی درگذشت.

عمر بن عثمان (درگذشت، ۲۹۱ هـ ق در بغداد)، عالم و زاهد. هجویری کتاب «المحبة» را از آثار او شمرده است.

عمرو لیث عمرو پسر لیث (مقتول ۲۸۹ هـ ق)، دومین امیر صفّاری که پس از برادرش، یعقوب، در سال ۲۶۵ هـ ق به امارت رسید. برادر کوچکترش، علی، تاپایان عمرش با او مخالفت داشت. خلیفهٔ عباسی نیز در کار او اخلال می‌کرد. عاقبت در سال ۲۸۷ هـ ق، درجنگی که میان او و امیر اسماعیل سامانی، در حوالی بلخ، درگرفت، مغلوب و اسیر شد. او را به بغداد فرستادند و دو سال بعد به فرمان خلیفه کشته شد. امیری با سیاست و خردمند وبا هوش و در سپاهداری و مملکتداری چیره دست بود.

عیسی رادان امیر بصره پدر رابعهٔ عدویّه.

فارمد دهی از دهستان تبادکان، حدود شش فرسنگی مشهد. جایی است معتدل، واقع در دامنه و دارای آب چشمه.

فاروق ← عمر بن خطّاب.

فاطمه(ع) ملقب به زهراء (بیستم جمادی الثانی سال پنجم بعثت

برابر ۸ قبل از هجرت در مکه ـ سیم جمادی الآخر ۱۱ ه ق در مدینه)، تنها دختر پیامبر که نسل محمد(ص) ازطریق اوباقی ماند. وی دختر خدیجه، همسر علی(ع)، امام اول شیعیان، ومادر حسن (ع) و حسین (ع)، امام دوم و سوم شیعیان،است. از القاب او زهراء، طاهره، صدیقه، بتول، سیدة نساءالعالمین را می‌توان یاد کرد. شیعه او را یکی از چهارده معصوم می‌داند. علی (ع) به پشتگرمی پیغمبر از وی خواستگاری کرد. فاطمه(ع) چون از این خواستگاری خبر شد سکوت کرد. پیامبر به او گفت که «با دانشمندترین و فرزانه‌ترین فرد امّت و نخستین مردی که اسلام پذیرفته است،همسر می‌شوی.» پس از درگذشت پیامبر، در مسجد مدینه خطبهٔ شورانگیزی گفت که مظهر سختکوشی او در مخالفت با غاصبان حکومت بود. وی شش ماه پس از مرگ پدرش درگذشت و در بقیع (گورستان مدینه) به خاك سپرده‌شد. ۱۸ حدیث صحیح از او نقل شده است.

فاطمه همسر احمد خضرویه ← احمد خضرویه.

فتح موصلی مقصود فتح بن سعید یا فتح بن علی موصلی (درگذشت، ۲۲۰ ه ق)، از زاهدان نامدار، معاصر سریّ سَقَطی است.

فرعون لقب پادشاهان مصر؛ مقصود فرعون معاصر موسی است و گفته‌اند که او سیزدهمین پسر رامسس دوم بوده است (قاموس کتاب مقدس).

فرغانه شهر قدیم در ایالت فرغانه از ایالات کناررود سیحون،

وآن همان شهر اخسیکث بود، در ساحل شمالی رود سیحون. خرابه‌های آن هنوز برجاست. شهری بود پهناور، دارای قهندز (کهن دژ) و چهل منبر مسجد (جامع) و بازارها و دارالاماره و زندان و حومه‌ای بزرگ. نهرها و استخرهای متعدد داشت.
پنج دروازه داشت وگرد حومهٔ آن بارویی کشیده شده‌بود. شهررا باغستانی در بر گرفته بودکه تا دو فرسخ امتداد داشت.

فضل برمکی

پسر یحیی (درگذشت، ۱۹۳ ه‍ ق)، وزیر وبرادرهمشیر هارون الرشید، خلیفهٔ عباسی. هارون او را مدتی کوتاه به وزارت گماشت و سپس در سال ۱۷۸ ه‍ ق والی خراسان کرد. وی تا سال ۱۸۷ ه‍ ق در این مقام بود. در این سال وی و پدرش هارون زندانی شدند و فضل به‌زندان درگذشت. فضل برمکی از بخشنده ترین مردم زمان خود بود.

فضیل عیاض

شهرت ابو علی فضیل بن عیاض ملقب بـه شیخ الحرم (۱۰۵ ه‍ ق در سمرقنـد ـ ۱۸۷ ه‍ ق در مکـه)، از پارسایان و صالحان بزرگ. وی درحدیث مورد اعتماد بود. کسانی، ازجمله امام شافعی، از او حدیث شنیده‌اند. اصلش ازکوفه بود و در مکه می‌زیست.

فَیْد

شهرکی خرّم وآبادان در نیمه راه‌کوفه به‌مکه‌که در آن، حصاری، بود با دروازه های‌آهنین، و مردم‌کالاها و وسایل خود را هنگام سفر حج درون آن حصار می‌نهادند و اهالی حصار تمام سال را صرف جمع‌آوری

علوفه برای مَرْکبهای حاجیان می‌کردند.

قادسیه شهری در حاشیهٔ بادیه و پنج فرسنگی مغرب کوفه که اولین منزلگاه راه کاروانرو مکّه بود و در میان باغستان و نخلستان جای داشت. در حوالی این شهر بود که مسلمانان در ۱۴ ه‍ ق به نخستین پیروزی بزرگ در جنگ با ایرانیان رسیدند و این پیروزی کلید فتح سراسر بین النهرین شد.

قُتیبة بن مسلم . . باهلی (مقتول در ۹۶ ه‍ ق در شهر فرغانه)، سردار نامدار اسلام که به سال ۸۵ ه‍ ق از طرف حجّاج بن‌یوسف به حکومت خراسان منصوب شد. در سال ۸۷ ه‍ ق، در زمان خلافت ولید بن عبدالملك بیکند (از شهرهای سغد، نزدیك بخارا) را فتح کرد و از آنجا خواستهٔ فراوان آورد. پس از آن بخارا و سمرقند و سغد و چاچ و فرغانه و خوارزم و دیگر ولایات ماوراءالنهر را به فرمان خود آورد. سپس به خراسان آمد و مرو را دارالملك (پایتخت) ساخت. چون سلیمان بن عبدالملك به خلافت نشست، قتیبه بر او عاصی شد و به خلع سلیمان اقدام کرد، لیکن لشکریان رضا ندادند و بر او شوریدند و در شهر فرغانه به‌دست سپاهیانش کشته شد. وی چندان ثروت یافته بود که گویند هزار هزار دینار زر سرخ، خمس آن بود. خانمانسوزیهای او در خراسان و ماوراءالنهر تسلط بنی‌امیه را در این نواحی قوّت داد و موجب نابودی بسیاری از ایرانیان و آثار و کتابهای ایشان شد.

کربلا شهری در عراق، جنوب غربی بغداد، مدفن امام حسین (ع) و برادرش حضرت ابوالفضل العباس(ع). در محل همین شهر است که امام حسین(ع) درسال ۶۱ ه‍ ق با یاران و خویشان خود کشته شد. مرقد امام را متوکل عباسی درسال ۲۳۶ ه‍ ق خراب کرد و بر آن آب بست و زائران را اززیارت آن منع کرد. عضدالدولهٔ دیلمی در سال ۳۶۸ ه‍ ق ضریح باشکوهی روی آن ساخت. جهانگردان اسلامی در قرنهای مختلف از قبه و ضریح و حرم آن یادکرده‌اند و اکنون نیززیارتگاه مسلمانان بویژه شیعیان جهان است.

کشمیر ظاهراً مقصود همان دهستانی است که نزدیك ترشیز (کاشمر کنونی، در حاشیهٔ شرقی کویر) بود و ازدرخت سرو عجیب آن داستانها زده شده‌است.

لُکام (کوه...) کوهی مشرف بر انطاکیه (در شام یا سوریهٔ کنونی) که زاهدان و ابدال در آن مقام می‌گرفته اند و آن مرز شام و روم (آسیای صغیر) است. کوه لُکام را راهنمای قبله و در شمار جاهای مقدس گرفته‌اند. روزبهان، عارف بزرگ قرن ششم گوید:

به حق جودی و لبنان و بوقبیس و لُکام
به قدر خانهٔ معمور و مسجد اقصی*

* سوگند به جودی (آنجا که کشتی نوح به خشکی نشست) و لبنان و بوقبیس(ابوقبیس) ولُکام، قسم به‌قدر و ارج بیت‌المعمور (خانه‌ای درآسمان چهارم، برابر کعبه) و مسجد اقصی (در فلسطین).

لوط (پوشش)، پسر حاران، برادرابرام (ابراهیم). وی در «اور» کلدانیان (در بابل سفلی، درساحل غربی فرات) متولد شد. به اتفاق ابراهیم و تارح به بین‌النهرین آمد. سپس ازآنجا به زمین کنعان (سرزمین بنی‌اسرائیل، ارض موعود، فلسطین) رفت. سرانجام مرغزار اردن را چراگاه چارپایان خود برگزید. در جنگی اسیر و سپس به‌کمک عموی خود آزاد شد، و به سدوم (در وادی اردن) بازگشت، و پیش از آنکه این شهر (به‌سبب گناه قوم لوط) بسوزد، آنجا را (بر اثر هشدار دوفرشته از جانب خدا) ترك‌کرد؛ و عاقبت درکوهستان موآب (در مشرق بحر المیّت) سکونت گزید.

مالك ا س ابو عبدالله مالك بن انس (۹۳ـ ۱۷۹ ه‍ ق)، امام مذهب مالکی (یکی از مذاهب چهارگانهٔ اهل سنّت در فقه). وی از خاندان پادشاهان حمیر (پیش از اسلام) است. در مدینه تولد و وفات یافت. از امیران و پادشاهان دوری می‌جست. از او پیش جعفر، عموی منصور عباسی، بدگویی کردند و به فرمان جعفر او را چندان تازیانه زدند که پوست شانه‌اش برکنده شد. هارون الرّشید او را برای حدیث گفتن فرا خواند و او در جواب گفت که به نزد علم می‌آیند. و چون هارون به خانهٔ او رفت و دور از فروتنی رفتار کرد، مالك گفت: ای امیرالمؤمنین، بزرگداشت دانش لازمهٔ بزرگداشت رسول خداست. به درخواست منصور عباسی کتاب معروف «الموطأ» را که اساس مذاهب مالکی است

در فقه و حدیث نوشت. از آثار دیگر او: رساله‌ای در «رد بر قَدَریان» (الرّدعلی القدریه) و «تفسیر لغات مشکل قرآن» (تفسیر غریب القرآن) را می‌توان نام برد.

مجدالدین خوارزمی

شهرت ابومحمد قاسم بن حسین خوارزمی معروف به‌ـ صدرالافاضل (مقتول به سال ۶۱۷ هـ ق)، نحوی و ادیب و شاعر. وی در نحو و خُطَب و فنون شعر و علوم ادبی عرب کم نظیر بود. کتاب «المفصل فی صناعة الاعراب» زمخشری، نحوی معروف، را شرح کرده‌است. وی به‌ـ دست سپاهیان مغول به قتل رسید.

محمد بن اسلم

شهرت ابوالحسن پسر سالم طوسی ملقب به شیخ المشرق (درگذشت ۲۴۲ هـ ق)، از حافظان حدیث. وی در روزگار خود مورد توجّه و اعتماد بوده است از تألیفات او کتاب «المسند» در حدیث را می‌توان نام‌ـ برد.

محمد بن حسن

مقصود ابوعبدالله محمد بن حسن شیبانی (۱۳۱ـ ۱۸۹ هـ ق)، شاگرد ابوحنیفه و مروّج مذهب او و از پیشوایان در فقه و اصول. اصل او از شام است. در واسط متولد و در کوفه بزرگ شد. پس از آشنایی به مذهب ابوحنیفه به بغداد آمد. هارون الرّشید وی را قاضی رقّه (در ساحل فرات، پایتخت تابستانی هارون، در سوریهٔ کنونی) ساخت و سپس بر کنار کرد. چون هارون الرّشید روانهٔ خراسان شد همراه او بود و به ری درگذشت و هارون در این‌باره گفت: «فقه و ادب در ری مُردند.» (مرگ ـ فقه اشاره به مرگ محمد بن حسن و مرگ ـ ادب اشاره

به مرگ کسائی، نحوی معروف، است). در فقه واصول، تألیفات زیادی ازاو بهجا مانده است ازجمله، «الجامع ـ الکبیر»، «الجامع الصغیر»، «الاصل».

محمد بن الحسین مقصود ابوجعفر محمدبن الحسین بُرجُلانی (درگذشت ۲۳۸ ه ق)، فاضل بغدادی. نسبت او به «برجُلان» از قراء واسط است یا به محلهٔ «بُرجُلانیه» در بغداد. وی حنبلیمذهب وصاحب تألیفات بوده و درمکتب معروف ـ کرخی شاگردی کرده است.

محمد بن خزیمه ابوبکر محمد سلمی نیشابوری (درگذشت، ۳۱۱ ه ق)، از محدّثان و حافظان قرآن.

محمد بن سمّاک ←ابن سمّاک.

محمدبن علی ترمذی ابوعبدالله محمد بن علی معروف بهحکیم ترمذی (حدود ۳۲۰ ه ق)، محقّق و صوفی وعـالم حـدیث و اصول، دارای مذهب شافعـی. وی از مردم ترمذ (شهـری در ماوراءالنهر قدیم، کنـار رود جیحون، درتـاجیکستان کنونی) بود و چون بهکفر او ـ به بهانهٔ نسبت دعوی کشف یا به تهمت ترجیح ولایت برنبوت ـ گواهی دادند ناگزیر ازآن شهر بیرون رفت و روانهٔ بلخ شد. مردم بلخ او را پذیرا شدند. در حدود نود سال عمرکرد. از تألیفات او «نوادرالاصول فیاحادیثالرسول»، «الفروق» (در بیان فرق مدارا و چربزبانی، احتجاج و ستیزهٔ زبانی، مناظره وغلبه جویی، نصرت جویی و کینخواهی و جزآن که در نوع خود بیهمتـاست)، «ادبالنّفس»، «غورالامور»، رسالهٔ «الفرق بین الصدروالقلب والفؤاد

و اللبّ)، «کتاب الاکیاس و المغترّین» (کتاب تیزهوشان و فریب‌خوردگان) در تصوّف را باید نام برد.

محمدبن فضل ابو عبدالله محمد بن فضل بلخی (درگذشت ۳۱۹ ه ق)، صوفی نامدار و از مشایخ بزرگ خراسان. از بلخ روانهٔ سمرقند شد و در آن شهر درگذشت. از سخنان اوست که گفت: «شش خصلت است که نادان را بدانها توان شناخت: خشم بیجا، سخن بیهوده، بخشش نابجا، فاش‌کردن راز، اعتماد به هرکس، باز نشناختن دوست از دشمن.»

محمدبن‌منصور طوسی اگر منظور ابو جعفر محمد عابد طوسی پسر منصور بن داود باشد، که بین سالهای ۲۶۶ یا ۲۸۸ و ۳۵۴ یا ۳۵۶ ه ق می‌زیسته و نمی‌تواند همزمان معروف کرخی (درگذشت، ۲۰۰ ه ق) باشد. مأخذ عطّار در این روایت ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه است که در بعضی نسخه های آن ضبط «منصور الطوسی» دیده می‌شود و شاید همین ضبط درست باشد.

محمدبن واسع ابوبکر محمدبن واسع (درگذشت ۱۲۳ ه ق)، فقیه و زاهد نامدار. وی از مردم بود. بصره و شغل قضای آن شهر به وی پیشنهاد شد و او نپذیرفت. وی در حدیث مورد اعتماد است.

محمد حکیم ← محمدبن علی ترمذی.

مَحْمَشْ (ظاهراً مخفف محمشاد = محمد شاد)، گویا منظور ممشاد دینوری است. ← ممشاد دینوری.

مرتضی ← علی (ع).

مرتعش ← ابومحمد مرتعش.

مرو (مرو شاهجان) از شهرهای خراسان قدیم که اکنون جزوافغانستان است. شهری بود مرکب از قهندز(کهن‌دز، دژدرونی) و شارستان و ربض (محلات کنار شهر)، دارای چهار دروازه و مساجد جامع. در میدان آن مسجدنو ودارالامارة (استانداری) و زندان شهر جای‌داشت. این میدان به فرمان ابومسلم خراسانی، سردار ایرانی و داعی (مبلّغ) معروف خلافت‌عباسی، ساخته‌شده بود؛ و به زیر گنبد دارالامارهٔ همین شهر بود که رنگرزی نخستین‌جامه‌های سیاه، شعار عباسیان، انجام‌گرفت. این شهر در زمان سلجوقیان وسعت و اهمیت یافت. سنجر سلجوقی درآن به خاك سپرده شد. یاقوت حموی مواد «معجم‌البلدان» فرهنگ سترگ جغرافیایی خود را طی سه سال اقامت در این شهر و با استفاده از کتابخانه های بسیار مشهور آن‌که هنوز به‌دست مغول آتش نگرفته بود، فراهم آورد. از میان کتابخانه های متعدد آن از کتابخانه «عزیزیه» با دوازده هزار جلد کتاب، کتابخانهٔ «خواجه نظام الملك»، و همچنین کتابخانه‌ای قدیمی که سامانیان تأسیس کرده بودند، باید نام برد. در خانقاه درویشان نیزکتابخانه‌ای بود به نام «ضمیریه» که دویست جلدکتاب بیش نداشت ولی به‌گفتهٔ یاقوت هرجلدآن بیش از دویست دینار(دویست سکهٔ طلا) می‌ارزید و همهٔ نسخ آن منحصر بفرد بود. شهر در فتنهٔ مغول طعمهٔ آتش شد و بر اثر آن اجساد

هزاران‌هزار تن از مردم شهر زیر ویرانه‌ها به جا ماندکه دفن آنها میسر نشد. مغولها سدها و مقسمهای متعدد آب رود مرغاب را نیز، که در مرو به نهرهای بسیار منشعب می‌شد، خراب کردند. این شهر درزمان شاهرخ، نوادهٔ امیر تیمور، از نو آباد شد.

مریم
مادر عیسی (ع).

مِسْعَر بن کِدام
ابوسلمه مسعر بن کدام (درگذشت ۱۵۲ ه ق)، از ثقات (افراد مورد اعتماد) اهل حدیث و از مردم کوفه بود. به روایت او چندان اطمینان وجود داشت که وی را «المصحف» (قرآن) خواندند. به مکّه درگذشت.

مُضَر
پسر نزار بن معد بن عدنان، از اجداد پیغمبر که قبیلهٔ مُضَر به او منسوب است. وی ازمردم حجاز بود. گفته‌اند که بسیار خوش‌آواز بود و نخستین کس که سرودخوانی برای راندن شتر (حُداء) را رسم نهاد. در حجاز، از میان فرزندان عدنان، نوادگان مُضَر از همه بیشتر بودند و سرپرستی مکّه و خانهٔ کعبه را داشتند.

معاویه
پسر ابوسفیان (۲۰ قبل از هجرت ـ ۶۰ ه ق)، مؤسس دولت اموی در شام. در مکه متولد شد و در روز فتح مکّه (۸ ه ق) اسلام آورد. نوشتن و حساب آموخت و از کاتبان وحی شد. عمر او را به ولایت اردن گماشت و پس از درگذشت برادرش، یزید بن ابی‌سفیان، والی دمشق ساخت. در خلافت عثمان حکومت شام به او واگذار شد. علی(ع) پس از رسیدن به خلافت، او را معزول کرد؛ لیکن معاویه، پیش از آنکه، فرمان عزل

وی برسد، خبر شد و علی را متهم ساخت که در کشتن عثمان دست داشته است. و حال آنکه خود او به کشته‌شدن عثمان علاقهٔ انکارناپذیر داشت، چون عثمان برای فرونشاندن شورش مدینه از او کمك خواست وی یزید بن اسد قسری را مأمور ساخت، لیکن به او سپرد که «نزدیك مدینه بمان و از آنجا پا فراتر منه. مبادا عذر بیاوری که من دیدم و معاویه نبود که ببیند. معاویه می‌بیند و تو بیخبری» یزید بن‌اسد نیز به فرمان معاویه رفتار کرد و در نزدیکی مدینه ماند تا عثمان کشته شد. با اینهمه پس از کشته شدن عثمان مسلمانان را به خونخواهی خلیفهٔ مقتول دعوت کرد. در نتیجه میان او و علی (ع) جنگهایی روی داد. در این احوال معاویه همچنان بر شام حکومت غاصبانه داشت و علی (ع) بر عراق مسلّط بود. چون علی(ع) به شهادت رسید، مردم کوفه با امام حسن(ع) بیعت کردند، ولی معاویه زیر-بار نرفت و خصومت درگرفت و امام حسن(ع) چون یارانش پراکنده شدند و عدهٔ زیادی از شیعیان در سالهای خلافت علی(ع) کشته شده بودند به توصیه و تأکید اصحاب خود حاضر شد با معاویه صلح کند و در صلحنامه‌ای که نوشت و گواهان آن را گواهی کردند و معاویه آن را پذیرفت شرایط سنگینی برای خلافت معاویه تعیین-کرد بدین شرح، به کتاب (قرآن) وسنّت رسول وسیرت خلفای راشدین مهدیّین (هدایت شدگان) عمل کند-ولیعهدی تعیین نکند و امور مسلمانان را پس از خود

به شورا واگذارد- مردم را در هر کجا که باشندایمن- بدارد- جان و مال و زن و فرزند اصحاب علی(ع) و شیعیانش را ایمن بدارد- برای حسن و حسین ودیگر اهل بیت پیغمبر، خواه پنهان و خواه آشکارا غائله‌ای بپا نکند و آنان را تهدید نکند. لیکن معاویه در خطبه‌ای که در کوفه ایراد کرد چنین گفت: ای مردم کوفه خیال می‌کنید که من برای نماز و زکات و حج با شما جنگیدم. نه. من می‌دانم که شما نماز می‌خوانید و زکات می‌دهید و حج می‌گزارید. با شما جنگ کردم تا برشما فرمانروا باشم... و بدانید که هر شرطی که کرده‌ام (اشاره به شرایط صلح با امام حسن ع) زیر پا گذاشتم (**وکلُّ شرطٍ شَرَطْتُهُ فتحتَ قَدَمَیْ هاتَیْن**).

بدین سان خلافت برمعاویه مسلّم شد. در سالخوردگی بـه‌خلاف پیمانی که با امام حسن(ع) بسته بود، یزید را ولیعهد خود ساخت وبدین سان آخرین امید خاندان علی(ع) برای انتزاع خلافت از بنی‌امیّه و احیای شعایر اصیل اسلامی بر باد رفت و قیام حسینی اجتناب- ناپذیر شد.

در زمان او سودان (۴۳ هـ ق) و بسیاری از جزایر یونان و تنگهٔ داردانل بـه دست سپاهیان اسلام گشوده- شد، قسطنطنیه از دریا و خشکی به محاصره در آمد (۴۸ هـ ق). معاویه مردی بسیار زیرك و محیل بود و در شام دستگاهی درباری درچید. نخستین کسی است در اسلام که قصر ساخت؛ پس از کشته شدن علی(ع) بر سر

نماز، فرمان داد تا برای امام جماعت محراب بسازند تا از گزند سوء قصد در امان باشد؛ پرده‌دار و نگهبان گماشت؛ نشسته خطبه ایراد می‌کرد. در زمان خلافت او دینارهایی سکه‌زده شدکه صورت اعرابی شمشیر بسته‌ای بر آن نقش شده بود. معاویه در دمشق، که‌خود آنجارامقرّ خلافت قرار داده بود، درگذشت.

معتصم ابو اسحاق محمد بن هارون الرّشید (۱۷۹-۲۲۷ه‍ق در سامرا)، هشتمین خلیفهٔ عباسی. در ۱۷ رجب سال ۲۱۸ ه‍ ق، روز درگذشت برادرش مأمون، با او بیعت شد. در آن هنگام در طرسوس (آسیای صغیر، کیلیکیا) بود و در همان سال پس ازهفت هفته به‌بغداد بازگشت. مردی بیسواد و خود براین‌بیسوادی مقرّ لیکن شجاع و جنگاور بود. وی فاتح عمّوریه (از بلاد روم شرقی، بیزانس) و بنیانگذار شهر سامرا (در سال ۲۲۲ ه‍ ق) است. و او نخستین‌کسی است از خلفا که «الله» را به‌اسم خود افزود و «المعتصم بالله» نامیده‌شد.

معروف کرخی شهرت ابومحفوظ معروف بن‌فیروز کرخی (درگذشت، ۲۰۰ ه‍ ق)، از زاهدان و صوفیان نامدار. وی از موالی امام رضا(ع) بود. درمحلهٔ‌کرخ بغداد ولادت‌یافت و در بغداد زیست و درگذشت. به نیکوکاری مشهور بود و مردم درزمان حیاتش به‌زیارتش می‌رفتند و امام احمد حنبل، پیشوای مذهب حنبلی در فقه، نیز به نزد او می‌رفت. ابن‌الجوزی کتابی به نام «اخباره و آدابه» دربارهٔ او دارد.

مغرب جغرافیّون اسلامی بر بلاد بربر، شامل طرابلس‌غرب و تونس و الجزایر و مراکش، اطلاق می‌کردند. اینکه عطّار ابوالخیر اقطع را از مغرب دانسته درست مقصودش روشن نیست، زیرا ابوالخیر از تینات بوده و آن را بندری در ساحل شام، نزدیك مصیصه (شهری در کنار نهر جیحان در نزدیکی بندر طرطوس، از بنادر ساحل مدیترانه‌ای سوریه) نوشته‌اند و آن با مغرب جغرافیون اسلامی منطبق نیست. قزوینی در «آثار البلاد» ذیل «بُنان» می‌نویسد که ابوالخیر البُنانی، صاحب عجائب، منسوب بدان است و اقرار می‌کند که بُنان جایی است که نمی‌شناسد.

مقام ابراهیم مقامی در مسجدالحرام (مکّه)، که در قرآن (سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۲۵) نیز از آن یاد شده‌است. گفته‌اند آن سنگ معروف است که ابراهیم بر آن قدم نهاد. سنّت است که به هنگام حج دو رکعت نماز در آنجا گزارده شود.

منصور ابوجعفر عبدالله بن محمّد، ملقب به دوانیقی (ذیحجهٔ ۹۵ – ذیحجهٔ ۱۵۸ ه ق)، دومین خلیفهٔ عباسی. پس از درگذشت برادرش، سفاح، در ۱۲ ذیحجهٔ ۱۳۶ ه ق برای او بیعت گرفته شد. در آن هنگام منصور در مکّه بود. پس از برگزاری حج به کوفه بازگشت و در هاشمیه به خلافت نشست و مردم، بار دوم با او بیعتِ عامه کردند. شهر بغداد در روزگار خلافت او بنا شد و به جای هاشمیه در سال ۱۴۵ ه ق مقر خلافت گردید. مسجدالحرام را توسعه داد. در زمان او عرب به فراگرفتن

دانشهای یونانی و ایرانی پرداخت. کلیله‌ودمنه و هندسهٔ اقلیدس در زمان او از پهلوی و سریانی به عربی ترجمه شد. نخست بار در اسلام به اسطرلاب و احکام نجوم توجّه کرد. وی به فقه و ادب آشنا بود و در فلسفه ونجوم سرآمد بود. به دانشمندان علاقه داشت. توقیعاتی (عبارت کوتاهی در پای فرمانها که حاوی حکمت و اندرز بوده است) در غایت بلاغت داشت. مردی دلیر بود، لیکن برای تثبیت خلافت خویش خلق کثیری را کشت. ابن مقفع، مترجم مشهور از فارسی به عربی، با موافقت او در ۳۶ سالگی کشته شد. ابو مسلم خراسانی را نیز به نیرنگ کشت. چون از دنیا برفت ششصد ملیون درهم وچهارده ملیون دینار از او ماند. وی به بخل معروف است و از همین رو وی را دوانیقی (کسی که حساب دانق‌ها = دانه‌ها را نگه می‌دارد) لقب داده‌اند.

منصور عمّار ابو سری منصور بن عمّار، واعظ و عارف نامدار سدهٔ سوم هجری. وی از مردم مرو بود.

موسی (ع) (از آب کشیده شده) پیامبر و پیشوای قوم اسرائیل که به روایت افسانه‌ای، مادرش، ازترس آنکه مبادا چون دیگرنوزادان اسرائیلی به دست فرعون کشته شود، پس از تولد، سه‌ماه او را پنهان داشت و سپس در زنبیلی قیراندود میان نی زارکنار نیل نهاد. دختر فرعون که زنی بی فرزند بود، شیرخوار را برگرفت و بی آنکه مادرش را بشناسد، برای شیر دادن به او

سپرد.

وی بنی اسرائیل را از شرّ ستم‌و آزار فرعون رهایی‌بخشید و برادرش، هارون، او را دراین راه یاری کرد. هنگامی که بنی اسرائیل از مصر خارج شدند موسی راهنمای ایشان بود. چون در طور سینا با خداسخن‌گفته او را کلیم‌الله (همسخن خدای) خوانده‌اند.

کتاب آسمانی او «تورات» است و آن، نام پنج کتاب اول «عهد عتیق» است معروف به شریعت موسی(ع) یا اسفار خمسه است که دستورات اصلی مربوط به راه و رسم زندگی مادی و معنوی در آن آمده است. این کتاب با وصف آغازآفرینش (سفر پیدایش)شروع‌می‌شود و باپیان مرگ موسی (ع)، درست پیش از تسخیرسرزمین کنعان به‌دست بنی اسرائیل، پایان می‌پذیرد.

نوح (راحت). از پیامبران روزگاران دیرین که نامش در تورات و قرآن آمده است. در تورات (سفر پیدایش) آمده‌است که چون شرارت انسان در زمین بسیار شد خداوند برآن شد که آدمی و چهارپایان و حشرات و پرندگان هوا را از روی زمین محو سازد. امّا به نوح که مردی عادل و کامل بود، التفات داشت. از این رو به وی خبرداد که چهل روز وچهل شب باران می‌بارانم. پس به وی سپرد که کشتیی بسازد تا با همسروپسران و همسران پسران و ازهر جانوری‌جفتی وهر آذوقه‌ای که خورده‌شودذخیره‌ای در آن‌جای گیرندوازطوفان‌جان‌به‌

سلامت برند. نوح چنین کرد و زمین از نسل او پرشد.

هارون الرّشید

ابو جعفر هارون بن محمد (المهـدی) (۱۴۸ــ ۱۹۳ هـ ق)، پنجمین خلیفهٔ عباسی. به هنگام امارت پدرش در ری متولّد شد و در بغداد نشو و نما یـافت. پدرش او را به جنگ با روم شرقی، به قسطنطنیه فرستاد. ملکه ایرن با وی صلح کرد و کشور خویش را در برابر خراج سالیانه‌ای به مبلغ هفتاد هزار دینـار بـاز خرید. پس از درگذشت برادرش، هادی، (۱۷۰ هـ ق)، بـا او به خلافت بیعت شد. دولت عبّاسیان به روزگار او شکوفا-شد. با شارلمانی، پادشاه فرانسه، مناسبات دوستانه داشت تا آنجا که بین آن دو هدایایی رد و بـدل می‌شد. از جمله این هدایا یك ساعت آبی بود که هارون برای شارلمانی فرستاد و مایهٔ حیرت اروپائیان گشت. هارون در زمینهٔ ادب و اخبار عرب و حدیث و فقه مطلع بود و بـا-دانشمندان عصر خویش گفت‌وشنودهایی داشت. فصیح و شجاع و جنگاور بود. مـردی دوراندیش و بخشنده بود. یك سال به حج می‌رفت و یك سال به جنگ. یك بار پای پیاده حج گزارد. در دربار او دانشمندان و شاعران و نویسندگان و ندیمان بسیاری گردآمدند. ابراهیم موصلی، مغنّی (آواز خوان) معـروف، در دربار او بود. شبها ناشناس در شهر می‌گشت. نخستین خلیفه‌ای است که چوگان‌بازی کرد. روزگـار خلافت او شاهـد دولت وزوال برمکیان، یکی از خاندانهای اصیل ایرانی بود. در زمان او یحیی بن خالد برمکی وزارت یافت؛

فضل بن یحیی، برادر همشیرهارون، به‌ولایت خراسان رسید؛ جعفر بن یحیی والی مقاطعات ایران غربی و ناظر برید (پیك) و نقود شد. لیکن هارون از نفوذ برمکیان بیمناك گشت‌وجعفر برمکی را با همهٔ علاقه‌ای که به‌او داشت به‌قتل رساند، یحیی وفضل را به زندان‌افکند و این هر دو در زندان درگذشتند. همچنین به قتل عام برامکه و مصادرهٔ اموال‌بیکران آنان‌فرمان‌داد وبدین‌سان به روزگار دولت برمکیان‌پایان‌بخشید. امام موسی‌کاظم(ع)، امام هفتم شیعیان، درزندان‌هارون به زنجیر بودودرهمانجا جان سپرد. هارون در قریهٔ سناباد (مشهد کنونی) از قرای طوس به خاك سپرده‌شد، و اکنون قبر او در پای مرقد امام رضا(ع) جای‌دارد.

هامان

وزیرفرعون معاصرموسی. نامش درقرآن کریم آمده‌است.

هرم بن حیّان

اَزْدی (درگذشت بعد از ۲۶ ه ق)، سردار فاتح و از زاهدان بزرگ و از تابعان. در روزگار عمر وعثمان در برخی از جنگهای با ایرانیان سردار سپاه بود. بوشهر را در سال ۱۸ ه ق محاصره و تسرف‌کرد. وی از ساکنان بصره بود. وی را از زاهدان هشتگانه و از بزرگان تابعین شمرده‌اند. در سال ۲۶ ه ق قلعهٔ «بجره» معروف به«قلعةالشیوخ» راگشود.

هشام بن عبدالملك

(۷۱ــ ۱۲۵ ه ق)، خلیفهٔ اموی. در دمشق تولد یافت و پس از درگذشت برادرش، یزید، در سال ۱۰۵ ه ق باوی بیعت شد. زید بن علی بن حسین در سال ۱۲۰

ه ق با چهارده هزار تن از مردم کوفه بر او خروج کرد. در روزگار او عرب بر برخی از بلاد ماوراء النهر مسلّط شد. و هم در زمان خلافت او چندان مال فراوان در خزانهٔ شام گرد آمد که پیش از او در دولت بنی‌امیه نظیر نداشت. در چهار فرسنگی مغرب رقّه (در سوریه)، رصافه را بنا نهاد که جایگاه تابستانی او بود و در همانجا درگذشت. مردی با سیاست و بیدار بود و خود به حل و فصل کارها می‌پرداخت.

یحیی بن عماد امام هرات و استادِ خواجه عبدالله انصاری.

یحیی بن مُعاذ ابوزکریا یحیی بن معاذ رازی (درگذشت ۲۵۸ ه ق)، واعظ و زاهد نامدار. در بلخ زیست و در نیشابور درگذشت.

یعقوب پسر اسحاق. یکی از اجداد عبرانیان. وی دوازده پسر داشت که یوسف از جملهٔ آنان بود. در قرآن از پیامبران شمرده شده است.

یمن سرزمینی در جنوب غربی شبه جزیرهٔ عربستان (عربستان سعید) که حد غربی آن بحر احمر و شهر معروف آن صنعاء است. این سرزمین مهد تمدنهای باستانی و کشور سبا جزو آن بوده است.

یوسف پسر یعقوب و راحیل بنا به روایت تورات. داستان او معروف است و در قرآن به عنوان «احسن القصص» (نیکوترین قصه‌ها) از آن یاد شده است. وی به زیبایی و پاکدامنی مثل است.

یوسف اسباط یوسف پسر اسباط شیبانی (درگذشت ۱۹۲ یا ۱۹۹

ﻫ ق)، از عارفان نامدار.

یوسف بن الحسین

ابو یعقوب یوسف بن حسین رازی (درگذشت ۳۰۴ ﻫ ق)، زاهد و صوفی بنام. وی دانشمند و ادیب و سفر دوست بود. شیخ ری و جبال (منطقهٔ وسیعی از مرکز و مغرب ایران شامل اصفهان، کاشان، ساوه، لرستان، همدان، قزوین، زنجان تا کرمانشاهان) و از همالان ذوالنّون مصری بود. وی را دانشمندترین مردم زمانه‌اش در کلام و تصوّف شمرده‌اند. کسانی از مردم ری تهمت زندقه بر او می‌بستند.

یوسف همدانی

ابو یعقوب یوسف بن ایوب همدانی (۴۴۱–۵۳۵ ﻫ ق)، زاهد متصوف. فقه را در بغداد فرا گرفت و بار دیگر در سال ۵۰۶ به آن شهر آمد و به وعظ پرداخت و با اقبال مردم رو برو شد. سپس از بغداد بازگشت و در مرو سکونت گزید. در یکی از قرای هرات درگذشت. آرامگاهش در مرو است. «منازل السالکین» و «زینة الحیاة» در تصوّف از آثار اوست.

772
908
570

1950

Call No. A412s [illegible] Date

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

ماخذ واژه‌نامه و شرح نامهای کسان و جایها

۱ـ ارزش میراث صوفیه، دکتر عبدالحسین زرین کوب.

۲ـ الاعلام، زرکلی (عربی).

۳ـ الغدیر، علّامه امینی (عربی).

۴ـ المنجد، اعلام (عربی).

۵ـ تاریخ تصوّف در اسلام، دکتر غنی.

۶ـ تتمه‌المنتهی، حاج شیخ عباس قمی.

۷ـ حلیة الاولیاء، ابونعیم اصفهانی (۳۳۶ـ ۴۳۰ ه ق) (عربی).

۸ـ داتا گنج بخش، پرفسور شیخ عبدالرّشید (ترجمهٔ فارسی).

۹ـ دایرة المعارف الاسلامیه جلدهای ۱ ـ ۱۳ (عربی).

۱۰ـ دایرة‌المعارف فارسی، به سرپرستی غلامحسین مصاحب، ج ۱ (الف ـ س).

۱۱ـ ریحانة‌الادب، محمدعلی مدرّس تبریزی.

۱۲ـ سبک شناسی، ملك الشعرا بهار.

۱۳ـ سرزمینهای خلافت شرقی، لسترنج (ترجمهٔ فارسی).

۱۴ـ فرهنگ آنندراج.

۱۵ـ فرهنگ فارسی، دکتر محمدمعین.

۱۶ـ فرهنگ لغات و اصطلاحات وتعبیرات عرفانی، دکتر سید جعفر سجّادی.

۱۷ـ فرهنگ مثنوی، دکتر سید صادق گوهرین.
۱۸ـ قاموس کتاب مقدس.
۱۹ـ کتاب اصطلاح الصوفیه، محیی الدین بن عربی، استخراج مظفر بختیار، (عربی).
۲۰ـ کشّاف اصطلاحات الفنون.
۲۱ـ لغت نامهٔ دهخدا.
۲۲ـ مصباح الهدایه.
۲۳ـ معجم البلدان، یاقوت حموی (عربی).
۲۴ـ معجم المطبوعات (عربی).
۲۵ـ منتهی الآمال، حاج شیخ عباس قمی.
۲۶ـ نفائس الفنون، شمس الدین محمد آملی (متوفّی به سال ۷۵۳ ه ق).
۲۷ـ Encyclopédie de l'Islam (Nouvelle édition), I (A - B), II (C - G), III (تا ص ۱۱۶۸)

ودیگر مآخذ مورد استفاده در تنظیم حواشی تذکرة الاولیاء مصحّح دکتر استعلامی، ۱۳۴۶ خورشیدی، انتشارات زوار تهران.

972
908
570

~~1950~~

Call No. A412[illegible] Date ....

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

☐ **از این مجموعه تاکنون منتشر شده است:**

گزیدهٔ تاریخ بیهقی (قرن پنجم هجری)، چاپهای اول و دوم

به‌کوشش دکترمحمد دبیرسیاقی

سیاستنامه (سیرالملوك) (قرن پنجم هجری)،

به‌کوشش دکتر جعفرشعار

سفرنامهٔ ناصرخسرو (قرن پنجم هجری)،

به‌کوشش دکترنادر وزین‌پور

گزیدهٔ اشعار خاقانی شروانی (قرن ششم هجری)،

به‌کوشش دکترسید ضیاءالدین سجادی

پیشاهنگان شعرپارسی (سده‌های سوم و چهارم و پنجم هجری)،

به‌کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی

گزیدهٔ غزلیات شمس (قرن هفتم هجری)،

به‌کوشش دکترمحمدرضا شفیعی‌کدکنی

☐ **از این مجموعه منتشر خواهد شد:**

داستان خسرو و شیرین نظامی (قرن ششم هجری)،

به‌کوشش عبدالمحمد آیتی

کیمیای سعادت (قرن پنجم هجری)،

به‌کوشش حسین خدیوجم

سخنان خواجه عبدالله انصاری (قرن پنجم هجری)،

به‌کوشش دکترمحمد جوادشریعت

اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید (قرن ششم هجری)،

به‌کوشش دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی

K UNIVERSITY LIB.
Acc. No. 13.1835
Date 9-11-77
9101
910

In the same series:

Gozide-ye Tārikh-e Beihaqi

by Abol-Fazl Mohammad ibn-e Hosein of Beihaq
Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Dabir-Siyāqi

Siyāsat-Nāmeh

by Khaje Nezām al-Molk of Tus
Selected. Introduced and Annotated by
Dr. Ja'far Sho'ār

Safar-Nāmeh-ye Nāser-e Khosrow

by Nāser-e Khosrow al-Marvazi al-Qobādiyāni
Introduced and Annotated by
Dr. Nāder Vazinpur

Gozide-ye Ash'ār-e Khāqāni-ye Sharvāni

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Seyed Ziā'od-Din Sajjādi

Pishāhangān-e She'r-e Pārsi

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Dabir-Siyāqi

Gozide-ye Ghazaliyāt-e Shams

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Reza Shafi'i Kadkani

Persian Classics for the Student: No. 7

GOZIDE-YE TAZKERAT-AL-OWLIĀ'

Selections from "Memoris of The Saints",
a 7th Century A.H./13th Century A.D.
Text by
Farid-al-Din Attār of Nishābur

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Este'lāmi

Published by
Sherkate Sahami-ye Ketabhaye Jibi
in association with
Franklin Book Programs, Inc.,
Tehran, 1974

472
908
570

1950

Call No. A412s Date

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

472
908
570

1950

Call No. A412[illegible] Date

Acc. No [illegible]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

Call No.......... Date...12:4:55....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.